

غرش طوفان

الکساندر دوما



ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

عزیز طوفان

الکساندر ووما

تقدیر سیر فیج و تفسیر



الکساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح الله منصوری

(جلد چهارم)

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.
غرش طوفان / ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری - تهران: گوتنبرگ: زرین، ۱۳۷۷.
ج ۷

ISBN 964-407-152-2 (دوره)

ISBN 964-407-153-0 (ج ۱) - ISBN 964-407-154-9 (ج ۲) - ISBN 964-407-155-7 (ج ۳) - ISBN 964-407-156-5 (ج ۴) - ISBN 964-407-157-3 (ج ۵) - ISBN 964-407-158-1 (ج ۶) - ISBN 964-407-159-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ج ۱ - ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵.

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

PQ۲۲۵۴/غ۴

غ ۷۹۴

۱۳۷۷

م ۲۳۵۹-۷۸

کتابخانه ملی ایران



غرش طوفان (جلد چهارم)

نوشته: الکساندر دوما

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: توس

چاپ: دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
دفتر مرکزی: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۲-۲ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۶-۰ ISBN 978-964-407-156-0

«قیمت دوره ۷ جلدی: ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۱۲۷

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید

با اینکه از زمان توقف شاه در کاخ توپلری مدتی نمی گذشت، دو اطاق از آپارتمان او را به طور کامل مرتب کرده بودند. یکی از این دو اطاق، کابینه کار یا اطاق تحریر او و دیگری اطاق آهنگری و کوره وی محسوب می گردید. ما در آینده خوانندگان خود را وارد اطاق آهنگری و کوره شاه خواهیم کرد زیرا اقدام او در آن اطاق، به اندازه مذاکراتی که در آن موقع در اطاق تحریر خویش با شارنی کرد در سرنوشت لویی شانزدهم اثر داشت و اکنون خوانندگان را وارد اطاق تحریر پادشاه فرانسه می نمایم.

شاه بعد از ورود به آن اطاق پشت میز نشست و شارنی مقابل میز ایستاد. روی میز لویی شانزدهم مقداری نقشه های جغرافیا و کتاب و روزنامه های

انگلیسی و کاغذهایی که به خط او بود دیده می شد و کسانی که وارد آن اطاق می گردیدند اگر خط لویی شانزدهم را می شناختند تا آن کاغذها را می دیدند می فهمیدند به وسیله پادشاه فرانسه نوشته شده زیرا لویی شانزدهم عادت داشت که هنگام تحریر، سطرها را چسبیده به هم می نوشت و حتی در حاشیه کاغذ جای سفید باقی نمی گذاشت. شارنی که از چندی به این طرف جزو محارم شاه و ملکه به شمار می آمد از این نکته مستحضر بود و لذا توجهی به آن کاغذها و چیزهای دیگر نکرد و با ادب منتظر ایستاد که ببیند شاه با او چه کار دارد. شاه، مثل آدمی که برای بیان يك مطلب با اهمیت می خواهد به خود قوت قلب بدهد قدری با کاغذهای خویش مشغول گردید و يك كشو را گشود و چند نامه از آن خارج کرد و روی میز نهاد و دستش را بالای کاغذها گذاشت و گفت: قبلاً می خواستم سؤالی از شما بکنم.

شارنی که دید شاه با دقت به او نگاه کند منتظر ایستاد تا لویی شانزدهم سؤال خود را بکند. شاه گفت: در شب پنجم و ششم اکتبر، شما که مختار بودید که مستحفظ من یا ملکه باشید برادران را برای حفظ ملکه گماشتید و خود مستحفظ اطاق من شدید، علت این امر چه بود؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، همان گونه که اعلیحضرت رئیس خانواده سلطنتی هستید من هم رئیس خانواده خود به شمار می آیم و لذا متوجه شدم بهتر آن است که من برای رئیس خانواده سلطنتی جان فدا نمایم و این حق را خود نسبت به برادرم می دانستم. شاه گفت: بسیار خوب، این موضوع مرا به فکر انداخت که هر گاه لازم شود که يك مأموریت خفیه و مشکل و خطرناك را به شما واگذار نمایم می توانم به شما اعتماد داشته باشم زیرا شما مثل يك فرانسوی واقعی وفادار، و مثل يك دوست صمیمی فداکار هستید. شارنی گفت: اوه اعلیحضرتا، برای من هیچ مقام و مرتبه ای بالاتر از این نیست که پادشاه من مرا بك رعیت وفادار و حق شناس بداند.

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۷۱

شاه گفت: آقای شارنی، شما مردی متین هستید و با اینکه بیش از سی و شش سال ندارید دارای تجربه می باشید و حوادثی هم که اخیراً اتفاق افتاده و شما خود، ناظر آنها بوده اید بر تجربیات شما افزوده است بنابراین من می توانم از شما کسب نظریه بکنم و بپرسم که شما وضع من را چگونه می بینید و اگر شما نخست وزیر من بودید برای اصلاح وضع من، چه راهی را پیشنهاد می کردید؟ شارنی با تردید، اما نه تردیدی که حاکی از نادانی باشد، گفت: اعلیحضرتا، من يك سرباز و يك ملاح هستم و این مسایل عالی اجتماعی و سیاسی از حدود عقل و ذکاوت من دور است. شاه گفت: آقای شارنی، شما يك انسان هستید و من هم انسان می باشم و من از شما که دارای قلب هستید می پرسم که اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟

شارنی گفت: اعلیحضرتا، در گذشته، بر اثر پیش آمدن واقعه ای که کم اهمیت تر از واقعه کنونی نبود یعنی واقعه حمله مردم به باستیل، علیاحضرت ملکه مرا مورد مباحثات قرار داد و نظریه مرا پرسید. در آن روز که یکصد هزار نفر از مردم پاریس با هدفی واحد، مانند ازدهایی که یکصد هزار داشته باشد، مسلح در خیابان های اطراف باستیل بودند ملکه می خواست که هشت تا ده هزار سرباز خود را که از هنگ های اطریشی و آلمانی و سوییسی و به عبارت جامع از سربازان خارج بودند به جنگ آنها بفرستد و من در آن روز جوابی به عرض علیاحضرت رسانیدم که هرگاه ملکه از جان نثاری و احترام من نسبت به خانواده سلطنتی اطلاع نداشت به طور حتم از من بدش می آمد و اینک هم اعلیحضرتا، من بیم دارم که اگر در جواب اعلیحضرت چیزی به عرض برسانم جواب من موجب تکدر ملوکانه خواهد گردید.

شاه گفت: شما در آن روز به ملکه چه جواب دادید؟ شارنی گفت: من به عرض ملکه رسانیدم که چون اعلیحضرت آنقدر قوی نیستید که بتوانید با فتح و غلبه، وارد پاریس شوید بهتر آن است که مانند پدری

مهربان وارد پاریس گردید. شاه گفت: شما دیدید که من از این اندرز پیروی کردم و مانند پدری مهربان وارد پاریس شدم. شارنی گفت: همین طور است. شاه گفت: اما می‌خواهیم بدانیم که آیا من کاری خوب کردم که از آن اندرز پیروی نمودم یا نه؟ زیرا این مرتبه وقتی که من وارد پاریس شدم مانند يك پدر مهربان نبود بلکه مثل يك محبوس قدم به پاریس گذاشتم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، آیا به من اجازه می‌دهید که نظریه خود را بدون پرده پوشی به عرض برسانم؟ شاه گفت: آقا، وقتی که من از شما کسب نظریه می‌کنم منظورم این است که نظریه خود را بدون پرده پوشی بیان کنید.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، روزی که شما برای اولین بار وارد پاریس شدید همچون پدر ملت بودید ولی بعد، قضایایی که نباید اتفاق بیفتد پیش آمد و آنها عبارت بود از میهمانی افسران در کاخ و رسای رفتن علیاحضرت به آنجا بدون حضور شما و لگدمال کردن علایم ملی و افراشتن علامت سیاه یعنی علامت اطیش، که من هیچ يك از آنها را به صلاح نمی‌دانستم. شاه گفت: آیا به عقیده شما، علت واقعی حادثه شب پنجم و ششم اکتبر همین‌ها بود؟ شارنی گفت: نه اعلیحضرتا، ولی این وقایع برای حادثه شب پنجم و ششم اکتبر بهانه شد و نمی‌بایست که این بهانه‌ها بدست ملت داده شود زیرا ملت که بالفطره خوب است و شما را دوست می‌دارد و سلطنت نخواه می‌باشد، گرفتار بدبختی و سرما و گرسنگی است و متأسفانه در بالا و پایین و چپ و راست ملت، کسانی هستند که راههای ناصواب را به او نشان می‌دهند و ملت که بر اثر سادگی و صفای قلب، خیر و شر خود را تشخیص نمی‌دهد تحت تأثیر اغواها و القائات آن اشخاص به حرکت در می‌آید بدون اینکه بداند دارای چه نیروی بزرگی است و چون از قدرت و دهشت طغیان خود بدون اطلاع است همین که به راه افتاد، آن وقت مبدل به يك سيل بزرگ یا يك حریق سهمگین می‌شود و در سر راه خود، همه

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۷۳

چیز را غرق می نماید یا می سوزاند و از بین می برد.

شاه گفت: آقای شارنی، حال که من نمی خواهم نه غرق و نه سوخته شوم، چه باید بکنم؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، نباید بهانه ای به دست سیل داد که به حرکت در آید و نباید بهانه ای به دست حریق داد که مشتعل شود و توسعه به هم رساند، ولی اعلیحضرتا، من معذرت می خواهم که این نکات را عرض می کنم زیرا معلوم نیست که حتی بعد از اینکه اعلیحضرت به من امر فرمودید که نظریه خود را بگویم، آیا می توانم عقیده باطنی خود را ابراز کنم یا نه؟ شاه گفت: من نه فقط به شما امر می کنم بلکه از شما خواهش می نمایم که نظریه باطنی خود را در این خصوص بگویید.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، شما ملت پاریس را که مدتی مدید از دیدار پادشاه خود محروم بود در دو موقع دیدید، یکی هنگامی که در ورسای، همه کس را می کشت و همه چیز را ویران می کرد و می سوزانید، شما ملت را هنگام ارتکاب این اعمال دیدید یا تصور کردید آنها که مرتکب این اعمال می شوند ملت هستند. بعد همان ملت را در کاخ توپلری دیدید که به شما و ملکه و خانواده سلطنتی سلام می کردند و احترام می گذاشتند و به وسیله نمایندگان خود اعم از نمایندگان ذکور و اناث، به حضور شما و ملکه می رسیدند و ابراز وفاداری می کردند و آنها هم که نماینده نداشتند، زیرا جزو هیچ يك از دسته ها و مؤسسات نبودند، مقابل کاخ جمع می شدند و برای دیدار شما شادی می کردند و اطفال خود را بر سر دست بلند می نمودند و به کودکان می گفتند که برای شما و خانواده سلطنتی بوسه بفرستند.

شاه گفت: بلی، من تمام اینها را دیدم و بعد مردد شدم که ملت حقیقی فرانسه کدام است، آیا آنهایی که کشتار می کنند و می سوزانند ملت واقعی فرانسه هستند یا آنهایی که محبت و علاقه به خرج می دهند. شارنی گفت: اعلیحضرتا، ملت فرانسه همانها هستند که محبت و علاقه به خرج

می دهند و اگر اعلیحضرت به این دسته متکی باشید آنها شما را از خطر دسته دیگر حفظ خواهند کرد. شاه گفت: چیزهایی که شما اکنون به من می گوید همان است که امروز قبل از ظهر، دکتر ژیلبرت به من می گفت. شارنی گفت: اعلیحضرتا، چطور شد که شما بعد از استفسار از نظریه چنین مردی دانشمند و عمیق به من مراجعه کردید و خواستید نظریه افسری بی اطلاع چون من را بدانید؟ شاه گفت: برای اینکه بین شما و دکتر ژیلبرت يك تفاوت بزرگ وجود دارد، شما نسبت به شاه وفادار هستید و او نسبت به سلطنت. شارنی گفت: اعلیحضرتا، مگر این دو با هم فرق دارند؟ شاه گفت: بلی، ژیلبرت علاقه ای به شخص من ندارد بلکه به اصول سلطنت علاقمند می باشد. او می خواهد که اصول سلطنت محفوظ بماند، چه من شاه باشم و چه دیگری. شارنی گفت: اعلیحضرتا، راست است و من از این جهت با دکتر ژیلبرت متفاوت هستم و شما را هم شاه و هم نظام پادشاهی می دانم. شاه گفت: اکنون که شما مرا هم شاه و هم سلطنت می دانید بگویند که اگر به جای من بودید برای زایل کردن آثار طوفان گذشته و جلوگیری از وقوع يك طوفان دیگر، چه می کردید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، اگر من این قدر بدبخت می شدم که در این موقع شاه بودم فریادهایی را که ملت، هنگام آمدن من به پاریس اطراف کالسکه می زد، به خاطر می آوردم و دست راست خود را به طرف لافایت و دست چپ را به طرف میرابودراز می نمودم. شاه با ندایی از حیرت گفت: آقا، شما که از این دو نفر بسیار نفرت دارید چگونه این حرف را می زنید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من برای نجات سلطنت و تأمین آینده پادشاهی نفرت را کنار می گذارم و به این دو نفر دست اتحاد می دهم.

شاه مثل اینکه با خویش حرف می زند گفت: این همان حرف است که دکتر ژیلبرت می زد. شارنی گفت: برای من موجب مسرت است که

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۷۵

عقیده‌ام با نظریه چنسن مرد بزرگی موافق باشد. شاه گفت: پس به عقیده شما اتحاد این دو نفر با سلطنت، سبب آرامش ملت و امنیت شاه خواهد شد؟ شارنی گفت: با کمک خداوند، من از همراهی این دو نفر خیلی امیدوار هستم. شاه گفت: ولی اگر با وجود تمایل من به اتحاد این دو نفر، و شاید با وجود تمایل خود آنها، کابینه‌ای که باید به وجود بیاید تا این دو نفر در آن شرکت داشته باشند به وجود نیاید، در آن صورت به نظر شما من چه باید بکنم؟ شارنی گفت: در آن صورت نظر من این است که بعد از عدم موفقیت در این راه، اعلیحضرت باید در فکر حفظ جان خود و خانواده باشید. شاه گفت: یعنی می‌گویید که فرار کنم؟ شارنی گفت: عرض می‌کنم که به اتفاق عده‌ای از هنگها و اصیل‌زادگان مورد اعتماد از اینجا بروید و در منطقه‌ای مستحکم و غیرقابل تسخیر مانند متز یا نانسی یا استراسبورگ سکونت اختیار نمایید.

قیافه شاه از این حرف شکفته شد و گفت: آقا، اینک بگویید در بین تمام اصیل‌زادگان و ژنرالهایی که دلایل وفاداری و فداکاری خود را در گذشته به من نشان داده‌اند من به کدام یک از آنها باید اطمینان بکنم و این مأموریت بزرگ را به او واگذار نمایم که او مرا از اینجا بر باید یا در آنجا که باید سکونت کنم مرا بپذیرد؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، کسی که بخواهد در این قسمت، راهنمای شاه شود مسئولیت بس سنگینی را بر عهده می‌گیرد و من چون نادان و ناتوان و ناصالح هستم نمی‌توانم در این موضوع اظهار عقیده کنم. شاه گفت: برای اینکه شما ناراحت نباشید و احساس مسئولیت نکنید، به شما می‌گویم که من، شخصی را که باید انتخاب کنم کرده‌ام و نامه‌ای برای او نوشتم که اینجاست و شما باید این نامه را بردارید و به او برسانید و چون شما دیگر احساس مسئولیت نمی‌نمایید، می‌توانید يك نام دیگر را هم به من معرفی کنید تا من بدانم که در روز خطر، علاوه

بر این شخص که نامه‌ای به او نوشتم، کیست که می‌توانم به او اعتماد داشته باشم. آری، اگر شخصی قابل اعتماد در نظر شما هست، اسم او را بگویید تا پادشاه شما بتواند از يك دوست شجاع و باهوش و وفادار دیگر در موقع مقتضی استفاده کند.

شارنی قدری فکر کرد و گفت: اعلیحضرتا، اگر من نام این شخص را می‌برم نه از آن جهت است که رشته دوستی و تقریباً رشته خویشاوندی مرا به او مربوط کرده، بلکه از این جهت نام او را می‌برم که این مرد در ارتش، از لحاظ وفاداری نسبت به شاه معروف است. این مرد در گذشته حاکم جزایر سولوان^۱ بود و بعد حکمران جزایر آنتیل^۲ شد و توانست که مستعمرات ما را در آنجا نگاه دارد و حتی چند جزیره را هم از انگلستان گرفت و ضمیمه جزایر ما کرد و در حال حاضر این مرد که به نام مارکی دوبویه خوانده می‌شود حکمران شهر متز است. من به این مرد آن قدر اعتماد دارم که اگر پدر بودم، پسر را به او می‌سپردم و هرگاه پسر بودم پدرم را تحت محافظت او قرار می‌دادم و چون رعیت پادشاه هستم با اطمینان پادشاه خود را به او می‌سپارم.

با اینکه لویی شانزدهم مردی مهیج و عصبی مزاج نبود که از اظهارات دیگران زود به هیجان درآید، با دقت و نگرانی کلمات شارنی را تعقیب می‌کرد و هرچه شارنی جلوتر می‌رفت چهره شاه زیاده‌تر می‌شکفت و وقتی

۱. جزایر سولوان «یعنی جزایری که در معرض وزش باد نیست» و تحت اللفظی یعنی «جزایر دور از خط سیر باد» در اقیانوس آدام واقع شده و يك مجمع‌الجزایر بالنسبه بزرگ می‌باشد.

۲. جزایر آنتیل در اقیانوس اطلس قرار گرفته و در قدیم به فرانسه تعلق داشت و جزیره معروف کوبا در همین جزایر واقع شده و محصول قند و شکر و قهوه و توتون این جزایر در جهان معروفیت دارد و هر سال مقداری از قند و شکر این جزایر به ایران وارد می‌شد.

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۷۷

حرفش تمام شد لویی شانزدهم با مسرت گفت: کنت، بیاید و ببینید، بیاید و آدرس این نامه را ببینید تا بدانید که بخت و طالع راهنمای من شد تا من همین مرد را انتخاب کنم. شارنی نامه را از دست شاه گرفت و دید آدرس آن چنین است: «آقای فرانسوا کلود امور مارکی دوبویه، حکمران نظامی شهر متز». اشک شادی و غرور، چشمهای شارنی را پر کرد و گفت: اعلیحضرتا، بعد از این تنها چیزی که می توانم بگویم این است که حاضرم در راه اعلیحضرت جان فدا کنم. شاه گفت: و من هم به شما می گویم که بعد از این هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم کرد برای اینکه خود را ذی حق نمی دانم که چیزی را از شما پنهان نمایم و هکذا بعد از این حفاظت خود و ملکه و فرزندانم را به شما خواهم سپرد. اینک گوش کنید که سابقه مسئله فرار من چیست و من چگونه آن را نپذیرفتم.

شارنی منتظر توضیح لویی شانزدهم گردید و شاه گفت: اولین مرتبه که من به فکر فرار افتادم، یعنی عملاً به این فکر افتادم، زیرا قبل از آن چند مرتبه راجع به این امر صحبت شد ولی به مرحله عمل نرسید، در شب پنجم و ششم اکتبر بود و من خواستم که ملکه را به وسیله کالسکه از ورسای حرکت بدهم و او را به ران بویه بفرستم و خود با اسب به او ملحق گردم و اگر این کار صورت می گرفت ما به سهولت می توانستیم که از ران بویه خود را به سرحد برسانیم و از فرانسه خارج شویم زیرا در آن موقع، هنوز کسی متوجه نشده بود که ممکن است ما از فرانسه برویم، اما ملکه این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت حاضر نیست بدون من حرکت کند و مرا واداشت برای او سوگند یاد کنم که بدون او از فرانسه خارج نگردم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، وقتی این سوگند مقدس بین شاه و ملکه یا بین زوج و زوجه، مبادله می شد من در ورسای بودم. شاه گفت: اینک بار دیگر

این موضوع به میان آمده و آقای برتوی^۱ با رجال اطریشی راجع به این مسئله مذاکره می نماید.

شارنی سکوت کرد و شاه که در او عکس العملی ندید گفت: چرا ساکت شدید؟ شارنی سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، من می ترسم اگر چیزی بگویم علاقه و احساسات حقۀ اعلیحضرت نسبت به علیاحضرت ملکه و اعلیحضرت ژوزف دوم، امپراطور اطریش جریحه دار شود زیرا من می دانم که آقای برتوی طرفدار دولت اطریش است. شاه دست شارنی را گرفت و او را به خود نزدیک کرد و با صدایی آهسته گفت: کنت، از ابراز حرف خود بیم نداشته باشید زیرا من هم مثل شما هستم و اطریش را دوست نمی دارم. دست شارنی در دست شاه، از شعف لرزید و شاه گفت: آقای کنت دوشارنی، من لازم دانستم این موضوع را به شما بگویم تا شما از احساسات من نسبت به اطریش واقف باشید زیرا وقتی مردی با ارزش و شخصیت شما حاضر می شود که جان خود را برای دیگری فدا نماید، در صورتی که دیگری نسبت به او مزیتی غیر از این و آن هم نامیمون ندارد که شاه است، باید شخصی را که در راه او جان می سپارد بشناسد و به عقیده او واقف شود. من می گویم و تکرار می کنم که اطریش را دوست نمی دارم و هکذا ماری ترز هیچ مورد علاقه من نبود زیرا دولت اطریش و ماری ترز مارا وارد جنگ هفت ساله ای کردند که سبب قربانی دویست هزار سرباز فرانسوی و ائتلاف دویست میلیون پول و هزار و هفتصد فرسنگ اراضی امریکا گردید.

من ماری ترز را دوست نمی داشتم برای اینکه وی جهت از پیش بردن

۱. برتوی در زمان لویی شانزدهم مشاغل متعدد داشت و از جمله وزیر و سفیر شد و در سن هفتاد و هشت سالگی در سال ۱۸۰۷ میلادی زندگی را بدرود گفت. مترجم.

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۷۹

مقاصد خود خانم دوپمپادور، یعنی يك زن معروفه را به عنوان دختر عموی خود خطاب می کرد و پدرم را برای پیشرفت مقاصد خویش مسموم نمود. من ماری ترز را دوست نمی داشتم چون این زن دختران خویش را وسیله انجام نقشه های سیاسی خود می کرد و می خواست به وسیله آنها بر ممالك اروپا حکومت کند و به همین جهت یکی از آنها را ملکه ناپل و دیگری را که ماری آنتوانت باشد ملکه فرانسه نمود. شارنی از صراحت لهجه شاه ترسید و گفت: اعلیحضرتا، مثل اینکه اعلیحضرت فراموش کرده اید که من يك خارجی هستم و نباید مقابل من چیزی راجع به ملکه فرانسه بفرماید.

هنگام ادای کلمه ملکه، شارنی روی این کلمه تکیه نمود و شاه گفت: همان طوری که به شما گفتم، شما محرم من هستید و من هیچ رازی را از شما پنهان نمی کنم خاصه آنکه احساسات نامساعدی که من در آغاز نسبت به ملکه داشتم بر اثر مرور زمان از بین رفت و اینك ملکه را با احساسات مساعد و محبت می نگرم ولی موقعی که من حاضر شدم که با خانواده اطریش وصلت کنم و ملکه را بگیرم، میلی به این مواصلت نداشتم برای اینکه می دانستم که خانواده سلطنتی اطریش به دو مناسبت دشمن فرانسه هستند، اول اینکه اطریشی می باشند و دوم اینکه از نژاد شاهزادگان لورن^۱ هستند.

من اطریش و هرچه که از اطریش بیاید دوست نمی دارم و به همین جهت وقتی من عروسی کردم و ملکه ماری آنتوانت به فرانسه آمد کشیشی موسوم به آبه ورمون را با او به فرانسه فرستادند که به ظاهر لاله شاهزاده خانم و در باطن جاسوس اطریش بود و من روزی چند مرتبه با او برخورد

۱. لورن عبارت از ولایت یا ایالتی است واقع در مشرق فرانسه که در قدیم مانند بسیاری از ایالات فرانسه، مملکتی مستقل به شمار می آمد و پادشاهانی به عنوان دوك و كنت داشت و امروز این ولایت و همچنین ولایت مجاور آن آلزاس که مدتی جزو خاک آلمان بود منضم به فرانسه است - مترجم.

۱۹۸۰ / هرش طولان

می کردم زیرا وی وظیفه داشت که سر را وارد هر سوراخی بنماید و از هر چیز مطلع شود که بتواند به اطریش گزارش دهد ولی به واسطه نفرتی که من نسبت به اطریش داشتم مدت نوزده سال حتی يك كلمه با این مرد صحبت نکردم. من اطریش را دوست نمی دارم برای اینکه اطریش، اشخاصی را به من تحمیل می کرد و می کند و هنگامی که بعد از ده سال مقاومت، من آقای برتوی را حکمران پاریس و عهده دار اداره امور منزل خود کردم، برخلاف تمایل قلبی من بود. همچنین من بر خلاف میل خود مجبور شدم که با تحریکات اطریش، اسقف شهر تولوز را که يك خدا-شناس است نخست وزیر فرانسه نمایم و در مورد دیگر میلیونها پول به اطریش بدهم تا وی وجوه مزبور را از دولت هلند نگیرد.

امروز ماری ترز امپراطریس اطریش مرده و ژوزف دوم امپراطور اطریش شده که او هم خوشبختانه در شرف موت است اما با اینکه پادشاه اطریش تغییر نموده سیاست او نسبت به فرانسه تغییر نکرده و اگر آب-ورمون امروز نیست، مریدها و شاگردان او در اطریش سیاست آن مملکت را اداره می نمایند و سفیر اطریش در پاریس و وزرای آن مملکت در وین، همچنان در ملکه فرانسه نفوذ دارند و زن مرا هر طور که مایلند وادار به پیروی از سیاست ضد فرانسوی خودشان می نمایند و مضایقه ندارند از اینکه مادموازل برتن خیاطه و کلاه فروش ملکه یا لئونار آرایشگر او را برای انجام مقاصد خود اجیر کنند، همان گونه که به لئونار مقرری دایمی می-دهند. لابد خواهید پرسید که منظور آنها از این تحریکات چیست، در جواب می گویم که آنها میل دارند که فرانسه متفق اطریش شود.

شاه قدری مکث کرد و سپس با تنفر گفت: فرانسه و اتفاق با اطریش! این فکر عملی نیست زیرا اطریش همواره برای فرانسه زیان آور بوده و دوستی و دشمنی اطریش، هر دو، برای این مملکت خسران داشته است.

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۸۱

اطریش همان است که پیوسته دست آدمکشها و تروریستهای اینجا را مسلح کرد تا سلاطین فرانسه را به قتل برسانند. اطریش همان است که صدها سال، مسیحی و کاتولیکی مذهب بود و امروز، در دوره سلطنت ژوزف دوم لامذهب شده و نیمی از مردم فیلسوف گردیده اند. دولت اطریش دولتی بدون احتیاط است زیرا کور کورانه، متحد طبیعی و همیشگی خود مجارستان را علیه خود تحریک می کند و شمشیری را که باید به نفع او از نیام بیرون بیاید، علیه خود از غلاف خارج می نماید. اطریش دولتی فاقد مآل اندیشی است و به همین مناسبت يك مشت کشیش بلژیکی توانستند که بهترین و بهادارترین خاك امپراتوری اطریش را که همانا هلند می باشد از آن جدا کنند. اطریش با اینکه يك دولت اروپایی است و باید منافع اروپا را بخواهد به نفع روسیه قدم برمی دارد و بهترین سربازان خویش را علیه ترکیه به جنگ وامی دارد تا روسیه از آن جنگ استفاده کند. نه آقای شارنی، من اطریش را دوست نمی دارم و از آن نفرت دارم و نمی توانم به قول و سیاست اطریش اعتماد داشته باشم.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، این اظهارات که حاکی از اعتماد اعلیحضرت نسبت به من می باشد مایه سرافرازی من است، ولی برای کسی که این راز را از دهان اعلیحضرت می شنود خطرناک می باشد چون ممکن است روزی اعلیحضرت از این اظهارات پشیمان شوید. شاه گفت: نه آقا، من از این اظهارات پشیمان نمی شوم چون يك فکر و نظریه خلق الساعه نیست که يك ساعت دیگر من از ابراز آن پشیمان گردم ولی اطریش که پیشنهاد فرار را به من می کند چیزهای دیگر هم در نظر دارد، آیا شما آقای فاووراس را می شناسید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، آیا آقای مارکی دو فاووراس را می فرمایید که در نظام بودند و مدتی در گارد سویس والاحضرت برادر بزرگوار شما خدمت می کردند؟ شاه گفت: بلی، هم او را می گویم که افسر گارد سویس

برادرم بودم، نظریه شما راجع به او چیست؟

شارنی گفت: اعلیحضرتا، فاوراس سربازی است شجاع و اصیل زاده‌ای است صدیق، اما متأسفانه چون ثروت خود را از دست داده برای تحصیل ثروت، این در و آن در می‌زند و خود را وارد ماجراهای بی‌اساس و خطرناک می‌کند، لیکن من او را مردی با شرف و با استقامت می‌دانم و فکر می‌کنم وقتی کار را بر عهده گرفت، حاضر است در راه آن به قتل برسد بی آنکه يك شکایت از او به گوش برسد و اعلیحضرت می‌توانید برای يك کار مهم و سریع مثل نقشه خروج از فرانسه به او اعتماد داشته باشید، منتها فاوراس که مردی با جرأت و استقامت است استعداد مدیریت ندارد و من خیال می‌کنم که نمی‌توان اداره این کار بزرگ را که يك مدیر لایق می‌خواهد به او واگذار نمود. شاه با لحنی که حاکی از عدم رضایت بود گفت: و به همین مناسبت مدیریت نقشه فرار را به او واگذار نکرده، بلکه به برادرم سپرده‌ام و برادر من باید مدیر باشد و همه چیز را فراهم و پیش‌بینی کند و برای مزید فداکاری، وقتی که من از فرانسه فرار کردم، برادرم در اینجا باقی می‌ماند.

شارنی از شنیدن این حرف تکان خورد و شاه پرسید: شما را چه می‌شود و چرا تکان خوردید؟ مگر متوجه نیستید که این نقشه دیگر مربوط به اطریش نیست بلکه مربوط به برادرم می‌باشد که با کمک شاهزادگان و اصیل‌زادگان و مهاجرین که اکنون در خارج از فرانسه هستند می‌خواهند به انجام برسانند؟ شارنی گفت: از اینکه اظهار حیرت کردم از اعلیحضرت معذرت می‌خواهم و چون فرمودید که مدیریت این کار با والاحضرت برادر بزرگوار شما می‌بلشد خیال من از جانب فاوراس آسوده است چون او بر عهد خود وفا خواهد کرد و هر جا که باید شما را برساند خواهد رسانید، یا اینکه آنقدر پایداری می‌کند تا کشته شود اما چرا اعلیحضرت تنها تشریف می‌برند و برای

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۸۳

چه برادر شما با شما حرکت نمی کند و اینجا می ماند؟

لویی شانزدهم گفت: به طوری که تذکر دادم برادرم برای وفاداری و فداکاری در اینجا می ماند و شاید هم برای این توقف می کند که اگر مردم از من خسته شده باشند و دیگر نخواهند مرا ببینند برای جانشین من، مجبور نشوند که به جاهای دور مراجعه نمایند و در پاریس، شاهزاده ای باشد که فوراً جای مرا بگیرد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، فرمایشی خطرناک به من می فرماید.

لویی شانزدهم گفت: آنچه من به شما گفتم چیزی است که همه از آن اطلاع دارند و مقصودم از همه کسانی هستند که وارد در این نقشه و ذی-نظر در آن می باشند. آنچه من به شما گفتم چیزی است که دیروز برادر شما از تورن به من نوشت و گفت که در آخرین اجلاس مهاجرین فرانسوی در تورن صحبت از این شد که مرا از سلطنت فرانسه معزول کنند و به جای من يك نایب السلطنه انتخاب نمایند و پسر عموی من شاهزاده کنده گفت که حاضر است به شهر لیون حمله ور شود بدون اینکه فکر کند که بر سر من چه خواهد آمد، و حال که چنین است و مهاجرین قصد دارند که مرا از سلطنت فرانسه معزول نمایند، به طوری که می فهمید من نمی توانم هیچ نقشه ای را از طرف اطیش و برتوی یا از طرف فاوراس و دیگری، برای فرار از فرانسه بپذیرم و اجرا کنم مگر اینکه چاره ای دیگر نداشته باشم. اینک موضوعی را که هیچ کس از آن مطلع نبود به شما گفتم اما کسی نباید از این مسئله آگاه شود ولو ملکه باشد (و لویی شانزدهم روی جمله اخیر تکیه نمود) و این یادآوری را برای این کردم که مبدا بدون قصد، چیزی از طرف شما ابراز شود و این مسئله را فاش نماید.

شارنی سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، آیا خبر مسافرت من هم مثل این موضوع باید پنهان بماند و کسی از آن مطلع نشود؟ لویی شانزدهم

گفت: اگر مردم از مقصد مسافرت شما مستحضر نگردند حرکت شما از پاریس اگر افشاء گردد اشکالی تولید نخواهد کرد. شارنی گفت: بنابراین فقط آقای بویه باید از این موضوع مستحضر گردد؟ لویی شانزدهم گفت: حتی آقای بویه هم نباید از این موضوع مطلع شود مگر وقتی که شما از احساسات او نسبت به من اطمینان حاصل کردید، و نامه‌ای که من اینک به شما می‌دهم که به او بدهید یک توصیه و معرفی نامه است. اکنون شما خوب به افکار و مقاصد من آشنا شده‌اید و بهتر از ملکه که زن می‌باشد و نکر که وزیر من است و ژیلبرت که پزشک و مشاور محسوب می‌شود، می‌دانید که من چگونه فکر می‌کنم و چه می‌خواهم و بعد از اینکه بویه را دیدید و از احساسات او نسبت به من مطلع شدید، چون قیچی و پارچه در دست شماست، هر طور که صلاح دیدید ببرید و بدوزید.

شاه کاغذ را که هنوز پاکت آن بسته نشده بود به شارنی داد و گفت: بخوانید. شارنی چنین خواند: «از کاخ توپلری-مورخ بیست و نهم اکتبر-آقا، امیدوارم که از وضع حکومت خود در شهر متز راضی باشید و نظر به اینکه در این موقع آقای کنت دوشارنی افسر گارد مخصوص من، از آن شهر می‌گذرد، بدین وسیله او را به شما معرفی می‌کنم که هر گاه برای انجام وظایف خود، نواقصی داشته باشید به او بگویید تا درخواست شما را به من اطلاع بدهد و برای من موجب مسرت است که بتوانم برای شما مفید واقع شوم، احساسات قدرشناسی مرا بپذیرید.

امضاء- لویی».

بعد از اینکه شارنی نامه را خواند شاه گفت: آقای شارنی، شما با اختیاراتی که از طرف من دارید می‌توانید هر نوع وعده را به آقای بویه بدهید- مشروط بر اینکه دادن وعده واقعاً لازم باشد- و فقط مواظب باشید وعده‌های شما طوری باشد که من بتوانم انجام بدهم. یک مرتبه دیگر شاه، دست خود

شاه راجع به امور سیاسی و دولتی صحبت می نماید / ۱۹۸۵

را به شارنی عرضه داشت و کنت دوشارنی دست شاه را بوسید و از اطاق خارج شد و پس از خروج او، شاه از اقدام آن روز خود خوشوقت گردید چون دانست که با ابراز محبت و صمیمیت، طوری شارنی را فدایی خود کرده که هرگاه در روز قدرت خویش، می خواست تمام ثروت سلطنت را به او بدهد، شارنی آن طور فدایی نمی شد.

۱۲۸

شارنی توانست راز خود را نگاه دارد

شارنی وقتی از اطاق شاه خارج گردید دید که در قلب او، افکاری متفاوت مانند امواج دریا در تلاطم می باشد ولی مافوق آنها، فکر حق-شناسی نسبت به لویی شانزدهم وجود داشت.

اعتمادی که شاه نسبت به او ابراز کرد و پنهان ترین راز خود را بر وی آشکار نمود، شارنی را مجبور می کرد که نسبت به شاه سپاسگزار باشد خاصه آنکه وجدانش او را سرزنش می نمود که در گذشته، نسبت به همان شاه وفادار نبوده و دوستی او با ملکه منافسی با محبت و اعتمادی به شمار می آمد که لویی شانزدهم به او ابراز داشت، و چون شارنی از این حیث خود را گناهکار می دید عزم کرد که بیشتر به لویی شانزدهم وفادار باشد و به راستی جان خود را فدای او نماید، و چون احساس حق شناسی نسبت به شاه

شارنی توانست راز خود را نگاه دارد / ۱۹۸۷

در قلب او قوت گرفت، طبعاً علاقه او نسبت به ملکه که تقلیل یافته بود، کمتر شد. در آن روزهای وحشت آور که کنت دوشارنی، لویی شانزدهم و ملکه و خود را در معرض خطر دید، امیدی به قلبش تابید که همانا عشق آندره بود. بعضی از گلها در کوهستان، در لب دره ها می رویند و اعماق دره ها را معطر می کنند و امید مزبور هم، اعماق قلب خالی از حرارت شارنی را معطر می کرد اما وقتی از آندره نسبت به خود بی اعتنایی دید (زیرا وی رفتار آندره را جز بر بی اعتنایی به چیز دیگر نمی توانست حمل نماید) آن عطر با امید، از بین رفت. لذا شارنی اعتماد و محبت شاه و انجام آن مأموریت را فوزی غیر مترقبه و بزرگ شمرد، چون اعتماد شاه قلب او را گرم می نمود و انجام مأموریت مزبور، به او فرصت می داد از زنی که او را دوست می دارد اما نسبت به وی بدون محبت است یعنی ملکه دوری کند و نیز از زنی که وی او را دوست می دارد اما آن زن به او اعتناء ندارد، یعنی آندره فاصله بگیرد.

شارنی که می دانست دیگر ملکه را دوست نمی دارد نخواست از او خدا حافظی کند و نوشتن نامه ای را برای خدا حافظی، کافی می دانست اما وقتی به اطاق خود برگشت دید وبر در آنجا است. وبر گفت که علیا حضرت ملکه میل دارد که فوراً او را ببیند و شارنی مجبور بود که به ملاقات ماری- آنتوانت برود برای اینکه رعایت تمایل آنهایی که دیهیم بر سر دارند، فریضه ای است که دربارها نمی توانند از به جا آوردن آن، شانه خالی کنند. شارنی به نوکر خود دستور داد که فوراً کالسکه او را ببندد و خود فرود آمد و به سوی آپارتمان ملکه روانه شد. گرچه شارنی در قلب خود نسبت به ماری آنتوانت احساس علاقه نمی نمود ولی روحیه ملکه در آن روز، غیر از احساسات شارنی بود زیرا ملکه ناگهان جنازه برادر شارنی را که مقابل اطاق او در ورسای کشته شد به خاطر آورد و متوجه شد که فداکاری خانواده شارنی در راه او، مستلزم این است که او از برادرش تشکر کند در صورتی که در

روزهای اخیر، ابراز مرحمتی نسبت به وی نکرده است. ملکه از خود می‌پرسید آیا او حق داشته است که نسبت به شارنی بی‌التفات باشد.

ملکه که چندین روز قبل مأموریتی را به شارنی محول کرد و او از انجام آن عذر خواست نسبت به او ظنین شد و فکر کرد که منظور شارنی این است که از کنار زن خود آندره دور نشود. فکر اینکه شارنی زن خود را بر او ترجیح می‌دهد حس حسادت ملکه را به شدت تحریک کرد و به طوری که دیدیم نسبت به آندره، مسئول این حسادت، روی ترش نشان داد. در شبی که آندره از کاخ تویلری رفت و در منزل شخصی واقع در خیابان کوک‌هرون سکونت نمود ملکه از فرط رشک، نمی‌توانست آرام بگیرد چون مطلع شد که همان شب، شارنی برای دیدار زن خود به منزل او رفت. ولی بعد از اینکه از منزل آندره مراجعت نمود چیزهایی به وسیلهٔ راپورت جاسوسان به اطلاع ملکه رسید که از رشک او کاست. یکی اینکه شارنی از قبول آپارتمانی که در کاخ سلطنتی به او دادند خودداری نمود و به یک اتاق اکتفا کرد، دیگر اینکه بعد از آن شب اتفاق نیفتاد که شارنی به منزل زوجهٔ خود برود و در جای دیگر هم او را ملاقات ننمود و کمتر از کاخ سلطنتی خارج می‌شد و هنگام خروج کسی او را ندید که در محلی با آندره برخورد کند. این آثار، به ملکه نشان می‌داد که قضاوت او نسبت به شارنی شاید عادلانه نبوده و وی که عاشق زن خود شده (بعضی از نگاه‌های شارنی به آندره این موضوع را برای ملکه روشن کرده بود) یحتمل از او ترك علاقه کرده، یا اصلاً عاشق او نشده و فقط هوسی در دلش به وجود آمده بود.

شارنی بعد از آن شب که از ملاقات زن خود برگشت بدون اینکه در منزل او بماند دیگر ملکه را ندید و سعی نکرد که سر راه او واقع شود اما ملکه گمان نمی‌نمود که خودداری شارنی از ملاقات با او، دال بر بی‌اعتنایی اوست. ماری آنتوانت مثل هر عاشق که امیدوار است، بخصوص اگر خود

شارنی توانست راز خود را نگاه دارد / ۱۹۸۹

را جوان و نیرومند و با ثروت و بالاخص هر گاه خویش را صاحب دیهیم ببیند، می‌اندیشید که دوری شارنی از او ناشی از اندوه عشق است و چون خود را مورد بی‌مهری می‌بیند، می‌ترسد که ملکه را ملاقات کند و خویش را به او نشان بدهد و اکنون از عشق او، در پیچ و تاب می‌باشد. چنین بود حال روحی ماری آنتوانت هنگامی که شارنی وارد اطاق او گردید و اما شارنی، برخلاف ملکه این حال روحی را نداشت و با اینکه با کمال احترام قدم به درون اطاق ملکه نهاد، قلبش فاقد حرارت بود و نمی‌خواست که امواج مغناطیسی عشق را که از طرف ملکه ساطع می‌گردید بپذیرد، حتی خود را آماده می‌کرد که آن امواج را رد کند و خاطرات عشق گذشته را به محاق فراموشی بسپارد. شارنی در مدخل اطاق سر فرود آورد و ایستاد.

ماری آنتوانت که دید شارنی در آنجا ایستاده، جلو نمی‌آید، نظر به اطراف انداخت که ببیند چه چیز مانع از جلو آمدن شارنی شده و او را در آستان در نگاه داشته است و چون بیگانه‌ای در اطاق نبود ملکه فهمید که فقط اراده شارنی او را در آنجا نگاه داشته و به او گفت: جلو بیاید، ما تنها هستیم. شارنی جلو آمد و با صدایی ملایم ولی متین و جدی، که لحن آن برای کسی شبهه باقی نمی‌گذاشت که او به طور رسمی صحبت می‌کند گفت: من برای اجرای اوامر علیاحضرت آماده‌ام. ملکه گفت: کنت، مگر نشنیدید که من به شما گفتم که ما تنها هستیم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من این موضوع را شنیدم ولی نمی‌دانم که فرمایش شما، نسبت به احترام يك رعیت نسبت به ملکه خود چه اثری می‌تواند داشته باشد. ماری آنتوانت گفت: وقتی که وبر را فرستادم که به شما اطلاع بدهد که اینجا بیاید تصور می‌کردم که يك دوست، به ملاقات دوست خود می‌آید.

شارنی تبسمی تلخ کرد و سکوت نمود و ماری آنتوانت گفت: من می‌دانم که شما چه فکر می‌کنید، فکر شما این است که من در ورسای

نسبت به شما حق ناشناس بودم ولی اکنون هوس کرده‌ام که شما را ببینم و این هوس من، جبران آن حق ناشناسی را نمی‌کند. شارنی گفت: علیاحضرتا، نام این را چه ناسپاسی و چه هوس بگذارید، يك زن در اتخاذ روشی که اختیار می‌کند آزاد است و به طریق اولی يك ملکه اختیار دارد هر روشی را که میل دارد اتخاذ نماید. ماری آنتوانت تا آنجا که می‌توانست چشمها و صدای خود را گیرنده کرد و گفت: دوست عزیز، اگر این هوس از طرف يك ملکه باشد بدانید که ملکه نمی‌تواند از يك ناصح و مشاور صدیق مثل شما بگذرد و هرگاه این هوس از طرف يك زن باشد، آن زن نمی‌تواند که از يك دوست صمیمی صرفنظر نماید. آری، من نسبت به شما ناسپاس بلکه ظالم بودم، چون شما برادری را که مانند فرزند خود عزیز می‌داشتید در خدمت من از دست دادید و من وظیفه داشتم که با شما بر مرگ آن برادر گریه کنم ولی در آن موقع، وحشت و خشم و رشك - چه کنم آخر من يك زن هستم - اشکهای را که باید برای برادر شما ریخته شود در چشمهای من حبس کرد. اما بعد از اینکه تنها شدم، در ده روز اخیر که شما را ندیدم راجع به این موضوع فکر کردم و با گریه فراوان، دین خود را به شما و برادران ادا نمودم و دلیل صدق گفته من این است که هنوز هم گریه می‌کنم.

ماری آنتوانت پس از این حرف، سر خود را متوجه عقب کرد و دو قطره اشك از چشمهای او خارج گردید و در طول شبیاری که به تازگی از شدت اندوه در طرفین گونه‌هایش پدیدار شده بود به طرف پایین روان گردید. اگر شارنی می‌دانست که بعد از آن، ملکه چقدر گریه خواهد کرد و از آن چشمها، چه اندازه اشك روان خواهد گردید در قلب خود نسبت به آن زن احساس ترحمی بزرگ می‌نمود و مقابل وی زانو می‌زد و از ماری آنتوانت معذرت می‌خواست. اما سرنوشت آینده ما بنابر مشیت خداوند

شارنی توانست راز خود را نگاه دارد / ۱۹۹۱

رحیم، زیر حجابی پنهان است که هیچ دست بشری نمی‌تواند آن حجاب را بردارد و هیچ چشم بشری قادر نیست که ماورای آن حجاب را ببیند و مخصوصاً در آن موقع، حجاب سیاه رنگی که روی سرنوشت آینده‌ماری آنتوانت افتاده بود آنقدر زردوزی داشت که در زیر تاروپود زر، کسی نمی‌توانست بفهمد که آن حجاب، همانا يك روپوش عزا می‌باشد.

از آن گذشته، از وقتی که شارنی دست لویی شانزدهم را بوسید و با حق‌شناسی از اطاق پادشاه خارج شد مدتی نمی‌گذشت و لذا او نمی‌توانست که دست ملکه را جز با احترام و ادب ببوسد و عجله داشت که وضع خود را نسبت به ملکه روشن کند و به ماری آنتوانت بفهماند که نباید انتظار داشته باشد او، مانند گذشته با وی رفتار نماید. این بود که گفت: علیاحضرتا، باور کنید که از این ابراز همدردی و به خاطر آوردن برادرم بسیار سپاسگزار هستم ولی بدبختانه وقت من به قدری ضیق است که نمی‌توانم آن طور که باید از شما تشکر کنم.

ماری آنتوانت با تعجب گفت: منظور شما چیست؟ شارنی گفت: می‌خواهم عرض کنم که تا يك ساعت دیگر باید از پاریس بروم. ملکه با حیرت زیادتر پرسید: آیا يك ساعت دیگر از پاریس می‌روید؟ شارنی گفت: بلی خانم. ملکه گفت: پناه بر خدا، آیا شما هم مثل دیگران ما را ترك می‌کنید؟ آیا شما هم مهاجرت می‌نمایید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من از این سؤال علیاحضرت متأسف هستم برای اینکه سؤال شما نشان می‌دهد که از من در گذشته خطایی سرزده که این فرض را به وجود آورده است زیرا هرگاه از من خطا یا قصوری در انجام خدمت سرنمی‌زد علیاحضرت به این فکر نمی‌افتادید که ممکن است من از فرانسه مهاجرت نمایم و در این موقع خانواده سلطنتی را مانند دیگران بگذارم و بروم. ملکه گفت: معذرت می‌خواهم، وقتی که شما گفتید می‌خواهید از پاریس بروید ناگهان این فکر

برای من پیش آمد که از بخت نامساعد ما - نه از بی وفایی شما - شما نیز قصد مهاجرت دارید و اینک بگویید که برای چه از پاریس می روید؟

شارنی گفت. علیاحضرتا، برای اینکه از طرف اعلیحضرت مأموریتی به من واگذار گردیده و من مجبورم که به آن مأموریت بروم. ملکه گفت: این مسافرت چقدر طول می کشد؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، از طول مدت مسافرت خود اطلاع ندارم. ملکه گفت: شما در همین اواخر از قبول يك مأموریت خودداری کردید و نخواستید که از پاریس بروید. شارنی گفت: علیاحضرتا، برای اینکه در ظرف چند روز ممکن است تغییراتی بزرگ در زندگی يك انسان به وجود بیاید و تصمیم او را هم تغییر بدهد. ملکه گفت: آیا خیال دارید که به تنهایی از پاریس بروید؟ این سؤال را ملکه طوری از شارنی کرد که گویی روح او وابسته به جواب آن می باشد و شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، خیال دارم که به تنهایی بروم و نوع مأموریت من طوری است که نمی توانم کسی را با خود ببرم.

ملکه نفس عمیقی کشید و گویی از این جواب تسلی یافت و بعد بر اثر اضطرابی که چند لحظه قبل به وی دست داده بود چشمها را بست و دستمال «باتیست» لطیف را روی صورت کشید و گفت: این طور کجا می روید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که اعلیحضرت هیچ رازی را از شما پنهان نخواهند کرد و هرگاه علیاحضرت از ایشان سؤال کنید که من به کجا می روم ایشان به شما هم مقصد مسافرت من و هم طول مدت آن را خواهند گفت. ملکه چشمها را گشود و با حیرت گفت: وقتی که من می توانم از خود شما راجع به این موضوع سؤال نمایم برای چه از شاه استفسار کنم؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، برای اینکه موضوع مسافرت من و هکذا طول مدت آن رازی است که اختیارش در دست اعلیحضرت می باشد.

شارنی گوانست راز خود را نگاه دارد / ۱۹۹۳

ملکه با قدری نخوت گفت: آقا، من تصور می‌کنم که راز شاه از من نباید پنهان بماند و راز شاه و من، یکی است. شارنی گفت: و به همین جهت من از علیاحضرت استدعا کردم که این موضوع را از خود اعلیحضرت سؤال بفرمایید چون محقق است که اعلیحضرت چیزی را از شما پوشیده نگاه نخواهند داشت. ملکه گفت: اقلاً بگویید که آیا مقصد این مسافرت داخل فرانسه است یا در خارج از کشور؟ شارنی سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، فقط اعلیحضرت می‌توانند به شما اطلاع بدهند که آیا مقصد مسافرت من داخل یا خارج فرانسه می‌باشد.

ملکه با وجود اینکه از جوابهای منفی شارنی مکدر گردید، اندوه بر نخوت غلبه کرد و گفت: آه، پس شما می‌روید، پس شما ما را ترك می‌کنید و من نخواهم دانست که به کجا می‌روید و چه نوع خطری شما را تهدید خواهد کرد. شارنی گفت: خانم، در هر نقطه که من باشم سوگند یسادمی-کنم که پیوسته رعیت وفادار علیاحضرت خواهم بود و همواره قلب من آماده جان نثاری می‌باشد و هر نوع خطری که برای من پیش بیاید به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که آن خطر را با استقبال تلقی خواهم کرد و بر من گوارا خواهد بود زیرا می‌دانم که برای دو سر تاجدار که در جهان در نظر من قیمتی‌تر و عزیزتر از هر چیز هستند جان خود را به خطر می‌اندازم. بعد از این حرف، شارنی سر فرود آورد و با تعظیم مزبور اجازه مرخصی خواست و فهمانید که دیگر نباید توقف کند و باید برود. ملکه گلوی خود را با دست گرفت و مثل اینکه می‌خواست بغضی که گلوی او را گرفته رفع نماید و در حالی که اشک در چشمهایش جمع می‌گردید گفت: بسیار خوب آقا، بروید.

شارنی يك مرتبه دیگر سر فرود آورد و به طرف در رفت و در همان موقع که دست را روی دستگیره گذاشت که آن را بگشاید ملکه دو دست

خویش را به طرف او دراز نمود و بانگ زد: شارنی... شارنی لرزید و روی خود را برگردانید و ملکه گفت: شارنی، بیاید اینجا. شارنی با تزلزل نزدیک شد و ماری آنتوانت گفت: نزدیک بیاید و مستقیم به صورت من نگاه کنید چون شما دیگر مرا دوست نمی‌دارید، آیا این طور نیست؟ این نخستین مرتبه بود که زنی متکبر، مانند ماری آنتوانت، و ملکه‌ای تاجدار در مقابل او اظهار تسلیم می‌کرد.

اگر در موقع دیگر، ماری آنتوانت این حرف را می‌زد شارنی فوری مقابل او بر زمین می‌افتاد و از وی درخواست عفو می‌کرد اما خاطره واقعه‌ای که بین او و لویی شانزدهم گذشته بود او را وادار به حفظ خود نمود و گفت: خانم، بعد از دلیل مثبت مرحمت و اعتماد، که هم اکنون اعلیحضرت به من نشان دادند، من باید موجودی فرومایه باشم که هرگاه نسبت به علیاحضرت، احساساتی جز جان نثاری و احترام تقدیم کنم. ملکه گفت: بسیار خوب کنت، آزاد هستید، بروید. این کلمات با لحنی ادا شد که قلب شارنی را به تلاطم درآورد و خواست که خود را به پاهای ملکه بیندازد اما وفاداری نسبت به شاه، او را از این عمل بازداشت و هاتفی در گوش هوش او فریاد زد «برحذر باش، اگر مرتکب این عمل شوی به لویی شانزدهم خیانت کرده‌ای» و این موضوع مانع از این گردید که عشق گذشته، که خاموش گردیده بود، یک مرتبه در قلبش شعله‌ور گردد. این بود که یک دست روی سینه و دست دیگر روی پیشانی، به تندی از اطاق خارج و دور شد و هنگام دور شدن چیزهایی به خود می‌گفت که سروته نداشت ولی با وجود نامربوط بودن، هرگاه ملکه که آن هنگام اشک می‌ریخت، آن کلمات را از دهان شارنی می‌شنید تسلی می‌یافت و اشکهای او مبدل به تبسم می‌شد. اما ماری آنتوانت آن کلمات را نشنید و با چشم، شارنی را تعقیب می‌کرد که شاید برگردد و به طرف او بیاید، لیکن شارنی روی

شارنی توانست راز خود را نگاه دارد / ۱۹۹۵

خود را برنگردانید و درب اطاق پشت سرش بسته شد و صدای پای او از اطاق انتظار و راهرو، دور شد.

چند دقیقه ملکه بی حرکت با چشمهایی اشک آلود در جای خود ایستاد و بعد صدای کالسکه از حیاط به گوش او رسید و به طرف، پنجره رفت و دید کالسکه شارنی است که از کاخ خارج می شود و به طرف خیابان کاروسل می رود. ملکه زنگ زد و نوکر خود و بر را طلبید و گفت: و بر، اگر من در این کاخ نبودم و می خواستم که از اینجا به خیابان کوک هرون بروم از کدام راه می بایست خود را به آنجا برسانم؟ و بر گفت: علیا حضرتا، می بایست که شما از اینجا به خیابان کاروسل تشریف ببرید و بعد از آنجا خیابان سن او نوره را تعقیب فرمایید تا اینکه به خیابان کوک هرون برسید. ملکه در دل گفت: وای که اکنون می فهمم او از اینجا می رود که با آندره خدا حافظی نماید و آنگاه سر را به شیشه سرد پنجره چسبانید و قدری فکر کرد و به خود گفت: من باید تکلیف خود را معین کنم و بدانم که روش من چه باید باشد.

در آن موقع و بر را صدا زد و گفت: بروید و به خانم لا کنتس دوشارنی، در شماره ۹ خیابان کوک هرون اطلاع بدهید که بیاید و امشب مرا ببیند. و بر گفت: علیا حضرتا، معذرت می خواهم ولی قرار بود که امشب دکتر ژیلبرت به حضور علیا حضرت برسد. ملکه گفت: درست است. و بر قدری سکوت نموده و گفت: اینک امر شما چیست؟ آیا باید به منزل کنتس بروم یا نه؟ ملکه گفت: ملاقات مرا با دکتر ژیلبرت به موقع دیگر موکول کنید و بروید و به آندره بگویید که امشب به ملاقات من بیاید.

بعد از اینکه و بر برای اجرای دستور ماری آنتوانت بیرون رفت ملکه فرانسه به خود گفت: صلاح در همین است که امشب آندره را ببینم و مذاکرات سیاسی با ژیلبرت را موکول به فردا صبح نمایم

۱۹۹۶ / هره طوفان

چون از حالا تا فردا صبح ممکن است بر اثر مذاکره با آندره نظریات جدیدی برای من پیش یاید که تصمیم مرا راجع به مذاکرات سیاسی تغییر بدهد.

۱۲۹

افق تاریک

ماری آنتوانت اشتباه می کرد و شارنی به ملاقات آندره نمی رفت بلکه کالسکه خود را از آن طرف می برد که به چاپارخانه برسد و اسبهای خویش را با اسبهای چاپاری عوض نماید و برای انجام مأموریتی که شاه به او محول کرده بود به راه بیفتد. اما در چاپارخانه، هنگامی که اسبهای دولتی را به کالسکه او می بستند، قلم و کاغذی به دست آورد و کاغذی برای خدا حافظی به آندره نوشت و آندره در اطاق خود مشغول خواندن آن کاغذ بسود که زن خدمتکار او در را باز کرد و ورود و بر را اطلاع داد و فوراً و بر وارد اطاق شد، چون کسانی که از طرف شاه یا ملکه می آمدند در اطاق انتظار صبر نمی کردند و این از مزایای آنها بود که می بایست فوری وارد اطاق پذیرایی شوند. و بر هم در قفای خدمتکار بدون این که به او فرصت بدهد که خانم

را قبلاً مطلع نماید وارد اطاق آندره گردید و آندره با سرعت کاغذ شارنی را در سینه خود پنهان نمود.

و بر به زبان آلمانی پیغام ماری آنتوانت را به آندره ابلاغ کرد زیرا آندره که زبان آلمانی را در منزل پدر خود و در صومعه (صومعه‌ای که بدو در آن تحصیل می‌کرد و در کتاب ژوزف بالسامو بدان اشاره شد) فراگرفته بود، خوب با آن زبان صحبت می‌کرد. بعدها بر اثر معاشرت متمادی با ماری آنتوانت، آندره بر آن زبان مسلط شد و و بر که نمی‌توانست به زبان فرانسوی، با تسلط صحبت نماید از هر فرصتی استفاده می‌نمود که با زبان آلمانی صحبت کند.

یکی از عللی که سبب شد و بر از رفتن آندره از دربار ملول گردد این بود که دیگر نمی‌توانست با او به زبان آلمانی صحبت کند و چون می‌فهمید که احضار ملکه برای آن شب، مقدمه‌ی بازگشت آندره به دربار می‌باشد اصرار کرد که کنتس حتماً باید آن شب به حضور ملکه بیاید و این را هم گفت که ملکه برای پذیرفتن او، ملاقات ژیلبرت را که قبلاً وقت آن تعیین گردیده بود، به موقع دیگر محول نموده است. آندره گفت: از قول من به عرض علیاحضرت برسانید که من مطیع و فرمانبردار علیاحضرت هستم و شرفیاب خواهم شد. بعد از اینکه و بر رفت، آندره قدری به خود مشغول گردید تا افکار خود را منظم نماید چون آنهایی که دارای اراده و معرفت هستند وقتی که دچار چند فکر متشت می‌شوند افکار خود را در ضمیر خویش مرتب می‌نمایند و همان طور که يك افسر، در میدان مانور، سربازان خود را پس و پیش می‌کند و هر يك دسته از آنها را در يك نقطه جا می‌دهد، افراد وزین و فهم نیز افکار خود را پس و پیش می‌کنند و برای هر يك، جایی معین می‌نمایند که معلوم شود کدام يك از آنها باید مقدم برد دیگری باشد.

الفق تاريخك / ۱۹۹۹

پس از این انتظام افکار، آندره کاغذ شارنی را که در سینه خود پنهان کرده بود بیرون آورد و باز شروع به خواندن کرد. وقتی از خواندن نامه فراغت حاصل کرد آن را روی سینه خود گذاشت و با خلوصی هرچه تمامتر گفت: ای دوست عزیز که اکنون به سفر می‌روی امیدوارم در هر نقطه که هستی سلامت باشی و دعای من، همواره بدرقه راه تو خواهد بود. آنگاه، بدون دغدغه، در انتظار موقعی نشست که ساعت رفتن به کاخ تویلری برسد و برود و ملکه را ملاقات کند. اگر آندره برای رفتن به تویلری و ملاقات با ملکه اضطراب نداشت ماری آن‌توانت برعکس مضطرب بود و نمی‌توانست خود را آرام نگاه دارد و در صدد برمی‌آمد که اوقات را تلف کند تا موقع ملاقات با آندره برسد.

ملکه برای دفع الوقت، يك ساعت از اوقات خود را با برادر شاه که به کاخ تویلری آمده بود گذرانید. برادر شاه که مطلع شده بود فاوراس به حضور لویی شانزدهم رسیده و با او راجع به فرار صحبت کرده (گو اینکه نتیجه قطعی گرفته نشده بود) خوشحال به نظر می‌رسید. مسرت او تنها برای این نبود که فاوراس توانسته راجع به نقشه فرار با شاه صحبت کند بلکه بیشتر از این جهت مسرور می‌نمود که مذاکرات فاوراس با صراف ایتالیایی جهت تحصیل قرضه، قرین موفقیت شد و صراف ایتالیایی دو میلیون به وسیله فاوراس برای او تنخواه نقد فرستاد. برادر شاه خواست که از آن مبلغ دو میلیون، حق الزحمه خوبی به فاوراس که واسطه استقراض بوده است بدهد اما فاوراس نپذیرفت و گفت آن خدمت را فقط به عشق خدمتگزاری انجام داده و منظور مادی ندارد. فقط خواهش کرد که برادر شاه مبلغ یکصد لویی به او بدهد تا اینکه به دو نفر از اشخاصی که در موقع معین، باید برای فرار لویی شانزدهم کمک نمایند پردازد و برادر شاه هم آن مبلغ ناچیز را پرداخت.

فاوراس می‌خواست که راجع به آن دو نفر اطلاعاتی به برادر شاه بدهد لیکن وی حاضر به دریافت اطلاعات مزبور نگردید و گفت: چه لزومی دارد که من این اشخاص را بشناسم، من نسبت به شما اعتماد کامل دارم و می‌دانم آنهایی که شما اجیر می‌کنید مورد اطمینان هستند. برادر لویی شانزدهم نمی‌خواست که آن دو نفر را ببیند و آنها او را ببینند تا اگر نقشه فرار لویی شانزدهم مصادف با عدم موفقیت گردید و کار به جاهای باریک رسید، وی بتواند بکلی انکار کند و بگوید نه از نقشه فرار مطلع بوده و نه در آن دست داشته است. برادر لویی شانزدهم، مانند تمام کسانی که زیرک هستند می‌خواست طوری رفتار کند که در هر حال ضرری عاید او نگردد، بلکه بتواند سودی ببرد. چون با نقشه فرار لویی شانزدهم قرین موفقیت می‌شد و لویی شانزدهم و ملکه فرانسه از آن کشور می‌رفتند با اینکه نقشه آنها مصادف با عدم موفقیت می‌گردید.

اگر نقشه فرار پادشاه فرانسه منتهی به موفقیت می‌شد، برادر لویی شانزدهم که توانسته بود تا آن تاریخ خود را به ملت نزدیک کند نقش کسی را که از طرف برادر و خانواده مورد خیانت قرار گرفته بازی می‌کرد. زیرا لابد به خاطر داریم که برادر لویی شانزدهم نمی‌خواست از فرانسه برود و قصد داشت که در آنجا بماند. آن وقت فریاد نفرت خود را علیه لویی شانزدهم و آنهایی که با او رفته بودند بلند می‌کرد و چون بالاخره فرانسه احتیاج به یک شاه یا نایب السلطنه داشت (زیرا در آن موقع فرانسویها به اصول سلطنت علاقه‌مند بودند) او را پادشاه یا نایب السلطنه می‌کردند، و هرگاه نقشه فرار لویی شانزدهم مصادف با عدم موفقیت می‌گردید باز خطری برادر او را تهدید نمی‌نمود زیرا به طوری که اشاره کردیم او می‌توانست ادعا کند که از آن نقشه اطلاع نداشته و در اجرای آن سهم نبوده است.

الفق تاريخك / ۲۰۰۱

باری، ماری آنتوانت يك ساعت از اوقات خود را با برادر شوهر گذرانید و وقتی او رفت ملکه به طرف منزل خانم دولان بال روانه گردید چون نمی دانست که چگونه بقیه اوقات خود را تا آمدن آندره مصرف نماید. شاهزاده خانم لان بال با وجود ارادت و علاقه ای که به ملکه داشت، اغلب دوست موقع ناچاری ملکه محسوب می گردید و ملکه تا زمانی که می توانست به دوستان دیگر مانند آندره و خانواده پولین باک توجه نماید، التفاتی به شاهزاده خانم لان بال نمی کرد. اما ماری آنتوانت او را می شناخت و می دانست همین که به ملاقات او برود، کدورت بی لطفی ملکه بك مرتبه از دلش بیرون خواهد رفت و لان بال مانند همیشه، با صدق و صفا، او را دوست خواهد داشت.

از وقتی که خانواده سلطنتی از کاخ ورسای به پاریس آمده بود، شاهزاده خانم لان بال در يك كوشك واقع در کاخ تویلری زندگی می کرد و با اینکه بی اعتنایی ملکه را نسبت به خود می دید لب به شکایت نمی گشود. ملکه به قدری ازدوستی شاهزاده خانم لان بال اطمینان داشت که وقتی بعد از مدتی متارکه، بر اثر تنهایی یا غصه، به ملاقات وی می رفت، لزومی نداشت که به او بگوید برای چه او را ترك کرده و حتی لزومی نداشت که علت گرفتگی خاطر خود را بیان کند و سر را روی شانه شاهزاده خانم جوان و باعاطفه می گذاشت و اشك از چشمهای او روان می شد و طولی نمی کشید که خانم لان بال هم به گریه در می آمد و اشکهای او با اشك ملکه توأم می گردید. ای قربانی مظلوم^۱، کسانی هستند که می کوشند برای این

۱. در اینجا، طرف خطاب الکساندر دوما شاهزاده خانم لان بال است، چون بدگویان می گفتند که علاقه ملکه فرانس به آن خانم عللی دارد که رعایت ادب و عفت مانع از ذکر آن می باشد. ولی شاهزاده خانم مزبور، اگر هم گناهکار بود، کفاره گناه خود را به سختی تأدیه کرد زیرا انقلابیون فرانسه وی را به قتل

دوستی ملکه نسبت به تو و محبت تو به ملکه، علل مقرون به جنایت پیدا کنند. آنها عبث این زحمت را بر خود هموار می‌نمایند برای اینکه تاریخ، تاریخ بدون ترحم و سنگدل، که خود ناظر شهادت تو بوده، به آنها می‌گوید که تو بهای این دوستی را به سختی تأدیه کردی.

در آن روز که ذکر شد ملکه به ملاقات خانم لان‌بال رفت. بعد از بازگشت از آنجا نوبت صرف شام رسید و ملکه ساعت دیگری را پشت میز غذا گذرانید و غیر از شاه و ملکه و اطفال و شاهزاده خانم الیزابت و خانم لان‌بال کسی حضور نداشت و این را به نام شام خانوادگی می‌خواندند. در سر میز شام، شاه و ملکه کمتر از مواقع عادی صحبت کردند زیرا ملکه در فکر فاوراس و شاه در فکر بویه بود. ملکه میل داشت هرچه زودتر با کمک فاوراس، او و شوهرش از فرانسه خارج شوند و شاه فکر می‌کرد که ترتیبی پیش بیاید که او مجبور نشود که متوسل به آخرین وسیله، یعنی خروج از فرانسه گردد. مورخین، یکی از گناهان بزرگ ماری آنتوانت را این دانسته‌اند که می‌خواست از فرانسه خارج گردد و به بیگانگان پناهنده شود ولی باید منصفانه قضاوت کرد آنچه در نظر فرانسویها «خارجی» به حساب می‌آمد در نظر ماری آنتوانت خویشاوندی و خودی بود. زیرا ماری آنتوانت می‌خواست از فرانسه خارج شود که بتواند خود را به دربار اطیش برساند و خانواده سلطنتی اطیش، نزدیکترین خویشاوند او محسوب می‌گردید.

ماری آنتوانت نمی‌توانست ملت فرانسه را ملت خود و فرانسه را وطن خویش بداند چون دید که فرانسویها با او دشمن شدند و به آپارتمان

رسانیدند. در اینجا الکساندر دوما می‌خواهد بگوید چون تو کفاره گناه خود را (اگر اتهام وارد بر تو درست باشد) پرداخته‌ای دیگر امروز نباید برخی از محققین تو را بدنام نمایند - مترجم.

الفی تاریخک / ۲۰۰۳

وی حمله کردند که او را به قتل برسانند و دختر امپراطریس اطریش را، ضعیفه اطریشی خواندند. ماری آنتوانت با توجه به اینکه در اطریش به دنیا آمد و از ملت اطریش غیر از احترام ندید، نمی توانست فکر کند که فرانسه از میهن او بهتر و لویی شانزدهم شوهرش، از برادر وی ژوزف دوم امپراطور اطریش برجسته تر می باشد. او طبعاً ژوزف دوم و شوهر خواهر خود فردیناد اول و پسر عموی خویش شارل چهارم را به فرانسویها ترجیح می داد. ملکه فرانسه در آن موقع می اندیشید که فرار او از فرانسه یگانه وسیله حفظ حیثیت سلطنت و جبران ناسزاهایی است که به او گفته اند و روزی که با قوای مسلح، برای آمدن به پاریس به فرانسه مراجعت کرد آن دشنامها جبران خواهد گردید.

لویی شانزدهم با وجود اینکه از طرف مادر، به آلمانیها وابستگی داشت فکر نمی کرد که خوب است از فرانسه برود و مصمم بود که به جز در صورتی که چاره اش منحصر به فرد باشد در فرانسه بماند. علاقه لویی شانزدهم به فرانسه بیش از آن بود که وابستگی او به آلمانیها، از طرف مادر، بتواند او را از فرانسه به خارج بکشد آنکه آلمانیها حاضر نبودند که اطریشیها را از خود بدانند و آنها را به چشم حقارت می نگریستند. لویی شانزدهم به آلمانیها تعلق نداشت ولی متعلق به کشیشها محسوب می گردید و خیلی به آنها اخلاص می ورزید و به همین جهت هرگونه حکمی را که علیه سلاطین اروپا و شاهزادگان و اشراف مهاجر صادر می شد تصویب می کرد اما حاضر نشد حکمی را که علیه کشیشها صادر گردید صحنه نماید و بسیاری از اشکالات که بالاخره وی را به سیاستگاه سوق داد از این جهت بر او وارد آمد که جانب کشیشها را رها ننمود.

بعد از صرف شام، ملکه فرانسه برخلاف روزهای دیگر، با بچه های خود هم زیاد صحبت نکرد و از گفتگو و نوازشهای کودکان آنها لذت نبرد.

این بود که به اطاق خود رفت و کسی را راه نداد و برای اینکه کسی مزاحم وی نشود، و بر را پشت اطاق گذاشت تا به دیگران بگوید که ملکه مشغول تحریر می‌باشد. لویی شانزدهم نیز متوجه رفتن ملکه نشد چون شاه، بعد از اینکه در سر میز شام راجع به بویه فکر می‌کرد، دچار افکاری دیگر گردید و گرچه افکار مزبور از حیث اهمیت درجه دوم را داشت معهذا او را مشوش کرده بود زیرا گزارش رینس پلیس که حضور یافت نشان می‌داد که باز شهر پاریس ممکن است که دستخوش اغتشاش گردد. رینس پلیس آمده بود به شاه بگوید که در پاریس کماکان نان کمیاب است و مردم اجتماع و ازدحام می‌کنند.

مجلس شورای ملی که گفتیم به اتفاق لویی شانزدهم از ورسای به پاریس آمد، چون می‌گفت که نباید از شاه جدا شود، بعد از ورود به پاریس به جای اینکه هم خود را صرف تحصیل خواربار جهت مردم نماید به مسایل بدون اهمیت می‌پرداخت. مجلس شورای ملی که بعد از ورود به پاریس در عمارت اسقف شهر مسکن گزید تا محل مخصوص او را آماده و مرتب کنند به جای تأمین نان حکمی صادر کرد که بعد از آن عنوان لویی شانزدهم تغییر می‌کند و دیگر نباید او را به عنوان «پادشاه فرانسه» و «ناوارا» بخوانند و عنوان «پادشاه فرانسویها» برای او کافی است. هکذا برحسب تصویب مجلس شورای ملی مبداء و برداشت احکام و فرمانهای لویی شانزدهم تغییر کرد. قبل از آن تاریخ لویی شانزدهم در آغاز فرمانهای خود چنین می‌نوشت: «نظر به مراتب دانایی کامل و توانایی مطلق ما...» الی آخر» ولی مجلس شورای ملی مقرر داشت که باید چنین بنویسد «ما، لویی که به لطف خداوند و قانون اساسی پادشاه فرانسویها هستیم مقرر می‌داریم...» الی آخر».

این تغییرات نشان می‌داد که مجلس شورای ملی فرانسه، که از لحاظ

الفی تاریک / ۲۰۰۵

کینه و بغض، پدر پارلمانهای دنیا و بزعم بعضی دیگر پسر سایر پارلمانها می باشد، مثل آنها اوقات خود را صرف کارهای بدون اهمیت می نمود در صورتی که می توانست صرف کارهای مفید و مؤثر کند. چون مجلس اوقات خود را صرف کارهای جدی و مفید نمی کرد با وجود بازگشت نانوا و فرزند آنها به پاریس، باز مردم گرفتار کمبود نان بودند و هر روز، عده ای از پاریسی ها جلوی دکانهای نانوایی جمع می شدند و غوغا به راه می انداختند و پلیس اجازه نداشت که آنها را متفرق کند زیرا برحسب «اعلامیه حقوق بشر» مردم آزاد بودند که اجتماع نمایند. مجلس شورای ملی که حقوق بشر را تصویب کرده بود نمی دانست که مردم مقابل دکانهای نانوایی اجتماع می کنند و اجتماع و غوغای آنها ممکن است باعث اختلال امنیت شهر شود. علت بی اطلاعی مجلس شورای ملی از اجتماع و غوغای مردم و احتمال بروز اغتشاش این بود که وکلای مجلس مجبور نبودند که برای خرید نان، مقابل دکانهای نانوایی به ردیف بایستند و اگر گاهی در حین انعقاد جلسات مجلس، وکلای گرسنه می شدند برای آنها از يك دکان نانوایی نزدیک، واقع در یکصد قدمی مجلس، نانهای لطیف و کوچک می آوردند و آن نانوایی به مردی موسوم به «فرانسوا» تعلق داشت که هر روز هفت تا هشت خمیر نان می پخت و به مردم می فروخت اما همواره مقداری نان کوچک و لطیف برای وکلای مجلس، ذخیره نگاه می داشت.

هنگامی که رئیس پلیس به شاه می گفت که ازدحام و غوغای مردم مقابل دکانهای نانوایی، روزی ممکن است که تولید بی نظمی نماید، آندره وارد کاخ توپلری شد و وبر درب اطاق ملکه را به رویش گشود و وی قدم به درون اطاق گذاشت.

زن بدون شوهر

با اینکه خود ملکه و بر را عقب آندره فرستاده بود و در اطاق خود انتظار او را می کشید، وقتی و بر نام او را بر زیان آورد ملکه تکان خورد. زیرا ماری آنتوانت نمی توانست این نکته را از خود پنهان بدارد که بین او و آندره از دوره دختری وی، پیمانی بدون اینکه روی کاغذ بیاید منعقد گردیده که به موجب آن، دو زن جوان می بایست که پیوسته یکدیگر را دوست بدارند و نسبت به هم خدمتگزار باشند و ملکه می دانست که در آن تبادل خدمات، او همواره مدیون آندره بوده زیرا آندره آنقدر که وفاداری و خدمتگزاری کرد پاداش دریافت نمود. اما سلاطین دوست نمی دارند که خود را مدیون دیگران ببینند بخصوص اگر در عمیق ترین زوایای قلب، به آنها ثابت شده باشد که مرهون دیگران هستند.

زن بدون شوهر / ۲۰۰۷

وقتی که ملکه وبر را عقب آندره فرستاد، می خواست همین که آندره آمد او را مورد بازخواست و توبیخ قرار بدهد که چرا محبت های او را فراموش کرده اما وقتی آندره را دید متوجه شد که او باید مورد توبیخ قرار بگیرد که چرا محبت های آندره را فراموش کرده است. در حالی که آندره از تاریکی بیرون وارد اطاق می شد و به دایره نوری که از يك شمعدان سه شاخه به کف اطاق می افتاد نزدیک می گردید ملکه قدری مردد شد که چگونه با او برخورد کند. اما بعد دست خود را به طرف دوست قدیم دراز نمود و گفت: آندره، امشب هم مانند همیشه خوش آمدید.

با اینکه آندره هنگام آمدن به تویلری با روحیه همیشگی خود که مثل الماس درخشان و هکذا مانند الماس برنده بود تصمیم گرفت که مقابل ملکه مقاومت کند از این حرف لرزید چون دید لحن آن صمیمی است و شبیه به جملاتی می باشد که ملکه هنگامی که جوان بود (یعنی زوجه و لیعهد) به وی می گفت. آندره به تبعیت از روح پاک و صداقت خویش جواب داد: علیاحضرتا، اجازه می خواهم به عرض برسانم که اگر علیاحضرت همواره همین گونه که اکنون با من صحبت فرمودید تکلم می نمودید، هر گاه کاری با من می داشتید لزومی نداشت که شخصی را به خارج کاخ سلطنتی بفرستید تا از بیرون کاخ مرا احضار کنند. این فتح الباب خیلی برای ملکه مساعد بود چون می توانست آن را مقدمه صحبت خود نماید و با استفاده از گفته آندره گفت: افسوس! آندره، شما که این قدر زیبا و پاک و عقیف هستید و هرگز کینه ای قلب شما را متلاطم نکرده و هیچ گاه عشقی روح شما را مشوش ننموده و ستاره ای هستید که ابر لحظه ای آن را می پوشاند، اما لحظه دیگر باد ابرها را متفرق می کند و شما درخشان تر، از زیر ابر نمایان می گردید... شما متوجه نیستید که هر زن، ولو مقامی بزرگ داشته باشد نمی تواند از حیث تعادل قوای روحی و آرامش ضمیر به شما برسد و یکی از

آن زنها من هستم و می بینم هر دفعه که از شما کمک خواستم شما با سخاوت حاضر به کمک شدید.

آندره گفت: علیاحضرتا، احساس می کنم که صحبت علیاحضرت مربوط به دوره گذشته و زمانی است که من فراموش کرده ام و تصور می کردم که علیاحضرت هم دیگر آن را به خاطر نمی آورند. ملکه گفت: آندره، جواب شما سخت بود ولی تصدیق می کنم که من درخور این جواب می باشم زیرا تا وقتی که نیک بخت بودم کمتر به فداکاری شما توجه می کردم اما این عدم توجه، علتی داشت و آن اینکه می دیدم هیچ قدرتی، ولو قدرت شاهانه باشد به من وسیله ای نمی دهد که وفاداری شما را جبران کنم و شما این را به جای فراموشی گرفتید در صورتی که ناشی از ناتوانی است. آندره گفت: علیاحضرتا، اگر من چیزی از علیاحضرت می خواستم و علیاحضرت درخواست مرا بر نمی آوردید حق داشتید که خود را متهم به ناسپاسی نمایید اما من چیزی از علیاحضرت نخواستم که مصادف با جواب منفی شوم و در نتیجه شاکی باشم.

ملکه گفت: آندره، چون صحبت به اینجا رسید بگذارید که من به شما بگویم یکی از چیزهایی که مرا از شما می ترساند این بود که می دیدم شما نسبت به مادیات و مسایل این دنیا توجه ندارید و شبیه به یک موجود مافوق بشری هستید که از دنیای دیگر آمده و وسط غوغای زندگی ما جا گرفته اید. شما در نظر من، شبیه به یکی از این سنگها بودید که از آسمان و معلوم نیست که از کدام خورشید، پس از این که در فضا بر اثر آتش منزه و مصفی شدید، بر زمین آمدید و ما که خود را در قبال صفا و پاکی سنگ مزبور ضعیف می دیدیم متوحش می شدیم ولی این وحشت از بین می رفت چون فکر می کردیم تا کسی دارای بزرگترین مراتب کمال نباشد این طور نسبت به همه چیز بدون اعتناء نمی شود و به همین جهت وقتی که

زن بدون شوهر / ۲۰۰۹

من گرفتار اندوهی بزرگ می‌شوم، کسی را دنبال شما می‌فرستم که شما اینجا بیایید و بدون اینکه از سرزنش شما بیسم داشته باشم منتظرم که شما مرا تسلی بدهید. آندره گفت: علیاحضرتا، اگر انتظاری که از من دارید این است می‌ترسم که نتوانم منظور علیاحضرت را بر آورم و نتیجه منظور عاید علیاحضرت نشود. ملکه گفت: آندره، مگر فراموش کرده‌اید که شما در مواقعی بزرگتر و خطرناکتر به من کمک کردید و مرا تسلی دادید؟

به طرزی محسوس رنگ از روی آندره پرید و علامت فتور در قیافه او نمایان شد و ملکه که ترسید مبادا آندره بیفتد حرکتی کرد که او را روی نیمکت راحتی، کنار خود بنشاند، اما آندره بر ضعف خود غلبه کرد و گفت: علیاحضرتا، هرگاه شما نسبت به خدمتگزار وفادار خود ترحم داشتید خاطراتی را که وی بکلی فراموش کرده به خاطرش نمی‌آوردید^۱ و دیگر اینکه آن کس که هرگز از کسی تسلی نمی‌خواهد پیوسته، تسلی‌دهنده بدی است چون نمی‌داند چگونه باید به دیگران تسلی داد زیرا او حتی از خداوند هم کمک نخواسته زیرا فکر می‌کند که شاید خداوند هم نتواند که برخی از بدبختی‌ها را تسلی بدهد. ملکه نظر عمیقی به آندره انداخت و گفت: مگر شما غیر از آنچه به من گفتید بدبختی دیگری هم دارید؟ آندره جواب نداد. ملکه گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ بهتر این است که جواب بدهید زیرا من برای همین شما را احضار کردم. آیا شما آقای شارنی را دوست می‌دارید؟

رنگ صورت آندره زیاده‌تر پرید. ملکه سؤال خود را تکرار کرد و گفت: آیا شما آقای شارنی را دوست می‌دارید؟ آندره در جواب گفت: بلی. ملکه مانند شیری ماده که مجروح شده باشد غرش کرد و گفت: من نسبت

۱. تصور آندره این است که وی خدماتی را که به ملکه کرده بکلی فراموش نموده و البته این گفته برای تواضع و شکسته نفسی است - مترجم.

به این موضوع ظنین بودم، از چه موقع شما او را دوست می‌دارید؟ آندره گفت: از اولین ساعتی که او را دیدم او را دوست می‌دارم. ملکه که انتظار نداشت که آن مجسمه سفید رنگ دارای روحی باشد و در سینه او قلبی بتپد گفت: آه، و شما با اینکه او را دوست می‌داشتید این موضوع را پنهان کردید و سکوت نمودید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، شما بهتر از هر کس اطلاع دارید که من سکوت کرده بودم. ملکه گفت: برای چه سکوت کرده بودید؟ آندره گفت: برای اینکه متوجه شدم که شما او را دوست می‌دارید. ملکه گفت: آیا منظور شما این است که من آن طور که باید او را دوست نمی‌داشتم و به همین جهت متوجه نشدم که شما نسبت به او عشقی دارید؟

آندره گفت: نه خانم، اگر شما این موضوع را ندیدید و استنباط نفرمودید برای این بود که وی شما را دوست می‌داشت و چون او خواهان شما بود برای شما اهمیتی نداشت که دیگران او را دوست بدارند یا ندارند و عشق او نسبت به شما، مانع از این بود که شما دیگران را ببینید. ملکه گفت: اینک می‌فهمم که شما چه می‌خواهید بگویید، منظور شما این است که چون آقای شارنی اینک مرا دوست نمی‌دارد لذا من می‌توانم نظر به اطراف ببندازم و ببینم چه کسانی او را دوست می‌دارند. آندره جوابی نداد. ملکه برای اینکه او را وادار به جواب کند به جای دست بازوی او را گرفت و تکان داد و گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا تصدیق می‌کنید که او مرا دوست نمی‌دارد؟ آندره جواب نداد و حتی سر را هم به حرکت در نیاورد که ملکه چیزی از آن بفهمد.

ملکه با بی‌صبری و التهاب گفت: من اگر بمیرم بهتر از این است که در حال تردید باشم، مرا بکشید اما به من بگویید که آیا او مرا دوست نمی‌دارد؟ آندره گفت: علیاحضرتا، عشق یا بی‌میلی آقای شارنی جزو اسرار اوست و من از اسرار او اطلاع ندارم. ملکه گفت: ولی من تصور می‌کنم

رن بدون شوهر / ۲۰۱۱

که شما از اسرار او آگاه هستید چون او شما را محرم خود کرده است. آندره گفت: خانم، هرگز آقای شارنی يك كلمه راجع به عشق یا بی میلی خود نسبت به شما، به من نگفت. ملکه گفت: آیا امروز هم این مطلب را به شما ابراز نکرد؟ آندره گفت: نه خانم، حتی امروز هم او چیزی در این خصوص به من ابراز ننمود زیرا من امروز او را ندیدم. ملکه نظری به آندره انداخت که بداند آیا او درست می گوید یا نه. بعد پرسید: از این قرار شما اطلاع ندارید که او از پاریس رفته است؟ آندره گفت: من این را عرض نمی کنم زیرا از این موضوع اطلاع دارم. ملکه گفت: شما که آقای شارنی را ندیدید چگونه فهمیدید که او از پاریس رفته است؟ آندره گفت: برای اینکه او کاغذی به من نوشت و در آن کاغذ گفت که از اینجا می رود.

ملکه با لحنی مخصوص گفت: آه، او کاغذی به شما نوشت! و بعد سکوت کرد. همان طوری که شارل سوم در میدان جنگ، وقتی خود را در معرض شکست دید گفت حاضرم که تاج و تخت خود را با يك اسب عوض کنم که از اینجا فرار نمایم، ماری آنتوانت هم نزدیک بود که بگوید حاضرم که تاج و تخت خود را بدهم به شرط اینکه این کاغذ را ببینم. آندره فهمید که ملکه چقدر میل دارد که آن کاغذ را ببیند اما برای اینکه رقیب خود را در حال التهاب نگاه دارد سکوت کرد. ملکه گفت: و لابد این کاغذی که آقای شارنی به شما نوشته اکنون نزد شما نیست؟ آندره گفت: خانم، اشتباه می کنید و این کاغذ نزد من است و سپس پاکتی را که روی سینه اش قرار داشت و با عطر او معطر و با حرارت بدنش گرم شده بود، بیرون آورد و به ملکه داد و ملکه با يك لرزه عصبی پاکت را گرفت و مردد بود که آن را حفظ کند یا به آندره برگرداند ولی در دل گفت: من نمی توانم از خواندن این نامه خودداری کنم زیرا وسوسه خیلی شدید است. آنگاه نامه را از

پاکت بیرون آوردن و چنین خواند:

«خانم، يك ساعت دیگر من بر حسب امر شاه از پاریس خارج می-
شوم ولی نمی توانم به شما بگویم که کجا می روم و برای چه می روم و غیبت
من چقدر طول خواهد کشید، گواينکه اگر اينها را به شما می گفتم برای
شما اهميت نداشت لیکن آرزومند بودم که بتوانم اينها را به شما بگویم و
اکنون اجازه ندارم. قبل از اينکه از پاریس بروم میل داشتم نزد شما بیایم
و شفاهی خبر حرکت خود را به اطلاع شما برسانم ولی بدون اجازه شما،
جرات این کار را نکردم».

ملکه آنچه را باید بفهمد فهمیده بود و مقدمه کاغذ او را قایل کرد که
بین آندره و شارنی عشق وجود ندارد و یا عشق يك طرفی است و خواست
که کاغذ را به آندره پس بدهد. اما آندره که تا آن شب خدمتگزار ملکه بود
لحن آمرانه پیدا کرد و گفت: خانم، بقیه کاغذ را تا آخر بخوانید و مساری
آنتوانت چنین خواند:

«وقتی که اخیراً مأموریتی را به من محول کردند من از قبول آن امتناع
نمودم زیرا من دیوانه، تصور می کردم که کسی در پاریس وجود دارد که به
من علاقه مند است ولی افسوس که از آن موقع به بعد، فهمیدم که اشتباه
کرده ام و به همین جهت این مأموریت را با میل پذیرفتم تا از قلبی که
نسبت به من بدون اعتناء است دور باشم. هرگاه در این مسافرت واقعه ای
شبیه به حادثه ای که برای برادرم جورج پیش آمد روی داد، تمام احتیاط های
لازم پیش بینی شده که شما خانم، زودتر از همه از این واقعه مستحضر
شوید و بدانید که چه بدبختی بر من وارد آمده و نیز بدانید که پس از آن
آزاد خواهید بود. آن وقت خواهید دانست که من چقدر برای فداکاری
شما، که این گونه بدون پاداش ماند قایل به احترام بودم زیرا شما که زنی
جوان و زیبا هستید و برای نيك بختی به وجود آمده بودید جوانی و زیبایی

زن بدون شوهر / ۲۰۱۳

و سعادت خود را فدای زنی کردید که قدر آن را ندانست. بگانه چیزی که بعد از وقوع این حادثه از خداوند می‌خواهم این است که شما این مرد بدبخت را که خیلی دیر فهمید در وجود شما، چه گنج پرارزشی را که مالک بود از دست داد، فراموش ننمایید. احترامات قلبی مرا بپذیرید- کنت اولیویه دوشارنی».

ملکه کاغذ را به آندره داد و آندره آن را گرفت و آنگاه با يك آه، دست خود را که تقریباً بی‌حس بود آویزان نمود و گفت: خوب خانم، اینک بگویند که آیا من به شما خیانت کرده‌ام یا نه؟ آیا من برخلاف اعتمادی که شما نسبت به من داشتید رفتار نمودم یا خیر؟ نمی‌گویم که آیا من برخلاف وعده خود نسبت به شما رفتار کردم یا نه زیرا من وعده‌ای به شما نداده بودم و فقط می‌پرسم که آیا برخلاف اطمینان و عقیده‌ای که شما به من داشتید رفتاری شده است؟ ملکه گفت: آندره، مرا ببخشید، اگر شما بدانید که من چقدر رنج کشیدم. آندره با سرزنش گفت: خانم، چگونه شما می‌گویید که رنج کشیدید؟ چگونه شما جرأت می‌کنید که با حضور من اظهار کنید که در رنج بوده‌اید؟ اگر شما رنج کشیدید پس من چه باید کشیده باشم؟ من نمی‌گویم که من رنج کشیده‌ام زیرا نمی‌خواهم کلمه‌ای را به کار ببرم که زنی دیگر، برای بیان همان نظریه به کار برده است. نه، من این کلمه را به کار نمی‌برم چون وافی به بیان مقصود من نیست و برای بیان منظور من، باید کلمه‌ای جدید و بدون سابقه و شنیده نشده وضع گردد که خلاصه تمام مشقات و بیان‌کننده مجموع شکنجه‌ها باشد.

شما می‌گویید رنج کشیده‌اید و حال آنکه شما ندیدید مردی که مورد عشق شماست نسبت به شما بی‌اعتنایی کند و در عوض، قلب خود را به دست بگیرد و مقابل زنی دیگر زانو بر زمین بزند و به او تقدیم نماید. شما می‌گویید رنج کشیده‌اید در صورتی که ندیدید که برادر شما که عاشق

آن زن بود و در خفا، او را تا سرحد پرستش دوست می‌داشت بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد، با مردی که شما دوست می‌داشتید، به خاطر آن زن دوئل نماید و آن مرد را طوری مجروح کند که در معرض خطر مرگ باشد. شما ندیدید که آن مرد، وقتی مجروح شد، در بستر بیماری و در حال هذیان، همه‌اش نام آن زن را بر زبان بیاورد.

شما ندیدید که وقتی در نزدیکی اطاق آن مرد حرکت می‌کردید که اقلاً صدای او را قبل از اینکه به طرف قبر برود بشنوید زن دیگر که معشوق آن مرد بود نیز به آنجا می‌آمد و به طرف اطاق او می‌رفت و وارد اطاق می‌شد و با او تکلم می‌نمود و همین که آن مرد بر اثر جوانی و نیروهای علم طب، از جا برخاست، قبل از هر کار به پاهای زن دیگر، یعنی رقیب شما افتاد بدون اینکه اندک توجهی به شما بکند.

می‌گویم رقیب و شما ممکن است از این حرف حیرت کنید که چگونه آن زن، با آن مرتبه اعلی، ممکن بود رقیب من به شمار بیاید ولی در عشق تفاوت رتبه و مقام وجود ندارد و هر کس که بیشتر دوست می‌دارد مرتبه‌اش زیاده‌تر است. شما می‌گویید رنج کشیدید ولی مجبور نشدید که بر اثر اینکه مرد مزبور را عاشق رقیب خود می‌دیدید در سن ۲۵ سالگی از دنیا دست بشوید و به صومعه بروید تا در آنجا بتوانید در پای صلیب سنگی و سرد کلیسا، عشقی را که در کانون شما شعله‌ور است و شما را می‌سوزاند خاموش نمایید، و آن وقت بعد از يك سال دعا و استغاثه و بیخوابی و روزه گرفتن و ناله کردن، هنگامی که متوجه شدید که قدری عشق شما تخفیف یافته - زیرا شعله آن عشق خاموش شدنی نبود - ناگهان رقیب شما وارد صومعه شود و بدون اینکه بداند یا حدس بزند که شما برای چه در صومعه هستید و چه حالی دارید، به نام دوستی قدیم از شما بخواهد که برای حفظ حیثیت او و شوهرش، شما از صومعه خارج گردید و شوهر

زن بدون شوهر / ۲۰۱۵

اختیار نمایید و زن همان کسی بشوید که عاشق رقیب شماست و هرگز اعتنایی به شما نکرده است. آن هم چه نوع زناشویی که هرگز بین شما و شوهر شما ارتباطی وجود نداشته باشد و معجر عروسی را مانند يك كفن که عاشق و معشوق را از هم جدا می کند، روی سر شما بیندازند.

شما خانم می گوید رنج کشیده اید ولی آیا این فداکاری را کردید که بر رشك خود نسبت به رقیب فایق آید و حاضر باشید که برای تأمین سعادت او و حفظ حیثیت شوهرش خود را به ظاهر زوجه آن مرد بکنید در صورتی که شما خانم، می دانید که عشق يك زن نسبت به يك مرد، فداکاری بردار به نفع رقیب نیست و يك زن حاضر است هرکاری را بکند مگر اینکه فداکاری او به نفع رقیب تمام شود و او را از عاشق جدا نماید و در عوض رقیب را راضی کند. اما من این کار را کردم و برای حفظ حیثیت زنی که رقیب من بود حاضر شدم که به ظاهر زوجه آن مرد باشم. شما خانم که می گوید رنج کشیده اید نمی دانید من برای شما چه فداکاری کردم یعنی این فداکاری، چه بر سرم آورد. شما دعای کشیش را هنگام انجام مراسم عقد نشنیدید و ندیدید مردی که دوست می داشتید، حلقه ای در انگشت شما می نماید که آن حلقه، به جای اینکه عشق و سعادت شما را مسجل کند برعکس، دوری شما را از مردی که دوست می داشتید مسجل می نماید.

شما خانم، ندیده اید که باید يك ساعت بعد از خاتمه مراسم عقد، از شوهر خود جدا شوید و دیگر او را نبینید مگر با عنوان عاشق رقیب شما. آه خانم، پس دیگر نگویند که رنج کشیده اید زیرا این سه سال که بر من گذشت آن قدر غیر قابل تحمل بود که کامات عادی، قادر به توصیف ماهیت آن نیست و شما، حتی یکی از این چیزهایی را که بر من گذشت احساس و ادراك نکردید.

ملکه دست خود را بلند کرد که دست آندره را بگیرد و از او پوزش

بخواهد اما آندره به عقب رفت و گفت: خانم، من با اینکه وعده‌ای به شما نداده بودم برای اینکه عقیده شما از من سلب نشود این فداکاریها را کردم اما شما به من دو وعده داده بودید. ملکه که دانست آندره که بدو به عقیده او متهم بود اکنون وارد آورنده اتهام است با تأثر و اندوه گفت: آه آندره، آندره... آندره به این حرف که درخواستی برای سکوت بود اعتنا نکرد و گفت: وعده اول که شما به من دادید این است که عهد کردید دیگر آقای شارنی را ملاقات ننمایید و چون این وعده را خود شما دادید، بدون اینکه من از شما خواسته باشم، می‌بایست که بیشتر پایبند بدان باشید اما شما به این وعده عمل نمودید.

ملکه آه کشید. آندره گفت: دومین وعده شما که يك وعده کتبی به شمار می‌آمد زیرا به دست خود نوشتید این بود که مرا مانند خواهر خود بدانید و مثل يك خواهر با من رفتار کنید. این وعده هم می‌بایست نزد شما مقدس باشد زیرا من درخواستی از شما نکرده بودم و شما از روی میل این وعده را با خط خود به من سپردید. ملکه گفت: آه! آندره گفت: آیا لازم است که من مضمون این نوشته را به خاطر شما بیاورم؟ وقتی که شما این نوشته را به من دادید بسیار هیجان داشتید و می‌دانستید که من در راه شما جان خود و بالاتر از آن عشق خود را فدا کرده‌ام و آماده شدم که دیگر در این جهان سعادت نداشته باشم و شاید رستگاری جهان دیگر را نیز از دست دادم زیرا معلوم نیست که بر اثر این فداکاری، در جای دیگر مرتکب گناه نشده باشم، یعنی محرومیت از زندگی و عشق، مرا وادار نکرده باشد که افکاری زشت و دور از اخلاق حسنه از خاطر گذرانیده باشم. در آن موقع که همه چیز خود را فدای شما کردم شما کاغذی به من دادید که هنوز هر کلمه آن مانند شعله آتش، مقابلم می‌درخشد. شما در آن نامه به من گفتید که آندره، شما مرا و شرافت و زندگی مرا نجات دادید و می‌توانید از این

زن بدون شوهر / ۲۰۱۷

پس مرا به عنوان خواهر خود بخوانید و من مخصوصاً این نامه را به دست شما می‌دهم که وثیقهٔ حقشناسی من باشد.

ملکه آهی کشید و سر را پایین انداخت و دستها را مقابل صورت گرفت و آندره گفت: خانم، چون من این کاغذ را سوزانیده بودم شما تصور کردید که آن را فراموش کرده‌ام ولی به هر نسبت که شما این نامه را از خاطر بردید من برعکس بیشتر آن را به خاطر می‌سپردم به طوری که اکنون می‌توانم کلمه به کلمهٔ آن را بخوانم. ملکه گفت: آندره، مرا ببخشید، مرا ببخشید، مرا عفو کنید. من تصور می‌کردم که او شما را دوست می‌دارد. آندره گفت: خانم، پس شما این طور تصور کرده بودید که قانون کلی قلب این است که چون او شما را کمتر دوست می‌دارد لذا باید دیگری را دوست بدارد. آندره به قدری رنج کشیده بود که توجه نمی‌کرد که گفته‌های او چقدر ماری‌آنتوانت را می‌آزارد و ملکه با ندایی از اندوه گفت: از این قرار شما می‌دانید که او کمتر مرا دوست می‌دارد و به این موضوع پی برده‌اید. آندره جواب نداد و نظری به قیافهٔ رنجور و ناامید ملکه انداخت و تبسمی بر لبان او نقش بست.

ملکه با اضطراب گفت: نمی‌دانم چه بکنم که این عشق را که زایل می‌شود حفظ نمایم، آندره، تو که دوست و خواهر من هستی آیا می‌دانی چه باید کرد؟ خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم که راه حل این مشکل را به من بگو. ماری‌آنتوانت دستها را به رسم التماس به طرف آندره دراز کرد و آندره قدمی عقب رفت و گفت: من نمی‌دانم که چه جوابی به شما بدهم زیرا او هرگز مرا دوست نمی‌داشته که بدانم چگونه باید عشق او را حفظ کرد. ملکه گفت: بلی، اما او ممکن است روزی تو را دوست بدارد، ممکن است که روزی او بیاید و مقابل تو زانو بزند و از گذشته پوزش بخواهد و تقاضای بخشایش کند و تو هم به زودی رنجهای گذشته را فراموش خواهی

کرد زیر ا همه می دانند که رنج جدایی در آغوش کسی که انسان او را دوست می دارد زود فراموش می شود و انسان حاضر است که فوراً او را برای بدبختی هایی که بر وی وارد آورده ببخشد.

آندره گفت: اگر روزی این بدبختی روی بدهد - زیرا خانم این واقعه برای من و شما، هر دو، يك بدبختی خواهد بود - به خاطر بیاورید که من قبل از اینکه زن شارنی بشوم باید راز زندگی خود را به او بگویم و او را از موضوعی که مربوط به من است مطلع نمایم ولی افشای این راز خطرناک می باشد زیرا به محض اینکه من چیزی بر زبان بیاورم، عشق او که این همه شما از آن می ترسید زایل خواهد شد. ملکه گفت: مگر شما به او خواهید گفت که از طرف ژیلبرت مورد تعرض قرار گرفتید؟ مگر به او خواهید گفت که از این جنایت که ژیلبرت مرتکب شده دارای يك فرزند می باشید؟ آندره گفت: خانم، مگر شما در این قسمت تردید داشتید؟ آیا تصور می کردید که من کسی هستم که این موضوع را از مردی که باید شوهر من بشود پنهان کنم؟ ملکه نفسی از روی راحتی کشید و گفت: پس خود شما برای جلب شارنی اقدامی نخواهید کرد؟ آندره گفت: نه خانم، همان طور که در گذشته برای جلب او اقدامی نکردم در آینده نیز اقدامی نخواهم نمود.

ملکه گفت: آیا به او نخواهید گفت، یا به او نخواهید فهمانید که او را دوست می دارید؟ آندره گفت: نه، مگر اینکه خود او بیاید و به من بگوید که مرا دوست می دارد و این موضوعی دیگر است. ملکه گفت: اگر او بیاید و بگوید که شما را دوست می دارد آیا شما برای من سوگند یاد خواهید کرد که او را رد نخواهید نمود؟ آندره گفت: آه خانم، این چه درخواستی است که از من می کنید؟ ملکه گفت: آندره، حق با شماست و من از روی بی انصافی و بی رحمی و خودخواهی این درخواست را از شما

رن بدون شوهر / ۲۰۱۹

می‌کنم اما این خودخواهی ناشی از این می‌باشد که چون همه چیز از قبیل قدرت و شهرت و دوستان مرا ترك می‌نمایند و من مجبورم که از آنها دست بکشم اقلأً این عشق برای من باقی بماند. آندره که چند دقیقه قبل به هیجان آمده بود، خونسردی خود را احراز نمود و گفت: خانم، اینك آیا فرمایشی با من دارید و آیا اطلاعاتی از من می‌خواهید که باید تقدیم کنم؟ ملکه گفت: نه، متشکرم، من می‌خواستم که دوستی خود را به شما تقدیم کنم ولی می‌بینم که از قبول آن خودداری می‌کنید، پس لااقل حق‌شناسی مرا بپذیرید.

آندره با دست اشاره‌ای کرد که معنای آن چنین بود «همان‌گونه که دوستی ملکه را نمی‌پذیرد، حق‌شناسی او را هم قبول نمی‌نماید» و توضیحی کرد و از اطاق خارج گردید. وقتی آندره از در بیرون رفت ملکه خطاب به وجود غایب او گفت: ای کسی که کالبد تو از یخ و قلب تو از الماس ساخته شده همان بهتر که دوستی و حق‌شناسی مرا نپذیرفتی چون - امیدوارم خداوند مرا ببخشد - من از تو نفرت دارم و به قدری تو را به نظر خصومت می‌نگرم که هرگز با کسی آن اندازه دشمن نبوده‌ام زیرا اگر این مرد، امروز تو را دوست نداشته باشد، روزی خواهد آمد که تو را دوست خواهد داشت. سپس خادم خود را صدا زد و گفت: وبر، آیا تو دکتر ژیلبرت را دیدی؟ وبر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: چه موقع خواهد آمد؟ وبر گفت: فردا ساعت ده صبح.

ملکه گفت: بسیار خوب، به زنهایی که ملازم من هستند اطلاع بده که امشب برای خوابیدن احتیاجی به کمک آنها ندارم و به تنهایی خواهم خوابید و به آنها بگو که فردا تا ساعت ده صبح مرا از خواب بیدار نکنند.

۱۳۱

فرانسوای نانا

ما نمی‌گوییم که آن شب بر آن دوزن چگونه گذشت، چون خود خوانندگان می‌توانند حدس بزنند که ملکه و آندره آن شب را چگونه به روز آوردند. ملکه در ساعتهای اولیه شب نتوانست بخوابد و در ساعتهای آخر خوابش توأم با بیداری و اضطراب بود. مقارن ساعت هشت صبح با چشمهای قرمز از گریه و رنگی سفید از بی‌خوابی، از بستر برخاست. روز نازه دمیده بود، زیرا در ماه اکتبر روزها به قدری کوتاه است که ساعت هشت صبح اول طلوع خورشید می‌باشد.

وقتی که ملکه مشغول آرایش و پوشیدن لباس گردید، از صداهای خارج و رفت و آمد خدمه و زمزمه‌های طولانی، احساس کرد که يك واقعه غیر منتظره اتفاق افتاده، خاصه آنکه در وسط آن صداها، و بر دیگران را امر

فرانسوای نانوا / ۲۰۲۱

به سکوت می کرد. وقتی ساعت دیواری ساعت ۹ صبح را نواخت ملکه و بر را احضار نمود و با احضار او صداها ی خارج خاموش گردید. ملکه گفت: و بر چه خبر است؟ در کاخ چه اتفاقی افتاده و معنی این صداها و زمزمه ها چیست؟ و بر گفت: خانم، مثل این است که شهر مغشوش شده و غوغایی در آن برخاسته است. ملکه گفت: علت اغتشاش و غوغا چیست؟ و بر گفت: هنوز علت اغتشاش درست معلوم نیست ولی می گویند که به مناسبت کمیابی نان، مردم به صدا در آمده اند.

در قدیم اگر ملکه این جواب را می شنید حیرت می کرد، چون نمی توانست بفهمد که چگونه ممکن است اشخاصی از گرسنگی و به دست نیاوردن نان بمیرند، ولی وقتی که از ورسای به پاریس می آمد و ولیعهد گفت گرسنه ام و از او نان خواست و ملکه نان نداشت تا به ولیعهد بدهد فهمید که گرسنگی و قحطی و فقر، دارای مفهومی واقعی می باشد. ملکه با خود گفت: وای بر این بیچاره ها، ولی حالا خود آنها متوجه می شوند که کمیابی نان مربوط به نانوا و زن نانوا نیست و آنها در این قسمت گناهی ندارند. سپس با صدای بلند به و بر گفت: آیا فکر می کنید که این غوغا تولید شورش نماید؟ و بر گفت: علیاحضرتا، هنوز معلوم نیست که چه خواهد شد زیرا هنوز دو نفر پیدا نشده اند که راجع به این غوغا گزارش متحد الشکلی بدهند. ملکه گفت: بهتر این است که تو خود، از کاخ خارج بشوی و به شهر بروی و ببینی چه خبر است و هر چه دیدی بیا و به من اطلاع بده. و بر گفت: من منتظر دکتر ژیلبرت هستم که باید بیاید و او را به حضور علیا حضرت بیاورم. ملکه گفت: به خانم میزری یا کامپان بگو که او را وارد کنند و بسپار که وی را معطل نکنند زیرا دکتر ژیلبرت که از همه چیز در این روزها آگاه است علت اغتشاش را به ما خواهد گفت.

و بر از کاخ خارج شد و وارد خیابان گردید و به تبعیت از خط سیر

مردم و صدایی که از دور به گوش می‌رسید خود را به نزدیک کلبسای نوتره- دام رسانید و هرچه جلوتر می‌رفت می‌دید که جمعیت زیادتر می‌شود و مردم بیشتر هیجان دارند. در آنجا، صداهایی به گوش و بر رسید که فقط روزهای رگبار از آسمان و روزهای شورش از زمین به گوش می‌رسد و مردم فریاد می‌زدند مرده باد آنهایی که ملت را گرسنه می‌کنند و قحطی به وجود می‌آورند. این شخص محترک است و باید او را به دار آویخت و از تیر چراغ آویزان کرد. بعضی از مردم نمی‌دانستند که برای چه فریاد می‌زنند و وقتی فریاد دیگران را می‌شنیدند آنها هم فریاد می‌زدند که این شخص محترک است و باید او را به دار آویخت. ناگهان و بر خود را در معرض تکانهای سخت دید و متوجه گردید که آن تکانها ناشی از حرکاتی است که در يك جمعیت وقتی عده‌ای به يك طرف می‌روند به وجود می‌آید. و بر مشاهده کرد که گروهی از خیابان «شانوانس» می‌آیند و در وسط آنها مردی با لباس پاره و چهره‌ای آشفته، دست و پا می‌زند.

و بر فهمید که تمام فریادها علیه آن مرد بلند است و مردم که می‌گویند باید محترک را به دار آویخت، منظورشان او می‌باشد.

در وسط آن جمعیت خشمگین، فقط يك نفر از آن مرد دفاع می‌کرد و معلوم بود که کاری مافوق توانایی خود بر عهده گرفته زیرا ده نفر، بلکه صد نفر هم نمی‌توانستند که از آن مرد دفاع نمایند و و بر شناخت که آن مرد دکترو ژیلبرت می‌باشد. اما شخصی در وسط جمعیت دکترو ژیلبرت را شناخت و به کمک او صدا را بلند کرد و فریاد زد: مردم، این شخص دکترو ژیلبرت است، او دوست آقایان لافایت و بایی می‌باشد، گوش بدهید که چه می‌گوید. فریادهای او مردم را ساکت کرد و جمعیت مانند امواج دریا، که بین دو حمله باد آرام می‌گیرد، متوقف شد و و بر از این آرامش استفاده کرد و خود را به ژیلبرت رسانید و وی را صدا زد و ژیلبرت او را شناخت و آهسته گفت:

فرانسوی نالوا / ۲۰۲۳

بروید و به ملکه بگویید که من امروز، شاید دیرتر از موعد مقرر خواهم آمد زیرا باید يك نفر را نجات بدهم.

مردی که خود را در معرض خطر می‌دید از این گفته جان گرفت و گفت: آری، آری، مرا نجات بدهید، آقای دکتر نگذارید که مرا نابود کنند و به آنها بگویید که من بی گناه هستم و زن بدبخت و جوان من اکنون آبستن است، به آنها بگویید که من محترمی نمی‌باشم و سوگند یاد می‌کنم که من نالها را پنهان نمی‌کردم. ولی این استرحام و ناله، مانند روغنی که روی شعله آتش بریزند، آتش خشم مردم را که قدری خاموش شده بود مشتعل نمود و فریادها تجدید گردید و دسته‌ای از مردم در صدد برآمدند که تهدید خود را به موقع اجرا بگذارند. ژیلبرت که با قوه‌ای بیش از نیروی عادی، با افراد خشمگین و خروشان مبارزه می‌کرد فریاد زد: دوستان و برادران، این مرد يك فرانسوی است و مثل من و شما، از افراد این ملت می‌باشد و مثل من و شما، از افراد این ملت می‌باشد و نباید مردی را بدون شنیدن توضیح وی به قتل رسانید و اول او را به ناحیه شهرداری ببرید و توضیحات او را بشنوید و سپس هر کار که خواستید می‌توانید بکنید.

چند نفر که دکتر ژیلبرت را شناختند با این گفته موافقت کردند و صدای موافق را بلند نمودند و برآهسته به ژیلبرت گفت: شما مواظب باشید که این مرد را به قتل نرسانند و من فوراً به ناحیه شهرداری می‌روم و عده‌ای مأمور برای حفاظت این مرد می‌فرستم و چون ناحیه نزدیک است چند دقیقه دیگر مأمورین، به اینجا خواهند رسید. و بر این را گفت و رفت و ژیلبرت در مقابل يك سیل از جمعیت تنها ماند ولی چند نفر از حاضرین که ژیلبرت را شناختند نزدیک آمدند و اطراف مرد وحشت زده که مردم خواهان مرگ او بودند حصار می‌جاندان به وجود آوردند که مانع از این شوند مردم او را بربایند و به قتل برسانند و آنها هم صدای خود را به صدای ژیلبرت

جفت کردند و مردم را نصیحت می نمودند که اگر خواهان اعدام آن مرد هستند اول توضیحات او را بشنوند و بعد وی را معدوم کنند.

اقدام و بر مؤثر واقع شد چون بعد از پنج شش دقیقه عده‌ای از مأمورین ناحیه که بین آنها چند صاحب منصب بودند آمدند و آن مرد را تحت حفاظت قرار دادند و تیر آدم کشها به ظاهر، به سنگ خورد. آن مرد که دید ژیلبرت آن گونه از وی حمایت نمود نخواست که وی را ترک بگوید و بازوی او را گرفت و در حالی که مأمورین ناحیه از وی حفاظت می کردند او را به مرکز شهرداری (یا شهرداری مرکزی) بردند. اینک باید بگوییم آن مرد که بود و چرا مردم می خواستند وی را به قتل برسانند. آن مرد ناوای بی آزاری بود موسوم به دنیس فرانسوا که گفتیم دکان او نزدیک مجلس شورای ملی قرار داشت و برای وکلانان طبخ می گرد. فرانسوای ناوا، آن روز مانند روزهای گذشته دکان خود را باز کرد و مشغول کسب گردید.

پیرزنی وارد دکان شد و گفت: يك نان می خواهم. فرانسوا گفت: ما خمیر ششم را پخته و فروخته ایم ولی خمیر هفتم عنقریب پخته می شود و به محض اینکه نان از تنور درآمد اول يك نان به شما می دهم. پیرزن گفت: من فرصت ندارم که معطل شود و فوراً يك نان می خواهم. فرانسوا گفت: به شما می گویم که نان نیست و شما می گوید که فوری يك نان می خواهید؟ پیرزن گفت: دروغ می گوید و شما در دکان نان دارید و نمی خواهید که به من بدهید. ناوا گفت: من نان ندارم. پیرزن گفت: بگذار ببینم. ناوا گفت: بفرمایید ببینید و اگر نان برای فروش پیدا کردید از آن شما باشد. پیرزن وارد شد و شروع به تفتیش کرد و این طرف و آن طرف را جستجو نمود تا اینکه در شکافی، چهار نان هر يك به وزن چهار لیور (هر لیور نیم کیلو گرم است) که نان مانده و غیر قابل فروش بود پیدا نمود. آن چهار نان را

فرانسوای نانوا / ۲۰۲۵

شاگردهای نانوا برای خود گذاشته بودند که وقتی کارشان تمام شد به خانه ببرند. پیرزن یکی از نانهای مزبور را برداشت و بدون اینکه قیمت نان را بپردازد از دکان خارج شد. نانوا مطالبه پول نان را کرد و پیرزن در عوض متوسل به هو و عوام فریبی گردید و سکنه محل را دور خود جمع نمود و فریاد زد که نانوا نان را احتکار می کند که مردم را از گرسنگی بمیراند و نان خود را در بازار سیاه به بهای گران بفروشد.

در دوره کمیابی نان، بر حسب قاعده کلی، عده ای هستند که از نانوا رضایت ندارند و لذا فریادهای پیرزن و ازدحام مردم در آنها اثر کرد. یکی از مأمورین سربازگیری قدیم که در میخانه ای واقع در مقابل نانوائی به میخوارگی اشتغال داشت و به نام «فلور دپین» خوانده می شد از میخانه خارج گردید و فریادهای پیرزن را تکرار نمود و مردم که از اطراف می دویدند در صدد تحقیق بر آمدند و آنها هم صدای خود را به صدای پیرزن جفت کردند و به دکان نانوائی هجوم آوردند. چهار نفر نگهبان که از طرف مصادر امور مقابل آن دکان نانوائی نگهبانی می کردند (و هر يك از نانوائیهای پاریس از آن نگهبانان داشت) نتوانستند جلوی مردم را بگیرند و مردم وارد دکان شدند و علاوه بر نانهای مانده، مقداری نان تازه و کوچک که مخصوص و کلای مجلس شورای ملی بود کشف کردند. از آن لحظه به بعد، نانوا در معرض خطر مرگ قرار گرفت زیرا نه فقط يك نفر بلکه صد نفر، هزار نفر، فریاد می زدند که او محترک است و مردم را از گرسنگی می میراند و تمام آن جمعیت خواهان مرگ نانوا بودند و می گفتند که باید او را از تیر چراغ آویزان کرد.

در این موقع دکتر ژیلبرت که رفته بود پسر خود سباستین را به مدیر مدرسه لویی لوگران - همان مدرسه ای که سباستین هنگام سکونت در پاریس در آن مدرسه درس می خواند - بسپارد سر رسید و وقتی دید که مردم

خواهان اعدام يك نفر هستند به كمك مردم محكوم دويد. ژيلبرت وارد دكان نانوايي شد و با نانوا صحبت كرد و فهميد كه او بي گناه است و تصميم گرفت كه از او دفاع كند ولي هيچان مردم به قدری بود كه متهم و مدافع او را بيرون كشيدند و از فرط خشم هر دو را به يك چشم می نگرستند و ممكن بود كه ژيلبرت هم بر اثر اصرار برای دفاع از نانوا گرفتار سرنوشت او بشود.

در اين موقع بود كه وبر آمد و ژيلبرت را شناخت و به طوری كه دیدیم به ناحیه رفت و مأمورین را خبر كرد و آنها رسیدند و محكوم را از خطر مرگ قحطی، به طور موقت نجات دادند. آنگاه محكوم و مدافع و مأمورین ناحیه و جمعیت مخلوط، راه شهرداری را پیش گرفتند و وارد عمارت شهرداری شدند و به سرعت تالار شهرداری پر از كارگران بیکار و آنهایی كه گرسنه بودند و همواره می خواستند كه خود را وارد هر غوغایی بکنند گردید زیرا هر وقت مشهور می شد كه شخصی، مسئول بدبختی و گرسنگی عمومی است، آنها قتل او را به منزله احقاق حق خود می دانستند و فكر می كردند كه اگر او را به قتل برسانند قسمتی از بدبختی های آنها رفع خواهد گردید.

وقتی فرانسوا وارد شهرداری شد، فریادهای مردم شدیدتر گردید و هر كس تصور می كرد كه شكار او را از چنگ وی گرفته اند. افرادی با قیافه های وحشت آور و خشن، وسط مردم حركت می كردند و به این و آن می گفتند كه این مرد از مزدوران و عمال دربار است و وظیفه دارد كه تولید قحطی نماید و به همین جهت اکنون می خواهند او را نجات بدهند. فریاد محترک و مسئول قحطی، مانند فتیله مشتعل توپچی ها، كه باروت توپها را منفجر می كند، آتش كینه مردم را روشن می كرد و خشم عامه را بر می انگيخت. از قضا هنوز صبح بود و كسانی مانند لافایت و بایی كه در

فرانسوای نانوا / ۲۰۲۷

مردم نفوذ داشتند و می توانستند که آتش خشم مردم را فرو بنشانند حضور نداشتند و آنهایی که می خواستند نانوا به قتل برسد این مسئله را می دانستند و سعی می کردند که زودتر نانوا را حلق آویز کنند.

چون نانوا از شهرداری خارج نشد تهدیدها و فریادها مضاعف گردید زیرا مردم یارای شکیبایی نداشتند و آنهایی که قیافه های وحشت آور داشتند و مردم را تحریک به قتل می نمودند وارد شهرداری شدند و قدم به تالاری که نانوا در آنجا بود نهادند. در آنجا عده ای از کسبه محل که نانوا را می شناختند به نفع او شهادت می دادند و می گفتند که وی مردی نیک و نوعپرور است و از وقتی نان کمیاب شده او برای توزیع نان بین مردم خیلی زحمت می کشد و بعضی از روزها تاده خمیر، طبخ می نماید و اگر همکاران او آرد نداشته باشند آرد خود را به آنها می دهد و حتی برای اینکه بتواند زیاده تر نان طبخ نماید تنور دکان قنادی را در آن محله اجاره کرده که هیزمهای خود را در آن تنور خشک کند که در طبخ نان تأخیری حاصل نشود. بعد از اصفای شهادت کسبه محل، بر شهرداری مسلم شد که نانوا بی گناه است و حتی شایستگی دارد که از او تشویق به عمل آید و قدردانی شود ولی این اظهارات را آنهایی که در انتهای تالار و پلکان و بیرون شهرداری بودند نمی شنیدند و مرتب فریاد می زدند مرده باد محمدر، او را به دار بیاویزید.

ناگهان در تالار شهرداری، يك حمله غیر منتظره صورت گرفت و حصار سربازان گارد ملی که فرانسوای نانوا را محافظت می کرد شکافت و ژیلبرت به يك طرف، و به سمت دادگاهی که در شهرداری تشکیل شده بود پرتاب گردید، و بیست جفت دست دراز شد و فرانسوا را گرفت و بعضی از آنها به طرف نانوای بدبخت قلاب انداختند که بهتر او را به طرف خود بکشند. نانوا، دست و پا و فریاد زد و کمک خواست و دستهای خود را برای استرحام به طرف دیگران دراز نمود، ولی کسی نتوانست به کمک وی برود

و فعالیت ژیلبرت هم برای نجات او به جایی نرسید. شکافی که بر اثر حمله غیر مترقبه در تالار شهرداری به وجود آمد، مسدود گردید و آدمکشها نانوا را با سرعت بردند. نانوا، مانند شناگری که در معرض حمله امواج دریا است قدری دست و پا زد و صدای وحشت آمیزی بلند گردید اما امواج او را در خود فروبرد و گرداب، روی وی را گرفت و از آن لحظه به بعد مسلم شد که محو خواهد گردید.

هنگامی که نانوا را از تالار شهرداری پایین می آوردند و روی پلکان می غلطانیدند، در هر پله زخمی بردنش وارد می آمد به طوری که وقتی به پای پله رسید دیگر از مهاجمین بخشایش و زندگی نمی خواست بلکه مسایل بود که زودتر او را از شکنجه نجات بدهند و به قتل برسانند. در آن دوره، مرگ، زود به کمک آن نوع اشخاص می رسید و گویی خود را در نزدیکی پنهان می کرد که تا او را صدا زدند، حاضر شود. در بیرون شهرداری، در يك لحظه سر نانوا را بریدند و سر را از بدن جدا کردند و بر سرنیزه زدند. بر اثر فریاد آدمکشها، آنهایی که داخل شهرداری و در تالارها بودند بیرون ریختند که هیچ قسمت از آن تماشای جالب توجه از نظرشان پنهان نماند زیرا پانزده روز بود که از آن مناظر ندیده بودند. واقعه بریدن سر نانوا روز بیست و یکم ماه اکتبر اتفاق افتاد و آخرین مرتبه که مردم منظره قتل را دیدند روز ششم اکتبر، یا دو هفته قبل به شمار می آمد. ژیلبرت که وحشت زده از تالار بیرون می دوید با خود می گفت: بیلو، بیلو، تو مردی نیک بخت هستی که از پاریس رفتی و دیگر این مناظر را نخواهی دید. ژیلبرت که می خواست به تسویلری برود و ملکه را ملاقات کند، در امتداد رودخانه سن به حرکت در آمد و حاملین سر فریاد زنان از او دور شدند. در حالی که ژیلبرت مشغول به افکار خویش راه می پیمود ناگهان شخصی دست خود را روی بازوی او گذاشت و ژیلبرت روی را

فراسوای نالوا / ۲۰۲۹

برگردانید و بانگی از حیرت زد و خواست بایستد و با آن مرد صحبت کند ولی آن مرد که ژیلبرت وی را شناخت کاغذی به دست وی داد و انگشت را بر لب نهاد یعنی چیزی نگویید و با سرعت به طرف محل سابق اسقف پاریس که به طور موقت محل مجلس شورای ملی بود روانه شد. ژیلبرت فهمید که آن مرد نمی‌خواهد که کسی وی را بشناسد اما زنی از بانوان هال او را دید و شناخت و دستهای خود را بر هم زد و با صدای بلند گفت: آه، این پدر کوچک ما میرابو است. فوراً صداها نفر که این گفته را شنیدند فریاد زدند: زنده باد میرابو، زنده باد مدافع ملت، زنده باد ناطق مردم. آنهایی که سربریده نانوائ بدبخت را بدرقه می‌کردند این صدا را شنیدند و برگشتند و عقب میرابو به راه افتادند و جمعیت بزرگی به وجود آمد که با فریادهای زنده باد او را به مجلس شورای ملی رسانیدند.

در واقع آن شخص میرابو بود که هنگام عزیمت به مجلس شورای ملی ژیلبرت را در راه دید و شناخت و کاغذی در دستش گذاشت. میرابو قبلاً در یکی از میخانه‌ها، یادداشتی برای ژیلبرت نوشته بود که می‌خواست به منزل وی برساند اما چون او را در راه دید تصمیم گرفت که همانجا، یادداشت را به وی بدهد که تأخیری در دریافت یادداشت حاصل نشود.

۱۳۲

از يك سر بریده چه نتیجه می توان گرفت

ژیلبرت نامه میرابو را با سرعت خواند و بعد، برای دومین بار آن را مطالعه کرد و کاغذ را در جیب گذاشت و کالسکه‌ای را صدا زد و سوار شد و گفت که او را به تویلری برسانند. در تویلری درها را بسته و قراولان را مضاعف کرده بودند زیرا لافایت که فهمید اغتشاش در شهر به وقوع پیوسته به فکر حفاظت خانواده سلطنتی افتاده بود.

ژیلبرت خود را شناسانید و در را به روی او گشودند و وارد کاخ شد و خانم کامپان در غیاب وبر او را نزد ملکه برد زیرا وبر گرچه به کاخ سلطنتی مراجعت کرد اما بر حسب امر ملکه دوباره خارج شد که باز خبر-هایی تحصیل کند. ملکه وقتی ژیلبرت را دید اظهار وحشت نمود چون دید قسمتی از لباس و تسواریهای جلوی پیراهن او، بر اثر کوششی که جهت

از يك سر بریده چه نتیجه می توان گرفت / ۲۰۳۱

نجات نانوا کرده پاره شده و روی پیراهنش چند لکه خون دیده می شود.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من معذرت می خواهم که امروز دیر آمدم و همین که توانستم با سرعت به راه افتادم که بیش از این علیاحضرت را در انتظار نگذارم. ملکه گفت: این نانوای بدبخت چه شد؟ ژیلبرت گفت: مقتول گردید و در این ساعت شاید جنازه او را هم قطعه قطعه کرده اند. ملکه گفت: آیا گناهکار بود؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، او هیچ گناهی نداشت.

ملکه گفت: آقای ژیلبرت، این است ثمره انقلاب شما، و مردم بعد از اینکه اشراف و کارمندان دولت و نگهبانان را به قتل رسانیدند اینک به جان یکدیگر افتاده اند و یکدیگر را به قتل می رسانند. آخر آیا نمی توان چاره ای برای تنبیه جنایتکاران پیدا کرد؟ ژیلبرت گفت: ما سعی می کنیم که وسیله ای برای مجازات جنایتکاران پیدا کنیم و لسی اکنون جلوگیری از وقوع نظایر این جنایات واجب تر از تنبیه تبه کاران است. ملکه گفت: شاه و من غیر از این، چیزی نمی خواهیم ولی چگونه باید جلوی این جنایات را گرفت؟ ژیلبرت گفت: خانم، وقوع این بدبختیها ناشی از این است که ملت نسبت به کسانی که امروز در سر کار هستند اعتماد ندارد و شما اگر اشخاص را عوض کنید و دیگران را به جای آنها بگمارید عدم اعتماد مردم رفع خواهد شد و دیگر از این وقایع اتفاق نخواهد افتاد.

ملکه با لحن تمسخر گفت: لابد می گوید که لافایت و میرابو را بر سر کار بیاوریم. ژیلبرت گفت: خانم، من تصور می کردم که علت احضار من از طرف علیاحضرت این است که اعلیحضرت موافقت کرده اند که کابینه جدید از کسانی که من به عرض رسانیده ام انتخاب شود. ملکه گفت: آقا، بدو! به شما بگویم که شما هم مثل دیگران درباره نفوذ من در شاه اشتباه می کنید و تصور می نمایید که من در مورد او دارای نفوذ هستم در صورتی که چنین نیست و امروز من نفوذی نسبت به شاه ندارم و فقط خانم الیزابت در

او خیلی ذی نفوذ است. دلیل اینکه من در شاه نفوذ ندارم این است که همین دیروز یکی از خدمتگزاران من، موسوم به کنت دوشارنی را بیرون فرستاد بدون اینکه من بدانم کجا می رود و برای چه می رود. ژیلبرت گفت: با این وصف اگر علیاحضرت بر نفرتی که از میرابو دارید غلبه نماید من یقین دارم که خواهم توانست شاه را با تشکیل کابینه جدید موافق کنم.

ملکه گفت: آیا شما تصور می‌نمایید که نفرت من از میرابو بدون اساس و واهی است؟ ژیلبرت گفت: من چنین تصویری نمی‌کنم، هر نفرتی دارای علت می‌باشد ولی علیاحضرتا، در سیاست باید دوستی و دشمنی خصوصی را کنار گذاشت و از دو چیز دیگر تبعیت کرد زیرا سیاست، مطیع آن دو چیز می‌باشد. یکی از این دو عبارت است از مرام و پرنسپ سیاسی و دیگری عبارت می‌باشد از منافع خصوصی سیاسیون، و افسوس که باید به این حقیقت تلخ اعتراف کرد که در سیاست، منافع آنهایی که وارد در مبارزه‌های سیاسی هستند برای آنها زیاده‌تر از مرام و اصول و پرنسپ دارای ارزش و اهمیت است. ملکه گفت: آقای ژیلبرت، آیا منظور شما این است که من با کسی که محرك وقایع پنجم و ششم اکتبر بوده همدست شوم و با خطیبی که علنی پشت میز خطابه به من ناسزا گفته عهد اتفاق ببندم.

ژیلبرت گفت: خانم، من یقین دارم که میرابو در قضایای روزهای پنجم و ششم اکتبر دست نداشته و آنچه سبب گردید که حوادث ایام مزبور به وقوع بپیوندد گرسنگی و قحطی و بدبختی مردم بود که سبب بروز حوادث روز گردید، و اما حوادث شب در آن تاریخ به دست دیگری صورت گرفت و شاید روزی بیاید که من بتوانم از شما در قبال دست مزبور دفاع کنم زیرا قوه‌ای که حوادث شب را به وجود آورد تنها با سلطنت فرانسه مخالفت ندارد بلکه به طور کلی با هر سلطنت در اروپا، حتی در جهان مخالف

از يك سر بریده چه نتیجه می توان گرفت / ۲۰۳۳

است. خانم، همان گونه که محقق است که من حاضرم جان خود را در راه شما و شاه نثار نمایم، محقق می باشد که میرابو در قضایای شب مزبور بدون مداخله بوده و او هم مثل دیگران، در مجلس شورای ملی از آن حوادث، به وسیله یادداشتی که برای او فرستاده شد مطلع گردید و دانست که مردم به طرف ورسای به راه افتاده اند.

ملکه گفت: با این وصف آیا بازانکار می کنید که او علناً در پشت میز خطاب به من حمله ور شد و ناسزا گفت؟ ژیلبرت جواب داد: خانم، میرابو یکی از مردان با استعداد است که علاقه دارد استعداد خود را به کار اندازد و می داند که سلطنت می تواند که از او استفاده بکند و لی نمی کند و به همین جهت به هر وسیله ای متوسل می گردد که خود را به جلوه در آورد و برای اینکه دخترگران پایه ماری ترز نظری به جانب او بیندازد و لو آن نظر توأم با خشم باشد، مضایقه ندارد از اینکه متوسل به ناسزاگویی شود چون او يك نظر خشم آلود را از طرف علیاحضرت، بهتر از این می داند که اصلاً مورد توجه قرار نگیرد. ملکه گفت: از این قرار شما فکر می کنید که میرابو حاضر است که با ما باشد و به نفع ما کار بکند؟ ژیلبرت گفت: من از این حیث نیز اطمینان دارم و می دانم که وی طرفدار سلطنت می باشد و اگر در ضمن عمل دیدید که وی می خواهد منحرف شود يك تنبیه کوچک برای اینکه وی را وارد راه مستقیم بکند کافی است. میرابو مانند اسبی است که گاهی از جاده خارج شود ولی اندك اشاره دهانه اسب، برای وارد نمودن آن حیوان به جاده کافی است.

ملکه گفت: میرابو که طرفدار دوک دورلثان است چگونه می تواند طرفدار ما بشود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اشتباه می کنید.

ماری آنتوانت گفت: آیا میرابو طرفدار دوک دورلثان نیست؟ ژیلبرت

گفت: نه خانم، او طرفدار دوک دورلثان نمی باشد. ملکه گفت: ولی همه از

این موضوع اطلاع دارند. ژیلبرت گفت: خانم، مجدداً می‌گویم که میرابو طرفدار دوک دورلثان نیست و وقتی به وسیلهٔ یک یادداشت به او اطلاع دادند که دوک دورلثان از اینجا خارج شده و به طرف انگلستان رفته او کاغذ را در دست خود مچاله کرد و گفت همه می‌گویند که من طرفدار دوک دورلثان هستم در صورتی که من این مرد را به قدری نالایق می‌دانم که حاضر نیستم وی را به نوکری خود قبول کنم.

از این حرف ملکه تبسم کرد و گفت: اگر چنین باشد من فکر می‌کنم که می‌توانم این مرد را مورد استفاده قرار بدهم و خواهم توانست بر خلاف شاه او را به خود نزدیک کنم. ژیلبرت گفت: خانم، یک روز بعد از اینکه ملت شما را از ورسای به پاریس آورد من میرابو را ملاقات کردم. ملکه گفت: و لابد او از این پیروزی خویش از شادی سرمست بود. ژیلبرت گفت: برعکس، او خیلی ملول به نظر می‌رسید و می‌گفت اینک خطر بزرگی پادشاه و ملکهٔ فرانسه را تهدید می‌نماید. ملکه که در صحت قول ژیلبرت مردد بود گفت: آیا یقین دارید که همین طور است؟ ژیلبرت گفت: خانم، آیا اجازه می‌دهید که من اظهارات او را عیناً نقل کنم؟

ماری آنتوانت گفت: بگویید. ژیلبرت گفت: چون من فکر می‌کردم که ممکن است روزی لازم شود که اظهارات این مرد را به عرض علیاحضرت برسانم کلمه به کلمه آن را به خاطر سپردم، او به من گفت «اگر شما وسیله‌ای دارید که بتوانید پادشاه و ملکه را قایل کنید به آنها بگویید که از این به بعد خطر بزرگی پادشاه فرانسه و ملکه را تهدید می‌کند و آنها نخواهند توانست سالم از پاریس خارج شوند ولی من نقشه‌ای برای خروج آنها از اینجا در نظر گرفته‌ام و به آنها بگویید که من خواهان اجرای این نقشه هستم و آنها می‌توانند که نسبت به من اعتماد داشته باشند».

ملکه به فکر فرو رفت و گفت: آیا او تصور می‌کرد که ما می‌توانیم از

از يك سر بریده چه نتیجه می توان گرفت / ۲۰۳۵

پاریس خارج شویم؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، در آن موقع عقیده میرابو چنین بود. ملکه گفت: از گفته شما این طور فهمیده می شود که وی از آن موقع تا کنون تغییر عقیده داده است. ژیلبرت گفت: شاید این طور باشد و یادداشتی که من نیم ساعت قبل از او دریافت کردم این مفهوم را می رساند. ملکه گفت: آیا نیم ساعت قبل شما از او یادداشتی دریافت کردید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا می توان این یادداشت را دید؟ ژیلبرت جواب داد: البته، و از جیب خود یادداشت میرابو را بیرون آورد و به ملکه تقدیم نمود و گفت: علیاحضرتا، ببخشید زیرا این یادداشت روی کاغذ مشق شاگردان مدرسه و پشت میز يك میخانه نوشته شده و در خور رایحه دادن به علیاحضرت نیست. ملکه گفت: همه چیز ممکت باید با هم جور باشد و این وضع و سیاست امروزی همین کاغذ را هم می خواهد. ماری آنتوانت کاغذ را این طور خواند:

«حوادث امروز، اوضاع را می تواند تغییر بدهد و از این سر بریده می توان نتایج بزرگ گرفت، زیرا مجلس شورای ملی امروز دچار وحشت می شود و قانون حکومت نظامی را در پاریس تصویب می نماید و آقای میرابو سعی خواهد کرد که قانون مزبور به تصویب برسد زیرا خواهد گفت تا وقتی قوه اجرائیه به تصویب قانون حکومت نظامی قوی نشود امنیت برقرار نخواهد شد. آقای میرابو در ضمن به نکر که نتوانسته ارزاق را تأمین نماید حمله خواهد نمود و او را سرنگون خواهد کرد تا به جای او يك کابینه مرکب از میرابو و لافایت به وجود بیاید».

ملکه وقتی یادداشت را خواند گفت: ولی این یادداشت امضاء ندارد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، خود میرابو این یادداشت را به دست من داد. ملکه گفت: نظریه شما در خصوص این نوشته چیست؟ ژیلبرت گفت: من عقیده دارم که میرابو درست می گوید و اتفاق او با سلطنت فرانسه، سبب

نجات این کشور خواهد گردید. ماری آنتوانت جواب داد: بسیار خوب، به میرابو بگویید که شرحی راجع به اوضاع سیاسی کنونی بنویسد و نظریه خود را راجع به کابینه جدید در آن روشن کند تا من به اطلاع شاه برسانم. ژیلبرت گفت: آیا علیاحضرت از نظریه میرابو طرفداری خواهید کرد؟ ملکه گفت: بلی. ژیلبرت گفت: پس من به میرابو اطلاع می‌دهم که وی اقدام بکند تا مجلس شورای ملی رأی به قانون حکومت نظامی بدهد و قدرت به دست قوه مجریه بیفتد. ملکه گفت: اطلاع بدهید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، بعد از اینکه نکر ساقط شد آیا کابینه‌ای مرکب از میرابو و لافایت مورد حسن قبول قرار خواهد گرفت یا نه؟ ملکه گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که از طرف من مخالفتی علیه کابینه مزبور نخواهد شد و حاضرم که نظرات خصوصی و احساسات خود را فدای مصالح کشور و سلطنت بکنم ولی نمی‌توانم از طرف شاه قول بدهم.

ژیلبرت گفت: آیا تصور می‌فرمایید که والاحضرت برادر شاه در این موضوع با ما کمک کند و طرفدار کابینه‌ای مرکب از لافایت و میرابو باشد؟ ملکه گفت: چون برادر شاه نقشه‌ای دارد که مخصوص خود او است من یقین ندارم که او به ما کمک کند. ژیلبرت گفت: آیا علیاحضرت اطلاع دارید که نقشه والاحضرت برادر شاه چیست؟ ملکه گفت: تصور می‌کنم که برادر شوهر من، با عقیده اولیه میرابو موافق است یعنی عقیده دارد که به جای هر اقدام، بهتر این است که شاه از فرانسه بیرون برود. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آیا اجازه می‌دهید که از طرف علیاحضرت به میرابو بگویم که علیاحضرت خواهان صورت اعضای کابینه و گزارش او مربوط به جریان سیاسی کشور هستید؟ ملکه گفت: با اذعان به اینکه من می‌خواهم میرابو از دوستان ما باشد و او را به طرف خود جلب کنم، مع هذا شاید این مرد فردا دشمن ما بشود، لذا لزومی ندارد که شما بگویید که من مخصوصاً از او

از يك سر برآمده چه نتیجه می‌توان گرفت / ۲۰۳۷

درخواست می‌کنم که صورت اعضای کابینه و گزارش جریانهای سیاسی کشور را بدهد ولی مانعی ندارد که به طور کلی این موضوع را از او بخواهید. ژیلبرت گفت: مطمئن باشید که طوری رفتار خواهم کرد که وی نفهمد که این موضوع به طرزی خاص مورد علاقه شما است و اینک اجازه بدهید که من به مجلس شورای ملی بروم و میرابو را ببینم.

ملکه، ژیلبرت را مرخص کرد و ژیلبرت از کاخ سلطنتی خارج گردید و سوار کالسکه کرایه شد و بعد از يك ربع ساعت خود را به مجلس شورای ملی رسانید. در جلسه مجلس هیجان زیادی حکمفرما بود و وکلا از جای خود برمی‌خاستند و به کولوارها^۱ می‌رفتند و مراجعت می‌نمودند، زیرا همه از جنایتی که در آن روز، در همسایگی مجلس شورای ملی روی داده بود خشمگین بودند خاصه آنکه فرانسوای نانوا، تقریباً جزو خدمه مجلس محسوب می‌گردید و مثل این بود که یکی از خدمه مؤثر مجلس شورای ملی را مقابل چشم و کلای مجلس به قتل رسانیده باشند. ژیلبرت میرابو را در تالار جلسه دید و میرابو هم او را شناخت و سر را تکان داد و ژیلبرت به وسیله مداد، روی يك صفحه از کتابچه یادداشت که از کتابچه جدا کرد سطور ذیل را نوشت:

«پیشنهادهای شما، به وسیله یکی از دو طرف که می‌دانیم بانفوذتر از دیگری است پذیرفته شد و بهتر این است که شما گزارشی از جریان کارها برای فردا و صورتی از افراد مورد احتیاج برای امروز، تهیه کنید و بفرستید. بکوشید که قوه اجراییه قوی شود و بعد از اینکه قوی شد نظریات شما را مورد توجه قرار خواهد داد».

۱. کولوار به معنای دالان است ولی در اصطلاح پارلمانی به تالارها و راهروهای مجلس که وکلا در آنجا صحبت‌های خصوصی یا زدو بندهای سیاسی می‌کنند اطلاق می‌گردد - مترجم.

ژیلبرت کاغذ مزبور را به شکل نامه‌ای تا کرد و اسم میرابو را روی آن نوشت و به دست پیشخدمت داد و گفت: به آقای میرابو بدهید. پیشخدمت به طرف میرابو به راه افتاده و کاغذ را به او تسلیم کرد. میرابو کاغذ را گشود و خواند و طوری با متانت و خونسردی آن را مطالعه کرد که نزدیک‌ترین و کیل مجلس که در کنار او نشسته بود نتوانست بفهمد که مضمون آن کاغذ با بزرگترین آرزوی سیاسی میرابو بستگی دارد. بعد از مطالعه یادداشت، میرابو با همان بی‌اعتنایی، از کتابچه یادداشت که مقابل او بود صفحه‌ای را پاره کرد و شروع به نوشتن نمود و ژیلبرت که با دقت او را می‌نگریست دید که نوشتن او بیش از معمول طول کشید. میرابو پس از فراغت از تحریر کاغذ آن را تا کرد و به پیشخدمت گفت: ببرید و به دست کسی که این یادداشت را به شما داد تسلیم کنید و بگویید که این جواب کاغذ شماست. ژیلبرت برخلاف میرابو با علاقه زیاد کاغذ را گشود و مشاهده کرد که مضمون آن از این قرار است:

«بسیار خوب، اقدام می‌کنم و گزارش جریان کارها را فردا خواهم فرستاد و اما صورت افراد مورد احتیاج که خواسته بودید از این قرار است: آقای نکر نخست‌وزیر...»

ژیلبرت بعد از خواندن نام نکر حیرت کرد زیرا می‌اندیشید که هرگز میرابو شخصی مثل نکر را برای نخست‌وزیری در کابینه آینده انتخاب نمی‌نماید و فکر کرد که شاید نامه مزبور از میرابو نباشد. لیکن توضیحی که میرابو بعد از نام نکر به عنوان نخست‌وزیر داد تردید او را رفع نمود چون میرابو بعد از این نام در پرائتز چنین نوشته بود: «این مرد چون دارای محبوبیت است باید از محبوبیت او به نفع شاه استفاده کرد و در عین حال با گماردن او در پست نخست‌وزیری وی را از اثر انداخت». ژیلبرت نظر به سایر اسامی که در آن صورت نوشته شده بود انداخت و

از يك سر بریده چه نتیجه می‌توان گرفت / ۲۰۳۹

چنین خواند:

اسقف شهر سردو رئیس دبیرخانه هیئت وزیران (و باید به او توصیه کرد که منشی‌های خود را بادقت انتخاب کند)، دوک دولیان کور وزیر جنگ (این مرد دارای شرف و استقامت و عاطفه نسبت به پادشاه است و سبب خواهد شد که شاه خود را در امنیت ببیند)، دوکلاروشفو کولد وزیر دربار، کنت دولامارک وزیر نیروی دریایی (این مرد جدی و وفادار و نیک فطرت است و اگر وزارت جنگ را به لیان کور نمی‌دادیم برای وزارت جنگ خوب بود)، نایب مناب روحانی شهر اوتون وزیر دارایی، میرابو عضو شورای سلطنتی بدون اینکه پرتفوی وزارت داشته باشد، تارژه شهردار پاریس، لافایت عضو شورای سلطنتی (و باید به او درجهٔ مارشالی داد و وی را فرماندهٔ کل قوای مسلح - اما برای مدتی موقت - کرد که ارتش را اصلاح کند).^۱

میرابو به وسیلهٔ یادداشتی دیگر چند اسم را هم بر این اسامی افزود و منظورش این بود که به ژیلبرت بفهماند که هرگاه ملکه بخواهد بعضی از این نامها را تغییر بدهد می‌تواند، مشروط بر اینکه از اسامی دیگر انتخاب کند. ژیلبرت متوجه بود که کلمات، با خطی لرزان نوشته شده و ارتعاش خط ثابت می‌کرد که میرابو با وجود بی‌اعتنایی ظاهری، در باطن مندرجات یادداشت مزبور را با اهمیت می‌دانسته است. دکتر ژیلبرت صفحه‌ای دیگر از کتابچهٔ یادداشت خود را پاره کرد و این سطور را روی آن نوشت: «من اکنون نزد خانمی که صاحب خانه است مراجعت می‌کنم تا به او بگویم شما با چه شرایطی حاضر هستید که منزل را تعمیر کنید، اگر خبر تازه‌ای داشته باشید به من در منزل اطلاع بدهید. منزل من در خیابان سن‌اونوره

۱. این اسامی چون جزو نامهای تاریخی است در اینجا ذکر شد و با اینکه دو صفحه را ثقیل کرده به مناسبت ارزش تاریخی آنها درج گردید.

واقع شده و مقابل آن يك دكان نجاری است كه صاحبش به نام دوپله خوانده می شود و من منتظرم كه بدانم نتیجه جلسه امروز مجلس چه می شود». ریلبرت آن قدر صبر كرد تا پیشخدمت یادداشت جدید او را به میرابو تسلیم نمود و بعد از مجلس خارج گردید.

ماری آنتوانت كه از لحاظ فطری خواهان تنوع و فعالیت بود و میل داشت كه به وسیله زد و بندهای سیاسی و عاشقه، زندگی خود را متنوع نماید، در انتظار بازگشت دكتر ژیلبرت، با مستخدم خود وبر صحبت می كرد. وبر كه برای دومین بار در آن روز از طرف ملكه مأمور شده بود كه برود و قضایا را به چشم ببیند و نتیجه آن را گزارش بدهد مشاهدات خود را به اطلاع ماری آنتوانت می رسانید. از اظهارات وبر چنین فهمیده می شد كه وقتی وی برای بار دوم از كاخ سلطنتی خارج گردید، به ابتدای پلی كه نزدك کلیسای نوترادم روی رودخانه سن ساخته اند رسید و وقتی قدم برپل گذاشت دید، از آن طرف جمعیتی می آید كه يك سربریده، پیشاپیش آن، روی نیزه حرکت داده می شود.

وبر شنید كه آن سربریده از آن فرانسوای نانوای بوده و مردم برای تفریح، همان گونه كه موهای سربریده دو نفر از مستحفظین ورسای را آراسته بودند، آن سر را نیز تزین نمودند. بدین ترتیب كه یکی از آدمكشها به تصور اینکه خوشمزگی می كند و ذوق به خرج می دهد شب كلاه نخی یکی از نانواها را كه جزو همكاران فرانسوای بدبخت محسوب می شدند برداشت و روی سر بریده گذاشت. وقتی كه وبر يك ثلث از پل را پیمود، يك زن جوان كه معلوم بود آستن است با عجله از كنار وبر گذشت و گویی كه می خواست از سر بریده استقبال كند. آن زن گرچه نمی توانست كه آن سربریده را بشناسد اما از مشاهده سربیی پكر، بر خود لرزید چون قیافه ای آشنا را به نظرش رسانید و به هر نسبت كه سربریده به آن زن نزدك

از يك سر بریده چه نتیجه می توان گرفت / ۲۰۴۱

می شد، از وحشتی که بر وی مستولی می گردید معلوم بود که آن سر را بهتر می شناسد. وقتی سر بدون پیکر به بیست قدمی او رسید، زن که بالاخره بدون تردید آن سر را شناخت و دانست که سر بریده شوهرش می باشد فریادی زد و بی هوش شد و زن را در حال اغما از روی پل بردند و مردم می گفتند وقتی شوهرش را به قتل رسانیدند زن بدبخت پنج ماهه آبستن بود.

ملکه بعد از اینکه اظهارات وبر را شنید سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، این خبر به منزله عبرتی بود که از طرف تو به من دست داد زیرا خواستی به من بفهمانی انسان هر قدر بدبخت باشد ممکن است کسانی یافت شوند که بدبخت تر از او باشند. در این موقع ژیلبرت به وسیله خانم کانپان که در غیاب وبر اشخاص را وارد اطاق ملکه می کرد وارد اطاق گردید ولی دید ماری آنتوانت در آن موقع يك ملکه نیست بلکه شنیدن شرح بدبختی زن آبستنی که سر بریده شوهر خود را دیده بود او را مبدل به يك زن و مادر کرده و بسیار قرین تأثر است. وضع روحی ملکه برای پیشرفت نقشه ژیلبرت مساعد بود چون می توانست به ملکه بگوید که زودتر وسایل روی کار آمدن لافایت و میرابو را فراهم نماید تا اینکه به آن اعمال فجیع خاتمه داده شود.

ملکه در حالی که اشک را از چشم و عرق را از پیشانی پاک می کرد صورت اعضای کابینه جدید را که از طرف میرابو پیشنهاد شده بود از دست دکتر ژیلبرت گرفت و قبل از اینکه نظری به صورت مزبور بیندازد به وبر گفت: هرگاه این زن بر اثر این واقعه جان نسپرده باشد، من فردا او را به حضور خواهم پذیرفت و وقتی که طفل او متولد گردید نامادری طفل او خواهم شد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من تأسف دارم از اینکه چرا فرانسویها در اینجا نیستند که این اشکهای چشم را بینند و این کلمات را

که از ۸ هان علیا حضرت خارج می شود بشنوند. ملکه طوری مضطرب بود که نتوانست جواب مناسبی به ژیلبرت بدهد و نتوانست که صورت مزبور را مطالعه نماید و گفت: بسیار خوب، این صورت نزد من باشد و من راجع به آن مطالعه خواهم کرد و نتیجه را به شما اطلاع خواهم داد. سپس شاید بر اثر پرتی حواس و بدون اینکه بداند چه می کند دست خود را به طرف دکتر ژیلبرت دراز نمود و ژیلبرت که از این ابراز مرحمت غیرمنتظره حیرت کرده بود آهسته دست ملکه را فشرد و از اطاق خارج شد و هنگام خروج از اطاق می فهمید که در روحیه ملکه، تحول بزرگی روی داده، زیرا آن زن متکبر حاضر شده کسانی مانند لافایت و میرابو را در کابینه بپذیرد و دست خود را به سمت او دراز نماید.

ژیلبرت به منزل خود رفت و منتظر شد که آیا از طرف میرابو خبری به او می رسد یا نه، و ساعت هفت بعد از ظهر نوکری به خانه دکتر ژیلبرت آمد و این نامه را به او تسلیم کرد: «جلسه امروز پرهیجان بود و قانون حکومت نظامی تصویب شد، روبسپیر و بوزو عقیده داشتند که باید يك دادگاه عالی برای مجازات خائنین تشکیل شود. من توانستم این موضوع را از تصویب مجلس بگذرانم که جنایت علیه ملت (و این عنوان، در قبال عنوان جنایت علیه سلطنت، کلمه جدیدی است که ما ابداع کرده ایم) در دادگاه سلطنتی شائله مورد رسیدگی قرار بگیرد. من صریحاً گفتم که حیات و رستگاری فرانسه فقط وابسته به بقا و نیروی سلطنت است و این موضوع را سه ربع از وکلای مجلس قبول کردند. امروز روز بیست و یکم اکتبر می باشد و فکر می کنم که از روز ششم اکتبر تا امروز، سلطنت فرانسه مراحل خوب را پیموده است».

ژیلبرت دید که نامه مزبور امضاء ندارد ولی خط نامه، تردیدی در هویت نویسنده آن باقی نمی گذارد زیرا خط آن شبیه به یادداشت نخستینی

از يك سر برينه چه نتیجه می‌آوان گرفت / ۲۰۴۳

است که وی در راه از میرابو گرفت و یادداشت دیگری است که در مجلس شورای ملی از او دریافت کرد.

۱۳۳

دادگاه سلطنتی شاتله

برای اینکه خوانندگان بدانند که میرابو و کیل مجلس شورای ملی در آن مجلس چه موفقیتی پیدا کرد و چگونه این موفقیت به نفع سلطنت فرانسه تمام شد خوب است که قدری راجع به دادگاه سلطنتی شاتله صحبت کنیم. گو اینکه در سال ۱۷۹۰ میلادی حکمی از آن دادگاه صادر شد که چون مربوط به موضوع این کتاب است، در فصول آینده ذکر خواهد گردید و در آنجا هم خوانندگان توضیحاتی راجع به این دادگاه خواهند یافت.

شاتله عمارتی بود در پاریس که از دوره سلطنت لویی نهم پادشاه فرانسه و از قرن سیزدهم میلادی، دادگاه و زندان شد و لذا تا انقلاب فرانسه، شاتله مدت پنج قرن دادگاه و زندان بود. اما دادگاه و زندانی

دادگاه سلطنتی شالیه / ۲۰۴۵

مخصوص که فهم آن، احتیاج به بسط کلام دارد تا خواننده بداند منظور چیست.

کشور فرانسه دارای پادشاهی دیگر بود که به نام فیلیپ او گوست خوانده می‌شد و این پادشاه، به راستی علاقه به ساختمان داشت و کلیسای معروف نوتردام را او ساخت، یا تقریباً او ساخت و مریضخانه‌های موسوم به «تری نی‌ته» و «سنت کاترین» و «سن نیکلا» را او به وجود آورد. دیگر اقدامات ساختمانی فیلیپ او گوست سنگفرش کردن خیابانها و کوچه‌های پاریس است که قبل از وی، پر از گل و لجن بود و يك تذکره نویس می‌گوید که پادشاه، هر وقت مقابل پنجره اطاق خود می‌ایستاد از بوی کریه معا بر پاریس متأذی می‌گردید و دستور داد که خیابانها و کوچه‌ها را سنگفرش کنند تا آن روایح مکروه و گل ولای از بین برود. فیلیپ او گوست برای تأمین هزینه این کارهای ساختمانی بزرگ، يك وسیله مفید داشت که متأسفانه جانشینهای او نتوانستند از آن استفاده کنند زیرا به جای اینکه از تخم مرغ استفاده نمایند مرغی را که تخم طلا می‌گذاشت از بین بردند و این وسیله، استفاده از درآمد یهودیها محسوب می‌گردید.

این پادشاه، با آن علاقه مفرط به کارهای ساختمانی، در سال ۱۱۸۹ میلادی، گرفتار جنون عصر خود گردید زیرا هر دوره‌ای يك نوع جنون دارد و جنون دوره او، این بود که می‌خواستند بیت المقدس را از دست زمامداران آسیایی بگیرند و تحت تسلط مسیحیان قرار بدهند. فیلیپ او گوست برای گرفتن بیت المقدس با ریچارد معروف به شیر دل، پادشاه انگلستان متفق شد و به طرف ارض مقدس مسیحیان حرکت کرد. ولی برای اینکه بعد از رفتن او، پاریسیها بیکار نمانند و از فرط بیکاری علیه او شورش نکنند (همان گونه که به تحریک این پادشاه فرانسوی ملت انگلستان علیه پادشاه خود هانری دوم شوریدند و حتی پسر هانری دوم علیه او شورید) لذا برای پاریسیها يك

مشغله بزرگ و سرگرم کننده پیدا کرد و گفت وقتی من رفتم شما شروع به اجرای آن کار بکنید.

کاری که برای پاریسیها در نظر گرفت این بود که سکنه شهر برای پایتخت يك حصار بسازند و نقشه حصار مزبور را هم خود او کشید و می-بایست حصاری اطراف پاریس به وجود بیاید که حصار قرن دوازدهم میلادی یعنی محکم و دارای برجها و دروازه‌ها باشد. حصار مزبور ساخته شد و سومین باروی پاریس را از وقتی که آنجا پایتخت فرانسه گردید تشکیل داد. مهندسين و معمارانی که در بنای حصار مزبور شرکت داشتند با اخذ تجربه از گذشته، کمر بند موصوف را با وسعت و فراخ گرفتند که به شهر نجسبد زیرا آنها می‌دانستند همان گونه که فربهی شهر، حصار اول و دوم را درهم شکست و شهر وسعت گرفت لذا ممکن است روزی بیاید که بر اثر وسعت شهر، حصار سوم هم تنگ بشود. چون حصار شهر را وسیع گرفتند عده‌ای از قرا و کلاهای کوچك که اطراف پاریس بود در داخل باروی شهر قرار گرفت. اما قرا و کلاته‌های مزبور با اینکه کوچك بودند، معه‌ذا از ارباب و مخدوم خود اطاعت می‌کردند و از لحاظ دادگستری مطیع ارباب خود بودند.^۱

وقتی حصار شهر پاریس، اطراف قرای مزبور را احاطه کرد چون‌هر

۱. در قرون وسطی، در فرانسه و اروپا رسوم عجیب و جالب توجهی متداول بود که شرح آن از حدود این مختصر خارج است و همین قدر می‌گوییم که هر قلعه یا قطعه ملک یا ولایتی يك ارباب داشت که مردم مراغه‌های خود را به او رجوع می‌نمودند و او بر طبق رسوم و قوانین مخصوصی به دعاوی حقوقی و جزایی مردم رسیدگی می‌کرد و خلاصه هر اربابی در حوزه فرمانروایی خود يك حکمران مستقل به شمار می‌آمد اما در موقع جنگ این حکمرانان مستقل و مستبد مجبور بودند که به حمایت پادشاه برخیزند بدون اینکه در دوره صلح حسابی به آن پادشاه پس بدهند - مترجم.

يك از آنها استقلال قضایی خود را حفظ کردند، وضع مشکل و نامنظمی پیش آمد زیرا ارباب هر قریه و کلاته در اجرای عدالت خود سر بود و به احکام قرای دیگر وقع نمی گذاشت و احکامی که از طرف قرای مختلف صادر می شد باهم تناقض پیدا می نمود. در بین ارباب قرای مزبور، یکی از آنها به نام ارباب قریه «ونس» از آن وضع نامنظم ناراحت شد و تصمیم گرفت که به آن وضع خاتمه بدهد و هم اوست که به نام لویی نهم پادشاه فرانسه گردید. در تاریخ نوشته شده که لویی نهم زیر يك درخت بلوط که در تاریخ شهرت یافته، می نشست و به شکایات مردم می رسید و دادگستری می نمود، ولی خوب است که این موضوع را به اطفال و حتی به بزرگان آموخت که وقتی لویی نهم زیر درخت بلوط اجرای عدالت می کرد به عنوان «ارباب» اجرای عدالت می نمود نه به عنوان شاه، و چون می خواست وضع دادگستری قرای داخل شهر را از هرج و مرج نجات بدهد مقرر داشت که هر يك از احکام که از طرف ارباب قرای مزبور صادر می شود، به عنوان استیناف در دادگاه شاتله پاریس مطرح گردد و بدین ترتیب دادگاه شاتله قوی شد و وضع اجرای عدالت مرکزیت پیدا کرد زیرا در مرحله بعد که استیناف باشد تمام دعاوی در آن دادگاه مطرح می گردید.

دادگاه شاتله مدت مدیدی دادگاه عالی به شمار می آمد و این وضع ادامه داشت تا وقتی که پارلمان پاریس، به نوبه خود، تصمیم گرفت که با روی حق دادگستری شاهانه بگذارد و قدرت مطلق را در اجرای عدالت از دادگاه شاتله بگیرد و لذا اعلام کرد که احکامی که از دادگاه شاتله صادر می شود، به عنوان استیناف در پارلمان قابل طرح است. اما وقتی که مجلس شورای ملی به وجود آمد پارلمان (یعنی دستگاه دادگستری آن زمان که شرحش در فصول قبل داده شد) از بین رفت و به قول یکی از وکلای مجلس شورای ملی، هنگام خروج او از جلسه مجلس، پارلمان را زنده به گور

کردند. ولی بر اثر اصرار میرابو، مجلس شورای ملی حاضر شد که اختیارات سابق دادگاه شاتله را به او برگرداند و علاوه بر جرمهای سابق به گناه «جنایت علیه ملت» هم رسیدگی نماید و حکم صادر کند. بنابراین دادگاه شاتله نه فقط قدرت سابق را احراز کرد بلکه قدرت جدیدی را نیز به دست آورد و این موضوع به نفع سلطنت تمام شد زیرا به منزله يك پیروزی بزرگ برای سلطنت فرانسه بود و اولین محاکمهای که در دادگاه شاتله بعد از احراز قدرت تازه به عمل آمد، محاکمه کسانی بود که فرانسوا نانوای بدبخت را به قتل رسانیدند.

دادگاه شاتله در همان روز که قانون جنایت علیه ملت منتشر شد دو نفر از قاتلین فرانسوای نانوا را محکوم به اعدام کرد و آنها را در میدان «گرو» به دار آویختند بدون اینکه دلیلی جز اتهام مردم و مشهور شدن آنها به اینکه قاتل نانوا بوده اند وجود داشته باشد. اما متهم سوم موسوم به «فلور دپین» به طور عادی مورد محاکمه قرار گرفت یعنی بعد از جمع آوری دلایل دادگاه شاتله او را محکوم به اعدام کرد و او هم در دنیای دیگر، به آن دو نفر ملحق شد.

بعد از این سه محکومیت، دادگاه شاتله می بایست به دو اتهام دیگر رسیدگی کند که یکی مربوط به «اوژار» محصل مالیه بود و دیگری به «پیر ویکتور بزن وال» صاحب منصب و بازرس کل سپاه سویس ارتباط داشت. این دو نفر از طرفداران و فداییان دربار بودند و به همین جهت آنها را در دادگاه شاتله محاکمه می کردند. صورت ظاهر علت محاکمه آنها در آن دادگاه این بود که علیه ملت مرتکب جنایت شدند ولی در باطن، از این جهت در دادگاه شاتله محاکمه می گردیدند که تبرئه شوند. اوژار محصل مالیه، متهم بود که برای طرفداران ملکه پول تهیه کرده تا آنها به سربازانی که در ماه ژوئیه در میدان شان دومارس مجتمع شده بودند تنخواه بدهند تا آنها به

دادگاه سلطنتی شاتله / ۲۰۴۹

طرف ملت حمله کنند، اما اوژار نام معروفی نداشت و توقیف او بدون صدا صورت گرفت و مردم که او را نمی شناختند نسبت به وی خصومت نداشتند، و به همین جهت دادگاه شاتله بدون اشکال او را تبرئه کرد. برعکس، بزنوال معروف بود و مردم نام او را به بدی می شناختند و می دانستند که او چند مرتبه به سربازان سویس دستور حمله داده و آنها سه نوبت در باستیل و غیره به طرف ملت، بر حسب امر او شلیک کردند و لذا مردم فرصت را مغتنم می شمردند که از او انتقام بگیرند، حال آنکه از طرف شاه و ملکه به دادگاه شاتله تأکید شده بود که بزنوال باید تبرئه گردد و حمایت آن دو نفر طبعاً سبب نجات او می گردید.

بزنوال از نظر مردم مجرم شناخته می شد زیرا قطع نظر از اینکه فرمان داد که به طرف مردم شلیک کنند، بعد از سقوط باستیل فرار کرد و خواست از سرحد فرانسه خارج شود و مردم در نیمه راه او را گرفتند و به پاریس برگردانیدند و عقیده عموم این بود که اگر وی خود را گناهکار نمی دانست فرار نمی کرد. در روز محاکمه وقتی بزنوال وارد دادگاه شد مردم تقریباً به اتفاق آراء درخواست قتل او را کردند و فریاد می زدند که باید او را به تیر چراغ آویخت، باید او را مصلوب کرد و مأمورین دادگاه با زحمت مردم را ساکت کردند. اما در وسط سکوت، مردی با صدای بلند فریاد زد: بزنوال را باید سیزده قطعه کرد و هر قطعه ای از او را به یکی از ولایات سویس فرستاد (اشاره به اینکه سویس در آن موقع معروف به کشور سیزده ولایتی بود) ولی با وجود اتهاماتی که بر او وارد آمد و خصومت مردم، دادگاه او را تبرئه نمود.

یکی از تماشاچیان که از برائت آن دو نفر متغیر بود رباعی ذیل را روی قطعه کاغذی نوشت و کاغذ را لوله کرد و به طرف رئیس دادگاه پرتاب نمود و رئیس کاغذ را برداشت و گشود و رباعی را به این مضمون خواند: «ای

قضات، که اوژار را می‌شوید و مطهر می‌کنید - که بز نوال را مطهر می‌کنید و طاعون را مطهر خواهید کرد - شما شبیه به کاغذ مرکب خشک کن می‌باشید - و لکه مرکب را می‌زداید اما آن لکه در شما باقی می‌ماند». رئیس دید که نویسنده رباعی با تهور، اسم خود را پای آن نوشته و سر را بلند کرد که بداند سراینده آن کیست و فوراً او را دید زیرا سراینده رباعی روی يك نیمکت ایستاده، منتظر بود که رئیس دادگاه او را ببیند. رئیس سر را فرود آورد زیرا سراینده را شناخت و جرأت نمود که دستور توقیف آن مرد متهور را صادر کند. رئیس دادگاه شناخت که سراینده رباعی کامیل دمولن است که ما او را در پاله رویال دیدیم و مشاهده کردیم که برگ سبز را علامت سربازان ملی قرار داد.

بعد از اینکه تماشاچیان متفرق شدند یکی از آنها که لباسش گواهی می‌داد باید جزو طبقه متوسط باشد، در خارج از دادگاه دست خود را روی شانه مردی که از حیث لباس، مرتبه‌ای بزرگتر از او داشت نهاد و گفت: خوب آقای دکتر ژیلبرت، عقیده شما راجع به این دو تهره چیست؟ ژیلبرت از شنیدن این صدا لرزید و روی خود را برگردانید و متکلم را شناخت و گفت: استاد، شما که از گذشته و حال و آینده با خبر می‌باشید بهتر می‌توانید جواب این پرسش را بدهید. متکلم گفت: عقیده من این است که بعد از تهره این دو گناهکار، وای بر حال بی‌گناهی که سروکارش به این دادگاه بیفتد. ژیلبرت گفت: از کجا شما می‌دانید که بعد از این دو نفر يك بی‌گناه با این دادگاه سروکار پیدا خواهد کرد و با وجود بی‌گناهی محکوم خواهد شد؟ آن مرد با لحنی توأم با استهزا گفت: برای اینکه در این دنیا، عادت بر این جاری است که خوبان و بی‌گناهان قربانی بدان و گناهکاران می‌شوند. ژیلبرت دست خود را به طرف کاگلیوسترو دراز نمود (زیرا متکلم کاگلیوسترو بود) و گفت: استاد، خدا حافظ. کاگلیوسترو گفت: برای چه

دادگاه سلطنتی شالیه / ۲۰۵۱

خدا حافظی می کنید؟ ژیلبرت گفت: بر اینکه کار دارم. کالگوسترو گفت: آیا می خواهید کسی را ملاقات کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: با که می خواهید ملاقات کنید؟ آیا می خواهید میرابو یا لافایت یا ملکه را ببینید؟ ژیلبرت گفت: استاد، آیا می دانید که غیبتگویی شما به قدری است که گاهی از اوقات من از شما وحشت می کنم. کالگوسترو گفت: برعکس، گفته من باید سبب اطمینان و آرامش شما شود. ژیلبرت گفت: چطور؟ کالگوسترو گفت: مگر من از دوستان شما نیستم؟ ژیلبرت گفت: تصور می کنم که این طور باشد. کالگوسترو گفت: مطمئن باشید که همین طور است، آیا می خواهید دلیلی برای دوستی خود به شما ارائه بدهم؟ ژیلبرت گفت: بفرمایید ارائه بدهید. کالگوسترو گفت: با من بیایید تا من درباره این مذاکرات که در نظر شما پنهانی است اطلاعاتی به شما بدهم که خود شما که در آن مذاکرات شرکت دارید از آن اطلاع نداشته باشید.

ژیلبرت گفت: شاید شما با علم و قدرتی که دارید بخواهید مرا دست بیندازید ولی اوضاع و احوال کنونی طوری وخیم است که من اگر بدانم اطلاعاتی کسب خواهم کرد نه فقط دعوت شما بلکه دعوت شیطان را هم قبول می کنم بنابراین هر جا که میل دارید بفرمایید تا من بیایم. کالگوسترو گفت: مطمئن باشید که من شما را به جایی دور نخواهم برد، و مخصوصاً به جای غیر آشنا برده نخواهید شد زیرا آنجا که می رویم، در نظر شما آشنا است ولی اجازه بدهید که این کالسکه کرایه را صدا بزنم تا سوار شویم زیرا من امروز چون با لباس مردم عادی خارج شدم از کالسکه خود استفاده نکردم. بعد کالگوسترو اشاره ای به کالسکه کرد و کالسکه کرایه نزدیک شد و کالسکه چپی در را گشود و آن دو نفر سوار شدند. راننده کالسکه با اینکه می دید که ژیلبرت لباسی بهتر از کالگوسترو در بردارد معذرت می فهمید که دیگری برتری دارد و از کالگوسترو پرسید: آقایان را به کجا باید ببرم؟

بالسامو بر طبق رسم اعضای فرقه فراماسون علامتی به راننده نشان داد و گفت: تو خود می دانی که ما را به کجا باید ببری. راننده نظری توأم با حیرت به بالسامو انداخت و با علامتی دیگر جواب داد و گفت: عالی جناب، معذرت می خواهم، من شما را نشناختم. بالسامو با صدایی جدی و صریح گفت: ولی اتباع من هر قدر فراوان باشند باز من آنها را می شناسم. راننده درب کالسکه را بست و به چابکی در جای خود قرار گرفت و اسبها را به حرکت در آورد و کالسکه را از چندین خیابان عبور داد و به طرف محل سابق باستیل روانه شد و در خیابان سن کلود متوقف گردید. آنجا کالسکه چپ با سرعتی که حاکی از احترام او برای بالسامو بود درب کالسکه را گشود. بالسامو به ژیلبرت اشاره کرد که پیاده شود و بعد، خود قدم بر زمین گذاشت و به راننده گفت: آیا چیزی داری که باید به من بگویی؟ راننده گفت: بلی عالی جناب و گرچه می می بایست گزارش خود را امشب تقدیم کنم ولی اکنون که اقبال یاری کرده است و شما را دیدم می توانم حالا راپرت خود را به عرض برسانم. بالسامو گفت: بگو. راننده گفت: عالی جناب، راپرت مرا گوشهای بیگانه نباید بشنود. بالسامو تبسمی کرد و گفت: گوشهایی که اکنون مستمع ماست خیلی بیگانه نیست.

ژیلبرت با وجود گفته اخیر بالسامو قدری دور شد ولی نه به اندازه ای که يك چشم او راننده را نبیند و يك گوش او صدای وی را نشنود. راننده در ضمن گزارش خود چیزهایی به بالسامو گفت که ژیلبرت در بین آنها دو کلمه برادر شاه و فاوراس را شنید و آنگاه بالسامو يك سکه طلای دو لویی از جیب بیرون آورد و به طرف راننده دراز نمود. راننده گفت: عالی جناب، ما حق نداریم که بابت تقدیم گزارشهای خود مزد بگیریم. بالسامو گفت: من این وجه را برای گزارش تو نمی دهم، بلکه این کرایه کالسکه تو است. راننده گفت: حال که چنین است من می پذیرم و سکه طلا را گرفت و تشکر کرد و

دادگاه سلطنتی شالاه / ۲۰۵۳

گفت: عالی جناب، کار امروز من تمام شد زیرا شما دخل امروز را به من دادید. سپس سوار گردید و با سرعت کالسکه را به حرکت درآورد و ژیلبرت را از آنچه دیده و شنیده بود قرین حیرت و تحسین نمود.

کاگلیوسترو درب خانه‌ای را گشود و گفت: آقای دکتر، چرا وارد نمی‌شوید؟ ژیلبرت که بر اثر تفرقه خیال متوجه در نبود گفت: معذرت می‌خواهم و قدم به درون خانه نهاد اما وقتی وارد خانه شد طوری حیرت کرد که نمی‌توانست درست راه برود و گویی که گیج شده است.

۱۳۴

باز هم خانه خیابان سن کلود

ولی چون دکتر ژیلبرت مردی بود که می توانست خود را کنترل کند و بر اراده خود حکمفرمایی نماید وقتی وارد حیاط گردید، تزلزل قدمهای او از بین رفت و با قدمهای ثابت راه پیمود. علت تزلزل اولیه ژیلبرت این بود که به محض ورود به آن خانه، آن را شناخت و دانست که خانه مزبور همان جاست که وی در يك دوره از عمر که خاطرات آن فراموش نخواهد گردید، به آن خانه ورود نموده است.

پس از اینکه وارد سرسرای خانه شد، دید همان نوکر آلمانی که شانزده سال قبل از این در آنجا دیده بود، حضور دارد و لباس رسمی شغل او هم تغییر نکرده ولی بر اثر مرور زمان، او، مانند بالسامو و آن خانه و ژیلبرت شانزده سال پیر شده است. فریتز (نام نوکر مزبور اگر به

باز هم خانه خیابان سن کلود / ۲۰۵۵

خاطر داشته باشید فریتز بود) به محض دیدن ارباب خود و ژیلبرت فهمید که بالسامو می‌خواهد میهمان خود را وارد سالون نماید و لذا درب سالون را گشود و ایستاد که آیا اربابش، دستوری برای او صادر خواهد کرد یا نه. بالسامو با اشاره دست به ژیلبرت گفت که وارد شود و با اشاره سر به فریتز فهماند که کاری ندارد و فقط به زبان آلمانی و آهسته گفت: هر کس مرا خواست بگوید که در خانه نیستم. و برای اینکه ژیلبرت تصور نکند که يك مطلب پنهانی به وی گفته توضیح داد: من اگر با زبان آلمانی صحبت کردم برای این نبود که شما نفهمید که من چه می‌گویم بلکه از این جهت به آلمانی حرف زدم که فریتز چون اهل آلمان و ایالت تیرول است آلمانی را بهتر از فرانسوی می‌فهمد. اینک بفرمایید بنشینید و تمام اوقات من به شما تعلق دارد.

ژیلبرت نتوانست از افکندن نظری به آن اطاق خودداری کند و اثاثیه و تابلوها را از نظر گذرانید و هر يك از آنها، چنان بود که بسا وی آشنایی مخصوص دارد. سالون پذیرایی، همان بود که ژیلبرت در گذشته دید و هشت تابلوی نقاشی کار استادان بزرگ، نصب بر دیوار مشهود می‌گردید. صندلی‌های راحتی آلبالویی رنگ با مغزی طلایی، زیر سایه‌ای که پسرده‌های اطاق روی آنها انداخته بود گل‌های برجسته خود را آشکار می‌کرد. میز بزرگ هم در جای خود و میزهای کوچک سه پایه در حالی که ظروف چینی کارخانه سور بالای آنان قرار داشت نیز در محل خود، بین پنجره‌ها به نظر می‌رسید. ژیلبرت پس از مشاهده اطاق آهی کشید و سر را بین دو دست گرفت چون خاطرات گذشته، به طور موقت، حس کنجکاو او را برای شنیدن توضیحات بالسامو از بین برد.

بالسامو طوری ژیلبرت را از نظر می‌گذرانید که گویی «مفیستوفلس» فاوست را می‌نگرد. زیرا فیلسوف آلمانی از روی بی‌احتیاطی، مقابل او به

فکر فرو رفته بود^۱. بالسامو می‌دانست که ژیلبرت در چه فکر می‌باشد و از او پرسید: دکتر عزیز، گویا شما این سالون را می‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: بلی و این سالون به خاطر آن آورد که من خیلی به شما مدیون هستم. بالسامو گفت: راجع به این موضوع صحبت نکنید چون ارزش ندارد.

ژیلبرت مثل کسی که نیمی با خود و نیمی با دیگری صحبت می‌کند گفت: شما مردی عجیب هستید و اگر عقل من، چیزهایی را که تذکره‌نویسان و شعرا راجع به اعمال جادوگری نوشته و سروده‌اند باور می‌کرد، فکر می‌نمودم که شما يك جادوگر هستید و می‌توانید مانند «نیکلا-فلامل» طلا بسازید. بالسامو گفت: بلی، من در نظر مردم يك جادوگر و کیمیاگر هستم ولی در مقابل شما فردی عادی به شمار می‌آیم و هرگز نخواسته‌ام که به وسیله چیزهایی که به من وزن و شخصیت جادوگری و کیمیاگری می‌دهد شما را دچار تعجب کنم بلکه همواره خواسته‌ام که حقیقت را به شما نشان بدهم و شما را از واقعیت اشیاء و احوال مستحضر نمایم و اگر گاهی حقیقتی که من ابراز کردم در نظر شما توأم با پیرایه جلوه کرد و آن را چنانچه باید ساده ندیدید و جامه‌ای بر آن پوشانیده شد - در صورتی که حقیقت باید بدون پیرایه و غریبان باشد - از این جهت است که من چون اهل جزیره سیسیل هستم علاقه به تزیین دارم.

۱. به طوری که گوته نویسنده آلمانی می‌نویسد، فاوست يك فیلسوف و جادوگر آلمانی بود که می‌خواست مفیستوفلس را که همانا شیطان است تسخیر کند و از او برای انجام آرزوهای خود کمک بخواهد ولی وقتی با شیطان همدست و دوست شد دیگر نتوانست که خود را از سیطره وی نجات بدهد و این سرگذشت اشاره به این است که نوع بشر وقتی خود را مطیع هوسهای خویش کرد دیگر از هوای نفس رستگاری نخواهد داشت و نفس اماره او را به هر جا که خاطر خواه وی باشد می‌کشد و شیطان وقتی فاوست را مطیع خود کرد تمام افکار و آرزوهای خود را در قلبش می‌خواند - مترجم.

باز هم خانه خیابان سن گلود / ۲۰۵۷

ژیلبرت گفت: آقای کنت، آیا به خاطر دارید که شما در این املاق یکم هزار اکو به جوانی ژنده پوش دادید و این عطیه را طوری پرداختید که گویی من يك شاهي به يك فقير می پردازم؟ بالسامو گفت: شما يك موضوع فوق العاده را فراموش می کنید و آن اینکه آن جوان این یکصد هزار اکو را پس آورد و فقط دو لویی آن را صرف خرید لباس کرد. ژیلبرت گفت: این اهمیت ندارد زیرا جوان مزبور بر حسب وظیفه، آدمی امین بود در صورتی که شما کریم بودید. بالسامو گفت: شاید امین بودن دشوارتر از سخی بودن است زیرا کسی که صد هزار اکو داد میلیونها ثروت داشت و برای او پرداخت این مبلغ دارای ارزش نبود در صورتی که آن جوان با وجود فقدان بضاعت یکصد هزار اکو را پس آورد. ژیلبرت گفت: شاید این طور باشد. بالسامو گفت: دیگر این گونه اعمال وابسته به روحیه انسان است. در آن روز که شما آمدید و به من مراجعه کردید من طوری از زندگی بیزار بودم که به هیچ چیز علاقه نداشتم و اگر شما تمام هستی مرا می خواستید می دادم تا چه رسد به اینکه یکصد هزار اکو بدهم.

ژیلبرت گفت: استاد، از گفته شما این طور می فهمم که شما مانند سایر افراد بشر گرفتار بدبختی می شوید. کاکلیوسترو آهی کشید و گفت: مشاهده این سالون خاطرات گذشته را به خاطر شما آورده و لذا شما از گذشته گفتگو می کنید ولی من می ترسم از گذشته صحبت کنم زیرا اگر شروع به صحبت نمایم هنوز کلام من به نیمه نرسیده بقیه موهای من سفید خواهد گردید و همان بهتر که بگذاریم خاطرات گذشته در کفن فراموشی پیچیده باشد و از اوضاع امروز و زمان حال، و اگر مایل باشید از اوضاع آینده صحبت کنیم. ژیلبرت گفت: هم اکنون شما می گفتید که مرا نسبت به دیگران استثنا کرده اید و میل ندارید که به من چیزهایی بگویید که دور از حقیقت، و پیرایه داشته باشد، ولی باز حرفهایی بزرگ می زنید و از

آینده سخن می‌گویید و مثل این است که چشمهای شما می‌تواند اسرار آینده را بخواند. بالسامو گفت: من چون در دسترس خود و سایلی بیش از دیگران دارم می‌توانم اسرار آینده را بخوانم و عجیب نیست اگر بتوانم آینده را بهتر ببینم.

ژیلبرت گفت: آقای کنت، باز الفاظ به من تحویل می‌دهید؟ بالسامو گفت: دکتر، چرا شما فراموشکار هستید و مگر به خاطر ندارید که من غیر از الفاظ، چیزهای دیگر هم به شما تحویل دادم. ژیلبرت گفت: صحیح است ولی عقل من آنها را باور نمی‌کند چون يك عقل استدلالی که مطیع دلیل است نمی‌تواند هر چیزی را باور کند. بالسامو گفت: آیا شرح آن فیلسوف را شنیده‌اید که منکر حرکت بود و می‌گفت حرکت وجود ندارد؟ ژیلبرت گفت: آری. بالسامو گفت: مدعی او بعد از اینکه انکار وی را دید چه کرد؟ ژیلبرت گفت: حریف او برای ثبوت گفته خود به راه افتاد تا حرکت را به او نشان بدهد و شما هم به راه بیفتید تا من حرکت را ببینم و یا حرف بزنید تا من سخن شما را بشنوم. بالسامو گفت: ما هم برای همین اینجا آمدیم که حرف بزنیم و به همین جهت وقت خود را صرف چیزهای دیگر می‌کنیم. خوب دکتر، کابینه ائتلافی شما به کجا کشید؟ ژیلبرت گفت: کدام کابینه ائتلافی را می‌گویید؟ بالسامو گفت: کابینه ائتلافی میرابو - لافایت را می‌گویم.

ژیلبرت که نمی‌خواست جوابی صریح بدهد گفت: آنچه راجع به این موضوع گفته می‌شود شایعات است که شما هم مثل دیگران آن را شنیدید و اینك می‌خواهید که از من راجع به آنها کسب اطلاع کنید. بالسامو تبسم کرد و گفت: دکتر، شما هنوز راجع به من شك دارید و تصور می‌کنید که من آنقدر ناتوانم که برای کسب حقیقتی ناچار باشم که از شما تحقیق بکنم؟ علت تردید شما نسبت به من این می‌باشد که نمی‌گویم باور

باز هم خاله خیابان سن کلود / ۲۰۵۹

نمی‌کنید بلکه نمی‌خواهید باور کنید که من برای ادراك حقایق قدرتی ...
از دیگران دارم، بنابراین اجازه بدهید که اول چیزهایی را که شما می‌دانید
بگویم تا بعد از چیزهایی که من می‌دانم و شما نمی‌دانید مطلع شوید.
ژیلبرت گفت: بفرمایید. بالسامو گفت: پانزده روز قبل شما راجع به آقای
میرابو با شاه صحبت کردید و می‌گفتید که میرابو یگانه کسی است که می-
تواند سلطنت را نجات بدهد و در آن روز، وقتی که شما از اطاق شاه خارج
می‌شدید آقای فاوراس داخل اطاق شاه می‌شد.

ژیلبرت با خنده‌ای که نشانی از تمسخر داشت گفت: و این موضوع
ثابت می‌کند که هنوز فاوراس را مصلوب نکرده بودند. بالسامو گفت:
دکتر، چرا شما این قدر عجول هستید و چرا بی‌رحم می‌باشید و میل ندارید
که این فاوراس بیچاره چند روز بیشتر زنده بماند؟ من روز ششم اکتبر
برای شما پیش‌بینی کردم که فاوراس به دار آویخته خواهد شد و امروز
ششم نوامبر است و از آن موقع تا به حال بیش از يك ماه نگذشته و شما
باید نسبت به فاوراس سهل‌گیرتر باشید و به جان او زیاده‌تر مهلت بدهید که
از کالبد خارج شود، چون حتی يك ماجر برای خروج مستأجر سه ماه به
او مهلت می‌دهد، ولی دکتر، صحبت شما مرا از موضوع پرت کرد و وارد
معترضه نمود. ژیلبرت گفت: از موضوع اصلی خارج نشوید. بالسامو گفت:
موضوع صحبت این بود که شما به شاه گفتید تنها کسی که می‌تواند سلطنت
را نجات بدهد میرابو است. ژیلبرت گفت: چون عقیده من چنین بود این
نظریه را به شاه گفتم. بالسامو گفت: من نیز همین عقیده را دارم که میرابو
و لافایت در يك کابینه ائتلافی می‌توانند سلطنت را نجات بدهند و به همین
جهت کابینه ائتلافی شما دچار عدم موفقیت خواهد شد.

ژیلبرت گفت: چرا؟ بالسامو گفت: برای اینکه می‌دانید من میل ندارم
که سلطنت فرانسه نجات پیدا کند. ژیلبرت گفت: ادامه بدهید. بالسامو

گفت: وقتی که شما راجع به میرابو با شاه صحبت کردید، شاه از اظهارات شما متزلزل شد و در این خصوص، یعنی راجع به نظریه شما که آوردن میرابو و غیره، درکابینه باشد با ملکه صحبت کرد. شاید روزی که تاریخ آنچه را که ما امروز آهسته می‌گوییم با صدای بلند بگوید، افراد سطحی حیرت کنند از اینکه ملکه بیش از شاه طرفدار نظریه شما بود - یا هست - و آنقدر که شاه با نظریه شما مخالفت داشت، ملکه نداشته است. بعد از اینکه شاه در این خصوص با ملکه صحبت کرد، ملکه شما را احضار نمود و به شما گفت که راجع به شرکت میرابو و لافایت در هیأت دولت با میرابو صحبت کنید و ببینید که نظر او راجع به کابینه آتیه چیست، آیا آنچه گفتیم صحیح است یا نه؟ ژیلبرت گفت: اظهاراتی که شما تا این لحظه کردید موافق بوده است. بالسامو گفت: بعد از اینکه ملکه شما را مأمور نمود که بروید و با میرابو صحبت کنید شما با غرور او را ترك نمودید چون فکر کردید که تغییر عقیده ملکه ناشی از شماست و این شما بودید که نظریه او را درباره اوضاع سیاسی دیگرگون کردید.

ژیلبرت لبها را گزید و گفت: آقای کنت، آیا فکر می‌کنید که تغییر عقیده شاه و ملکه، علتی دیگر هم داشته است؟ اگر آنها بر اثر رأی من تغییر عقیده ندادند و حاضر نشدند که با رجال معروف ملی کار بکنند پس چه چیز باعث تغییر رأی آنها گردید و شما که لابد چیزی اختراع کرده‌اید که می‌توانید قلوب سلاطین را بخوانید بگویید که در قلب شاه و ملکه چه گذشت و اگر ممکن است این اختراع را به من بدهید که من هم از آن استفاده کنیم زیرا حیف است که شما نوع بشر را از این اختراع بزرگ محروم نمایید. گفته ژیلبرت که جوابی به گفته تقریباً تحقیرآمیز بالسامو بود با لحنی مقرون به تمسخر ایراد شد و بالسامو گفت: گفتم که من چیزی از شما پنهان نمی‌کنم و لذا این اختراع را به شما می‌دهم که مانند يك دوربین از

بار هم خانه خیابان سن گلود / ۲۰۶۱

آن استفاده کنید و قلب ملکه را ببینید و آن، دیگر بسته به میل شماست که از سری که بزرگ می کند یا کوچک می نماید قلب ملکه را مشاهده نمایید. اگر شما دورین را به دست بگیرید و قلب ملکه را از نظر بگذرانید می بینید که آنچه سبب تغییر عقیده وی گردید دو چیز بود: اول اینکه در آن موقع که شما ملکه را ملاقات کردید، ملکه از زخم عشق، قلبی مجروح داشت و نظریه شما را فرصتی مقتنم شمرد که به وسیله انتریک وزد و بند سیاسی، درد عشق خود را فراموش کند.

دوم اینکه گرچه تاج سلطنت را بر سر دارد اما يك زن است و يك زن میل دارد مردی را که شیر یا پلنگ یا خرس است اهلی و دست آموز نماید. به ماری آنتوانت ملکه فرانسه گفته اند که میرابو يك شیر یا يك پلنگ یا يك خرس، یا هر سه اینها است و برای يك زن موفقیت بزرگی است که بتواند این جانور را رام کند و او را مقابل خود ببیند که سر را بر زمین نهاده، دم را تکان می دهد. ملکه که يك زن است فکر کرد قطع نظر از اینکه رام کردن این جانور يك پیروزی می باشد، کشیدن انتقام نیز هست زیرا بر طبق نظریه ماری آنتوانت چه انتقامی بهتر از اینکه میرابو در مقابل ملکه فرانسه زانو بر زمین بزند و سر بر خاک بساید و بدین ترکیب کفاره ناسزا-هایی را که به ملکه داده ادا کند. حال اگر علاوه بر کشیدن انتقام، ملکه بتواند که از رام کردن میرابو نفعی نیز برای سلطنت تحصیل نماید با يك تیر دو نشان زده است. آری چنین است عللی که ملکه فرانسه را واداشت که تغییر فکر بدهد و به شما بگوید که بروید و با خصم او میرابو گفتگو کنید.

ژیلبرت گفت: آقای کنت، اظهارات شما تئوری و فرض است و يك فرض و حدس، معلوم نیست صحیح باشد و شما به من وعده داده بودید که واقعیت را به من نشان بدهید نه حدسها و فرضیات را. بالسامو گفت: حال

که شما میل ندارید از دوربین من استفاده کنید و به افکار باطنی ملکه پی ببرید من هم چیزی را به شما نشان می‌دهم که جزو واقعیت است و در آن تردید نمی‌توان کرد و آن قروض آقای میرابو می‌باشد و دیدن قروض او احتیاج به تلسکوپ و دوربین ندارد. ژیلبرت گفت: درست است و میرابو مقروض می‌باشد. بالسامو گفت: و شاه و ملکه ممکن است فکر کرده باشند که اگر قرض او را بدهند او را با خود همدست خواهند کرد. ژیلبرت گفت: اکنون فرصت خوبی به دست شما افتاده که سخاوت خود را نشان بدهید و قروض میرابو را بپردازید.

بالسامو گفت: برای چه قروض او را بپردازم؟ ژیلبرت گفت: شما روزی قروض کاردینال دو روهان را پرداختید و او را ممنون خود کردید. بالسامو گفت: اگر پرداخت قروض میرابو به همان اندازه برای من نفع داشت این کار را می‌کردم در صورتی که نفع ندارد اما پرداخت قروض کاردینال دو روهان یکی از بهترین معاملاتی بود که من کردم زیرا سبب شد که واقعه گردن‌بند ملکه به سود من تمام گردید. ولیکن میرابو نه فقط از لحاظ پرداخت قروض او برای من سود ندارد بلکه خود او هم متوجه من نیست و به لافایت توجه دارد و منتظر است که وی پنجاه هزار فرانک که مبلغ ناچیزی است به او بدهد اما لافایت مانند سگی که او را بازی بدهند میرابو را بازی می‌دهد و عاقبت استخوان را به او نخواهد داد.

ژیلبرت به اعتراض گفت: آه، آقای کنت، این چه فرمایشی است؟ آیا قلب شما اجازه می‌دهد که درباره میرابوی بیچاره چنین چیزی بگویید؟ بالسامو گفت: درست گفتید و میرابو مردی بیچاره است زیرا مجبور می‌باشد با جمعی احمق و فاقد لیاقت کار بکند یا آمیزش داشته باشد گو اینکه تمام اینها از کارهای خداست و خداوند می‌خواهد که این طور بشود یعنی میرابو نتواند از نبوغ و استعداد خود استفاده نماید، چون خداوند تصمیمات خود

باز هم خانه خیابان سن کلود / ۲۰۶۳

را به وسیله اسباب به موقع اجرا می گذارد و بزرگترین اسباب او همانا انسانها هستند، و به همین جهت است که برادر شاه می گوید که میرابو فاسد الاخلاق است در صورتی که خود ناتوان می باشد و بر اثر ضعف قوای جسمانی قادر نیست قدم از جاده عفت بیرون بگذارد. برادر دیگر شاه کنت دارتوا می گوید که میرابو ولخرج و مسرف است در صورتی که خود دارتوا سه دفعه بسر اثر اسراف و ولخرجی طوری مقروض شد که اگر شاه قروض او را نمی پرداخت ورشکسته و رسوا می گردید.

«ریوارول»^۱ می گوید که میرابو پر حرف و پر چانه است و «مابلی»^۲ می گوید که میرابو یاوه سرا می باشد و «گیلمری»^۳ اظهار می دارد که میرابو يك نکره است و آبه «موری»^۴ میرابو را يك آدم کش می داند و «تارژه»^۵ عقیده دارد که بین میرابو و اموات فرق نیست و مارا می گوید که میرابو را باید به دار آویخت و خلاصه، هر يك از افرادی که میرابو باید با آنها کار بکند، نبوغ او را نمی بینند و در عوض معایب وی را مشاهده می کنند،

۱. ریوارول که در ۱۸۰۱ میلادی در سن چهل و هشت سالگی فوت کرد به پرچانگی معروف بود و چندی وکیل مجلس شورای ملی فرانسه شد.

۲. مابلی يك روزنامه نگار فرانسوی بود که در سن هفتاد و شش سالگی زندگی را بدرود گفت و ضرب المثل معروف فرانسوی به این مضمون «برای این صحبت می کرد که چیزی که قابل شنیدن باشد نگوید» راجع به این شخص ابداع و متداول شد و چنین شخصی میرابو را یاوه سرا می دانست.

۳. گیللمری از معاریف فرانسه بود و به واسطه عفونت عرق بدن وی، مردم ار او نفرت داشتند و از حیث اخلاق هم مردی خودخواه و از خود راضی محسوب می گردید.

۴. آبه موری که در سال ۱۸۱۷ در سن هفتاد و يك سالگی زندگی را بدرود گفت در دوره حکومت ترور در فرانسه مسئول قتل عده ای از بیگناهان است.

۵. تارژه در دوره انقلاب از کسانی محسوب می شد که می گفتند وجود و عدمش مساوی است ولی بعد معلوم گردید که اشتباه می کردند - مترجم.

چون باید این طور باشد تا میرابو نتواند موفق شود که سلطنت فرانسه را نجات بدهد. ولی اگر فردا میرابو بمیرد تمام این افراد که برای میرابو قابل به ارزش نمی باشند جنازه او را تشییع خواهند کرد و خواهند گفت که ملت فرانسه بهترین خطیب و مدافع خویش، و سلطنت بزرگترین حامی خود را از دست داد.

ژیلبرت گفت: آیا شما مرگ میرابو را هم پیش بینی می کنید؟ بالسامو گفت: آقای دکتر، شما که طیب هستید آیا فکر می کنید که این مرد که خون او می جوشد و قلب او در حال خفقان است و نبوغ او وی را عذاب می دهد بتواند عمری طولانی نماید؟ آیا به عقیده شما هر قدر نیروی انسان زیاد باشد وقتی مجبور شد دایم با افراد بدون استعداد و بی ارج تماس و تصادم حاصل کند آن نیرو از بین نخواهد رفت؟ میرابو از دو سال به این طرف گرفتار سرنوشت آن پهلوان افسانه ای شده که سنگ بزرگی را با زحمت به بالای کوه می رسانید و فرود می آمد و به محض اینکه به پای کوه می رسید سنگ، روی او می افتاد. میرابو هم دو سال است که می کوشد که شهرت فساد اخلاق خود را به محاق فراموشی بسپارد ولی در همان موقع که تصور می کند این شهرت فراموش شده، کلمه فساد اخلاق مانند آن سنگ، روی او می افتد و او را درهم می شکند.

همین اواخر مگر بنا نبود که شاه بر حسب نظریه ملکه، میرابو را نخست وزیر بکند ولی به محض این که شنیدند او ممکن است نخست وزیر شود دویدند و خود را به شاه رسانیدند و گفتند اعلیحضرتا، این مرد را نخست وزیر نکنید زیرا سکنه پاریس خواهند گفت که حکومت او حکومت فساد اخلاق خواهد بود و ملت فرانسه خواهد گفت که فساد اخلاق فرانسه را دربر خواهد گرفت و اروپا خواهد گفت که فساد اخلاق اروپا را بر می دارد. در صورتی که این پیرایه و وصایه برای میرابو ننگ نیست زیرا خداوند مردان

بار هم خاله خیابان سن گلود / ۲۰۶۵

بزرگ را در قالب افراد كوچك نمی آفریند و يك عیب كه مرد كوچكى را ممكن است فاسد كند و از بین ببرد در يك مرد بزرگ اثری سوء به جا نمی گذارد. شما و چند نفر دیگر می كوشید كه میرابو را وزیر كنید یعنی او را به صورت تور كو كه وزیری ساده لوح و نكر كه وزیری پرمدعا و كالون كه وزیری بی خاصیت و برین كه وزیری خدانشناس بودند و هستند در بیاورید. اما با اینکه مقام وزارت برای میرابو كوچك است و او استعداد بیشتری دارد باز او وزیر نخواهد شد زیرا صدهزار فرانك قرض دارد و نمی تواند این قرض را تأدیه كند و حال آنكه اگر پسر يك محصل مالیه بود این قرض را می داد. وی زن يك مرد ابله را ربود و آن زن می خواست به خاطر يك صاحب منصب زیبا خود كشی كند و به همین جهت می گویند كه میرابو دارای فساد اخلاق است. به راستی كه فاجعه زندگی و سرنوشت انسان يك كمدی است و اگر من قصد نداشتم كه از این كمدی بخندم از آن فاجعه برای بشر می گریستم.

ژیلبرت كه از اظهارات بالسامو استفاده می كرد از نتیجه ای كه وی از صحبت خود گرفت مشوش شد و گفت: آقای كنت، این چه پیش بینی بود كه كرديد؟ بالسامو گفت: من گفتم و باز می گویم كه میرابو با اینکه نبوغ دارد و يك مرد سیاسی بزرگ و ناطقی برجسته می باشد، وزیر نخواهد شد و مردم نالایق كه نمی توانند به نبوغ او پی ببرند ممانعت خواهند نمود. ژیلبرت گفت: آیا شاه هم با وزارت او مخالفت خواهد نمود؟ بالسامو گفت: شما می دانید كه شاه هرگز صریح با كسی مخالفت نمی كند و دیگر اینکه وی در این خصوص با ملكه مذاكره كرد و تقریباً موافقت خود را اعلام نموده است. شما می دانید كه روش شاه همواره «تقریباً» می باشد و شاه فرانسه تقریباً طرفدار قانون اساسی و تقریباً فیلسوف و تقریباً وجیه المله است اما آنچه مانع از وزارت میرابو می باشد به طوری كه گفتم مخالفت

مردم و هم مخالفت مجلس شورای ملی است. شما فردا به مجلس بروید تا ببینید که در آنجا چه خواهد گذشت.

ژیلبرت گفت: آیا نمی‌توانید هم‌اکنون به من بگویید که فردا در مجلس چه خواهد گذشت؟ بالسامو گفت: چرا، اما اگر من اکنون جریان مجلس فردا را به شما بگویم، فردا شما از مشاهده یک واقعه غیرمنتظره محروم خواهید گردید. ژیلبرت گفت: آخر تا فردا مدتی وقت داریم و وقت در نظرم طولانی جلوه خواهد کرد. بالسامو گفت: حال که نمی‌توانید تا فردا صبر کنید امروز به باشگاه «ژاکوبین»^۱ بروید. اکنون ساعت پنج بعد از ظهر است و یک ساعت دیگر باشگاه ژاکوبینها گشوده خواهد شد چون آنها مانند طیور لیلی که شب از آشیان بیرون می‌آیند دوست دارند که شبها خودنمایی کنند. آیا شما جزو ژاکوبینها هستید؟ ژیلبرت گفت: نه، من جزو ژاکوبینها نیستم و کامیل دمولن و دانتون مرا در باشگاه کوردلیه‌ها وارد کرده‌اند (کوردلیه دسته‌ای از انقلابیون بودند که بعد به ژاکوبینها ملحق شدند - مترجم).

بالسامو گفت: به طوری که گفتم اکنون پنج بعد از ظهر است و یک ساعت دیگر باشگاه ژاکوبینها مفتوح خواهد گردید و ما از این یک ساعت برای صرف شام استفاده خواهیم کرد که گرسنه به باشگاه مزبور نرویم. ژیلبرت با تعجب گفت: آه! آیا شما در ساعت پنج بعد از ظهر شام می‌خورید؟ بالسامو گفت: بلی، چون من در بسیاری از کارها از عصر و زمان خود جلو هستم در این قسمت هم مطابق روش زمان آینده رفتار می‌کنم زیرا ده سال

۱. ژاکوبین یعنی یعقوبی و چون افراد این فرقه در صومعه‌ای به نام یعقوبی واقع در پاریس جلسات خود را تشکیل می‌دادند بدین نام خوانده شدند و آنها از با حرارت‌ترین طرفداران انقلاب بودند و عده کثیری را به قتل رسانیدند ولی در سال ۱۷۹۴ میلادی فرقه آنها برهم خورد و باشگاه آنها بسته شد - مترجم.

باز هم خاله خیابان سن گلود / ۲۰۶۷

دیگر در فرانسه، تمام مردم دو وعده غذا می‌خورند یکی ساعت ده صبح که غذای صبح و هم ناهار است و دیگری ساعت شش بعد از ظهر که غذای شام و شب‌چره را تشکیل خواهد داد. ژیلبرت گفت: برای چه فرانسویها این روش را اتخاذ خواهند کرد؟ بالسامو گفت: برای اینکه مردم فقیر می‌شوند و مخصوصاً برای اینکه قحطی خواهد آمد. ژیلبرت گفت: آقای کنت، شما جادوگری هستید که همه از اخبار و پیش‌آمدهای بد خبر می‌دهید. بالسامو خندید و گفت: نه، زیرا اکنون به شما اطلاع می‌دهم که شام خوبی صرف خواهیم کرد.

ژیلبرت گفت: آیا امروز میهمان دارید؟ بالسامو گفت: نه، غیر از من و شما کسی در اینجا نیست، ولی آیا سرگذشت لوکولوس رومی را شنیده‌اید که روزی مشغول صرف غذای ساده‌ای بود؟ ژیلبرت گفت: بلی، لوکولوس از میهمان داری در روم قدیم شهرت فراوان داشت اما روزی او را دیدند که به سادگی در منزل خود صرف غذا می‌کند. بالسامو گفت: و وقتی از او پرسیدند چرا امروز غذای شما این چنین ساده است جواب داد برای اینکه امروز خود لوکولوس در منزل لوکولوس صرف غذا می‌نماید (ضرب‌المثل مزبور شبیه ضرب‌المثل ایرانی است که کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد - مترجم)، ولی امیدوارم امروز لوکولوس در خانه خود غذای بهتری داشته باشد. این وقت خادمی وارد اطاق شد و گفت: آقا، شام حاضر است، و دری از سالون به طرف يك اطاق غذاخوری زیبا و با شکوه گشوده گردید.

بالسامو بازوی ژیلبرت را گرفت و گفت: آقای فیلسوف، که در غذا خوردن طرفدار روش فیثاغورت هستید و امساک می‌کنید، يك مرتبه از این روش منحرف شدن تولید عادت نخواهد کرد و بد عادت نخواهید شد. ژیلبرت به راه افتاد و هر اندازه که تا آن موقع از صحبت‌های بالسامو حیرت

۲۰۶۸ / مهرش طوفان

کرد امیدوار شد که ضمن صرف شام از صحبت‌های دیگر او استفاده کند و در محیط تیره آن عصر، شاید از صحبت‌های او، راهنمایی برای طی طریق به دست بیاورد.

۱۳۵

باشگاه ژاکو بنها

دو ساعت بعد از مذاکرات مذکور در فصل قبل، کالسکه‌ای در خیابان سن اونوره توقف کرد و دو نفر از آن فرود آمدند که هر دو لباس سیاه داشتند و لباس مزبور، به طبقات وضع و اشراف آن دوره تعلق داشت. آن دو نفر در روشنایی چراغهای خیابان سن اونوره که از پشت ذرات مه می‌تابید به طرف صومعه ژاکوبین روان شدند.

در خیابان عده کثیری حرکت می‌کردند و همه به يك طرف می‌رفتند و آن دو نفر که لابد خوانندگان شناخته‌اند که بالسامو و ژیلبرت بودند خط سیر مردم را تعقیب کردند تا اینکه به صومعه ژاکوبین رسیدند. بالسامو که نام دیگر او کاگلیوسترو و نام دیگرش زانون صراف بود گفت: آیا میل دارید که در جایگاه عادی بنشینید یا اینکه در شاه‌نشین تالار قرار می‌گیرید؟

ژیلبرت گفت: مگر شاه‌نشین فقط اختصاص به اعضای کلوب ندارد؟ بالسامو گفت: چرا، بعد خندید و افزود: من عضو تمام اتحادیه و مجامع و باشگاه-ها هستم و چون خود عضو مجامع و باشگاه‌ها می‌باشم دوستان من هم از اعضای مجامع مزبور به شمار خواهند آمد و می‌توانند در شاه‌نشین بنشینند. آنگاه بلیطی از جیب بیرون آورد و به ژیلبرت داد و گفت: این هم بلیط ورودیه شما، ولی من احتیاجی به بلیط ندارم و برای ورود در شاه-نشین، دو کلمه حرف که به دیگران بگویم کافی است. ژیلبرت گفت: اگر ما را ببینند و بفهمند که بیگانه هستیم ما را اخراج خواهند کرد. بالسامو گفت: دکتر عزیز، لازم است به شما بگویم که باشگاه ژاکوبین با این که بیش از سه ماه عمر ندارد تنها در فرانسه دارای شصت هزار عضو است و در آخر سال دارای چهارصد هزار عضو خواهد شد، دیگر اینکه این مجتمع تنها مرکز ژاکوبینها نیست بلکه همان گونه که مشرق زمین مرکز تمام مجامع پنهانی می‌باشد مجمع ژاکوبین هم مرکز تمام اجتماعات پنهانی این دوره است و شما که عضو مجمع ژاکوبین نیستید می‌توانید که به عنوان عضو یکی از مجامع پنهانی وارد شاه‌نشین بشوید.

معلوم بود که ژیلبرت خواهان رفتن به شاه‌نشین نیست زیرا گفت: با این وصف من نشستن در جایگاه عمومی را ترجیح می‌دهم برای اینکه در جایگاه عمومی اینجا می‌توان همه کس را دید و من هر کس را که دیدم و نشناختم از شما می‌پرسم و شما او را به من معرفی خواهید کرد. بالسامو گفت: بسیار خوب، حال که شما خواهان قرار گرفتن در جایگاه عمومی هستید ما هم به آنجا می‌رویم و سپس از طرف راست از پلکانی بالا رفتند و به قرارگاه عمومی رسیدند و معلوم بود که در آن تالار قرارگاههای عمومی را دستی برای مردم به وجود آورده‌اند و جزو ساختمان اولیه تالار صومعه محسوب نمی‌گردید. در آنجا جمعیت فراوان بود به طوری که مردم عادی

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۷۱

نمی توانستند که جایی پیدا کنند اما بالسامو آهسته چیزی گفت و دو نفر از ردیف اول برخاستند و جای خود را به بالسامو و ژیلبرت دادند و آن دو در ردیف جلو نشستند.

هنوز جلسه افتتاح نشده بود و اعضای باشگاه در شاه نشین بزرگ تالار قدم می زدند و دسته دسته، با هم صحبت می کردند و بعضی از آنها در صحبتها شرکت نمی نمودند و به ستونهای جرز تالار تکیه می دادند. تالار خوب روشن نبود زیرا چراغ فراوان در آنجا وجود نداشت و این طرف و آن طرف چند دسته چراغ، نوری معتدل به تالار می تاباند و در آن روشنایی قلیل کسی نمی توانست قیافه ها را ببیند و به شخصیت آنها پی ببرد و فقط هر وقت که چند نفر در معرض روشنایی قرار می گرفتند، قیافه های آنها بابر جستگی به نظر می رسید. اما با وجود روشنایی قلیل تالار، هر کس که وارد می شد و اعضای باشگاه ژاکوبن را می دید می فهمید که در يك مجمع اشرافی حضور به هم رسانیده است چون عده ای از اعضای باشگاه، افسران زمینی و دریایی بودند و عده ای دیگر لباسهای منقح و فاخر در برداشتند.

در آن موقع هنوز افراد عادی و طبقات کارگر و کاسب، با ژاکوبنها نمی جوشیدند و مجمع آنها طوری اشرافی بود که حتی طبقات متوسط هم در بین آنان دیده نمی شد. برای طبقات دیگر از قبیل کارگران و کسبه و زارعین يك مجمع دیگر به وجود آورده بودند که جنبه مجمع اخوت را داشت و آن مجمع دموکرات در تالار زیر تالار اشراف جلسات خود را تشکیل می داد و برای اینکه اشراف و کارگران با هم برخورد نمایند ساعت انعقاد مجمع دموکراتیک و عامیانه را با ساعات تشکیل جلسات مجمع اشراف، متفاوت کرده بودند به طوری که هنگام دخول و خروج، آن دو طبقه یکدیگر را نمی دیدند. در مجمع اخوت که جلسات آن در تالار زیر تشکیل می گردید راجع به قانون اساسی و حقوق بشر برای مردم صحبت می کردند

و سعی می نمودند که عامه را به حقوق اساسی خویش و حقوق بشر آشنا نمایند. خود را کوبنها که در تالار، مجتمع می شدند عبارت بودند از افسران و اشراف و طبقه منورالفکر و ادبا و هنرمندان، منظور این است که در آن دوره، هنوز ماهیت سیاست واقعی مجتمع را کوبنها تعیین نشده بود و مجمع آنها بیشتر به يك انجمن ادبی و هنری شباهت داشت.

در شاه نشین، بسیاری از رجال ادب و هنر دیده می شد از آن جمله بودند: «هارپ» ادیب معروف و نویسنده کتاب «مانی» و «شنیه» نویسنده کتاب شارل نهم و «آندریو» نویسنده کتاب «گیج ها» که درس سی سالگی، مثل دوره هفتاد سالگی خود، این فکر را برای مردم به وجود می آورد که دارای استعداد ادبی است، ولی هرگز اثر جالب توجهی از او دیده نشد، و نیز سدن که در گذشته سنگتراش بود و ملکه از او حمایت می کرد و علاقه ای وافر به سلطنت داشت و شان فور منشی سابق شاهزاده کنده و کتاب خوان شاهزاده خانم الیزابت، و لاک لوس از طرفداران دوک دورلثان در آنجا به نظر می رسیدند.

در بین هنرمندان نقاش هم منظره ای از معروفترین نقاشان آن عصر در تالار حضور داشتند. از آن جمله بودند: تالما که تابلوی او سبب گردید که مد بریدن موی سر در فرانسه متداول شود تا اینکه بعد از آن مد بریدن خود سر در کشور مرسوم گردد. داوید که آن موقع می خواست تابلوی معروف خود را به نام سوگند در تالار بازی پوم طرح کند و شاید قلم مویی خریده بود که سپس با آن، تابلوی دیگر و معروف خود موسوم به «قتل مارا در اطاق حمام» را تصویر نماید. ورنه که دو سال قبل از آن تاریخ به عضویت آکادمی نایل گردید و آن هنگام بیشتر تصویر سگها و گربه ها را می کشید، شاید نمی دانست که در همان مجمع جوانی است که بازو به بازوی تالما داده و اهل جزیره کورس می باشد و درجه ستوانی دارد و افسر جوان مزبور سبب گردید

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۷۳

که ورنه بتواند بهترین شاهکارهای خود به نام «عبور از گردنه کوه آلپ» و «جنگ ریولی» و «جنگ مارانگو» و غیره را تصویر نماید^۱.

از نقاشان گذشته، لایس خواننده شهیرا اپرا که در بعضی از نمایشنامه‌ها نقش‌هایی ایفاء کرد که به نام او باقی ماند در آن جمع حضور داشت. از ژنرالها و سیاسیون، لافایت، لامپ، دوپور، سیس و غیره دیده می‌شدند و در وسط آنها بارناو نماینده مجلس شورای ملی از ولایت کرنوبل فرانسه، با وضعی خودپسندانه و قیافه‌ای حق به جانب، مشهود می‌گردید که اشخاص کم اطلاع و سطحی گمان می‌کردند که وی می‌تواند رقیب میرابو باشد ولی میرابو هر وقت که آنقدر تنزل می‌کرد که پای خود را روی او بگذارد با يك لگد می‌توانست بارناو را له کند.

ژیلبرت نظری طولانی به آن اشخاص انداخت و هر يك را شناخت و ارزش هر کدام را بر حسب قضاوت خود تعیین کرد و با اینکه زیاد به ارزش آنها اطمینان نکرد، معهذا مشاهده آن همه افراد سلطنت طلب او را قوی دل نمود و به بالسامو گفت: شما در اینجا هیچ کس را نمی‌بینید که به راستی مخالف با سلطنت باشد. بالسامو گفت: آیا میل دارید که من با چشم‌های شما و دیگران این افراد را ببینم و درباره آنها قضاوت کنم یا با چشم‌های خود، آنها را مشاهده نمایم. ژیلبرت گفت: البته میل دارم که شما با چشمهای خودتان آنها را ببینید. بالسامو گفت: در بین این عده دو نفر هستند که مخالف با سلطنت می‌باشند. ژیلبرت گفت: تصور نمی‌کنم دو نفر مخالف در وسط چهار صد نفر موافق، در خور توجه باشند. بالسامو گفت: از نظر کلی این حرف درست است ولی هرگاه یکی از این دو نفر قاتل لویی شانزدهم و دیگری جانشین پادشاه فرانسه باشد در آن صورت اهمیت پیدا

۱. آن جوان ناپلئون بناپارت بود و تابلوهای مذکور تصویر جنگهای اوست

می‌کند.

ژیلبرت مرتعش شد و گفت: از این قرار ما در این مجمع يك بروتوس آینده و يك قیصر آینده داریم. بالسامو گفت: یقیناً همین طور است و یکی از این دو نفر مثل بروتوس رومی پادشاهی را به قتل می‌رساند و دیگر جای آن پادشاه می‌نشیند و قیصر می‌شود. ژیلبرت گفت: آقای کنت، آیا ممکن است که آنها را به من نشان بدهید؟ بالسامو که تبسم‌های معنی داری بر لب‌های ژیلبرت دید گفت: ای خردمند روشن ضمیر، که چشمهای شما بسته است و جایی را نمی‌بینید، کدام يك از این دو نفر را می‌خواهید اول بشناسید؟ ژیلبرت گفت: به مناسبت این که من علاقه به ترتیب و نظم حوادث دارم، می‌خواهم اول کسی را که بروتوس است و پادشاه فرانسه را با دشنه خود به قتل می‌رساند بشناسم.

کاگلیوسترو مثل کسی که آینده را خوب می‌بیند گفت: ولی شما باید بدانید که به مناسبت اقتضای زمان، وسایلی که افراد بشر برای اجرای منظور خود به کار می‌برند، حتی در این مورد باهم فرق می‌کند و لذا بروتوس امروزی، مثل بروتوس قدیم روم، با دشنه‌ای در دست خود مبادرت به قتل نمی‌نماید. ژیلبرت گفت: بعد از این حرف شما، من زیاده‌تر علاقه‌مندم بدانم این قاتل که بدون دشنه در دست خود، مبادرت به قتل می‌کند کیست؟ کاگلیوسترو گفت: نگاه کنید، آیا آن شخص رامی‌بینید که تکیه بر مسند ریاست داده است؟ او بروتوس است. ژیلبرت نظری به آن طرف انداخت و دید مردی در آنجا حضور دارد که فقط سرش بالای مسند ریاست و جلوی میز خطابه دیده می‌شود و چون سایر اعضای بدنش در تاریکی قرار داشت گویی که مانند ادوار قدیم، در ایام قربانی، آن سر را بریده، روی میز خطابه نهاده‌اند. آن مرد صورتی رنگ پریده و بی‌خون داشت و مثل این بود که فقط چشمهای او حیات دارد و ژیلبرت مشاهده کرد که از چشمهای او آثار کینه،

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۷۵

آن هم کینه‌ای دور از احساسات، یعنی کینه‌ای توأم با خونسردی و بدون عاطفه، احساس می‌شود و آن مرد بارناو را که می‌آمد و می‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد می‌نگریست. ژیلبرت بعد از اینکه خوب آن سر و قیافه را از نظر گذرانید گفت: آقای کنت، حق با شماست و این مرد کسی نیست که دشنه‌ای به دست بگیرد و مانند بروتوس مبادرت به قتل نماید زیرا قیافه او نه شباهت به بروتوس دارد و نه شبیه به کرامول است. بالسامو گفت: همین طور می‌باشد ولی قیافه این شخص شبیه به کاسیوس است و لابد به خاطر دارید که قیصر روم می‌گفت من از این اشخاص فربه و سفید که روزها اوقات خود را صرف اکل و شرب و شبها اوقات خویش را صرف شهوت رانی می‌کنند وحشت ندارم بلکه از آنهایی که دارای اندام لاغر و قیافه رنگ پریده هستند می‌ترسم و کاسیوس یکی از آنها بود که با بروتوس برای برانداختن قیصر همدست شد. ژیلبرت گفت: و از قضا شخصی که مقابل ما به مسند تکیه زده، دارای صفات جسمانی مذکور در گفته قیصر است و همان گونه لاغر اندام و رنگ پریده می‌باشد.

بالسامو گفت: آیا او را می‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: شنیده‌ام که یکی از ناطقین پر حرف دست چپ است. بالسامو گفت: همین طور است. ژیلبرت گفت: و شنیدم که کسی به نطق‌های او گوش نمی‌دهد. بالسامو گفت: همین طور است. ژیلبرت گفت: شنیده‌ام که او از ولایت آراس انتخاب شده و در آن شهر یکی از وکلای مدافع گمنام بوده است. بالسامو گفت: بلی و نام او «ماکسیمین روبسپیر» می‌باشد، آیا درست به قیافه او نگاه می‌کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: در قیافه او چه می‌بینید؟ ژیلبرت گفت: آقای کنت، من لاوتر^۱ نیستم. بالسامو گفت: ولی شما مرید او هستید و

۱. لاوتر یکی از فلاسفه قرن هیجدهم میلادی بود که در کشور سوئیس می‌زیست و در سال هزار و هشتصد و یک میلادی در سن شصت سالگی زندگی را بدرود

باید قدری، مانند او بصیرت داشته باشید. ژیلبرت گفت: آنچه من در قیافه او می بینم کینه توزی يك آدم محدود و متوسط علیه نبوغ دیگران است. بالسامو گفت: نظریه شما درباره او عین نظریه ای است که دیگران درباره او دارند. صدای ضعیف و زیر و زننده و صورت لاغر و پوست کشیده او روی صورت استخوانی و سری که کمتر حرکت می کند و چشمهای بدون نورش که گویی از شیشه ای بی روح است و گاهی از آن نوری سبز رنگ می درخشد و فوری خاموش می گردد و بالاخره این قیافه بدون تغییری که از بس تغییری در آن دیده نمی شود مردم را خسته می کند و لباس زیتونی رنگ روبسپیر که هیچ وقت رنگ آن عوض نمی شود، در مجلس شورای ملی، اثری نیکو در و کلا نمی نماید خاصه آنکه در آن مجلس کسانی مانند میرابو با آن قیافه باشکوه و بارناو با آن هیجان و دیگران وجود دارند که روبسپیر را در قبال آنان جلوه ای نیست. اما کسی روبسپیر را مانند میرابو مورد مذمت قرار نمی دهد که چرا عفت اخلاقی ندارد و این مرد هرگز از اصول و پرنسپ گذشته تجاوز نمی نماید و همواره سعی می نماید که اقدامات او موافق با قانون باشد و اگر روزی از حدود قانون تجاوز نماید برای این است که قانونی جدید می آورد و به جای قانون گذشته می گذارد و بر طبق آن عمل می نماید.

ژیلبرت گفت: با این اوصاف که برای او برشمردید روبسپیر درخور آن نیست که بتواند کاری از پیش ببرد و لویی شانزدهم را محو نماید.

- گفت. این مرد مبتکر فن قیافه شناسی جدید است و تمام چیزهایی که امروز راجع به شناسایی قیافه می گویند و از روی قیافه اشخاص به روحیات آنها پی می برند (یا ادعا می کنند که می توانند از روی قیافه به روحیات مردم پی ببرند) از او باقی مانده و لااثر قوانینی برای شناختن روحیه اشخاص از روی قیافه وضع کرده است - مترجم.

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۷۷

بالسامو گفت: این حرف شما شبیه به گفته استرافورد است که در انگلستان می گفت که کرامول به يك آبقو فروش شباهت دارد، با این وصف همان آبقو فروش سر استرافورد را با تبر قطع کرد.

ژیلبرت گفت: آیا منظور شما این است که من هم مانند استرافورد و کیل پارلمان انگلستان به قتل خواهم رسید؟ بالسامو گفت: شاید این طور باشد. ژیلبرت گفت: اگر چنین است همان بهتر که من راجع به این شخص اطلاعاتی کسب کنم. بالسامو گفت: اکنون که میل دارید بدانید روبسپیر کیست اجازه دهید که من برای شما شرح بدهم زیرا شاید هیچ کس مانند من او را نشناسد و نتواند وی را به شما معرفی نماید زیرا من علاقه دارم بدانم آنهایی که از طرف سرنوشت، برای منظوری خاص انتخاب می شوند از کجا می آیند تا بفهمم به کجا می روند و آتیه آنها چه می شود.

خانواده ای که موسوم به روبسپیر می باشد اصلاً ایرلندی است و شاید اجداد این خانواده جزو ایرلندیهای هستند که در قرن پانزدهم میلادی از وطن خود ایرلند مهاجرت کردند و در سواحل شمالی مملکت ما سکونت اختیار نمودند و در صومعه ها و مدارس مذهبی سواحل مزبور جای گرفتند. بر اثر سکونت در صوامع و تحصیل در مدارس مذهبی موصوف، خانواده روبسپیر توانستند که از تحصیلات عمیق برخوردار شوند زیرا معلمین صوامع و مدارس مزبور روحانیون ژزویت بودند و ژزویت ها علاقه به تحصیلات عمیق دارند. خانواده روبسپیر پسر بعد از پدر، متصدی دفتر اسناد رسمی محسوب می شدند و يك شاخه از این خانواده که روبسپیر کنونی از سلاله آن است در فرانسه، در شهر آراس سکونت کردند. وقتی که اینها وارد شهر آراس در فرانسه شدند در آنجا دو مرد متنفذ و ارباب، بلکه می توان گفت که دو پادشاه زندگی می کردند. یکی از این دو نفر آبه سن واست بود و دیگری به نام نایب مناب روحانی آراس خوانده

می‌شد و شخص اخیر کاخی داشت که سایه کاخ او نیمی از شهر آراس را می‌گرفت.

در سال ۱۷۵۸ میلادی، این پسر در شهر آراس به دنیا آمد و بعد از او دو فرزند دیگر در آن خانواده متولد شدند که با او از يك پدر و مادر بودند و من اکنون به طور خلاصه شرح زندگی دوره طفولیت او را به اطلاع شما می‌رسانم. بعد از اینکه روبسپیر قدری بزرگ شد مادرش زندگی را بدرود گفت و مرگ مادر، چنان در پدرش مؤثر واقع گردید که به عنوان گردش و تجدید آب و هوا رفت و دیگر مراجعت ننمود و روبسپیر در سن یازده سالگی قیم دو خواهر و يك برادر گردید و عجب آنکه توانست خوب از عهده ریاست خانواده بر آید و روحیه‌ای که امروز در او می‌بینید از همان زمان برای او پیدا شد و روبسپیر كوچك گاهی تبسم می‌کرد ولی هرگز نمی‌خندید. چون روبسپیر بهترین و جدی‌ترین محصل مدرسه بود بعضی از خیرخواهان، آبه دوسن واست را وادار کردند که هزینه تحصیل او را تأمین نماید تا اینکه روبسپیر بتواند به تحصیلات خود ادامه بدهد.

در بسیاری از مدارس فرانسه ارباب خیر و احسان، از راه موقوفات، درآمدي را اختصاص به تحصیل محصلین جدی داده‌اند و آبه دوسن واست یکی از اینها را برای روبسپیر در نظر گرفت و روبسپیر كوچك از مسقط الرأس خود آراس به راه افتاد و به پاریس آمد و در مدرسه لویی لوگران یعنی همین مدرسه که اکنون پسر شما سباستین در آن تحصیل می‌کند شروع به تحصیل نمود. در این مدرسه سابقاً معلمین ژزویت تدریس می‌کردند و با اینکه آنها را از فرانسه اخراج کرده بودند معهد آثار آنها، در مدرسه لویی-لوگران و مدارس دیگر باقی بود و روبسپیر در آنجا تحت تعلیم و تربیت ژزویت‌ها قرار گرفت یعنی از اصول تربیت و تعلیم آنها که به جا مانده بود برخوردار گردید. مدرسه لویی لوگران آموزشگاهی بود که مانند باستیل

باشگاه را کوبنها / ۲۰۲۹

دالان‌های طولانی و حیاط‌های کوچک داشت و آفتاب به این نقاط نمی‌تابید و روبسپیر که در آنجا تحصیل می‌کرد مانند سایر همشاگردان خود بر اثر عدم تابش نور آفتاب رنگ پریده شد که هنوز این رنگ پریدگی در او باقی است. در مدرسه مزبور هم مانند موقعی که روبسپیر در خانه بود با اندوه و تنهایی می‌زیست و هنگامی که شاگردان دیگر از تعطیلات تابستان یا تعطیل اعیاد بزرگ استفاده می‌کردند و برای دیدار والدین خود می‌رفتند این پسر در مدرسه باقی می‌ماند و درسهای خود را مرور و مطالعه می‌کرد.

تنهایی و گوشه‌نشینی در دوره جوانی انسان را بدبین و متفکر و کینه‌توز بار می‌آورد و روبسپیر هم بر اثر تنهایی متصف به این صفات گردید و جوانی کینه‌توز و متفکر شد به طوری که وقتی انسان يك تابلوی نقاشی را که تصویر او در موقع جوانی است می‌بیند و مشاهده می‌کند که وی در آن تصویر يك گل سرخ در دست دارد و دست دیگر را روی سینه گذاشته و پای عکس نوشته «همه چیز خود را به دوست خود تقدیم می‌کنم»، حیرت می‌نماید که آیا به راستی آن تصویر از روبسپیر است. دوست او دختری بود جوان که روبسپیر تصور می‌کرد که وی نسبت به او وفادار خواهد ماند و برای خاطر آن دختر يك مسافرت سه ماهه کرد ولی دید که دوشیزه مزبور شوهر کرده و او را فراموش نموده است. این هم عامل دیگری برای یأس و بدبینی روبسپیر جوان شد. این هنگام تحصیلات او در مدرسه به پایان رسیده و به آراس مراجعت کرده بود.

آبه‌دوسن‌واس است که گفتم مخارج تحصیل روبسپیر را تهیه کرد هنوز او را دوست می‌داشت و لذا هنگامی که وی به مسقط‌الرأس خود برگشت او را به سمت قاضی در دادگاه محلی انتخاب نمود و در ضمن برادرش را به جای خود او وارد مدرسه لسویی لوگران کرد که تحصیل نماید و به جایی

برسد. هنگامی که روبسپیر قاضی بود يك نفر قاتل را در دادگاه محلی محاکمه می کردند و با اینکه قاتل گناهکار محسوب می گردید و باید او را محکوم به اعدام کنند روبسپیر از اینکه باید حکم اعدام یکی از هموعان خود را صادر نماید طوری پشیمان شد که از قضاوت استعفا داد و وکیل دعاوی در همان شهر گردید. وکالت او علاوه بر علت مذکور، يك علت دیگر هم داشت و آن اینکه شغل قضاوت معاش او را تأمین نمی کرد و او احتیاج داشت که در آمدی داشته باشد. برادرش گرچه خوب زندگی نمی کرد ولی در هر حال در مدرسه لویی لوگران تحصیل می نمود و معاش او تأمین می شد در صورتی که روبسپیر در آمدی کافی نداشت.

بعد از اینکه روبسپیر وکیل دعاوی شهر آراس شد، روستاییان به او مراجعه نمودند و از وی خواهش کردند که در دعاوی آنها علیه نایب مناب روحانی آراس که گفتم دوم شخص متنفذ شهر بود وکالت نماید. روبسپیر جوان در خواست آنها را پذیرفت و به نفع روستاییان علیه نایب مناب روحانی آراس شروع به کار و دفاع کرد و در محاکمه، حاکم گردید و روستاییان که از مساعدت و سعی او متشکر شدند او را وکیل کردند و به مجلس شورای ملی فرستادند. پس از ورود به پاریس و حضور در مجلس شورای ملی، روبسپیر خود را مورد نفرت دو دسته که روحانیون و اشراف باشند دید.

روحانیون از این جهت از وی نفرت داشتند که او جرأت نموده علیه نایب مناب روحانی آراس از حق روستاییان دفاع کرده بود و اشراف از این جهت از وی نفرت داشتند که می دانستند وی جوانی فقیر بوده و از محل هزینه تحصیلی جوانان بدون بضاعت تحصیل کرده است. ژیلبرت گفت: خوب، بعد از اینکه وی وکیل مجلس شورای ملی شد تا امروز چه کرده است؟ بالسامو گفت: او تا امروز برای دیگران کاری صورت نداده ولی برای من خیلی کار

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۸۱

می‌کند و اعمال او بر وفق نقشه من می‌باشد و اگر من بر حسب نقشه خود لازم نمی‌دانستم که این شخص فقیر بماند - زیرا فقر او برای من خیلی مفید است - فوراً يك ميليون به او می‌دادم و او را غنی می‌کردم. ژیلبرت گفت: بالاخره این مرد بعد از ورود به مجلس شورای ملی کاری کرده که او را به عنوان وکیل آراس می‌شناسند و گرنه او را نمی‌شناختند.

بالسامو گفت: کاری که برای اولین مرتبه این مرد کرد این بود که نطق شدیدی علیه کشیشها ایراد نمود. آیا به خاطر دارید که يك روز کشیشها به مجلس آمدند و با خدعه از نمایندگان عامه که بر حسب امر شاه - و به عبارت دیگر بر حسب اختیار شاه به موجب حق وتو - از کار ممنوع شدند درخواست کردند که شروع به کار و با سایر وکلا همکاری نمایند؟ ژیلبرت گفت: بلی، این را به خاطر دارم. بالسامو گفت: اگر در آن روز به نطقی که روبسپیر ایراد کرد مراجعه نمایید خواهید دید که این مرد نطق تقریباً فصیحی ایراد نمود و آن نطق او را به دیگران نشان داد. ژیلبرت گفت: آیا هنر او در مجلس همین بود؟ بالسامو گفت: این نطق را وی در ماه مه ایراد کرد و اینک باید برای استنباط کار دیگر او، از ماه مه به ماه اکتبر مراجعه نمایم. در ماه اکتبر، به طوری که می‌دانید یا شنیده‌اید، مایار به سمت نمایندگی زنهای پاریس به مجلس آمد و در مجلس نطق کرد و از قول زنهای گرسنه از مجلس نان خواست.

در آن روز تمام وکلای مجلس سکوت کردند و هیچ کس در قبال نطق مایار زبان خود را نگشود و لی این وکیل دعاوی آراس در آن روز زبان به سخن گشود و دو مرتبه نطق کرد. بار اول هنگامی که مجلس شلوغ شده بود و در وسط شلوغی از زنهای پاریس حمایت کرد. بار دوم هنگامی که مجلس غرق در سکوت شد، وی به طرفداری از مایار و زنهای پاریس گفت که باید به آنها نان داد. ژیلبرت گفت: آری، این گونه مداخلات، آن

هم به تنهایی در حالی که دیگران ساکت هستند برای گوینده تولید شهرت می‌کند ولی شاید این مرد که طرفدار گرسنگان است و شما می‌گویید که دشمن سلطنت می‌باشد تغییر عقیده بدهد و از دشمنی نسبت به سلطنت دست بکشد.

بالسامو گفت: این مرد تغییر عقیده نخواهد داد و روزی خواهد آمد که او را به عنوان «فسادناپذیر» خواهند خواند و علت اینکه تغییر عقیده نمی‌دهد دو چیز است: اول اینکه خود او کینه‌توز است و افراد کینه‌توز از روی لجاجت حاضر نیستند که از کینه‌خویش که در این مورد، متوجه سلطنت شده دست بردارند. دوم اینکه کسی نیست که این مرد را خریداری نماید و کسی نیست که با خریداری این مرد عقده او را بخرد و او را وادار به تغییر عقیده و مشی سیاسی نماید و علت اینکه او را خریداری نمی‌کنند این است که او را به بازی نمی‌گیرند چون برای او قایل به وزن نیستند و وکلای مجلس شورای ملی او را به نظر دلقک مجلس شورای ملی نگاه می‌کنند و وجود او را برای تفریح لازم می‌شمارند، چون مجلس شورای ملی هم باید وسیله تفریح داشته باشد که وقتی وکلا از صحبت و کارهای جدی خسته شدند دماغ را تازه نمایند. چون این مرد را کسی به بازی نمی‌گیرد لذا دوستان وی، او را مورد بی‌اعتنایی و تبسمهای مسخره‌آمیز قرار می‌دهند و دشمنان او، با صدای بلند وی را تحقیر و هو می‌نمایند. هر وقت که روبسپیر از جا بر می‌خیزد که نطقی ایراد کند همه حرف می‌زنند و می‌خندند و وقتی نطق روبسپیر که پیوسته برای طرفداری از اصول، یعنی طرفداری از ملت ایراد می‌شود یکی از وکلای مجلس برای دست انداختن وی سؤال می‌کند که آیا متوجه اثر نطق روبسپیر شدید و فهمیدید که نتیجه نطق او چیست؟

در بین وکلای مجلس شورای ملی، فقط یکی از همکاران اوست که

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۸۳

وی را به بازی می‌گیرد و برای او قایل به ارزش است و او هم میرابو می‌باشد. روزی میرابو به من می‌گفت که «این مرد به جاهای بزرگ خواهد رسید برای اینکه به هر چه می‌گوید ایمان دارد» و من از این گفته میرابو حیرت کردم چون انتظار این حرف را از او نداشتم. ژیلبرت گفت: من نطقهای این مرد را خوانده‌ام و در آنها چیز جالب توجهی نیافتم. بالسامو گفت: تردیدی نیست که این مرد نمی‌تواند از حیث نطق و خطابه به پای سبسون و دموستن در قدیم و میرابو و بارناو در حال حاضر برسد بلکه نطقهای او، همانا گفتار يك مرد متوسط الحال یعنی روبسپیر است و چون همه می‌دانند که در گفته‌های او چیز برجسته‌ای نیست، مجلس شورای ملی به صحبت‌های او گوش نمی‌دهد و در وسط حرف ناطق، صحبت او را قطع می‌نمایند.

روزنامه‌ها هم برای نطق روبسپیر قایل به ارزش نیستند و قسمتهایی از نطق او را حذف می‌نمایند و حتی اسم او را ذکر نمی‌کنند و اتفاق افتاده که از درج حروف اولیه اسم او هم خودداری کرده، نطق او را با امضای سه ستاره (***) چاپ نموده‌اند. ولی خدا و بعد از خدا من می‌دانم که این بی‌اعتناییها و تحقیرها در قلب این مرد چه زهر جانسوزی ایجاد و متراکم می‌کند و چطور این مرد، درخت کینه و خصومت را در قلب خود با این بی‌اعتناییها و تحقیرها و ناسزاها آبیاری می‌نماید و آن درخت روز به روز، قویتر و تنومندتر می‌شود. چون این مرد وسیله تفریح و تئیش ندارد که بتواند این تحقیرها و ناسزاها را فراموش نماید و در نتیجه، هر تحقیر و ناسزا در قلب او يك ماده تولید می‌کند که روزی منفجر خواهد شد. آنهایی که دارای زندگی خانوادگی هستند یا زندگی وسیعی دارند می‌توانند تحقیرها و ناسزاها را از خاطر ببرند ولی این مرد که در مسکن محترمی زندگی می‌نماید و باید با حقوق قلیل نمایندگی خود بسازد قادر به فراموشی اهانتها و نیشهای مستقیم و غیر مستقیم مزبور نیست و

مسکن امروز او با اطاق مرطوبی که در مدرسه لویی لوگران داشت زیاد فرق ندارد. تا پارسال هم قیافه روبسپیر دارای طراوت جوانی بود و با وجود لاغری و بیرنگی، مشاهده قیافه او تولید نشاط می نمود ولی اکنون رخسارش مانند سرهایی بریده که از آن طرف اقیانوس اطلس، یعنی از آمریکای جنوبی می آورند خشکیده و طراوت آن از بین رفته است.^۱ روبسپیر که طراوت جوانی را از دست داده، از چندی به این طرف بر اثر هیجان زیاد - و شاید علت دیگر - مبتلا به نزف الدم می شود و هر مرتبه مقداری زیاد خون از او می رود. شما آقای دکتر ژیلبرت که مردی طیب و ریاضی دان و مطلع از جبر و مقابله هستید ممکن است به وسیله علم اعداد حساب کنید که تحقیرهای اشراف نسبت به این مرد برای سرهای آنان چقدر گران تمام خواهد شد و کشیوها که او را اذیت می کنند چقدر از وی آسیب خواهند دید و پادشاه فرانسه که نسبت به روبسپیر بدون اعتناء است چه زیان بزرگی از این بی اعتنایی عاید او می شود.

ژیلبرت گفت: اگر چنین است این مرد برای چه اینجا می آید و در باشگاه ژاکوبنها حضور به هم می رساند؟ بالسامو گفت: علت آمدن روبسپیر به اینجا این است که هر قدر که در مجلس شورای ملی بی اعتنایی می کشد در اینجا به صحبت های او گوش می دهند برای اینکه ژاکوبنها از حیث فکر و عقیده شبیه به روبسپیر هستند و نه از او افراطی ترند و نه

۱. در امریکای جنوبی و برخی از جزایر مجاور امریکای جنوبی قبایلی هستند که سرهای بریده را خشک می کنند و اول استخوانهای صورت و جمجمه را بیرون می آورند و بعد به وسیله شن داغ، گوشت صورت و سر را طوری خشک می نمایند که با چوب فرق پیدا نمی کند و سرهای خشکیده مزبور آنقدر کوچک می شود که از حجم يك مشت تجاوز نمی نماید و امروز هم این رسم در آن قبایل باقی است - مترجم.

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۸۵

اعتدالی تر. آیا شنیده‌اید که روزی با شما راجع به اختراعی صحبت می‌کردند که می‌تواند در هر دقیقه یک سر و شاید دو سر را قطع نماید؟ من به شما اطمینان می‌دهم از تمام کسانی که در اینجا حضور دارند هیچ کس به اندازه روبسپیر از آن سرها، به وسیله آن دستگاه، به باد فنا نخواهد داد. ژیلبرت گفت: آقای کنت، پیش‌بینی‌های شما همواره مشوم است و امیدوارم که قیصر شما بهتر از بروتوس باشد و هر قدر بروتوس خونخوار است قیصر در عوض رحم و عاطفه داشته باشد، و البته متوجه هستید که گفتید در اینجا دو نفر را به من معرفی خواهید کرد و اینک بفرمایید نفر دوم که باید به عقیده شما قیصر شود کیست؟

بالسامو گفت: آیا آن جوان را می‌بینید که او نیفورم افسری در بر دارد؟ آن جوان قیصر آینده‌است و اکنون وی با باراس مشغول صحبت می‌باشد بدون اینکه وی را بشناسد ولی باراس در سرنوشت او تأثیری بزرگ خواهد داشت و شما اگر اسم باراس را به خاطر بسپارید در آینده آن جوان را فراموش نخواهید کرد. ژیلبرت گفت: من نمی‌دانم که آیا پیش‌بینی شما راست است یا نه، ولی وقتی به ناصیه این جوان نظر می‌اندازم مثل این است که پیشانی او می‌تواند که تاج سلطنت را حمل نماید ولی چشمهای او را نمی‌بینم و نمی‌دانم که اثر چشمهای او چیست. بالسامو گفت: شما اگر چشمهای او را مشاهده کنید چیزی از آن نخواهید فهمید برای اینکه چشمهای او پیوسته نگران درون است نه بیرون، و او همواره خود و داخل را می‌نگرد نه خارج را و همین‌گونه نظرها است که می‌تواند مآل‌اندیش باشد و آینده را پیش‌بینی کند.

ژیلبرت گفت: آیا می‌توانید بگویید که این جوان اکنون به باراس چه می‌گوید؟ بالسامو گفت: او به باراس می‌گوید که هر گاه او را مأمور می‌کردند که از باستیل دفاع کند کسی نمی‌توانست که باستیل را بگیرد. ژیلبرت

گفت: از این قرار این جوان میهن پرست و طرفدار ملت نیست. بالسامو گفت: اشخاصی مانند این جوان طرفدار يك چیز هستند و آن هم این است که به اعلی ترین مرتبه ای که امکان دارد برسند و وقتی به آنجا رسیدند آن وقت ممکن است که طرفدار این یا آن شوند. ژیلبرت گفت: آیا شوخی می کنید؟ چگونه ممکن است که این افسر جوان به آن مرتبه و مقام که شما می گوید برسد؟

بالسامو دست را به طرف روبسپیر دراز کرد و گفت: آقای دکتر، به همان اندازه که من یقین دارم که این مرد سیاستگاهی مانند سیاستگاه شارل اول پادشاه انگلستان برای پادشاه فرانسه برپا خواهد کرد به همان اندازه نیز یقین دارم که این افسر جوان امپراطوری شارلمانی را تجدید خواهد نمود. ژیلبرت با حرمان گفت: از این قرار مبارزه ای که ما برای برقراری آزادی می کنیم بدون فایده خواهد شد و ما به مقصود نخواهیم رسید. بالسامو گفت: این طور نیست و شاید همان قدر که روبسپیر با سیاستگاه خود به آزادی خدمت خواهد نمود آن جوان به وسیله تاج و تخت خود به آزادی خدمت نماید. ژیلبرت خوشحال گردید و گفت: پس این جوان به وسیله تاج و تخت خود حافظ صلح و سعادت مردم جهان خواهد گردید و مانند امپراطوران نیکوکارروم، جهان را از آرامش و صفا برخوردار خواهد کرد؟ بالسامو گفت: نه، نه، این جوان در زندگی خود نقش دیگری بازی خواهد کرد. او هم اسکندر خواهد شد و دنیا را خواهد گرفت و هم آنیبال سردار کارتاژی خواهد گردید یعنی در تمام جنگها فتح با او خواهد بود و چون بر اثر جنگ به وجود می آید به وسیله جنگ ترقی خواهد کرد و نیز به علت جنگ از بین خواهد رفت.

من به شما گفتم که اشراف و کشیشها چقدر قربانی روبسپیر خواهند شد و از شما تقاضا کردم که حساب کنید که چقدر این مرد رنگ پریده خون

باشگاه ژاکوبنها / ۲۰۸۷

خواهد ریخت. اینک به شما می گویم که اگر شما با قوه اعداد خود، میزان خونی را که روبسپیر خواهد ریخت به اضعاف مضاعف بالا ببرید به اندازه خونی نخواهد شد که این جوان در جنگها خواهد ریخت. زیرا بر خلاف آنچه که شما گفتید او جهان را قرین با صلح و صفا نخواهد کرد و آنقدر خون می ریزد که از خون نهرها به راه خواهد افتاد و دریاچه ها تشکیل خواهد گردید، و این خونها به وسیله او در جنگها ریخته خواهد شد آن هم چه جنگهایی که فقط از یک طرف پانصد هزار سرباز در آن شرکت خواهند کرد و در ظرف سه روز یکصد و پنجاه هزار گلوله توپ شلیک خواهد شد. ژیلبرت گفت: فایده این جنگها چیست و از این جنگها چه نتیجه ای حاصل خواهد گردید؟ بالسامو گفت: این جنگها، دنیای جدیدی به وجود خواهد آورد که ما آن را نمی بینیم اما فرزندان و نوه های ما آن را خواهند دید و دروازه دار دنیای جدید که باید به طرف فرزندان ما گشوده شود همین جوان است و این جوان مانند لویی چهاردهم و مانند قیصر روم، نام خود را در روی عصری که در آن زندگی می کند باقی خواهد گذاشت.

ژیلبرت سؤال کرد: نام این شخص چیست؟ بالسامو گفت: نام این شخص اکنون بنسپارت است ولی روزی خواهد آمد که نام او ناپلئون خواهد شد. ژیلبرت سر را فرود آورد و به فکری عمیق فرو رفت و آن قدر در بحر اندیشه غوطه ور بود که متوجه نشد که جلسه مذاکره باشگاه ژاکوبنها مفتوح گردید و اشخاصی پشت میز خطابه قرار گرفتند و شروع به صحبت کردند.

مدتی گذشت و صداهای مجمع و هیاهوی بعضی از حضار نتوانست او را به خود بیاورد تا اینکه دستی را روی شانه خود احساس نمود و مانند کسی که از خواب بپرد جستن کرد و روی برگردانید و دید که کالگیوسترو

ناپدید شده و به جای او میرابو در کنار او حضور یافته و دست را روی شانه او گذاشته است. از قیافه میرابو آثار خشم نمایان بود و ژیلبرت نمی دانست که چرا میرابو خشمگین است. از او پرسید: شما را چه می شود و چرا این قدر خشمگین هستید؟ میرابو گفت: علت خشم من این است که دربار، شما را به بازی گرفت و به من دروغ گفت زیرا لویی شانزدهم مرا نمی خواهد و حاضر نیست که با من کار بکند. ژیلبرت گفت: نمی فهمم چه می گوید. میرابو گفت: مگر نشنیدید که در اینجا چه می گفتند؟ ژیلبرت گفت: نه. میرابو گفت: مگر شما خواب بودید که مذاکرات اینجا را نشنیدید؟ ژیلبرت گفت: خواب نبودم بلکه در فکر فرو رفته بودم. میرابو گفت: آیا از تصمیمی که در این جا گرفته شد مطلع نشدید؟ ژیلبرت گفت: نه.

میرابو گفت: بر طبق تصمیمی که اینجا گرفته شد علی رغم من که می خواستم سه نفر از وزرا را دعوت نمایم که برای تشکیل يك کابینه ائتلافی مذاکره کنند، فردا سه نفر از دوستان شاه، در مجلس شورای ملی پیشنهادی برای تصویب به مجلس تقدیم خواهند کرد که وکلای مجلس شورای ملی تا وقتی که وکیل هستند حق ندارند که وزیر شوند و بدین ترتیب بر اثر هوس و تغییر فکر لویی شانزدهم نقشه ما باطل می شود. آنگاه میرابو با رخسار غضب آلود، مشت را گره کرد و حواله آسمان نمود و گفت: من به نام خود سوگند یاد می کنم که چون لویی شانزدهم و طرفداران او، کابینه ائتلافی مرا قبل از اینکه تشکیل شود از بین بردند من تخت و تاج آنها را متزلزل خواهم کرد.

ژیلبرت گفت: به فرض اینکه فردا چنین پیشنهادی به مجلس تقدیم شود که وکلا حق ندارند وزیر شوند شما می توانید به مجلس بروید و بکوشید که مانع از تصویب این پیشنهاد شوید. میرابو گفت: البته من به

مجلس خواهم رفت و تا آخرین نفس مبارزه خواهم کرد زیرا من کسی نیستم که بتواند مرا به سهولت مغلوب کنند و از بین ببرند و هر وقت مرا از پا در آورند من دنیایی را ویران خواهم کرد که اقلاً زیر آوار دنیایی که ویران کرده‌ام دفن شوم.

پس از این حرف، میرابو با خاطرای پر از دژم و ناصیه‌ای گرفته، از تالار خارج شد و هر که خطوط پیشانی او را که از خشم برجسته شده بود می‌دید تصور می‌کرد که صاعقه‌ای آسمانی بر آن ناصیه با شکوه هبوط نموده و آن خطوط را به وجود آورده است (این تشبیه متکی به اثر صاعقه در زمین است که تولید شکاف می‌نماید و از دور شکافهای مزبور همچون خطوط به نظر می‌رسد - مترجم). روز دیگر در مجلس شورای ملی یکی از وکلا موسوم به «لانژویی نه» پیشنهاد کرد که وکلای مجلس، مادام که وکیل مجلس شورای ملی هستند حق ندارند که وزیر شوند. میرابو با حد اعلای سعی خود کوشید که نگذارد این پیشنهاد به تصویب مجلس برسد اما تصویب شد. وقتی لایحه پیشنهادی تصویب شد، میرابو بانگ زد: اینک من پیشنهاد دیگری می‌کنم که کوچکترین تغییری در این قانون که تصویب کردید به وجود نمی‌آورد و سپس پیشنهاد خود را بدین مضمون خواند:

«تمام وکلای مجلس شورای ملی کنونی می‌توانند وزیر شوند و فقط آقای کنت دو میرابو مادام که وکیل است نمی‌تواند وزیر شود».

وقتی این پیشنهاد را میرابو خواند هر يك از وکلای مجلس شورای ملی دیگری را نگریست زیرا می‌دید که میرابو درست فهمیده و قدغن مجلس فقط برای این بود که میرابو وزیر نشود و حیرت می‌کردند که میرابو چقدر تهور دارد که آن طور صریح، نظریه خود را می‌گوید. بعد با قدمهای محکم، از جایگاه خود دور شد و به طرف در خروجی تالار رفت و هر کس آن قدمها را می‌دید تصور می‌کرد که باز میرابو می‌رود که به فرستاده شاه

موسوم به دروبرزه بگوید «ما اینجا به اراده ملت آمده ایم و بیرون نخواهیم رفت مگر اینکه سر نیزه روی شکم ما بگذارند و فرو کنند». میرابو شکست خورده از تالار مجلس خارج گردید و رفت اما شکست میرابو سنگ اول بنای موفقیت دیگری را نصب کرد و اگر آن روز میرابو در مجلس شورای ملی شکست نمی خورد سلطنت فرانسه از بین نمی رفت و کوب اقبال افسر جوان که اهل جزیره کورس بود در آینده نمی درخشید. در آن روز ژیلبرت از منزل خارج نشد و به مجلس شورای ملی نیامد بلکه در منزل ماند و راجع به پیش بینی عجیب کاگلیو سترو فکر می کرد زیرا آن پیش بینی آن قدر با اهمیت بود که حوادث زمان حال را در قبال حوادث آینده کوچک می نمود. خوب، اینک خواننده کتاب ممکن است از من پرسد که اینجانب که فقط مورخ هستم و می توانم حوادث زمان را به رشته تحریر در آورم چگونه توانستم بگویم که کاگلیو سترو راجع به ناپلئون و روبسپیر آن گونه پیش بینی کرد و به چه ترتیب آن پیشگوییها را از دهان کاگلیو سترو شنیدم که در اینجا ذکر کنم. من در جواب کسی که این ایراد را از من بگیرد می گویم در هر عصر، کسانی بودند که می توانستند حوادث آینده را پیش بینی نمایند. یکی از پیش بینی ها، پیشگویی زنی موسوم به مادموازل «لنورمان» درباره ژوزفین زن اول ناپلئون می باشد که حوادث آینده او را پیشگویی کرد و کسی هم در این مسئله که لنورمان آن پیشگویی را نمود تردید ندارد، و آیا کسی که از من ایراد می گیرد می تواند بگوید که لنورمان چگونه آن پیش بینی را کرد؟ و اگر نمی تواند پس از من ایراد نگیرد.

در هر قدم از زندگی، چیزهایی هست که کسی نمی تواند توضیحی درباره آنها بدهد ولی این چیزها وجود دارد و نمی توان منکر وجود آنها شد، و تردید و شک هم برای کسانی به وجود می آید که نمی خواهند قایل به وجود این چیزها بشوند یا نمی خواهند که آنها را باور نمایند.

۱۳۶

شهر متز و شهر پاریس

کاگلیوسترو درست می گفت و میرابو خوب حدس زد چون آن کس که مانع از این گردید که نقشه ژیلبرت قرین موفقیت شود لویی شانزدهم بود.

لویی شانزدهم وقتی تصمیم خود را راجع به همکاری با میرابو تغییر داد در ملکه زیاده اثر نکرد زیرا ماری آنتوانت مثل يك سیاستمدار نمی-خواست که با میرابو همکاری کند بلکه آنچه او را واداشت که میرابو را به طرف خویش جلب نماید به طوری که گفتیم دو چیز بود: اول رفع اندوه از محرومیت در عشق شارنسی، دوم هوس زنانگی وی برای اینکه بتواند مردی مانند میرابو را مقابل خود به زانو درآورد. لذا بدون مقاومت، تغییر تصمیم شاه را پذیرفت و اما لویی شانزدهم از این جهت

تصمیم خود را تغییر داد که باز قدری دفع الوقت کند و بگذارد که زمان منقضی شود تا ببیند در آینده چه خواهد شد و آنچه شاه را وادار به دفع الوقت می کرد دو عامل محسوب می گردید: اول اینکه به وسیله فاوراس که از محارم برادر او بود انتظار مساعدت از دیگران را داشت، دوم اینکه شارنی را فرستاد که در شهر متز با ژنرال بویه مذاکره کند.

شارنی در ظرف دو روز خود را از پاریس به شهر متز رسانید و نامه شاه را دایر بر معرفی وی به ژنرال بویه تقدیم کرد. در آن نامه غیر از معرفی شارنی چیزی دیده نمی شد و شاه چگونگی مذاکرات را موکول به موقع شناسی و شم سیاسی شارنی کرده بود. ژنرال بویه بعد از اینکه شمه‌ای راجع به اوضاع جاری با شارنی صحبت کرد و از اوضاع اظهار عدم رضایت نمود احتیاط را در مذاکرات خود با شارنی از دست نداد. آنچه او را وادار به احتیاط کرد سوءظن نسبت به شارنی نبود زیرا نامه شاه دایر بر معرفی شارنی ثابت می نمود که او از محارم لویی شانزدهم است، بلکه از این جهت ژنرال بویه احتیاط می کرد که در آن اوان از طرف کاترین ملکه روسیه به او پیشنهاد کرده بودند که خدمت پادشاه فرانسه را رها کند و وارد خدمت امپراطریس روسیه گردد و ژنرال بویه می خواست کاغذی به لویی شانزدهم بنویسد و از او درخواست مرخصی کند که نامه لویی شانزدهم به وسیله شارنی به او رسید.

اولین عکس العمل ژنرال بویه در قبال نامه شاه تردید بود ولی بر اثر خدمات گذشته او و اینکه مانند شارنی با سوفرن قوم و خویشی داشت و به مناسبت اینکه می دانست که ملکه برای وی قایل به ارزش فراوان می باشد فکر کرد خوب است که شاه را از پاریس نجات بدهد چون فهمید که آزادی ظاهری شاه در پاریس پایتخت فرانسه به عقیده عده‌ای، در حقیقت اسارت واقعی است. احتیاط ژنرال بویه کمتر از احتیاط شارنی نبود و

شهر متز و شهر پاریس / ۲۰۹۳

چون دید که اختیارات شارنی برای مذاکره راجع به خروج لویی شانزدهم از پاریس زیاد نیست فکر کرد بهتر این است که پسر خود را به پاریس بفرستد تا اینکه راجع به این مسئله با اهمیت با شاه مذاکره نماید. شارنی در متز باقی ماند و چون به شاه خیلی علاقه داشت و به انجام وظیفه و حفظ شرافت خود بسیار مقید بود، خوشوقت شد که به صورت يك گروگان در شهر متز می ماند تا اینکه پسر ژنرال بویه از پاریس بیاید.

کنت لویی دوبویه، فرزند ژنرال بویه در وسط ماه نوامبر وارد پاریس شد و ورود او مصادف با زمانی گردید که ژنرال لافایت در پایتخت فرانسه شاه را تحت نظر داشت. با اینکه کنت لویی دو بویه پسر عموی ژنرال لافایت بود فهمید که او نمی تواند بدون اطلاع لافایت وارد کاخ سلطنتی شود و لویی شانزدهم را ملاقات نماید و اگر این کار را بکند خطرناک خواهد بود زیرا لافایت نباید بفهمد که شاه به وسیله شارنی با پدر او تماس حاصل کرده و خود او برای این به پاریس آمده که بین او و پدرش رابطه باشد. بعد از قدری تفکر به این نتیجه رسید که بهترین راه این است که به وسیله خود ژنرال لافایت که پسر عموی او بود، به دربار راه پیدا نماید و لویی شانزدهم را ملاقات کند.

سه روز از ورود بویه به پاریس می گذشت و کنت جوان در فکر وسیله مفیدی بود که بتواند لافایت را ملاقات کند و به وسیله او شاه را ببیند. ناگهان نامه ای از طرف خود ژنرال لافایت به بویه جوان رسید و از او دعوت کرد که برود و در محل ستادگارد ملی فرانسه یا در شهرداری وی را ملاقات نماید. بویه جوان از این دعوت خیلی خوشوقت شد زیرا به مثل این بود که فرشته اقبال به طوری که در افسانه های کهن می گویند به او روی آورده و دستش را مانند شرح حکایت پریزاد گرفته است که به طرف مقصود راهنمایی نماید. به محض وصول نامه مزبور، بویه جوان برای

ملاقات ژنرال لافایت به ستاد گارد ملی رفت اما در آنجا ژنرال را ندید و گفتند که به شهرداری رفته، عنقریب مراجعت خواهد کرد و بویه جوان با آجودان ژنرال لافایت ملاقات نمود.

آجودان ژنرال لافایت موسوم به «روموف» نظر به اینکه با بویه جوان در یک هنگ ارتش خدمت کرده بودند، با او گرم گرفت و خاطرات سربازی بر عقیده و مرام سیاسی آن دو نفر چربید زیرا روموف طرفدار اصول دموکراسی و بویه وفادار به اصول حکومت اشراف بود و یکی ملت و دیگری لویی شانزدهم را دوست می‌داشت. روموف بعد از روز چهاردهم ژوئیه که قلعه باستیل سقوط کرد از ارتش خارج شد و در گارد ملی شروع به خدمت کرد و بدین ترتیب وجدان خود را آسوده خاطر نمود تا بتواند هم به خدمت سربازی ادامه بدهد و هم طرفدار ملت باشد، و چون در ارتش سوابقی درخور تحسین داشت ژنرال لافایت که جزو افسران جوان به شمار می‌آمد او را به سمت آجودان خود تعیین نمود. بویه جوان و روموف به انتظار بازگشت ژنرال لافایت، راجع به اوضاع جاری و مخصوصاً راجع به شاه، صحبت کردند و معلوم شد که هر دو به مقام سلطنت احترام می‌گذارند و شاه را می‌خواهند منتهی یکی از آنها که روموف باشد عقیده دارد که شاه باید سوگند یاد کند که به قانون اساسی وفادار باشد و دیگری معتقد است که شاه باید از ادای سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی خودداری کند و بکوشد که خود را از فرانسه خارج نماید و از آنجا با یاغیان بجنگد.

منظور بویه جوان از یاغیان عبارت بود از سه ربع از وکلای مجلس شورای ملی و گارد ملی فرانسه و آنهایی که وکلای مجلس شورای ملی را انتخاب کرده‌اند و فلاسفه و نویسندگانی که طرفدار آزادی هستند و به عبارت جامع، پنج ششم ملت فرانسه. روموف بیست و شش سال داشت

شهر معر و شهر پاریس / ۲۰۹۵

و از عمر بویه جوان بیست و دو سال می گذشت و در این سن جوانها، اگر قدری راجع به سیاست صحبت کنند طولی نمی کشد که صحبتی از نوع دیگر را پیش می کشند. خود بویه جوان نیز علاقه داشت که صحبت های دیگر پیش بیاید تا آجودان لافایت نفهمد که او برای يك کار بزرگ سیاسی، از طرف پدرش به پاریس آمده است. این بود که با لحنی محرمانه به آجودان لافایت گفت که منظور وی از آمدن به پاریس این است تا دختر جوانی را که دوست می دارد ملاقات نماید.

هنگامی که بویه جوان، راجع به دختر موهومی که مورد علاقه اش بود صحبت می کرد لافایت آمد و بویه با اینکه متوجه آمدن او شد این طور نشان داد که وی را نمی بیند در صورتی که قامت او را در آینه مقابل مشاهده می کرد و مخصوصاً راجع به آمدن خود به پاریس برای دختر موهوم حرف می زد و به اشاره های معنی دار روموف وقع نمی گذاشت یعنی آن اشارات را نمی بیند. ژنرال لافایت به طوری که بویه جوان مایل بود اظهارات عشقی او را شنید و نزدیک شد و دست خود را روی شانه بویه گذاشت و گفت: آقای خوشگذران، پس به همین جهت بود که شما خود را از اقوام خویش پنهان می کردید و به آنها نشان نمی دادید. بویه جوان از گفته لافایت اظهار حیرت و وحشت نکرد چون حیرت و وحشت او تصنعی جلوه می نمود زیرا لافایت آن موقع سی و دو سال داشت و می گفتند که وی نزد بانوان موفقیت و محبوبیت دارد و يك ژنرال سی و دو ساله و محبوب بانوان، کسی نیست که جوان عاشق پیشه دیگر از او بترسد و تصور کند که وی را مورد تویخ قرار خواهد داد. بویه جوان گفت: آقای ژنرال و پسر عموی عزیزم، من خود را از اقوام پنهان نکردم، به دلیل اینکه همین امروز می خواستم خدمت شما برسم و بسیار خوشوقت شدم که نامه شما مرا سرافراز کرد.

لافایت که علاقه داشت همه بدانند که تشکیلات پلیسی پایتخت

منظم است گفت: باز هم بگوئید که پلیس پاریس خوب کار نمی کند، ملاحظه کنید که چگونه ما به زودی از ورود شما به این جا مطلع شدیم. روموف گفت: ما همه می دانیم که نمی توان چیزی را از شما که عهده دار تسامین آزادی ملت و امنیت شاه هستید پنهان کرد. لافایت با شوخی تبسمی کرد و نظری معنی دار به پسر عموی خود انداخت چون می دانست که پسر عموی او علاقه ای به آزادی ملت ندارد و آنچه برای او مهم است همانا امنیت و سلامت شاه می باشد و گفت: پسر عموی عزیز، آیا آقای مارکی دو بویه، شما را فرستاده که باشاه که امنیت او به من سپرده شده ملاقات کنید و پیغامی را به او برسانید؟ بویه جوان گفت: پدرم مرا مأمور کرده که مراتب احترامات او را به حضور اعلیحضرت تقدیم کنم البته مشروط بر اینکه ژنرال لافایت مرا لایق آن بداند که به اعلیحضرت معرفی نماید.

لافایت گفت: چه موقع میل دارید که شما را به شاه معرفی کنم؟ بویه جوان گفت: هر چه زودتر به حضور شاهانه معرفی شوم بهتر است چون من بدون مرخصی به پاریس آمدم. لافایت گفت: در امر خیر تأخیر جایز نیست. اکنون ساعت یازده می باشد و من هر روز ظهر به افتخار دیدار ملکه و شاه نایل می شوم و اگر شما غیر از غذای ناشتا چیزی نخورده اید با یکدیگر ناهار خواهیم خورد و ساعت دوازده به حضور شاه خواهیم رسید. بویه نظری به لباس و کفش خود انداخت و گفت: پسر عموی عزیز، آیا لباس من برای شرفیابی به حضور شاه مناسب هست؟ لافایت گفت: اولاً موضوع تشریفات که برای شما خیلی اهمیت داشت و شما با ایمان بزرگ شدید امروز خیلی ضعیف شده و حتی می توان گفت که از بین رفته و دیگر اینکه من وقتی نظر به لباس شما می اندازم می بینم که لباس شما عیبی ندارد و بهترین لباس، برای کسی که حاضر است در راه پادشاه خود جان فدا کند همان لباس رزمی اوست. سپس لافایت آجودان خود را مورد خطاب قرارداد و گفت: روموف، دستور بدهید

شهر متر و شهر پاریس / ۲۰۹۷

که غذای ما را بدهند چون عجله داریم و بلافاصله بعد از ناهار باید آقا را به تویلری ببرم.

چون پیشنهاد لافایت با منظور بویه جوان وفق می داد بدون ایراد آن را پذیرفت و بعد به اطاق غذاخوری رفتند و ناهار را با سرعت تناول کردند و نیم ساعت بعد، نگهبانی که مقابل کاخ تویلری ایستاده بود برای ژنرال لافایت و افسر جوان پیش فنگ کرد و اطلاع نداشت که وی به دو نفر سرباز مخالف سلام می دهد که یکی سرباز انقلابی و دیگری سرباز ضد انقلابی است.

ملکه بی احتیاط احساسات خود را به عقل غلبه می دهد

کاخ توپلری چند کوشك داشت و یکی از آنها کوشك موسوم به مارسان بود و شاه و ملکه در طبقه اول این کوشك سکونت داشتند. وقتی که ژنرال لافایت قدم به کاخ توپلری گذاشت تمام درها به روی او گشوده شد و نگهبانان نظامی پیش فنگ کردند یا با شمشیرهای خود سلام دادند و خدمتگزاران سر تعظیم فرود آوردند چون همه لافایت را می شناختند و می دانستند که اگر لویی شانزدهم شاه است، لافایت شاهنشاه و پادشاه واقعی کاخ سلطنتی است. چون شاه در اطاق آهنگری و نزدیک کوره

۱. در فصول آینده، شما حوادثی عجیب خواهید خواند که قلم کم نظیر الکساندر دوما آنها را جالب توجه ترین رمان اروپا کرده است. حوادثی که در فصول آینده از نظر شما خواهد گذشت از لحاظ آنچه نماینده هنر رمان نویسی و مجذوب کردن خواننده می باشد بر حوادث گذشته این کتاب ترجیح دارد - مترجم.

ملکه بی احتیاط احساسات خود را به عقل غلبه می دهد / ۲۰۹۹

خود مشغول کار بود بدو از نزال لافایت را به سوی ملکه هدایت کردند تا بروند و به شاه، ورود او را اطلاع بدهند.

لویی دو بویه از سه سال با این طرف ملکه فرانسه را ندیده بود ولی در این سه سال در فرانسه، اتفاقاتی بزرگ وقوع یافت و مجلس اتاژنرو تشکیل شد و مجلس شورای ملی به وجود آمد و باستیل سقوط کرد و حوادث روزهای پنجم و ششم اکتبر به وقوع پیوست. در آن موقع ماری آنتوانت سی و چهار سال داشت و میشله^۱ راجع به این دوره از عمر زن چنین می گوید: «دوره ای است که تولید توجه می کند زیرا هم دوره بلوغ زن و هم دوره مادری اوست و وان دیک دوست می داشت که زنهارا در این سن ترسیم نماید. این دوره از عمر، برای ماری آنتوانت، علاوه بر ادوار مزبور، دوره وصول به رشد عقلی و وزن شخصی برای ملکه بودن نیز محسوب می گردید». ولی آن ملکه سی و چهار ساله از سه سال به این طرف، بسی رنج کشیده، آلام معنوی و قلبی را تحمل کرده، گاهی از عشق و زمانی از خود بینی و خودخواهی متألم شده بود زیرا شخصی مثل ماری آنتوانت، نمی توانست تحمل کند که محبوب نباشد و وقتی این احساس را می کرد شخصیت و حیثیت و خودخواهی او بسیار معذب می گردید. بنابراین دوره سی و چهار سالگی او، که در برخی از زنهارا به چشم نمی رسد، به نظر بینندگان می رسید و مردم دایره کبودرنگ اطراف چشم او را که حکایت از اشکها و بی خوابیها می کرد می دیدند و آن دوا بر کبود و حالت چشمها، چیز دیگری را معرفی می نمود و آن جراحت قلبی ماری آنتوانت بود که التیام نمی پذیرفت، زیرا وقتی قلب زنی مجروح شد، اعم از زن عادی یا ملکه، جراحت مزبور هرگز بهبود نمی یابد.

ماری آنتوانت در آن موقع سن ماری استوارت ملکه اسکاتلند واقع در انگلستان را هنگامی که محبوس بود داشت. همان ملکه ای که در آن سن

و هنگامی که در زندان می‌زیست عده‌ای از شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان مفتون او شدند و در راه وی جان فدا کردند.

مشاهده‌ی ماری‌آنتوانت که ملکه‌ای محبوب و منفور و متهم و مورد تهدید بود (وقضایای روزهای پنجم و ششم اکتبر نشان داد که تهدید مزبور بدون اساس نیست) اثری عمیق در قلب جوان و با عاطفه‌ی بویه کرد. زن‌ها، هرگز راجع به اثری که رؤیت آنها در مرد‌ها می‌کند اشتباه نمی‌نمایند و ماری‌آنتوانت فوراً فهمید که دیدار او اثری مساعد در بویه کرده و چون شناختن افراد و به خاطر آوردن قیافه‌ی آنها، به يك تعبیر جزء تربیت سلاطین است، ملکه بویه را شناخت و در نظر اول دانست که او یکی از دوستان وی می‌باشد. این بود که قبل از این که لافایت آن جوان را معرفی کند و پیش از اینکه بویه نزدیک گردد، ملکه از روی يك نیمکت راحتی که روی آن استراحت کرده بود برخاست و مثل اینکه با يك دوست قدیمی و خدمتگزاری که وفاداری او مسلم است برخورد می‌نماید گفت: آه، آقای بویه این شما هستید؟ سپس بدون اینکه توجهی به طرف لافایت بکند دست خود را به جانب بویه دراز نمود. بویه از این افتخار که عاید او می‌گردید حیرت کرد و مردد گردید که آیا دست ملکه را ببوسد یا نه، ولی چون دست ملکه به سوی او دراز بود آهسته انگشتان او را گرفت.

ابراز مرحمت ملکه نسبت به بویه و مقدم داشتن او بر لافایت، خبط به شمار می‌آمد. آن نخستین خبطی نبود که ملکه می‌کرد ولی برخی از خبطها با اینکه به ظاهر کوچکتر است اثری زیاده‌تر دارد و در آن روز،

۱. میشله مورخ معروف فرانسوی است که تقریباً هشتاد سال قبل از این فوت کرد و وان‌دیک يك نقاش هلندی است که تابلوهای رنگی او در جهان مشهور می‌باشد و کسی نیامد که در زیبایی رنگها بر او برتری پیدا نماید و در نیمه‌ی اول قرن هفدهم میلادی فوت کرد - مترجم.

ملکه بی‌احتیاط احساسات خود را به عقل غلبه می‌دهد / ۲۱۰۱

بی‌اعتنایی ملکه نسبت به لافایت و التفات او به بویه جوان، نشان داد که ملکه آن جوان را از لافایت متمایز می‌داند و بین او و لافایت، يك حد فاصل به وجود آمده است. این اشتباه ملکه سبب رنجش لافایت گردید ولی چون مردی با نزاکت بود، بی‌آنکه به روی خود بیاورد، گویانکه صدایش قدری تغییر کرد، خطاب به بویه گفت: پسر عموی عزیز، من تصور می‌کردم که من باید شما را به علیاحضرت معرفی کنم و اینک می‌بینم شما می‌بایست که مرا به ملکه معرفی نمایید.

ملکه به دو جهت از دیدار بویه خوشوقت بود، اول اینکه می‌دانست که وی خدمتگزاری وفادار است که می‌تواند روی او در آینده حساب بکند. دوم اینکه از اثری که رؤیت وی در قلب جوان کرد، مسرت داشت و بدان می‌مانست که پرتوی از جوانی و نسیم بهار عشق، به قلب وی که گمان می‌کرد مرده است تابیده باشد و تبسم کنان به ژنرال لافایت چنین گفت: آقای ژنرال، کنت لویی دو بویه مثل شما يك جمهوریخواه نیست و بر خلاف شما که از آمریکا آمدید او از متر آمده و قصد ندارد که دربارهٔ قانون اساسی مطالعه کند بلکه می‌خواهد که احترامات خود را به سلطنت تقدیم نماید و لذا حیرت نکنید، من که ملکه‌ای بیچاره و نیمه مخلوع هستم او را که ساکن ولایات است، طوری بپذیرم که شاید برای او جنبهٔ مرحمت داشته باشد و حال آنکه شما...

در این موقع ماری‌آنتوانت که همچنان تبسم می‌کرد مثل يك دختر كوچك، چشم و دهان خود را با زیبایی تکان داد اما چیزی نگفت و حرف خود را تمام نکرد ولی ژست او فصیح‌تر از آن بود که چیزی بگوید و لافایت فهمید که منظور ملکه این است که بفهماند «و حال آنکه شما ای ژنرال فاتح و با قدرت، به این جور چیزها با نظر تحقیر می‌نگرید و این چیزها برای شما دارای ارزش نیست». لافایت گفت: علیاحضرتا، من همواره

نسبت به علیاحضرت فداکار بودم و احترام شما را نگاه می‌داشتم و متأسفانه علیاحضرت توجهی به فداکاری من نکردید و این بدبختی بزرگی برای من و شاید بدبختی بزرگتری برای علیاحضرت است.

لافایت این را گفت و سر فرود آورد و ملکه با چشمهای شفاف خود نظری عمیق به لافایت انداخت زیرا اولین مرتبه نبود که لافایت آن گونه حرف می‌زد و در گذشته هم مکرر، نسبت به ملکه ابراز وفاداری کرده بود ولی از بدبختی ملکه، به طوری که لافایت گفت، ماری آنتوانت طوری از لافایت نفرت داشت که نمی‌توانست بر نفرت خود چیره شود و آن مرد را جزو دوستان خود بداند و از وفاداری او استفاده کند. ولی چون می‌بایست که از خشونت خود بکاهد و اثر رنجش را در قاب لافایت از بین ببرد گفت: ژنرال، حال بیایید و سخاوتمند باشید و مرا ببخشید.

لافایت گفت: خانم، برای چه شما را ببخشم؟ مگر موردی هم پیدا شده است؟ ملکه گفت: برای این مرا ببخشید که من ناگهان نسبت به این جوان که عضوی از خانواده خوب بویه است ابراز توجه کردم اما این خانواده مرا از صمیم قلب دوست می‌دارد و به همین جهت وقتی این جوان را دیدم، وجود او مانند رشته ارتباطی شد که مرا به خانواده بویه مربوط کرد. وقتی که این جوان وارد گردید مثل این بود که من پدر و عموها و تمام افراد خانواده او را در حضور خود می‌بینم. لافایت دوباره تعظیم کرد. ملکه گفت: حال که مرا ببخشیدید بیایید صلح کنیم و برای صلح آیا میل دارید که با هم يك دست انگلیسی بدهیم یا يك دست امریکایی؟ ملکه دست خود را گشود و در حالیکه کف دست باز بود به طرف لافایت دراز کرد و ژنرال آزادبخشوا دست ملکه را گرفت و گفت: علیاحضرتا، متأسفم از اینکه شما فراموش می‌نمایید که من فرانسوی هستم در صورتی که از روز ششم اکتبر تا امروز که ۱۶ نوامبر می‌باشد، مدتی مدید نگذشته

ملکه بی احتیاط احساسات خود را به علل غلبه می دهد / ۲۱۰۳

است. ملکه بر خود فشار آورد که جواب محبت آمیزی به ژنرال بدهد و دست او را فشرد و گفت: ژنرال، حق با شماست و من تصدیق می کنم که حق ناشناس هستم، و سپس مانند کسی که دچار فتور گردیده روی نیمکت راحتی افتاد و افزود: تصور نمی کنم که شما از حق ناشناسی من متحیر شوید چون این موضوع معروفیت دارد و همه مرا ناسپاس می دانند.

ملکه برای تغییر موضوع صحبت سری تکان داد و گفت: خوب ژنرال، در شهر چه خبر تازه ای هست؟ ژنرال که فرصتی به دست آورد که انتقام کوچکی از ملکه بگیرد گفت: خانم، متأسفم از اینکه شما دیروز در مجلس شورای ملی نبودید زیرا يك منظره تأثر آور و جالب نظر را می دیدید، چون پیرمردی به مجلس شورای ملی آمد تا اینکه به مناسبت سعادت که مجلس و شاه عاید او کرده سپاسگزاری کند چون بدیهی است که مجلس بدون صحنه شاه نمی تواند هیچ کار بکند. ملکه مثل کسی که برای این موضوع قایل به اهمیت نیست پرسید: آیا گفتید يك پیرمرد آمد؟

ژنرال گفت: بلی خانم، دیروز پیرمردی سالخورده که پیرترین فرد این کشور است و یکصد و بیست سال از عمر اومی گذرد با کمک فرزندان خود که پنج نسل متوالی هستند به مجلس آمد تا از قانونی که روز چهارم اوت به نفع روستاییان وضع گردید و به آنها حریت بخشید تشکر نماید و این واقعه ای بزرگ بود زیرا این پیرمرد مدت پنجاه سال در دوره سلطنت لویی چهاردهم، رعیت محسوب می شد یعنی او را مانند چیزهای دیگر، روی ملك و زمین، به خریدار می فروختند و از آن موقع تا کنون هشتاد سال می گذرد ولی این مرد اکنون آزاد شده و دیگر کسی نمی تواند او را خریداری کند و بفروشد. ملکه گفت: وقتی که این پیرمرد وارد شد مجلس شورای ملی چه کرد؟ ژیلبرت گفت: تمام و کلای مجلس شورای ملی به احترام او از جا برخاستند و کلاه ها را از سر برداشتند ولی او را وادار

نمودند که بنشیند و کلاه بر سر بگذارد یعنی احترامی که سابقاً به لویی چهاردهم می‌شد، به این پیرمرد کردند. ملکه با لحنی که اختصاص به خود او داشت و قابل تقلید نبود گفت: واقعاً که منظره جالب توجهی بوده، ولی متأسفانه من در آنجا نبودم که این منظره را ببینم و شما خوب می‌دانید که من نمی‌توانم همواره هرجا که مایلم باشم.

ژنرال معنی جمله اخیر را فهمید و دانست که ملکه می‌خواهد بگوید که من محبوس هشتم و حرکتی نکرد تا جواب او را بدهد اما ملکه مجال نداد که ژنرال پاسخ دهد و گفت: نه، من در مجلس شورای ملی نبودم، زیرا در اینجا بودم و در اینجا زن این نانوای بدبخت را که مجلس شورای ملی گذاشت که کنار درب مجلس او را به قتل برسانند به حضور می‌پذیرفتم. اینک آقای ژنرال، بگویید در آن روز که این نانوای بدبخت و بی‌گناه را به قتل می‌رسانیدند مجلس چه کار می‌کرد؟ ژنرال گفت: خانم، این واقعه بسیار نمایندگان ملت را قرین تأثر کرد ولی آنها نمی‌توانستند که از وقوع این واقعه که قابل پیش‌بینی نبود ممانعت نمایند اما قاتلین را مجازات کردند. ملکه گفت: ولی من به شما اطمینان می‌دهم که مجازات قاتلین نتوانست این زن بدبخت را که نزدیک است دیوانه شود تسلیت بدهد و همه می‌گویند که طفل او در شکم مرده و او طفلی مرده خواهد زاید ولی هرگاه طفل او زنده بماند، بعد از تولد، من به او وعده داده‌ام که مادر تعمیدی آن بچه باشم و برای اینکه ملت بداند که برخلاف شایعات، من نسبت به بدبختی دیگران بدون اعتنا نیستم از شما می‌پرسم که آیا مانعی وجود ندارد که من در کلیسای نوتردام مادر تعمیدی این طفل بشوم؟

ژنرال مثل کسی که خوشوقت است که بالاخره به او مجال دادند که جواب بدهد گفت: خانم، از چند دقیقه به این طرف، این دومین مرتبه است که شما اشاره به حبس خود در اینجا می‌کنید و خدمه شما هم چنین تصور

ملکه بی احتیاط احساسات خود را به عقل غلبه می دهد / ۲۱۰۵

می نمایند که شما محبوس هستید ولی من اینجا در حضور پدر و عموهایم می گویم و در صورت لزوم در حضور سکنه پاریس و ملت فرانسه بلکه ملل اروپا و در حضور آقای مونیخ که از ولایت دوفی نه نامه ای به من نوشته، شکایت کرده بود که شما محبوس می باشید، تکرار می کنم که خانم شما کاملاً آزاد هستید و یگانه درخواست من، و تنها خواهش من این است که اعلیحضرت و شما، به مردم ثابت نمایید که محبوس نمی باشید و اعلیحضرت به شکار بروند و شما در شکارگاه با ایشان همراهی کنید تا محقق شود که کسی شما را محبوس نکرده است.

ملکه مانند کسی که گفته متکلم را باور نمی کند تبسم کرد و ژنرال گفت: و اما درخصوص تعمید این طفل که می فرماید میل دارید مادر تعمیدی او باشید و بدین ترتیب، طفلی را که با عزای مادرش به دنیا می آید مورد حمایت قرار بدهید، من عقیده دارم که این تصمیم ملکه ناشی از قالب پاک اوست و سبب افزایش احترام و محبوبیت علیاحضرت خواهد گردید و هر وقت بخواهید که این مراسم صورت بگیرد و در هر کلیسا که میل دارید انجام بگیرد، امر بفرمایید تا در روز معین، مقدمات آن آماده باشد. سپس لافایت سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، اینک بفرمایید که اوامر امروز شما چیست؟ ملکه گفت: امروز من کاری با شما ندارم جز اینکه از شما خواهش کنم که به اتفاق پسر عمویان، اگر او چند روز در پاریس می ماند، به مجالس عصرانه ای که خانم لان بال منعقد می کند بیایید و این مجالس در منزل خانم لان بال مثل این است که از طرف خود من منعقد شده باشد. لافایت گفت: خانم، با افتخار این دعوت را از طرف خود و پسر عموی خویش می پذیرم و اگر علیاحضرت زودتر از این مرا در آن مجالس ندیده اند برای این است که تا کنون از طرف علیاحضرت ابراز تمایل نشده بود که من در آن مجالس حضور به هم برسانم.

سکنه با ثرود آوردن سر و تبسم به این گفته پاسخ داد و فهمانید که سر را برای لافایت خم کرد تا او را مرخص کند و تبسم را برای بویه نمود تا رضایت خاطر خویش را از او ابراز نماید. هر دو فهمیدند که ملاقات تمام شده و به قهقرا از اطاق خارج گردیدند و هنگام خروج رنجش یکی زیادتیر و فداکاری دیگری از آن ملاقات بیشتر شده بود.

۱۳۸

اطاق قفل سازی شاه

بعد از اینکه آن دو، از آپارتمان ملکه خارج شدند، به فرانسوا و به عبارتی کامل «فرانسوا-هو» پیشخدمت شاه برخورد نمودند و فرانسوا - هو از طرف شاه به لافایت گفت: چون اعلیحضرت، مشغول ساختمان يك قفل خیلی با اهمیت است و نمی تواند کار خود را تعطیل کند از آقای ژنرال خواهش کرد که به کارگاه قفل سازی او برود.

وقتی لویی شانزدهم از ورسای به پاریس آمد و در کاخ تویلری سکونت اختیار کرد اولین چیزی که پرسید این بود که آیا کارگاه آهنگری و قفل سازی او در آنجا هم وجود دارد یا نه، و چون دانست که در کاخ مزبور کارگاه آهنگری و قفل سازی با کوره آهنگری آن وجود ندارد تصمیم گرفت که در اطاقی بالای اطاق خوابگاه خود واقع در طبقه دوم، کارگاه

مربور را به رجسود بیاورد. آن کارگاه به وسیله دو پلکان، یکی داخلی و دیگری خارجی به آپارتمان شاه واقع در طبقه اول متصل می گردید و با وجود گرفتاریهای بزرگ سیاسی، از روزی که شاه وارد توپلری شد، یعنی از پنج هفته به این طرف، حتی يك روز از سر زدن به کارگاه خود غفلت نکرد.

لویی شانزدهم آن کارگاه را بر طبق سلیقه خود به وجود آورد و همه چیز از قبیل کوره و سندان و پتکها را خود او پسندید. لویی شانزدهم هر روز به کارگاه می آمد تا بداند چه موقع ساختمان آن تمام خواهد شد تا اینکه يك روز قبل از اینکه بویه برای ملاقات شاه به اتفاق لافایت وارد کاخ توپلری شود کوره را نصب کرده و ابزار کار شاه را از قبیل سوهانها، مثل سوهان مدور و سوهان دوپهل و سوهانهای نرم و زبر و هر قبیل چکش و انواع مته‌ها^۱ و اسکنه‌ها، برای تراش و پرداخت فلز و غیره جهت او آماده کرده بودند و خود شاه، بر حسب سلیقه خویش جای آنها را تعیین نمود و هر ابزاری را بر جای خود نهاد. لویی شانزدهم به واسطه فرط علاقه به قفل سازی و آهنگری، به محض اینکه کارگاه خود را آماده دید از

۱. در این فصل الکساندر دوما به مناسبت شرح کارگاه آهنگری و قفل سازی لویی شانزدهم از انواع چکشها و مته‌ها و قفلها و غیره نام می برد که هر کدام در زبان فرانسوی نام مخصوصی دارد اما در زبان فارسی فاقد نام مخصوص است و نمی توان آنها را به زبان فارسی ترجمه کرد مگر با اسامی عام نه اسامی خاص. باید دانست که زبان فارسی کنونی از لحاظ اسامی خاص جهت بسیاری از ابزارها و ماشینها و همچنین بسیاری از پرندگان و ماهی‌ها و حشرات و چرندگان و غیره فقیر است و اقلاً هزار نوع حشره وجود دارد که از چند نوع آنها گذشته بقیه فاقد اسم خاص در زبان فارسی هستند. لذا کسانی که متن اصلی این فصل را خوانده‌اند نباید بر مترجم ایراد بگیرند که اسامی خاص چکشها و قفلها را ذکر نکرده چون در زبان فارسی وجود ندارد - مترجم.

اطاق قفل سازی شاه / ۲۱۰۹

صبح آن روز شروع به کار کرد و اگر انواع گرفتاریهای سیاسی و دولتی که هیچ يك از آنها را استاد گامن - به طوری که دیدیم - نمی پسندید مجال می داد لویی شانزدهم در فن خود سرآمد همه می شد.

استاد گامن استاد قفل سازی شاه، شاید رضایت می داد که اوقات شاه قدری صرف امور داخلی فرانسه شود اما متأسفانه (از نظر او) شاه را وادار می کردند که علاوه بر مسایل داخلی و موضوعهای مربوط به انقلاب و نکر و تورگو و کالون و غیره به مسایل خارجی از قبیل مسایل اطیش و انگلستان و آمریکا و اسپانیا و برابان و غیره رسیدگی کند و اینها مسایلی بود که استاد گامن بکلی بدون فایده می دانست و معتقد بود که غیر از تضييع اوقات گرانبهای شاه و پرت کردن حواس او نتیجه ای ندارد. بر اثر همین علاقه شاه به تجدید کارهای قفل سازی بود، که بعد از پنج هفته تعطیل در آن روز، به جای اینکه شاه از کارگاه خارج شود و به اطاق خود بیاید و در آنجا لافایت را بپذیرد از او خواهش کرد به کارگاه برود. دیگر اینکه شاه، شاید بعد از اینکه ضعف مقام سلطنت خود را در هفته های قبل به لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه نشان داد بی میل نبود که او را به کارگاه خود بکشانند تا قدرت و عظمت خویش را در قفل سازی به او نشان بدهد.

پیشخدمتی که لافایت را به طرف کارگاه شاه هدایت کرد مقتضی ندانست که او را از پلکان داخلی که مستقیم، منتهی به اطاق شاه می شد به کارگاه ببرد و بهتر این بود که به واسطه جنبه رسمی لافایت او را از پلکان خارجی به کارگاه برساند. در نتیجه راه لافایت دور شد و هنگامی که از آن راه دور به اتفاق بویه، به طرف کارگاه می رفت بویه فرصتی به دست آورد که فکر کند. فکری که بویه جوان می کرد مربوط به پذیرایی ملکه از وی بود و با اینکه ملکه خوب از او پذیرایی کرد، بویه فهمید که هیچ يك از گفته ها و ژستهای ملکه، نشان نمی داد که وی منتظر او بوده و از مأموریت

او در پاریس اطلاع داشته است. ملکه حتی به کنایه هم چیزی ابراز ننمود که به بویه نشان بدهد که آن محبوس تاجدار انتظار بویه را می کشید تا به وسیله او از حبس نجات یابد. لذا شارنی حق داشت (یعنی بویه این طور فکر می کرد) که می گفت از مأموریت او نزد ژنرال بویه، پدر بویه جوان، حتی ملکه هم آگاه نیست. با اینکه بویه جوان از دیدار و طرز پذیرایی ملکه مسرور شد. دانست که مأموریت او ربطی به ملکه ندارد و او درباره پیغام و مأموریتی که پدرش داده، باید با خود شاه صحبت کند.

بویه جوان بر خود لازم دانست که وقتی به حضور شاه رسید خوب، گفتار و کردار او را تحت نظر قرار بدهد تا بفهمد که آیا شاه، بر خلاف ملکه و ژنرال لافایت، از علت آمدن او به پاریس مستحضر هست یا نه. وقتی به کارگاه رسیدند، قبل از دخول به آنجا، پیشخدمت شاه که دید غیر از لافایت، دیگری هم می خواهد وارد کارگاه شود توقف نمود و گفت: آقا، بفرمایید که ورود کدام را باید به اطلاع شاه برسانم؟ لافایت گفت: فقط ورود مرا اطلاع بدهید و بعد، من خود آقا را (اشاره به بویه) به اعلیحضرت معرفی خواهم کرد. پیشخدمت در را باز کرد و گفت: اعلیحضرتا، آقای فرمانده کل گارد ملی می خواهد شرفیاب شود. شاه که در کارگاه مشغول بود روی خود را برگردانید و گفت: آه آقای لافایت، آیا شما هستید؟ من معذرت می خواهم از اینکه شما را به اینجا کشانیدم ولی قفل ساز از دیدار شما در کارگاه خود خوشوقت است. در قدیم يك ذغال فروش که در جنگل مشغول ذغال سوزی بود به جدم هانری چهارم، که هنگام ورود به خانه وی، حیرت کرد که چرا بهترین چهارپایه را به او تقدیم نکرده، به او گفت «ذغال-فروش در خانه خود آقا است»، ولی اینک من به شما می گویم آقای ژنرال، شما در خانه قفل ساز و هم در خانه شاه، آقا هستید.

خوانندگان متوجه هستند که برداشت صحبت لویی شانزدهم مانند

اطاق لعل ساری شاه / ۲۱۱۱

برداشت صحبت ملکه بود و شاه، به تلویح از وضع خود در کاخ سلطنتی شکایت می کرد. لافایت گفت: اعلیحضرتا، در هر موقع که من مباحی به شرفیابی می شوم و در هر نقطه و هر لباسی که شاه باشد، شاه همواره شاه است و کسی که اکنون احترامات خود را تقدیم می کند پیوسته رعیتی وفادار و خدمتگزاری جان نثار خواهد بود. شاه گفت: آقا، من هرگز از وفاداری شما نسبت به خود در تردید نبوده ام ولی می بینم که تنها نیستید و آیا این صاحب منصب جوان، آجودان شماست؟ لافایت گفت: اعلیحضرتا، از اعلیحضرت اجازه می خواهم که این صاحب منصب جوان را معرفی نمایم، او پسر عموی من آقای کنت لویی دوبویه افسر هنگ اژدهای والا حضرت برادر شماست.

شاه از شنیدن این حرف قدری مرتعش شد به طوری که بویه ارتعاش شاه را دید و لویی شانزدهم گفت: آه، حالا شناختم و فهمیدم که این افسر جوان پسر ژنرال دو بویه حکمران متر است. بویه جوان گفت: بلی اعلیحضرتا، همین طور می باشد. شاه گفت: آقای کنت لویی دوبویه، مرا ببخشید که فوراً شما را شناختم زیرا چشمهای من نور زیاد ندارد، آیا مدت مدیدی است که شما از متر خارج شده اید؟ بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، پنج روز است که من از متر خارج شده ام و بدون مرخصی رسمی ولی با موافقت پدرم به پاریس آمدم و در اینجا از خویشاوند خود آقای ژنرال لافایت خواهش کردم که مرا به افتخار شرفیابی به حضور شاهانه و تقدیم احترامات به پیشگاه ملوکانه نایل نماید. شاه گفت: آقای کنت، شما کار خوبی کردید که متوسل به ایشان شدید زیرا هیچ کس نمی توانست مثل آقای لافایت در هر ساعت که بخواهد شما را به من معرفی کند و هر کس غیر از آقای لافایت شما را معرفی می کرد من این اندازه خوشوقت نمی شدم. بویه فهمید که شاه چه می خواهد بگوید. کلمات «در هر ساعت» نشان

می‌داد که لافایت مانند موقعی که شاه در ورسای بود، می‌تواند همه وقت بدون کسب اجازه وارد کاخ سلطنتی شود و نیز شاه خواست به بویه بفهماند که در حضور لافایت متوجه صحبت‌های خود باشد و بداند که لافایت محرم نیست. هکذا بویه فهمید که وقتی شاه می‌گوید آیا مدت مدیدی است که شما از متز خارج شدید می‌خواهد بگوید که شما قبل از ورود شارنی به متز از آنجا خارج شدید یا بعد از آن. جواب بویه هم به شاه ماهرانه ادا شد چون وقتی بویه گفت پنج روز است که من از متز خارج شدم می‌خواست به شاه بفهماند که وی شارنی را در متز دیده و هنگامی که گفت من بدون مرخصی رسمی اما با موافقت پدرم به پاریس آمدم، معنایش این بود که پدرم مرا نزد شاه مأمور کرد تا اینکه راجع به صحبت‌هایی که شارنی می‌کرد، با خود شاه مذاکره نمایم و نتیجه بگیرم. اما لافایت متوجه معانی پنهانی این گفت و شنود نشد و در عوض با کنجکاوی اطراف را می‌نگریست. تا آن موقع بسیاری از اشخاص وارد سالونهای شاه و اطاق تحریر او و کتابخانه لویی شانزدهم و حتی اطاق عبادت او شده بودند ولی کمتر کسی توانست وارد کارگاه شاه، که در آنجا شاه شاگرد و پادشاه حقیقی و استاد، گامن بود بشود.

ژنرال لافایت دید که تمام ابزارها با نظم کامل چیده شده و این موضوع عجیب نبود، زیرا شاه فقط از صبح آن روز شروع به کار کرد و هنوز فرصت ننموده بود که ابزارها را به هم بزند و نامنظم کند. آن روز «هو» پیشخدمت شاه، برای روشن نگاه داشتن کوره به شاه کمک نمود و دم کوره را به حرکت درآورد. ژنرال لافایت که نمی‌دانست با پادشاهی که آستینها را بالا زده و پیش‌بند چرمی به کمر بسته و سوهان در دست دارد چگونه صحبت نماید گفت: اعلیحضرتا، آیا کار جدیدی را در اینجا شروع فرموده‌اید؟ شاه گفت: بلی و من از امروز صبح شروع به يك کار بزرگ که

اطاق قفل سازی شاه / ۲۱۱۳

همانا ساختن قفل می باشد کرده ام و از این جهت به شما می گویم که قفل می سازم تا آقای مارا وقتی می شنود که من در کارگاه آهنگری خود هستم تصور ننماید که این آهنگر مشغول ساختن قید و زنجیری برای مقید کردن و به زنجیر انداختن ملت فرانسه است و اگر شما او را دیدید و توانستید که او را پیدا کنید به او بگویید شایعه اینکه من می خواهم زنجیری برای دست و پای ملت بسازم صحت ندارد. سپس شاه بویه را مخاطب ساخت و گفت: آقا، آیا شما در صنعت استاد هستید یا کارگر متخصص؟ بویه گفت: اعلیحضرتا، من نه استادم و نه کارگر متخصص بلکه فقط يك شاگرد می باشم و نمی دانم آیا این شاگرد، می تواند برای اعلیحضرت مفید واقع شود یا خیر؟

لافایت گفت: اعلیحضرتا، پسر عموی من از لحاظ موروثنی تا اندازه ای صنعتگر است چون شوهر دایه او قفل ساز بود و پدرش هم می گفت که اگر می توانست اندرز ژان ژاک روسو را در کتاب امیل بپذیرد - گویانکه ژنرال بویه خیلی به آثار روسو علاقه ندارد - پسرش را قفل ساز می نمود که يك صنعت دستی داشته باشد. بویه گفت: بلی آقا و به همین جهت من به اعلیحضرت عرض کردم که اگر احتیاج به يك شاگرد داشته باشند شاید بتوانم خدمتی به اعلیحضرت بکنم. شاه گفت: گرچه يك شاگرد، برای من بدون فایده نیست ولی من بیشتر به يك استاد احتیاج دارم. بویه جوان که بر اثر حضور در آن کارگاه و مشاهده شاه در حال قفل سازی، جرأتی پیدا کرده بود که شاه را طرف خطاب قرار بدهد گفت: اعلیحضرتا، در این موقع مشغول به ساختن چه نوع قفلی هستید؟ آیا قفلی که می سازید يك زبانه دارد یا دو زبانه و آیا قفل ساده است یا قفل پیچ؟ آیا زبانه آن مستقیم است یا منحنی و قفل شما اتوماتیک است و با حرکت کلید جستن می کند و زبانه بیرون می آید یا به تدریج باید آن را بیرون آورد؟ لافایت گفت: آه، پسر

عموی عزیز من، من نمی‌دانستم که شما در قفل‌سازی این قدر سر رشته دارید و گرچه هنوز نمی‌دانم که در فن قفل‌سازی چه اندازه بصیر هستید ولی می‌بینم که از لحاظ تئوری و نظری مثل این است که خیلی در جریان کار می‌باشید و من از این حیث به شما تبریک می‌گویم زیرا چون شاه این حرفه را بزرگ کرده، لذا قفل‌سازی حرفه‌ای شریف شده است.

شاه با رضایت خاطری که دیگران می‌دیدند اسامی قفلها را از بویه جوان شنید و گفت: نه، قفلی که من اکنون می‌سازم هیچ يك از اینها نیست بلکه يك قفل مضبوط است که از دو طرف باز می‌شود ولی می‌ترسم که مبادا نتوانم این قفل را به انتها برسانم ولی اگر گامن بیچاره اینجا بود کار را تمام می‌کرد چون گامن استاد استادان است. لافایت گفت: اعلیحضرتا، مگر این مرد خوب و با هنر زندگی را بدرود گفته است؟ شاه گفت: نه، او در حال حیات است، و در ضمن نظری به بویه فهمانید که وی باید گوشهای خود را بگشاید و هر چه شاه می‌گوید معنای واقعی آن را پیدا کند و اضافه کرد: گامن اکنون کماکان در ورسای سکونت دارد ولی بعد از اینکه من به پاریس آمدم جرأت نکرد که به اینجا بیاید و در کاخ تویلری مرا ببیند. لافایت گفت: اعلیحضرتا، برای چه جرأت نکرد؟ شاه گفت: برای اینکه مبادا در نظر دیگران مظنون جلوه کند زیرا امروز، پادشاه فرانسه طوری است که معاشرت با او سبب بدگمانی دیگران نسبت به معاشرت کننده می‌شود و به همین جهت است که تمام دوستان من از اطرافم پراکنده گردیده، عده‌ای در لندن و جمعی در آلمان یا ایتالیا زندگی می‌کنند، با این وصف ژنرال عزیز، اگر شما اشکالی نبینید، من کسی را می‌فرستم که به گامن اطلاع بدهد تا با یکی از شاگردهای خود بیاید و به من کمک بنماید.

لافایت گفت: اعلیحضرتا، شما خوب می‌دانید که کاملاً آزاد هستید که هر که را بخواهید احضار کنید و او را ببینید. شاه گفت: بلی، من هر کس را

اطاق قلل ساری شاه / ۲۱۱۵

بخوادم می توانم اینجا بیاورم مشروط بر اینکه قراولان شما هنگام ورود به اینجا او را مورد تفتیش قرار بدهند و همان طور که مأمورین گمرک قاچاقچیه را در سرحد بازرسی می کنند، جیبهای او را واریسی کنند و گامین هم وقتی ببیند که جیبهای او را تفتیش می کنند، تصور می کند که نابود خواهد گردید زیرا ممکن است کیف ابزار کار او را به جای جعبه مهمات و سوهانهای او را به جای خنجر و دشنه فرض کنند. لافایت گفت: اعلیحضرتا، من نمی دانم که چگونه از اعلیحضرت برای بازرسی بعضی از تاز و اردین معذرت بخوادم ولی باید توجه فرمایید که من مسئولیت دارم و نه فقط در قبال ملت فرانسه بلکه در قبال ملل اروپا مسئول هستم و باید جان شاه را حفظ کنم و اگر مقرر باشد که هر کس، در هر موقع که بخوادم وارد اینجا شود، هر نقشه ای را می توان به موقع اجرا گذاشت و اما در خصوص این مرد که می فرماید باید بیاید و به اعلیحضرت کمک کند، هر امری را که مایلید صادر کنید اجرا خواهد شد.

شاه گفت: بسیار خوب، از شما متشکرم، من اکنون احتیاج به این مرد ندارم ولی هشت تا ده روز دیگر به او احتیاج پیدا خواهم کرد و به او خواهم گفت که با یکی از شاگردان خود بیاید (هنگام ادای این جمله شاه نظری به بویه انداخت) و یکی از ملازمین را خواهم فرستاد که به او اطلاع بدهد و شما هم بگویید که وقتی او با شاگردش آمد جلوی وی را نگیرند. لافایت گفت: اعلیحضرتا، هیچ کس جلوی او را نخواهد گرفت و نام او کافی است که همه، او و شاگردش را راه بدهند و من اعلیحضرتا، بسیار متأسفم که می بینم دیگران مرا تشبیه به زندانبان و دربان و کلیددار محبس می کنند و از خداوند می خواهم که هرگز چنین مشاغلی را نصیب من نکند و اعلیحضرت هم آزاد هستید که هر جا میل دارید تشریف ببرید و هر کار که میل دارید بکنید و من آمده بودم از اعلیحضرت استدعا کنم که مثل سابق

به شکار بروید و مسافرت بفرمایید. شاه گفت: اکنون میلی به شکار ندارم چون به طوری که ملاحظه می کنید اشتغال دیگری برای من پیدا شده و اما اینکه گفتید که به مسافرت بروم، آخرین مسافرتی که من از ورسای به پاریس کردم برای همیشه مرا از مسافرت سیر نمود و یا لااقل مرا سیر کرد که دیگر با این جمعیت فراوان به مسافرت نروم.

شاه يك مرتبه دیگر نظری معنی دار به بویه جوان انداخت و بویه با يك حرکت كوچك پلك به شاه فهمانید که منظور او را درك کرده است. شاه خطاب به بویه گفت: خوب آقای كنت، آیا شما در پاریس می مانید یا به زودی مراجعت خواهید کرد که به پدرتان ملحق شوید؟ بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، من دو سه روز دیگر از پاریس می روم ولی نه برای اینکه نزد پدرم برگردم بلکه برای اینکه به ورسای بروم و در آنجا مادر بزرگم را که ساکن ورسای می باشد ببینم، بعد از آن هم پدرم کاری را که مربوط به امور خانوادگی و بالنسبه مهم است به من ارجاع کرده و لازمه انجام آن کار این است که هشت یا ده روز دیگر شخصی را ببینم و با او مذاکره نمایم و در هر حال تا آغاز ماه دسامبر من نزد پدرم مراجعت نخواهم کرد مگر اینکه اعلیحضرت میل داشته باشید که من زودتر برگردم که البته فوراً مراجعت خواهم کرد.

شاه گفت: نه آقا، من هیچ میل ندارم که شما زود مراجعت کنید و بنابراین از وقت خود استفاده نمایید، و کارهایی را که پدرتان به شما محول کرده از روی فرصت انجام بدهید اما وقتی که به متز مراجعت کردید از قول من به پدرتان بگویید که من او را فراموش نخواهم کرد و وی را یکی از صمیمی ترین وفاداران خود می دانم و روزی او را به آقای لافایت توصیه خواهم نمود تا ایشان هم توصیه او را به دربان کاخ بکند. لافایت تبسم کرد و گفت: اعلیحضرتا، اگر من نمی ترسیدم که مردم بگویند می خواهم مرحمت

اطاق قفل سازی شاه / ۲۱۱۷

شاهانه را شامل حال خانواده خود بکنم مدتی بود که آقای ژنرال بویه حکمران متز را به اعلیحضرت توصیه می کردم. شاه گفت: اگر چنین است و شما نسبت به ژنرال بویه نظری مساعد دارید ما در آینده راجع به این موضوع صحبت خواهیم نمود. لحن لویی شانزدهم نشان می داد که می خواهد بگوید در آینده مرحمتی درباره بویه خواهیم کرد و به او ترفیع خواهیم داد و بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، اگر چنین است من می توانم از طرف پدرم به عرض برسانم که او هرگونه ترفیعی را که مانع از خدمتگزاری وی به شاه خود بشود به منزله مغضوبیت تلقی خواهد کرد.

شاه گفت: روزی که ما در صدد تغییر پست آقای ژنرال بویه بر آییم برای این خواهد بود که شغلی به او بدهیم که زیاده تر بر طبق تمایل او باشد و من و آقای لافایت می دانیم که چگونه ترتیب این کار را بدهیم. اینک بروید و از اوقات خود استفاده کنید بدون اینکه کارهای مهمی را که پدرتان به شما سپرده فراموش نمایید. شاه سپس با یک ژست شاهانه که منافی با وضع و لباس آهنگری او بود آن دو نفر را مرخص کرد و همین که درب کارگاه به روی آنها بسته شد شاه با خود گفت: تصور می کنم که بویه جوان منظور مرا فهمید و هشت یا ده روز دیگر گامن و شاگرد او، برای کمک به کارهای قفل سازی من وارد اینجا خواهند شد.

۱۳۹

آشنایان قدیم

در شبی که روز قبل از آن بویه جوان بدواً به حضور ملکه و آنگاه به حضور شاه رسید در طبقه سوم، یعنی طبقه آخر یکی از عمارات کثیف و محقر خیابان «ژویی وری» در پاریس واقعه‌ای اتفاق افتاد که ما از خوانندگان خود خواهش می‌کنیم اجازه بدهند آن واقعه را به اطلاع یا آن منظره را به نظرشان برسانیم. برای وصول به آن عمارت و آن طبقه، ما راهنمای خوانندگان خود می‌شویم و در ابتدای پل موسوم به «شانز» دست آنها را می‌گیریم و به راه می‌افتیم.

در اینجا خوانندگان ما اگر بتوانند سالی شش هزار لیره برای پرداخت حقوق يك کالسکه‌چی و نگاهداری يك کالسکه خرج کنند لابد از کالسکه شخصی پیاده شده‌اند، و گرنه از يك کالسکه کرایه که سی شاهی

آشنایان قدیم / ۲۱۱۹

اجرت يك كورس آن است قدم بر زمین نهاده‌اند. ما بعد از فرود آمدن خوانندگان از کالسکه شخصی یا کرایه، با آنها به راه می‌افتیم و وارد خیابان موسوم به «پل‌تری» می‌شویم تا اینکه به خیابان ژویی‌وری می‌رسیم و مقابل سومین درب، واقع در طرف چپ توقف می‌نماییم. ما می‌دانیم که مشاهده آن در - که هرگز بسته نمی‌شد چون سکنه خانه به واسطه فقدان بضاعت خود را در امان آقایان سارقین پاریس می‌دانستند - اثر خوبی در خوانندگان ما نمی‌کند ولی چون ما با سکنه آن خانه یا بعضی از آنها کار داریم و نظربه اینکه آنها به سراغ ما نمی‌آیند، لذا ای آقای خواننده محترم، و ای خانم خواننده محترم، چاره نداریم جز اینکه خود به سراغ آنها برویم.

بعد از ورود به آن خانه در صدد بر می‌آیم که از پلکان صعود کنیم ولی مواظب باشید که هنگام عبور از راهرو، برای وصول به پلکان، پای شما در گل و لجنی که کف راهرو را گرفته فرو نرود و هنگام بالا رفتن از پلکان دامن لباس خود را جمع‌آوری نمایید تا با چربی و کثافات دیوار برخورد ننماید و شیشه کوچک سر که یا دستمال معطر خود را از جیب بیرون بیاورید و مقابل بینی بگیرید تا اینکه روایح مکروهی که استشمام می‌شود شامه شما را، که در بین حواس خمسّه، يك حس اشرافی است آزار نرساند زیرا روایح نفرت‌انگیز به قدری شدید است که نه فقط وارد بینی می‌شود بلکه از راه دهان و چشمهای انسان هم، در بدن نفوذ می‌نماید. بعد از رعایت این احتیاطها، بالاخره در طبقه سوم، مقابل يك در می‌رسیم و می‌بینیم که پشت در، به وسیله يك دست ناشی و شاید معصوم، با گچ، اشکالی ترسیم گردیده که صور طلسم و ادعیه‌ای است که برای دور کردن شئامت و جلب سعادت در قدیم روی خانه‌ها ترسیم می‌کردند. اما بعد از قدری دقت متوجه می‌گردیم که آنها اشکال طلسم و ادعیه نیست بلکه يك آدم نقاش خواسته از هنر نقاشان

بزرگی چون داوینچی و رافائل و میکلا آنژ تقلید کند لیکن نتوانسته و اشکالی ساده و مضحك و کودكانه به وجود آورده است.

در پشت در، با اجازه شما، چشم را به سوراخ قفل می گذاریم تا آقایان و خانم هایی که خواننده این کتاب هستند، در صورتی که حافظه ای خوب داشته باشند، بتوانند کسانی را که در اطاق به نظر می رسند بشناسند. ولی اگر حافظه شما آن قدر قوی نیست که بتوانید اشخاص را از قیافه آنها بشناسید گوش را به سوراخ قفل و درز در بچسبانید و گوش بدهید و بشنوید که از درون خانه چه صداهایی به گوش می رسد و در این صورت بعید است که نتوانید از روی صدای آنها، اشخاصی را که در آنجا هستند بشناسید زیرا در گذشته، صدای آنها را شنیده اید. آنچه از سوراخ قفل به نظر شما می رسد از این قرار است:

اطاقي که اثاثیه محقر دارد و يك مرد و يك زن و يك كودك در آن زندگی می کنند. مرد چهل و پنج ساله است اما پنجاه و پنج ساله به نظر می رسد و زن سی و چهار و حداکثر سی و پنج ساله است اما چهل ساله نمایان می گردد و كودك پنج سال دارد و پنج ساله هم جلوه می کند زیرا هنوز فرصت نکرده که بر اثر گذشت روزگار، پیرتر از عمر واقعی خود جلوه نماید.

لباس مرد عبارت است از او نیفورم کهنه سپاه گارد فرانسه که از چهاردهم ژوئیه به این طرف سپاه مزبور مورد احترام ملت قرار گرفت زیرا در آن روز سربازان گارد فرانسه به كمك ملت آمدند که قلعه باستیل را ساقط نمایند و نیز در آن روز سربازان این سپاه به كمك ملت با سربازان آلمانی و سوییسی تیرهای تفنگ مبادله کردند. مرد، يك دسته ورق گنجفیه کامل، از تك خال گرفته تا شاه، از هر لو (مثل دولو، سه لو، چهار لو، پنج لو و غیره) و به هر رنگ در دست داشت و برای صدمین مرتبه و شاید هزارمین مرتبه، و

آشنایان قدیم / ۲۱۲۱

نرسید و بگویند دو هزارمین مرتبه يك فرمول را برای بردن در شمار آزمایش می کرد و در کنارش يك قطعه مقوا به نظر می رسید که به اندازه ستارگانی که در آسمان هست سوراخ داشت و هرچند دقیقه يك بار به آن مقوا مراجعه می کرد. از وضع آن مرد و حرارت و استقامتی که به خرج می داد معلوم بود که قمارباز است و هر که او را می دید نمی توانست که در این قسمت تردیدی پیدا کند.

و اما زن، پیراهنی ابریشمین اما کهنه پوشیده بود و در زن فقر و تهیدستی، بیشتر جلوه می نمود زیرا به نظر می رسید که وی در گذشته با بضاعت بوده است. گیسوان زن، شانه شده مانند يك گلوله پشت سرش قرار گرفته، شانه ای از مفرغ که در قدیم طلا یا مطلا بود، در آن قرار داشت. دستهای او سفید و لطیف می نمود و زن هم در حفظ آن دستها که روزی بارون دوتاورنی سالخورده آن را می پسندید دقت به خرج می داد و يك جفت کفش راحتی کهنه که روزی حواشی گلابتون و حریر در آن به کار برده بودند در پای آن زن، دیده می شد و کف جورابهای نخی را می پوشانید. گفتیم که آن زن، سی و چهار یا سی و پنج سال داشت. زنهایی که بضاعت داشته باشند و بتوانند که وسایل آرایش را به کار ببرند در این سن خود را بیست و نه ساله جلوه می دهند و يك دوره پنج ساله یا دو دوره پنج ساله، قیافه بیست و نه سالگی را در سی و پنج سالگی حفظ می نمایند. اما آنهایی که بضاعت و وسیله ندارند که خود را بیارایند تحت تأثیر فقر و رفیق لاینفک آن اندوه، که اثر مرور زمان را در قیافه انسان برجسته تر می نماید، پنج سال پیرتر یعنی چهل ساله جلوه می کنند.

یا اینکه رخسار آن زن از آرایش پیرخرج زنهای متمول عاری بود، وقتی انسان او را می دید، سمند تفکر او به جولان می افتاد و با اینکه مشکل بود فکر کند که او را در يك محل باشکوه دیده معجزه نمی توانست این

خیال را از سر بر نماید که گویی آن زن را در يك کاخ مجلل یا در يك کالسه شش اسبی، در وسط گرد و غبار يك موکب سلطنتی دیده، اما قیافه اول از بین رفته و عکسی بی رنگ از آن قیافه در آن زن باقی مانده است. طفل پنج ساله دارای موهای مجعد و گونه‌های چاق و قرمز و چشمهایی مثل چشمهای مادر و دهانی مانند دهان پدر بود و تنبلی و بوالهوسی را از هر دو به ارث برده بود. طفل با لباسی کهنه از مخمل نقره‌ای، يك قطعه نان را که روی آن مربا مالیده، از عطار سرگذر خریده بودند، می‌خورد و يك کمر بند سه رنگ مندرس را درون يك کلاه مستعمل نمدی ریش ریش می‌کرد. در اطاق بیش از يك شمع که روی دهانه يك بطری نهاده بودند روشنایی نمی‌داد و نور آن، فقط مرد را روشن می‌کرد و باقی اطاق، تقریباً در تاریکی فرو رفته بود. اینک که منظره اطاق را به نظر خوانندگان رسانیدیم، به احتمال اینکه از آن منظره نتوانستیم سکنه اطاق را بشناسیم خوب است گوش فرا دهیم و اظهارات آنها را بشنویم. طفل ناگهان نان مربایی را که در دست داشت دور انداخت و آن نان پای تخت خواب افتاد و طفل گفت: ماما، من از نان و مربا بدم می‌آید. مادر گفت: «توسن»، پس چه می‌خواهی؟ طفل گفت: من يك لوله آب نبات قرمز رنگ می‌خواهم. مادر خطاب به مرد گفت: بوسیر، آیا شنیدی بچه چه می‌گوید؟ بوسیر طوری مشغول اوراق گنجفه بود که جواب نداد. مادر که دید بوسیر جواب نمی‌دهد با صدای بلندتر گفت: مگر نشنیدی که بچه چه می‌گوید؟ باز بوسیر سکوت کرد، آن وقت مادر پای خود را بلند نمود و يك لنگه از کفش راحتی را از پا در آورد و به طرف بوسیر پرتاب نمود. بوسیر با خشم گفت: چه خبر است؟ مادر گفت: توسن نمی‌تواند نان و مربا بخورد و يك لوله آب نبات می‌خواهد. بوسیر گفت: فردا برای او آب نبات خواهم خرید.

طفل با فریادی که نزدیک بود توأم با گریه شود گفت: من فردا نمی-

آشنایان قدیم / ۲۱۲۳

خواهم، من همین امروز می‌خواهم، همین امشب يك لوله آب ناه - من - خواهم. بوسیر با ملایمت، اما لحنی خشمگین گفت: توسن، این قدر صدا نکن و ما را آسوده بگذار و گرنه می‌دانی که پاپا با تو چه خواهد کرد. زن دست خود را که انتهای انگشتان آن، بر اثر تیزی ناخن‌ها به چنگال شباهت داشت به طرف بوسیر دراز کرد و گفت: ای بدمست، اگر دست به طرف این بچه دراز بکنی، سر و کارت با من خواهد بود. بوسیر گفت: من کی می‌خواستم به طرف بچه دست دراز کنم؟ من باید او را بترسانم که این قدر ما را اذیت نکند و اگر گاهی مادرش را کتک زده‌ام هرگز بچه کتک نخورده است. بعد بوسیر که تصور می‌کرد جواب قانع‌کننده‌ای به مادر داده گفت: خانم اولیوا، بیا مرا ببوس، چون من يك هفته دیگر مثل يك پادشاه ثروتمند خواهم شد.

خانم اولیوا گفت: هر وقت که شما به اندازه يك پادشاه ثروتمند شدید، فرصت کافی برای بوسیدن شما موجود خواهد بود ولی از حالا تا آن موقع، حوصله بوسیدن ندارم. بوسیر گفت: من به تو اطمینان می‌دهم که با این فرمول بازی من يك میلیون پول به دست خواهم آورد، بیا و مرا ببوس، زیرا بوسه سبب خوشبختی ما خواهد شد و به ما آمد خواهد کرد و نانوا به ما نسیه خواهد داد. اولیوا گفت: تو چه جور میلیونری هستی که باید بروی و يك نان چهار لیوری را از نانوا نسیه بگیری؟ طفل با لحنی که تهدید آن زیادتر بود گفت: من آب نبات قرمز می‌خواهم، من آب نبات قرمز می‌خواهم. بوسیر دست را به طرف جیب کرد ولی دست او به جیب نرسید و گفت: نیکول، تو می‌دانی که من پول ندارم و آخرین سکه بیست و چهار شاهی خود را دیروز به تو دادم. طفل که شنید مادر پول دارد گفت: ماما، تو که پول داری يك شاهی به من بده که آب نبات بخرم.

مادر دست به جیب کرد و سکه‌ای از آن بیرون آورد و گفت: این دو

سأهسی است: بگير و برو آب نبات بخر، اما مواظب باش که از پله‌ها نیفتی. طفل پول را گرفت و از شادی جست و خیز کرد و خواست به راه بیفتد و مادر گفت: صبر کن تا کلاه بر سرت بگذارم و کمر بند تو را ببندم تا مردم نگویند که این بچه چقدر ژولیده است و گرچه برای پدرت فرق نمی‌کند که تو دارای لباس ژولیده باشی ولی من اگر تو را ژنده پوش ببینم از خجالت می‌میرم. طفل علاقه نداشت که کلاه بر سر بگذارد و کمر بند به کمر ببندد و مانند بوسیر اهمیتی به نظریه همسایه‌ها راجع به خود نمی‌داد زیرا از قواعد کلاه و کمر بند بدون اطلاع بود ولی چون بدون کلاه و کمر بند نمی‌توانست برود و آب نبات خریداری کند ناچار موافقت کرد که مادر لباس او را مرتب نماید. طفل قبل از اینکه از اطاق خارج شود دو شاهی خود را مقابل صورت بوسیر نگاه داشت و پدر از این خودنمایی کودکانه خندید و طفل خرسند، به عشق خرید آب نبات از در بیرون دوید و صدای پای او که از پلکان پایین می‌رفت شنیده می‌شد.

زن قدری سکوت کرد و بعد گفت: آقای بوسیر، برای چه شما نمی‌توانید ما را از این فقر و فاقه نجات بدهید و حال که شما از عهده نجات ما بر نمی‌آید چاره‌ای نیست جز اینکه من فکر و هوش خود را به کار بیندازم و راهی برای نجات خودمان پیدا کنم. اولیوا این حرف را طوری زد که گویی همان روز آینه‌اش به او می‌گفت آسوده خاطر باش، زنی که دارای چنین صورت زیبایی می‌باشد از گرسنگی نخواهد مرد. بوسیر گفت: نیکول کوچولوی من، مگر نمی‌بینی که من در فکر هستم که چاره‌ای برای نجات خودمان پیدا کنم؟ نیکول گفت: ولی من اثری از این فکر نمی‌بینم و فقط ورق‌ها را بر هم می‌زنی و مقوا را سوراخ می‌نمایی. بوسیر گفت: همین راه نجاتی است که من پیروی می‌کنم و به تو اطمینان می‌دهم آن را یافته‌ام. نیکول گفت: چه را یافتی؟ بوسیر گفت: وسیله مطمئن بردن در قمار را یافته‌ام.

آشنایان قدیم / ۲۱۲۵

نیکول گفت: آقای بوسیر، باز که شروع کردی؟ اگر این حرفهای تو ادامه داشته باشد من به حافظه خود مراجعه می‌نمایم که ببینم آشنایان من کسی هست که بتواند تو را در بیمارستان جا بدهد.

بوسیر گفت: من به تو می‌گویم که وسیله بردن در قمار را یافته‌ام و بدون شك ما میلیونر خواهیم شد. نیکول آهی کشید و مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: آه، ای کاش که آقای ریشلیو نمرده بود. بوسیر پرسید: چه می‌گویی؟ نیکول گفت: ای کاش که کاردینال دوروهان ورشکست نشده بود. بوسیر گفت: مقصودت چیست؟ نیکول گفت: ای کاش که خانم دولاموت فرار نکرده بود؟ بوسیر گفت: منظورت از این حرفها چیست؟ نیکول گفت: اگر این اشخاص بودند من برای تأمین معاش خود وسایل کافی به دست می‌آوردم و مجبور نبودم که با این قساره بند سالخورده زندگی کنم. هنگام ادای این جمله، نیکول با انگشت خود به طرف بوسیر اشاره کرد که تحقیر خود را بیشتر آشکار نماید. بوسیر که فکر خود را رها نمی‌کرد با اطمینان گفت: نیکول، ما فردا ثروتمند خواهیم شد. نیکول با تمسخر گفت: و لابد يك میلیون نصیب ما خواهد گردید؟ بوسیر گفت: بلی، يك میلیون نصیب ما خواهد شد. نیکول گفت: اگر از این يك میلیون، ده لویی طلا را به من نشان بدهی من تصدیق می‌کنم که تو راست می‌گویی؟ بوسیر گفت: همین امشب من ده لویی طلا به شما ارایه خواهیم داد زیرا به من وعده داده‌اند که این مبلغ را به من بپردازند.

نیکول که متوجه شد این گفته باید راست باشد با لحنی دوستانه گفت: بوسیر کوچولوی من، آیا این مبلغ را به من خواهی داد؟ بوسیر گفت: همه را به تو نمی‌دهم بلکه پنج لویی را به تو خواهم پرداخت که برای خود يك پیراهن ابریشمین و برای کوچولو يك دست لباس مخمل خریداری نمایی و با پنج لویی دیگر... نیکول حرف او را قطع نمود و گفت: با پنج لویی

دیگر چه می کنی؟ بوسیر گفت: با پنج لویی دیگر برای تو يك ميليون خواهم آورد. نیکول گفت: ای بدبخت، باز می خواهی بروی قمار کنی. بوسیر گفت: این قمار نیست، این يك بازرگانی بزرگ است زیرا من برای بردن يك فرمول حتمی و مؤثر پیدا کرده ام. نیکول گفت: و لابد فرمول تو برای بردن در قمار، نظیر همان فرمول است که بدان وسیله شصت هزار لیره را که بعد از معامله پرتغال برای تو مانده بود باختی. بوسیر با لحن کسی که درس اخلاق می دهد گفت: سودی که از راه بد به دست بیاید فایده ندارد و من می دانستم که آن پول برای تو برکت نخواهد کرد.

نیکول که در فکر معامله نقد بود گفت: خوب، این ده لویی که امشب عاید تو می شود از کجا به دست می آید و آیا بر حسب تصادف عمومی تو که در هندوستان یا در امریکا مرده برای تو به میراث باقی گذاشته است؟ بوسیر گفت: مادموازل نیکول، این ده لویی از طریق حلال به دست می آید (و این را با لحنی باشکوه بیان کرد) و نه فقط من از ممری حلال آن را کسب می کنم بلکه با تحصیل این ده لویی سرافراز نیز هستم برای اینکه شريك در کاری هستم که من و تمام طبقه اصیل زادگان فرانسوی در آن ذی علاقه هستند. نیکول به مسخره گفت: بوسیر، از این قرار شما اصیل زاده هستید؟ بوسیر گفت: چرا اسم مرا کوچک می کنید و برای چه نمی گوید «دو بوسیر»؟ مگر نمی دانید که من هنگامی که ورقه تولد فرزند شما را در کلیسا امضاء نمودم این طور امضاء کردم: «ژان بابتیست توسن دو بوسیر». نیکول گفت: عجب هدیه خوبی به فرزند خود دادید؟ بوسیر گفت: من تنها اسم خود را به او ندادم بلکه ثروت خود را هم برای او می گذارم. نیکول گفت: اگر خداوند بداد این طفل نرسد، ثروت شما به قدری است که این طفل باید گدایی کند و در بیمارستان عمومی زندگی را بدرود بگوید.

بوسیر با لحن مردی رنجیده خاطر گفت: نیکول، شما اختیار انسان

آشنايان قدیم / ۲۱۲۷

را از دستش می‌گیرید برای اینکه هرگز راضی نیستید. نیکول که تا آن موقع جلوی خشم خود را گرفته بود بانگ زد: هیچ کس جلوی شما را نگرفته و شما می‌توانید اختیار خود را از دست ندهید تا من ببینم که چه خواهید کرد. خدا را شکر که من برای خود و طقلم درمانده نیستم و همین امشب می‌توانم از جای دیگر تحصیل پول بکنم. نیکول این را گفت و از جا برخاست و چند قدم برداشت که از در خارج شود اما بوسیر هم که برخاسته بود جلوی او را گرفت و گفت: نیکول، من به تو می‌گویم که امشب... نیکول گفت: امشب چه خواهد شد؟ بوسیر گفت: امشب ما صاحب ثروت خواهیم شد زیرا فرمول بردن من به طور قطع مؤثر است ولی به فرض اینکه مؤثر واقع نشود - که این محال می‌باشد - تازه بیش از پنج لویی ضرر نکرده‌ایم. نیکول گفت: گاهی از اوقات در زندگی انسان، پنج لویی طلا به اندازه يك ثروت گزاف است، ولی شما آقای ولخرج که به اندازه این خانه طلا دور ریختید از این موضوع اطلاع ندارید.

بوسیر گفت: این موضوع نشان می‌دهد که من مردی لایق هستم و اگر من این همه طلا خرج کرده‌ام دلیل بر این است که با لیاقت خود آن را تحصیل کردم و کسی که این همه پول به دست آورده باشد باز هم به دست خواهد آورد زیرا خدا با اشخاص ماهر همراه است. نیکول گفت: پس در همین خیال باش. بوسیر گفت: مادموازل نیکول، مگر شما به خدا اعتقاد ندارید؟ نیکول شانه‌ها را تکان داد. بوسیر گفت: آیا شما هم از هم‌مسلمان ولتر هستید که منکر مشیت خداوند است؟ نیکول گفت: چرا خارج از موضوع حرف می‌زنی و پرت می‌گویی؟ بوسیر گفت: من از این عقیده شما تعجب نمی‌کنم زیرا شما چون جزو طبقه عوام‌لناس هستید نمی‌توانید به مشیت خدا معتقد باشید ولی من و اشخاصی از طبقه اصیل من و آنهایی که

عقیده سیاسی آنها شباهت به من دارد طور دیگر فکر می کنند. نیکول گفت: بوسیر، شما یساره گو هستید. بوسیر گفت: اما من اعتقاد دارم، آیا می شنوید چه می گویم؟ من دارای اعتقاد هستم و اگر کسی اکنون به من بگوید که پسر کوچک تو ژان بابتیست توسن دو بوسیر که با دو شاهی رفته برای خود آب نبات خریداری کند، با یک کیسه پر از مسکوک طلا مراجعت خواهد کرد من این حرف را باور خواهم نمود و خواهم گفت هرگاه خداوند بخواهد همین طور خواهد شد.

بوسیر این را گفت و نظری به آسمان یعنی سقف اطاق انداخت و نیکول گفت: بوسیر، شما مردی ابله می باشید. ولی هنوز این جمله را تمام نکرده بود که صدای طفل در پلکان شنیده شد که بانگ می زد: پاپا... ماما... بوسیر و نیکول به صدای طفل عزیز خود گوش فرادادند و طفل که نزدیک می شد باز بانگ زد: پاپا... ماما... نیکول در را گشود و با علاقه ای که در مادر نسبت به طفل هست گفت: چه شده و چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ طفل همچنان نزدیک می گردید و پدر و مادر خود را صدا می زد اما معلوم بود که صدای او ناشی از شادی است و بوسیر که لحن شادمانی را در صدای طفل یافت گفت: من حیرت نمی کنم که اعجاز صورت گرفته، طفل ما کیسه زر را پیدا کرده باشد. این موقع، طفل از پلکان بالا آمد و در اطاق دوید و والدین او دیدند که کودک، یک قطعه آب نبات سرخ رنگ در دهان و یک پاکت شیرینی در دست چپ دارد و وقتی وارد اطاق گردید دست راست خود را گشود و بوسیر و نیکول مشاهده نمودند که در دست وی یک سکه طلا (لویی) در روشنایی کمرنگ شمع، مانند ستاره می درخشد.

نیکول بعد از بسته شدن در گفت: خدایا، خدایا، طفل عزیز من، چه اتفاقی افتاده است؟ و بعد صورت طفل را که از شیرینی نبات، نوچ بود به باد بوسه های مادرانه گرفت بدون اینکه از نوچی صورت او نفرت داشته باشد

آشنايان قدیم / ۲۱۲۹

چون بوسه مادر از هيچ چيز نفرت ندارد و هر چيزی را پاك و مطهر می-کند. بوسير با مهارت لویی طلا را از دست كودك گرفت و در روشنايی شمع مورد معاینه قرار داد و گفت: اتفاقی که افتاده این است که يك لویی طلا است و بیست و چهار لیره می‌ارزد. بعد به طفل گفت: شیطان، این سکه را از کجا پیدا کردی تا من بروم و بقیه آن را جمع آوری نمایم؟ طفل گفت: من این سکه را پیدا نکردم، بلکه آن را به من دادند. مادر گفت: چگونه این پول را به تو دادند؟ طفل گفت: این پول را يك آقا به من داد. نيكول می‌خواست که راجع به آن آقا از طفل توضیح بخواهد و پرسد که او چگونه بود و چه هيكلی داشت ولی بر حسب آزمایش می‌دانست که بوسير حسود است و از توضیح خواستن او ظنين خواهد شد لذا به سادگی پرسید: آیا این پول را يك آقا به تو داد؟ طفل آب نبات خود را زیر دندانها به صدا در آورد و گفت: بلی مادر کوچولوی من، این پول را يك آقا به من داد.

بوسير سؤال مادر را تکرار نمود و طفل گفت: بلی پدر کوچولو، وقتی که من در دكان عطاری آب نبات می‌خریدم يك آقا وارد دكان شد و به عطار گفت آیا این آقای کوچولو، اصیل زاده‌ای به نام دوبوسير نیست؟ از این حرف بوسير بادی در آستین انداخت و نيكول شانه‌ها را با بی‌اعتنایی به تكان در آورد و بوسير گفت: پسر من، عطار چه جواب داد؟ طفل گفت: عطار جواب داد که می‌نمی‌دانم آیا او اصیل زاده هست یا نه ولی می‌دانم که نام او بوسير می‌باشد. بعد آن مرد پرسید آیا خانه او در این نزدیکی نیست؟ عطار گفت: چرا، منزل او در خانه طرف چپ و در طبقه سوم عمارت است. آن وقت آن آقا گفت يك پاك شیرینی از همه رقم به این آقا کوچولو بدهید و من قیمت آن را خواهم پرداخت، و هنگامی که عطار پاك شیرینی را به دست من داد او يك لویی در دستم نهاد و گفت این هم يك لویی برای موقعی که شیرینی‌ها تمام شد تا بتوانی باز شیرینی خریداری

کنی و آن وقت من آمدم. آه، لویی طلای من کجاست؟ لویی طلای من کجاست؟

طفل که نفهمیده بود بوسیر سکه طلا را از او ربوده از هر طرف به جستجوی لویی خود پرداخت و بوسیر گفت: ای طفل بی احتیاط، تو لویی خود را گم کرده ای؟ طفل گفت: نه، نه، من پول را گم نکردم و در دستم بود و با اصرار و پشتکاری که در اطفال هست شروع به جستجوی پول نمود در صورتی که لویی طلا در قعر جلیقه پدرش بوسیر جا گرفته بود. در حالی که طفل پول خود را می جست و بوسیر در باطن خوشحال بود که طفل او با وجود کوچکی هوشی زیاده از میزان عمر خود دارد و به همین جهت توانست که شرح واقعه گرفتن پول را از آقای ناشناس بیان کند (و ما هم برای مزید روشن شدن واقعه ناچار بودیم که قدری اظهارات طفل را اصلاح نمایم که خواننده مطلب را بفهمد) و در حالی که اولیوا هم مانند پدر طفل در قلب به هوش پسر خردسال آفرین می گفت و هم می اندیشید این آقای سخاوتمند کیست که به اطفال پاکت شیرینی و لویی طلا می دهد، در باز شد و صدایی ملایم و گرم گفت: مادموازل نیکول شب بخیر، آقای بوسیر شب بخیر، توسن کوچولو شب بخیر. هر يك از آن سه نفر روی خود را به طرف در کردند که ببینند آن کیست که هر سه را می شناسد و آن موقع، بدون خبر وارد اطاق گردیده است و چشم آنها به مردی شیک پوش افتاد و طفل تا آن مرد را دید گفت: اوه، همین آقا به من شیرینی داد.

نیکول و بوسیر به يك زبان گفتند: آه، کنت دوک گلیوسترو است! کاکلیوسترو گفت: آقای بوسیر، شما طفل دوست داشتنی و زیبایی دارید و باید از دارا بودن چنین کودکی برخوردار باشید.

۱. توسن باید بر وزن کلمه «سوزن» تلفظ شود - مترجم.

۱۴۰

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را همان گونه که می شناخت خواهد یافت

بعد از این گفته چند لحظه سکوت برقرار گردید و در طی آن، کاگلیوسترو تا وسط اطاق جلو رفت و نظری با کنجکاوی به اطراف انداخت تا بداند وضع معنوی و مخصوصاً وضع مادی آن خانواده از چه قرار است، و همان يك نظر برای مردی آدم شناس و موضع شناس چون کاگلیوسترو کفایت کرد تا اینکه به وضع آن خانواده پی ببرد و بفهمد که آن زن و شوهر بیش از بیست و چهار شاهی ندارند. از سه نفر اعضای آن خانواده که بر اثر ورود کاگلیوسترو حیران شدند اول کسی که سکوت را شکست کسی بود که جز حوادث آن شب چیزی به خاطر نداشت و در نتیجه، وجدانش او را ناراحت می کرد و او که توسن باشد گفت: آقا، بدبختی بزرگی بر

من وارد آمد زیرا سکه طلای خود را گم کردم.

نیکول دهان باز کرد که حقیقت را بگوید و اشعار بدارد که سکه طلا مفقود نشده اما چیزی نگفت و ترجیح داد که آن سکه مفقود شده به شمار بیاید زیرا دانست که ممکن است لویی دیگری نصیب طفل او بشود و این دفعه وی لویی مزبور را از طفل بگیرد. کالگیو سترو گفت: طفل کوچك من، چون تو لویی خود را گم کردی اینك من دو لویی دیگر به تومی دهم. آنگاه بدره زری از جیب بیرون کشید و از درون پدیره دو عدد سکه طلا هریك به قیمت يك لویی بیرون آورد و در كف دست طفل گذاشت و طفل همین که دو سکه طلا را گرفت به طرف مادر خود دوید و یکی از آنها را به نیکول داد و گفت: مادر، این سکه مال تو باشد.

کالگیو سترو در حالی که به آرامی دو سکه طلا از کیسه پول بیرون آورد و کیسه را بست و به طرف جیب برد و در جیب نهاد، دید که چگونه بوسیر با حرص آن بدره زر را می نگرد و همین که کیسه مزبور در جیب کالگیو سترو ناپدید شد، بوسیر يك آه طولانی کشید. کالگیو سترو گفت: آقای بوسیر، شما را چه می شود، باز که ملول هستید. بوسیر گفت: آقا، شما هم که باز میلیونر می باشید. کالگیو سترو گفت: آقای بوسیر، شما که یکی از فلاسفه بزرگ هستید که من کمتر نظیر شما را در قرون گذشته و امروز دیده ام می دانید که حکما گفته اند که پول تولید نيك بختی نمی کند زیرا من دیده بودم که شما بالنسبه ثروتمند بودید و... بوسیر حرف کالگیو سترو را قطع کرد و گفت: بلی آقا، من بالنسبه ثروتمند بودم و یکصد هزار فرانك داشتم. بالسامو گفت: ولی وقتی که من شما را دیدم از آن مبلغ در حدود چهل هزار فرانك را خرج کرده بودید و زیادتیر از شصت هزار فرانك نداشتید گو اینکه شصت هزار فرانك هم برای شما ثروت خوبی بود.

بوسیر آه دیگری کشید و گفت: آقا، شصت هزار فرانك در قبال ثروت

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را... / ۲۱۳۳

شما ارزشی ندارد. کاگلیو ستر و گفت: ولی من امانتدار این ثروت هستم و اگر مقرر شود که مقایسه نمایند که کدام يك از ما غنی تر هستیم غنای شما زیادتر است زیرا شما زیادتر نيك بخت هستید، آیا هنگامی که شما شصت هزار فرانك داشتید خوشبخت تر بودید یا امروز؟ بوسیر آهی کشید که به ناله شباهت داشت و بالسامو گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا شما حاضر هستید که وضع کنونی خود را که جز سکه‌ای که از توسن گرفتید چیزی ندارید با وضع آن دوره که شصت یا یکصد هزار فرانك داشتید معاوضه نمایید؟

بوسیر مثل کسی که مورد توهین قرار گرفته گفت: آقا، این چه حرفی است؟ بالسامو گفت: آقای بوسیر، خوب است که من و شما متغیر نشویم زیرا دفعه اول که متغیر شدیم شما مجبور گردیدید که بروید و شمشیر خود را از خیابان بیاورید زیرا شمشیر شما از پنجره به خیابان پرتاب شده بود و آیا این واقعه را به خاطر دارید یا نه؟ چون بوسیر جواب نداد بالسامو گفت: اکنون می‌فهمم که شما آن واقعه را به خاطر دارید و به راستی که يك حافظه قوی چیز خوبی است و به همین جهت من دوباره از شما می‌پرسم که آیا حاضر هستید که وضع کنونی خود را که بیش از يك لویی که از این بچه گرفتید ندارید (و این مرتبه بوسیر بر این گفته اعتراض نکرد) با وضع بی‌ثبات و خطرناك آن دوره که من خوشبختانه شما را از آن نجات دادم معاوضه کنید؟ بوسیر گفت: نه آقا، حق با شماست و من حاضر نیستم که وضع کنونی خود را با وضع آن موقع معاوضه کنم زیرا در آن موقع از نیکول عزیز جدا بودم و به تنهایی زندگی می‌کردم. کاگلیو ستر و گفت: نه فقط از مادموازل نیکول جدا بودید بلکه پلیس هم قدری جستجوی شما را می‌کرد و به مناسبت واقعه سفارت پرتغال می‌خواست شما را دستگیر کند و واقعاً، حادثه سفارت پرتغال تا آنجا که من به خاطر دارم حادثه بدی

بود.

بوسیر گفت: ولی خوشبختانه آن واقعه در آب افتاد و غرق شد. تا گلیوستر و گفت: بسیار خوب شد که آن واقعه از دهانها افتاد و به قول شما در آب افتاد و غرق شد ولی خیلی به این غرق اعتماد نداشته باشید، چون پلیس دارای آب بازهای ماهری است که در هر نوع آب اعم از گل آلود یا عمیق غوطه می‌خورند و هر چه را که غرق شده باشد از ته آن بیرون می‌آورند و برای آنها خارج کردن يك کار بسد و خطرناك از قعر آب آسانتر از خارج نمودن يك مروارید می‌باشد. بوسیر گفت: آقا، من تصدیق می‌کنم که امروز زندگی من بهتر از آن موقع است و فقط از حیث فقر در مضیقه می‌باشم. بالسامو گفت: ولی این فقر شما قابل علاج است و من تصور می‌کنم که هر گاه شما هزار لویی طلا داشته باشید سعادت شما نقصی نخواهد داشت.

چشمهای نیکول از شنیدن این حرف درخشید و از چشمهای بوسیر برق جستن کرد. بوسیر گفت: اگر ما هزار لویی می‌داشتیم نصف آن را می‌دادیم و در بیرون ملکی خریداری می‌کردیم و نصف دیگر را در يك صرافى به ودیعه می‌سپردیم و من شروع به زراعت می‌کردم. بالسامو گفت: بلی و آنوقت مثل «سن سیناتوس»^۱ می‌شدید. بوسیر گفت: نیکول هم تمام اوقات خود را صرف بزرگ کردن و تعلیم و تربیت طفل ما می‌نمود. بالسامو گفت: او هم مثل «کورنلی»^۲ می‌شد و آنوقت دیگران می‌بایست از او سرمشق بگیرند ولی تصور نمی‌کنم که برای شما تهیه هزار لویی مشکل

۱. سن سیناتوس دیکتاتور معروف رومی است که در قرن پنجم قبل از میلاد با زراعت معاش خود را تأمین می‌کرد و خود زمین را شخم می‌نمود.

۲. کورنلی زنی تاریخی و دختر «سی پیون» افریقایی معروف بود که می‌گفت بهترین جواهرم فرزندان من هستند - مترجم.

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را... / ۲۱۳۵

باشد، کاری که اکنون شما در آن دخالت دارید برای شما هزار لویی فایده ندارد؟ بوسیر گفت: کدام کار را می‌گویید؟ بالسامو گفت: همان کاری که شما باید در آن نقش گروهبان را بازی کنید و برای آن کار امشب در میدان رویال وعده ملاقات داده‌اید.

بوسیر به علامت عجز دستها را به هم وصل کرد و گفت: آه آقای کنت، راجع به این موضوع صحبت نکنید. بالسامو گفت: برای چه؟ بوسیر گفت: برای اینکه اگر افشاء شود من محو خواهم شد. بالسامو گفت: مگر من رئیس پلیس هستم که شما را محو کنم؟ نیکول گفت: من می‌دانستم که باز تو وارد يك كار خطرناك شده‌ای و از وضع تو این موضوع پیدا بود. بالسامو گفت: مادموازل، آیا شما از این کار اطلاع دارید؟ نیکول گفت: نه، ولی هر وقت که او کاری را از من پنهان می‌کند من می‌فهمم که کار بد و خطرناکی است. بالسامو گفت: مادموازل، راجع به این کار اشتباه می‌کنید برای اینکه برعکس ممکن است که کار خوبی باشد. بوسیر با صدای بلند گفت: همین طور است و چون آقای کنت اصیل زاده می‌باشد می‌داند که تمام طبقه اصیل-زادگان به این کار علاقه‌مند هستند. بالسامو گفت: آری، تمام طبقه اصیل زادگان علاقه دارند که این کار قرین موفقیت شود ولی در عوض قاطبه ملت خواهان عدم موفقیت آن می‌باشند ولی اگر شما حرف مرا بپذیرید - و این يك نصیحت دوستانه است - بهتر آنکه نه از اصیل زادگان طرفداری کنید و نه از ملت. بوسیر گفت: پس از کدام جبهه طرفداری کنم؟ بالسامو گفت: از جبهه خودتان طرفداری کنید. بوسیر گفت: از خودم طرفداری کنم؟

نیکول گفت: آقای کنت راست می‌گویید، تا امروز از این و آن طرفداری می‌کردی و اینك موقعی است که در فکر خودت باشی. بالسامو گفت: مادموازل درست می‌گوید و گفته او عین مآل اندیشی و عقل است چون آقای بوسیر، در دنیا هر کاری يك جنبه نيك دارد و يك جنبه بد و هیچ

کاری نیست که به طور کامل خوب یا به طول کامل بد باشد و همه از آن استفاده کنند یا همه از آن ضرر ببینند و آدم عاقل کسی است که آن طرف را بگیرد که نفع با آن طرف است. بوسیر گفت: از این قرار در این کار من طرفدار عده‌ای هستم که ممکن است دچار زیان بشوند؟ بالسامو گفت: اینها که شما از آنان طرفداری می‌کنید ممکن است که فاتح نشوند و شما می‌دانید که من موجودی می‌باشم که غیبگو هستم - و این مرتبه اگر شما لجاجت به خرج بدهید و دنبال این کار را بگیرید نه فقط شرافت شما از بین می‌رود و زیان خواهید دید بلکه این دفعه جان شما هم در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

عرق از پیشانی بوسیر سرازیر شد اما کوشید که خود را از تگ و تا نیندازد و گفت: آقا، يك نفر اصیل‌زاده را به دار نمی‌آویزند. بالسامو گفت: صحیح است که يك نفر اصیل‌زاده را به دار نمی‌آویزند اما شما باید ثابت کنید که اصیل‌زاده هستید و برای اثبات این موضوع باید مدتی بکوشید که دلیل جمع‌آوری نمایید و چون جمع‌آوری دلایل طول می‌کشد شکیبایی دادگاه به نهایت می‌رسد و رأی می‌دهد که به‌طور موقت شما را به دار بیاویزند تا اینکه اسناد اصیل‌زادگی شما جمع‌آوری شود، ولی شاید شما بگویید کسی که در راه حق قدم برمی‌دارد برای او اشکال ندارد که مصلوب شود و به قول شاعر «جنایت ننگین است نه چوبه دار». بوسیر که از این گفته متزلزل شده بود گفت: ولی... بالسامو گفت: ولی شما آنقدر به عقیده خود مؤمن نیستید که حاضر شوید در راه آن جان فدا کنید، آیا این طور نیست؟ و شاعری دیگر می‌گوید که انسان بیش از يك مرتبه زندگی نمی‌کند و حیف است که انسان این زندگی را برای عقیده‌ای که بدان مؤمن نیست از دست بدهد.

بوسیر گفت: آقا، از وقتی که من مفتخر به آشنایی شما شده‌ام متوجه

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را ... / ۲۱۳۷

گردیدم که شما با طرزی مخصوص صحبت می کنید و اسلوب گفتگو و بحث شما طوری است که از فرط وحشت، موی را بر فرق سر اشخاص محجوب راست می کند. بالسامو گفت: من میل ندارم که کسی را بترسانم و شما هم تصور نمی کنم که مردی محجوب باشید. بوسیر گفت: من محجوب نیستم و با افراد محجوب فرق دارم معهدا گاهی از اوقات... بالسامو گفت: می دانم که شما چه می خواهید بگویید و منظور شما این است که گاهی از اوقات انسان به جهاتی متوحش می شود بخصوص اگر مثل شما سوابق خطرناک داشته باشد و اگر او را دستگیر کنند به جرم دزدی در گذشته، وی را وادار به پاروکشی در سفاین دولتی می نمایند و به جرم جنایت علیه ملت در آینده او را به دار خواهد آویخت و جنایت علیه ملت اصطلاح جدیدی است که وضع کرده اند و کسانی که بخواهند شاه را بربایند مشمول مجازات این جنایت خواهند شد.

بوسیر وحشت زده گفت: آقا، آقا، چه می گوید؟ نیکول گفت: بد بخت، پس تو می خواهستی به وسیلهٔ ربودن شاه نایل به تهیهٔ مسکوک زر شوی؟ بالسامو گفت: مادموازل، اوزیاد تقصیر ندارد چون به طوری که عرض کردم هر کاری دارای دو جنبه است که یکی خوب و نافع و دیگری بد و مضر می باشد و آقای بوسیر فقط از این جهت خبط کرد که طرفدار جنبهٔ زیان بخش این کار شد و اگر عزم خود را تغییر بدهد کار او اصلاح می شود. نیکول گفت: آیا می شود که بوسیر عزم خود را تغییر بدهد؟ بالسامو گفت: بلی مادموازل. بوسیر گفت: چه باید بکنم؟ بالسامو گفت: کاری که شما باید بکنید يك فرض است. بوسیر گفت: آن فرض چیست؟

بالسامو گفت: فرض کنید که نقشه و توطئه شما دچار عدم موفقیت شد و فرض کنید که همدستان آن مرد را که نقاب بر صورت دارد و مرد دیگری که بالا پوش خرمایی در بر کرده، توقیف نمودند و نیز فرض کنید - چون

در این دوره باید همه چیز را فرض کرد - که آنها محکوم به اعدام شدند - گو اینکه دادگاه شاتله، اوزار و بز نوال را تبرئه کرد - ولی فرض کنید که همدستان شما محکوم به اعدام شوند و فرض کنید - عجله نداشته باشید و بی صبری ننمایید زیرا از فرض به فرض بالاخره به نتیجه خواهیم رسید - که شما یکی از این همدستها هستید و فرض نمایید که طناب به گردن شما انداختند و شما هم شروع به زاری کردید، چون در این گونه مواقع، بعضی از اشخاص کم یا بیش گریه و زاری می کنند. بوسیر گفت: آقا، خواهش می کنم که حرف خود را تمام کنید. این طور که شما با تأنی صحبت می-نمایید من احساس می نمایم که عنقریب خفه خواهم شد.

بالسامو گفت: فرض کنید که طناب به گردن شما انداختند و در آن موقع شخصی به شما نزدیک شد و گفت ای بوسیر بیچاره، ای آقای بوسیر فلک زده، تقصیر خود شما بود که گرفتار این روز شدید. بوسیر گفت: چگونه تقصیر از من بود؟ بالسامو گفت: دیدید که از يك فرض به فرض دیگر، بالاخره به نتیجه رسیدیم زیرا اکنون شما طوری به من جواب می دهید که گویی طناب را در گردن خود احساس می نمایید. بوسیر گفت: همین طور است. بالسامو گفت: شما از آن مرد می پرسید که چگونه تقصیر من بود، و آن مرد به شما جواب می دهد اگر شما تقصیر نمی داشتید یعنی اگر من تقصیر نمی کردید نه تنها به این روز مبتلا نمی شدید بلکه می توانستید که هزار لویی طلا تحصیل نمایید و نصف آن را بدهید و يك قطعه مزرعه یا يك باغچه خریداری نمایید و در آنجا به اتفاق مادموازل نیکول و توسن به وسیله زراعت و با تنزیل تتمه هزار لویی زندگی کنید و در فصل تابستان با کفش راحتی و زمستان با کفش چوبی در باغچه یا مزرعه خود قدم بزنید یا در خانه بسر ببرید. در صورتی که اکنون به جای آن زندگی سعادت بخش در میدان گرو قرار گرفته اید و جمعیت تماشاچی همه چوبه دار را می بینند که

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را... / ۲۱۴۹

مرتفع تر از همه اختصاص به شما دارد. ای آقای بوسیر بیچاره، اگر خبط نمی کردید گرفتار این بدبختی نمی شدید.

بوسیر گفت: بالاخره نگفتید که من چگونه می توانستم از این بدبختی نجات پیدا کنم و با تحصیل هزار لویی طلا با سعادت زندگی نمایم. بالسامو گفت: لابد شما این سؤال را از آن شخص می کردید یا خواهید کرد و او به شما جواب می داد این کاری بغایت آسان بود، آیا در آنجا و در چند قدمی خود آقای کالگوسترو را می بینید؟ شما جواب می دادید آری او را می بینم و می شناسم و می دانم مردی خارجی است و در فرانسه زندگی می کند و هر وقت که واقعه ای اتفاق نمی افتد که خبرهای تازه داشته باشد از فرط کسالت و بیکاری نزدیک است که دق کند. آن مرد به شما می گفت اگر شما خبط نمی کردید می رفتید و به او می گفتید آقای کنت دو کالگوسترو، من بسا شما کاری کوچک داشتم.

بوسیر گفت: آخر من نمی دانستم که او در کجاست و آیا در پاریس هست یا نه و حتی اطلاع نداشتم که آیا در حال حیات می باشد یا خیر. آن مرد می گفت: آقای بوسیر، آن شب که کالگوسترو به منزل شما آمد برای همین بود که شما او را ببینید و بفهمید که او زنده و در پاریس است و شما می باید به محض دیدن او به او بگویید آقای کنت، من می دانم که شما چقدر خواهان خبرهای تازه هستید و من اخبار جدید و جالب توجهی دارم که به شما بگویم، از این قرار که برادر شما مشغول توطئه است. او می گفت

۱. اطلاعات تاریخی که الکساندر دوما در همین جلد راجع به رجال انقلاب فرانسه می دهد به قدری جالب توجه و مشروح است که ما اگر به ده دایرة المعارف مراجعه کنیم این اطلاعات مفید و بدون سابقه (برای ما) را به دست نمی آوریم، در صورتی که چون مشغول خواندن يك سرگذشت شیرین هستیم از خواندن این همه اطلاعات دلپذیر خسته نمی شویم و این یکی از مزایای خاص کتاب است که دیگر در تمدن غرب زمین نظیر آن با این کیفیت منتشر نخواهد شد - مترجم.

ممکن نیست و شما می گفتید من یقین دارم که برادر لویی شانزدهم به اتفاق فاووراس توطئه می کند. کاگلیوسترو می گفت شما از کجا این را می دانید و شما می گفتید از اینجا که خود من یکی از آدمهای فاووراس هستم.

کاگلیوسترو می گفت منظور از این توطئه چیست و شما می گفتید که او قصد دارد که شاه را از پاریس بر باید و به خارج ببرد و چون علاقه شما را به خبرهای تازه می دانم ساعت به ساعت بلکه دقیقه به دقیقه خبرهای مربوط به این موضوع را به اطلاع شما می رسانم. آن وقت کنت دو کاگلیوسترو که مردی با سخاوت است به شما می گفت آیا به راستی شما حاضر هستید که خبرهای مربوط به این موضوع را به من بدهید. شما هم می گفتید بلی و آن وقت کنت می گفت که من هزار لویی پول دارم که می خواستم به مصرف خیری بزنم اما از این کار صرف نظر می کنم و روزی که شاه ربوده شد و فاووراس را دستگیر کردند من این هزار لویی را به شما خواهم داد و این مبلغ ملك طلق شما خواهد بود.

بعد از این مقدمات، کاگلیوسترو دست در جیب کرد و کیسه پول طلا را بیرون آورد و گفت: اینك من مبلغ ده لویی به عنوان مساعده بلاعوض به شما می دهم تا نوبت پرداخت هزار لویی برسد. کاگلیوسترو از درون کیسه با انگشتان خود ده عدد سکه طلا بیرون آورد و بوسیر برای دریافت آنها دست دراز نمود اما بالسامو دست خود را عقب برد و گفت: آقای بوسیر، گویا صحبت ما تا اینجا فقط فرض بود و ما جز فرض چیز دیگری نمی گفتیم. بوسیر که چشمهایش مانند دو اخگر می درخشید گفت: ولی از يك فرض به فرض دیگر می توان به نتیجه رسید. بالسامو گفت: آیا به نتیجه رسیده ایم؟ بوسیر در دادن جواب مردد شد. اگر کسی او را نمی شناخت و تردید او را می دید فکر می کرد که لابد نزد وجدان خود معذب شده که چگونه می تواند به فاووراس که او را محرم راز خود کرده خیانت نماید ولی خوانندگان

در آناهه خواننده آقاي بوسير را ... / ۲۱۴۱

ما بوسير را مي‌شناسند و مي‌دانند كه چنين فكري براي او پيدا نشد بلكه از اين جهت مرد گرديد كه مبادا كنت به وعده خود عمل نكند و هزار لويي را به او ندهد.

بالسامو گفت: آقاي بوسير، من مي‌دانم كه شما اكنون در چه فكر هستيد. بوسير گفت: آقا، من فكر مي‌كنم كه آيا مي‌توانم به اعتماد و اطميناني كه ديگران نسبت به من دارند خيانت كنم؟ و آنگاه سر را به طرف آسمان كرد كه نشان بدهد براي او، خيانت كاري است بسيار مشكل و غير قابل تحمل. بالسامو گفت: نه آقاي بوسير، فكر شما اين نبود بلكه فكري ديگر مي‌كرديد و شايد خود شما هم نمي‌دانيد كه فكر حقيقي شما چيست زيرا حكما گفته‌اند «انسان موجودي است كه خود را نمي‌شناسد». بوسير بار ديگر مجبور شد اعتراف كند كه كاگليو سترو استعدادي بزرگ براي خواندن افكار دروني او دارد. بالسامو گفت: شما در اين فكر بوديد كه شايد من به وعده خود وفا نكنم و هزار لويي طلا را كه به شما وعده داده‌ام نپردازم. بوسير گفت: بلي آقا، همين طور است. بالسامو گفت: اين ترديد و وحشت شما طبيعي است ولي من به شما يك تضمين مي‌دهم. بوسير گفت: آقا، شما احتياجي به ضامن نداريد. بالسامو گفت: با اين وصف من به شما يك ضامن مي‌دهم كه تضمين خواهد كرد كه به وعده خود وفا مي‌نمايم.

بوسير گفت: اين ضامن كيست؟ بالسامو گفت: اين ضامن، مادموازل نيكول است. نيكول گفت: درست است، اگر آقاي آقاي كنت چيزي را به ما وعده بدهد به وعده وفا خواهد كرد و بدان مي‌ماند كه ما اين وجه را در جيب خود داشته باشيم. بالسامو گفت: آقاي بوسير، نگاه كنيد، وقتي كه انسان خوش قول شد و به وعده خود وفا كرد اين طور نزد مردم داراي اعتبار مي‌شود. يك روز بود كه مادموازل نيكول، وضع كنوني شما را منهاي شركت در يك توطئه بزرگ داشت، يعني پليس او جستجو مي‌كرد كه

توقیف نماید و در آن روز به مادموازل نیکول پیشنهاد کردم که بیاید و در منزل من سکونت اختیار نماید اما مادموازل می‌ترسید که مبادا به عفت و شرافت او تخطی نمایم و من به او قول دادم که مرتکب این عمل نخواهم شد و او پذیرفت و در خانه من سکنی گزید و بعد با وجود وسوسه‌هایی که علیه من می‌شد و شما از آن وسوسه‌ها بهتر از من اطلاع دارید من به قول خود وفا کردم و مادموازل نیکول همان‌گونه که وارد منزل من گردیده بود خارج گردید. مادموازل، آیا من در مقابل وسوسه‌ها مقاومت کردم یا نه؟

نیکول گفت: من به فرزند کوچکمان توسن سوگند یاد می‌کنم که شما به قول خود وفا کردید. با شما موگفت: و آیا شما اکنون تصدیق می‌کنید که من بر طبق قول خود روزی که شاه فرار کرد یا فاویراس دستگیر شد هزار لویسی طلا به بوسیر خواهم پرداخت و در ضمن خطر حلقه طناب‌دار را از اطراف گردن او، البته برای این کار، رفع خواهم کرد زیرا من رفع خطر طناب‌دار را برای کارهای دیگر تضمین نمی‌کنم، چه ممکن است کسانی باشند که با استعدادی خاص، در دوره عمر، چند مرتبه حلقه طناب‌دار را به طرف گردن خود جاب کنند. نیکول گفت: آقای کنت، من حرف شما را تصدیق و قبول می‌کنم و این حرف شما برای من به قدری ارزش دارد که گویی به محضر رسمی رفته، سند قانونی را در این خصوص تنظیم و امضاء کرده‌ایم. کاگلیو سترو ده عدد سکه طلا روی میز مقابل بوسیر نهاد و گفت: مادموازل عزیز، اکنون که شما قول مرا قبول دارید، پس در این خصوص با آقای بوسیر هم صحبت کنید که او نیز مثل شما مرا قبول داشته باشد. کنت با دست به بوسیر اشاره کرد که با نیکول صحبت کند و آن دو در يك طرف اطاق شروع به مذاکره کردند. در حالی که زن و شوهر شروع به صحبت کردند، کاگلیو سترو ورقهای گنجفه و مقوای سوراخ‌دار را از نظر گذرانید و مقوا را برداشت و قدری نگریست و گفت: آه، شما هم در پی یافتن فرمولی

در آنجا که خواننده آقای بوسیر را... / ۲۱۴۳

برای بردن در قمار هستید؟ و آیا می‌دانید که من به وسیله همین فرمول، یک میلیون باختم؟

بعد از این حرف، کاگلیوسترو با بی‌اعتنایی مقوای مشبك را روی میز انداخت و بوسیر مثل اینکه از این گفته متنبه گردید و دانست که تحصیل پول از راه قمار حتمی نیست بلکه اتفاقی می‌باشد، با علاقه بیشتر بحث را ادامه داد. عاقبت مباحثات او با نیکول تمام شد و درحالی که دست خود را گشوده بود تا مانند مال فروشها بعد از یک معامله، با کاگلیوسترو دست بدهد گفت: آقا، من پیشنهاد شما را می‌پذیرم. کاگلیوسترو که نمی‌خواست با شخصی مانند بوسیر دست بدهد گفت: آقا، این تشریفات لزوم ندارد و قبول طرفین کافی است.

بوسیر گفت: من به ایمان خود سوگند یاد می‌کنم که بر طبق قراری که گذاشته‌ایم عمل خواهیم کرد و کاگلیوسترو گفت: من هم قول شما را می‌پذیرم. بعد، از جیب خود ساعتی را که مزین به عکس فردریک پادشاه پروس و مرصع به الماس بود بیرون آورد و نظری به آن انداخت گفت: آقای بوسیر، اینک ساعت نه و ربع کم است و شما می‌بایست که در ساعت نه بعد از ظهر شخصی را در میدان رویال ملاقات کنید و تأخیر جایز نمی‌باشد بنابراین این ده لویی را در جیب خود بگذارید و رد نکوت خود را بپوشید و شمشیر بر کمر ببندید و به طرف میدان رویال بروید تا شخصی که بایست شما را ملاقات کند منتظر نماند.

بوسیر بدون معطلی از گفته کاگلیوسترو اطاعت کرد و لباس پوشید و شمشیر بر کمر بست و ده لویی را در جیب نهاد و گفت: آقای کنت، من در کجا باید شما را ملاقات کنم؟ کاگلیوسترو گفت: وعده ملاقات من و شما در قبرستان سن ژان، زیرا وقتی دو نفر می‌خواهند راجع به مسایلی از این قبیل صحبت کنند بهترین نقطه برای ملاقات مسکن اموات است که صدای آنها

را نشوند. بوسیر گفت: در چه ساعتی من در آنجا باید شما را ملاقات کنم؟
 کاگلیوسترو گفت: هر ساعت که آزاد شدید به آنجا بیایید و هر کس که زودتر
 آمد آن قدر صبر خواهد کرد تا دیگری بیاید. بوسیر که دید مثل اینکه کنت
 قصد خروج از آن خانه را ندارد گفت: آقای کنت، آیا باز در اینجا فرمایشی
 دارید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، من می‌خواهم قدری با مادموازل نیکول
 صحبت کنم. بوسیر حرکتی کرد تا بگوید چگونه شما می‌خواهید در غیاب
 من با زنم صحبت کنید، ولی کاگلیوسترو گفت: آقا، هنگامی که مادموازل
 نیکول جوان بود و بچه نداشت من احترام او را نگاه داشتم و به طریق
 اولی اکنون که زن شده و دارای فرزند است احترام او را نگاه خواهم
 داشت.

بوسیر نظری عمیق به نیکول انداخت که این معنی را می‌داد «خانم،
 بکوشید که در خور اعتماد من باشید» و بعد توسن کوچک را بوسید و با
 احترام از کاگلیوسترو خداحافظی کرد و هنگامی که زنگ کلیسا يك ربع به
 ساعت نه بعد از ظهر را اعلام می‌نمود از در خارج گردید.

۱۴۱

اودیپ و لوت

چند دقیقه به نیمه شب مانده شخصی از خیابان رویال وارد خیابان سن آنتوان شد و از آنجا به شیر آب عمومی سنت کاترین رسید و قدری در پناه سایه آن توقف کرد که اطمینان حاصل کند که کسی او را نمی بیند. از آنجا به طرف عمارت سن پول رفت و بعد راه خیابان خلوت «روا دو-سیسیل» را پیش گرفت و بعد از طی دو خیابان دیگر به قبرستان سن ژان نزدیک شد.

در آنجا مانند اینکه می ترسید که مبادا ناگهان، چیزی از زمین بیرون بیاید وحشت بر او مستولی شد به طوری که ناچار گردید عرق صورت را به وسیله آستین لباس گروهبانی خود پاک کند. در واقع همین که ساعت کلیساهای اطراف شروع به زدن زنگهای نیمه شب کردند در داخل قبرستان

سایه‌ای آشکار گردید و از وسط درختهای قبرستان گذشت تا اینکه به طارمی آهنی اطراف قبرستان رسید. در آنجا سایه‌ی مزبور کلیدی از جیب بیرون آورد و داخل در سوراخ قفل قبرستان نمود و معلوم شد که آن روح (اگر واقعاً يك روح بود) نه فقط می‌تواند که از قبر خود بیرون بیاید بلکه آن قدرت را هم دارد که قفلی را باز کند و دری را بگشاید. به صدای گشودن درب قبرستان مردی که لباس نظامی در برداشت ترسید و عقب رفت و صدای مسخره آمیز کاگلیوسترو بلند گردید و گفت: آقای بوسیر، آیا مرا نمی‌شناسید یا اینکه وعده ملاقات خود را فراموش کرده‌اید؟

بوسیر وقتی که صدای آشنا شنید يك آه تسلی کشید و گفت: آقای کنت، آیا شما هستید؟ این خیابانها به قدری تاریک و خلوت است که انسان نمی‌داند که آیا بهتر این است که در این خیابانها تنها باشد یا کسی را پیدا کند. کاگلیوسترو گفت: من قبول نمی‌کنم شخصی مانند شما که شمشیری به کمر دارد در ساعتی از روز یا شب از چیزی بترسد و دیگر اینکه اگر این طرف بیاید آسوده خاطرتر خواهید شد زیرا در اینجا غیر از من کسی را نخواهید یافت. بوسیر برای اجابت دعوت کاگلیوسترو وارد قبرستان شد و کاگلیوسترو درب طارمی را در قفای او بست و گفت: اینك آقای بوسیر، از این خیابان باریك بیایید تا برویم و در این نزدیکی يك طاق‌نمای ویران هست و در آنجا قرار بگیریم تا بتوانیم به آسودگی صحبت کنیم.

بوسیر وقتی دید که کاگلیوسترو بدون تردید و تزلزل راه می‌رود گفت: شما چگونه راه خود را پیدا می‌کنید و از وسط این خارها و علفها راه می‌روید؟ من جز خار که به پاهای من فرو می‌رود و علفهای بلند که تا زانوی من می‌رسد چیز دیگر را احساس نمی‌نمایم. کاگلیوسترو گفت: علتش این است که این قبرستان یکی از بدترین قبرستانهای پاریس می‌باشد زیرا از آن نگاهداری نمی‌کنند و این قبرستان محل دفن امواتی می‌باشد که به

اودیپ و لوت / ۲۱۴۷

جرمهای مختلف محکوم به اعدام گردیده، در میدان گرو به مجازات رسیده‌اند و لذا هیچ کس در صدد برنمی‌آید که قبر آنها را مرمت کند و این قبرستان را تمیز و منظم نگاه دارد. در این قبرستان عده کثیری از محکومین معروف که در میدان گرو اعدام شده‌اند زیر خاک، استراحت می‌نمایند و هر گاه روز و هوا روشن بود من قبرهای آنان را به شما نشان می‌دادم تا بدانید که «بوت وی دومون مورانسی» که علی‌رغم امر پادشاه وقت مبادرت به دوئل کرد و شوالیه دو روهان که به جرم توطئه علیه سلطنت سر از پیکرش جدا شد و کنت دوهورن که به جرم قتل يك یهودی اعدام گردید و «دامین» که به جرم سوء قصد علیه لویی پانزدهم از چهار طرف پاره شد و دیگران در کجا خوابیده‌اند و اگر این قبرستان بلاصاحب است و از آن خوب نگاهداری نمی‌شود در عوض سکنه زیرزمینی بسیار دارد.

بوسیر بدون اینکه چیزی بگوید مانند سربازی که در میدان رژه، عقب سرباز دیگر حرکت می‌نماید پای خود را در جای پای کاگلیوسترو می‌گذاشت و حرکت می‌کرد ولی کاگلیوسترو يك مرتبه ایستاد به طوری که بوسیر با شکم به او برخورد کرد و کاگلیوسترو به زمین اشاره نمود و گفت: آقای بوسیر، این قبر که ملاحظه می‌کنید تازه است و یکی از همکاران شما موسوم به «فلوردپین» در آن خوابیده و این شخص یکی از قاتلین فرانسوای نانوا می‌باشد که هشت روز قبل از این، او را به دار آویختند و در اینجا دفن کردند و من تصور می‌کنم که مشاهده این قبر مورد توجه شما واقع خواهد شد زیرا فلوردپین مانند شما يك گروهبان دروغی و يك طرار و کلاهبردار واقعی بود. بوسیر طوری می‌ترسید که دندانهای او به هم می‌خورد و وقتی خارها به پای او فرو می‌رفت تصور می‌نمود که دست اموات است و می‌خواهند او را بگیرند و نگذارند که از آنجا برود و او را نیز مانند خرد دچار خراب ابدی نمایند. بالاخره کاگلیوسترو ایستاد و گفت:

رسیدیم و خود روی قبر ویرانی نشست و به بوسیر گفت که روی سنگی در آن نزدیکی بنشیند.

بوسیر این پیشنهاد را با میل زیاد پذیرفت چون پاهای او دیگر نمی-توانست تنه‌اش را حمل نماید و به جای اینکه بنشیند تقریباً روی سنگ افتاد. کاگلیوستر و گفت: آقای بوسیر عزیز، اینک که می‌توانیم بدون دغدغه از دیگران و اینکه صدای ما را بشنوند صحبت کنیم و چون حرفهای ما را نمی‌شنوند بگویید که امشب در میدان رویال چه خبر بود زیرا من تصور می‌کنم که در آنجا جلسه جالب توجهی منعقد شده بوده است. بوسیر گفت: آقای کنت، حقیقت این است که در این موقع قدری حواس من پرت است و نمی‌دانم از کجا بگویم و چه بگویم و شما اگر از من سؤال کنید بهتر خواهید توانست که مطلب بفهمید. کاگلیوستر و گفت: بسیار خوب، من آدمی هستم که با دیگران مدارا می‌کنم زیرا فقط منظورم وصول به مقصود است، و قصد آزار ندارم، بفرمایید که شما در آنجا چند نفر بودید؟ بوسیر گفت: با من، شش نفر بودیم. کاگلیوستر و گفت: آقای بوسیر عزیز، لابد اینها که با شما شش نفر می‌شدند اشخاصی بودند که من انتظار داشتم در آنجا باشند و نیز لابد اشخاصی برجسته که در درجه اول شما باشید، به شمار می‌آیند.

بوسیر گفت: آقای کنت، این فرمایش شما باعث افتخار من است، زیرا با وجود اشخاصی بزرگ که در آنجا بودند، من دارای اهمیت به شمار نمی‌آمدم. کاگلیوستر و گفت: آقای بوسیر عزیز، من در اینجا از انجیل پیروی می‌کنم که می‌گوید «آنهايي که اول بودند آخر می‌شوند» و چون آنهايي که اول بودند آخر می‌شوند ناچار آنهايي که آخر هستند اول خواهند شد و به همین جهت من می‌گویم که در آنجا، در درجه اول شما بودید، آیا چنین نیست؟ بوسیر گفت: بلی. کاگلیوستر و گفت: وبعد از شما، در آنجا آقای

«تورکاتی» که دوست شما می باشد حضور داشت و آیا این تورکاتی صاحب منصب سرباز بگیر نیست و آیا در صدد نمی باشد که از ولایت برابان يك قشون از سربازهایی که می گیرد به وجود بیاورد؟ بوسیر گفت: بلی آقای کنت، تورکاتی هم در آنجا حضور داشت. بالسامو گفت: دیگر از کسانی که آنجا بودند فاوراس بود؟ بوسیر گفت: بلی. کالگیوستر و گفت: شخص دیگری که در آنجا حضور داشت نقابی روی صورت گذاشته بود؟ بوسیر گفت: این هم درست است.

بالسامو گفت: آیا ممکن است که در خصوص این مرد نقابدار اطلاعاتی به من بدهید؟ کالگیوستر و بعد از این حرف طوری با دقت بوسیر را نگریست که گویی در تاریکی چشمهای او برق می زد. بوسیر گفت: آقا، تصور می کنم که این شخص... بالسامو گفت: تصور می کنید که این شخص که باشد؟ بوسیر گفت: تصور می کنم که این شخص... ولی باز جلوی حرف خود را گرفت. بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، مثل این است که زبان شما گره دارد و شما باید متوجه باشید که زبان شما دارای گره نباشد، زیرا گره زبان گاهی از اوقات، گرهی در گردن انسان به وجود می آورد و چون گره مزبور ممکن است که لغزنده باشد خطرناک است. بوسیر گفت: من تصور می کنم که این شخص شاید برادر پادشاه است. بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، من تعجب نمی کنم که آقای فاوراس که علاقه دارد گفته شود که وی با برادر پادشاه همدست است او را این طور معرفی نماید زیرا نفع او اقتضا می کند که بگویند پای برادرشاه هم در بین می باشد، و نیز حیرت نمی کنم که فاوراس دروغ بگوید زیرا کسی که توطئه می کند اگر دروغ نگوید یا نتواند دروغ بگوید توطئه چینی نیست. اما حیرت می کنم که شخصی مثل شما و آدمی مثل تورکاتی که همواره با سربازها سر و کار داشته اید و آن صاحب منصب سرباز بگیر که عادت کرده ارتفاع قامت

سربازها را اندازه بگیرد، چگونه ممکن است که فریب بخورید؟
 بوسیر گفت: حق با شماست. بالسامو گفت: ارتفاع قامت برادر شاه
 پنج قدم و سه پوس و هفت نقطه است در صورتی که مرد نقابدار تقریباً پنج
 قدم و شش پوس ارتفاع داشت. بوسیر گفت: من هم این فکر را کرده بودم
 ولی بعد اندیشیدم که اگر او برادر لویی شانزدهم نباشد پس کیست.
 بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، من خوشوقت و هم سرافراز هستم زیرا
 می‌بینم به جای اینکه چیزی به شما بیاموزم باید چیزی از شما یاد بگیرم.
 بوسیر که کم کم به وضع عادی برمی‌گشت گفت: من نمی‌دانم که این
 شخص کیست ولی آیا شما او را می‌شناسید؟ بالسامو گفت: البته. بوسیر
 گفت: آیا ممکن است که پرسم او کیست؟ بالسامو گفت: آیا نام او را می-
 خواهید پرسید؟ بوسیر گفت: بلی.

بالسامو گفت: آقای بوسیر، تلفظ اسم اشخاص همواره اشکال دارد
 و من مایل‌م که خود شما حدس بزنید که او کیست. بوسیر گفت: پانزده روز
 است که من می‌خواهم حدس بزنم که نام این شخص چیست ولی از عهده
 برنمی‌آیم. بالسامو گفت: برای اینکه کسی به شما کمک نکرد. بوسیر
 گفت: پس شما به من کمک کنید تا بتوانم نام او را پیدا کنم. کالیوسترو
 گفت: من هم خیلی میل دارم که به شما کمک کنم، آیا شما سرگذشت اودیپ
 را شنیده‌اید و آن را می‌دانید؟ بوسیر گفت: درست نمی‌دانم چون فقط يك
 مرتبه نمایشنامه آن را دیدم که در «کمدی فرانسز»^۱ به معرض نمایش می-
 گذاشتند اما بدبختانه در پرده چهارم نمایش خوابم برد. بالسامو گفت:
 اینکه بدبختی نیست که می‌گویید بدبختانه خوابتان برد و ای کاش که همه

۱. کمدی فرانسز یعنی تئاتر فرانسوی، يك مؤسسه تئاتری است که سیصد سال
 قبل در فرانسه دایر شد و هنوز هست و آرشیفهای این مؤسسه، معروفترین آرشیفهای
 تئاتری در دنیا هستند.

اودیپ و لوت / ۲۱۵۱

دچار این بدبختی شوند^۱. بوسیر گفت: با این وصف این خواب بدبختی بود زیرا سبب شد که ندانم سرگذشت اودیپ چیست و نتوانم اکنون به شما جواب بدهم.

بالسامو گفت: من به طور خلاصه سرگذشت اودیپ را به اطلاع شما رسانم گویانکه اشکالی ندارد که به تفصیل هم برای شما بگویم که او کیست زیرا خوب او را می‌شناسم و وقتی طفل بود من وی را در دربار «پولپ» پادشاه دیدم و هنگامی که پیر شد او را در دربار «آدمت» پادشاه مشاهده نمودم و به همین جهت شما می‌توانید اظهارات مرا درخصوص اودیپ بپذیرید در صورتی که اگر دیگران و حتی بعضی از معاصرین ما چیزی راجع به او بگویند شما می‌توانید در گفته‌آنها تردید کنید زیرا آنها اودیپ را نمی‌شناختند و فقط چیزی راجع به او شنیده بودند. بوسیر حرکتی کرد حاکی از اینکه راجع به این صحبت عجیب از کاگلیو سترو توضیح بخواهد که چگونه او مردی را که سه هزار و ششصد سال قبل از این فوت کرده می‌شناخت ولی هوش و ذکاوت فوق‌العاده بوسیر این موضوع جزیی را، به تصور او، درخور خواستن توضیح ندانست و لذا حرکت اول را متوقف نمود و حرکتی دیگر کرد که به کنت بگوید برای شنیدن آماده است.

بالسامو مانند اینکه حرکت اول را ندیده به سخن ادامه داد و گفت: به طوری که اظهار داشتم من اودیپ را می‌شناختم و چون دیگران برای او پیش‌بینی کرده بودند که وی پدر خود را خواهد کشت و مادر خود را به‌زنی خواهد گرفت لذا وی، از پولپ که گمان می‌کرد پدر اوست جدا

۱. الکساندر دوما که خود نمایشنامه‌نویس و اهل تأثیر بود نسبت به آرتیستهای تأثیر کم‌دی فرانسز نظری خوب نداشت و به همین جهت در اینجا آنها نبش می‌زند و می‌گوید خوب شد که هنگام نمایش آنها شما خوابتان برد تا نمایش بد آنها را تماشا نکنید - مترجم.

شد و راه مملکت «فوسید» را در پیش گرفت. هنگامی که می‌خواست برود من به او توصیه کردم به جای اینکه از جاده معمولی طی طریق کند از يك جاده کوهستانی که من می‌شناختم عبور نماید اما او به توصیه من عمل نکرد زیرا من نمی‌توانستم که علت توصیه خود را به او بگویم و لذا اصرار من بدون فایده گردید و آنچه من پیش‌بینی کرده بودم اتفاق افتاد. یعنی در نقطه‌ای از جاده که راه منشعب می‌شد، اودیپ به مردی برخورد نمود که با پنج غلام می‌آمد و آن مرد سوار بر ارابه بود. اگر مرد ارابه سوار، قدری ارابه خود را در طرف چپ جاده قرار می‌داد و اودیپ قدری به طرف راست جاده متمایل می‌شد اختلافی بروز نمی‌نمود ولی هر دو می‌خواستند از وسط جاده بروند و هر دو، تندخو بودند و لذا پیکار در گرفت و پنج نفر غلام آن شخص یکی بعد از دیگری به قتل رسیدند و در آخر، خود آن شخص هم مقتول شد و اودیپ از روی شش جنازه عبور کرد در حالی که یکی از آنها پدر او بود.

بوسیر گفت: عجب! کاکلیوسترو گفت: بعد از این واقعه، اودیپ راه شهر طبس را پیش گرفت و در سر راه طبس کوهی قرار داشت که جاده از آن می‌گذشت و جاده مزبور کم عرض‌تر از جاده‌ای بود که اودیپ در آن، پدر خود را به قتل رسانید و کنار آن جاده، در شکم کوه، حیوانی عجیب در يك غار زندگی می‌کرد. این حیوان بالهایی مانند عقاب و سر و صورتی مثل زن و بدن و پنجه‌هایی همچون شیر داشت. بوسیر گفت: آه، آیا تصور می‌نمایید که چنین حیوانی وجود داشته باشد؟ کنت گفت: من نمی‌توانم بگویم که به طور حتم این حیوان وجود داشته زیرا هزار سال بعد از عبور اودیپ از آن جاده، هنگامی که من از آنجا می‌گذشتم که به طبس بروم آن حیوان غیر موجود بود ولی همه می‌گویند که در زمان اودیپ جانور مزبور، حیات داشت و در آن جاده، راه را به عابرین می‌گرفت و به هريك از آنها

اودیپ و لوت / ۲۱۵۳

معمایی پیشنهاد می کرد که حل کنند و هر گاه از عهده حل معما بر نمی آمدند آن جانور آنها را می خورد و چون سیصد سال این وضع ادامه یافت، عابری از بیم آن جانور از آن راه عبور نمی کردند و جانور هم گرسنه می ماند.

وقتی آن جانور اودیپ را دید به وسط جاده آمد و چنگال خود را بلند نمود تا اودیپ بایستد و بعد گفت ای مسافر، من ابوالهول هستم. اودیپ گفت مقصودت چیست؟ ابوالهول گفت سر نوشت مرا در اینجا بر سر راه عابری گذاشته و من به هر يك از آنها يك معما پیشنهاد می کنم که حل کنند و به تو نیز آن معما را پیشنهاد خواهم کرد و هر گاه از عهده حل آن بر نیامدی تو نیز مثل دیگران به کام من فرو خواهی رفت و بقایای تو به این دره انداخته خواهد شد. اودیپ سر را نزدیک دره برد و دید که قعر آن از استخوان کشتگان سفید است. ابوالهول گفت ولی اگر توانستی جواب معمای مرا بدهی من به طیب خاطر خود را به این دره پرتاب خواهم نمود و خود را نابود خواهم کرد. اودیپ گفت معمای تو چیست؟ ابوالهول گفت کدام جانور است که صبح با چهار دست و پا و ظهر روی دو پا و شام روی سه پا راه می رود.

اودیپ فکری کرد و گفت هر گاه من این معما را حل کنم آیا تو خود را به این دره خواهی انداخت و خویش را نابود خواهی کرد یا نه؟ ابوالهول گفت به طور حتم خود را نابود می کنم زیرا شرط من همین است. اودیپ گفت من اکنون جواب معمای تو را می گویم و این جانور انسان می باشد. بوسیر که نسبت به این صحبت نه از لحاظ جنبه تاریخی آن، بلکه از آن جهت که فکر می کرد شبیه به یکی از حوادث جاری است علاقمند شده بود گفت: چگونه انسان این جانور است؟ کاگلیوسترو گفت: اودیپ درست جواب داد و این جانور انسان است که در صبح زندگی، یعنی طفولیت با

چهار دست و پا و سینه خیز راه می‌رود اما هنگام ظهر، یعنی در سن بلوغ روی دو پا قدم برمی‌دارد و هنگام شام که دوره کھولت باشد عصایی به دست می‌گیرد و دارای سه پا می‌شود. بوسیر گفت: آه! راست است و این جانور انسان می‌باشد و لابد ابوالهول از این جواب مغلوب شد.

کاگلیو سترو گفت: بلی آقای بوسیر عزیز، او مغلوب شد و برحسب وعده‌ای که داده بود خود را با سر به دره انداخت بدون اینکه از بالهای خود استفاده نماید و لابد شما عدم استفاده از بالها را از طرف او عملی ابلهانه می‌دانید و در هر حال ابوالهول با سر سقوط کرد و مغزش متلاشی شد اما اودیپ به راه خویش ادامه داد و به شهر طبس رسید و در آنجا با زن بیوه‌ای ازدواج کرد و بعد معلوم شد که آن زن، مادر اوست و بدین ترتیب غیب‌گویی شخصی که گفت او پدرش را خواهد کشت و با مادرش ازدواج خواهد کرد درست درآمد. بوسیر گفت: آقا، ولی من نفهمیدم که بین سرگذشت اودیپ و مرد نقابدار چه رابطه‌ای وجود دارد؟ کاگلیو سترو گفت: بین این دو، رابطه‌ای بزرگ موجود است و اگر قدری صبر کنید به شما خواهم گفت. ولی شما اول میل داشتید که اسم او را بدانید، آیا چنین نیست؟ بوسیر گفت: بلی. کاگلیو سترو گفت: اکنون می‌رسیم به موضوع ارتباط این دو موضوع، چون من هم می‌خواهم به شما معمایی را پیشنهاد کنم که حل نماید لیکن من خمیره‌ای بهتر از ابوالهول دارم و اگر نتوانستید جواب معما را بدهید شما را نخواهم خورد، و اینک خود معما. بوسیر گفت: بفرمایید. بالسامو گفت: آن کدام آقای درباری است که نوه پدرش و برادر مادرش و عموی خواهرانش می‌باشد.

بوسیر مانند اودیپ به فکر فرو رفت و نتوانست جواب این معما را پیدا کند. بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، قدری فکر و جستجو کنید که جواب سؤال مرا بدهید. بوسیر گفت: شما هم قدری به من کمک نمایید.

اودیپ و لوت / ۲۱۵۵

کاگلیوستر و گفت: با کمال میل، من اول از شما پرسیدم که آیا تاریخ اودیپ را می‌دانید یا نه. بوسیر گفت: بلی آقا و شما این افتخار را به من ارزانی داشتید. کاگلیوستر و گفت: اینک ما از تاریخ عرف به تاریخ شرع می‌پردازیم و به جای یک سرگذشت تاریخی یک سرگذشت مذهبی را به میان می‌آوریم. آیا شما افسانه مربوط به لوت را می‌دانید؟ بوسیر گفت: بلی و اطلاع دارم که می‌گویند لوت با دختران خود مناسباتی نامشروع داشت. بالسامو گفت: همین طور است و اینک جستجو کنید که آیا شخصی مانند لوت را پیدا می‌نمایید؟ بوسیر گفت: آه، یادم آمد و شنیده‌ام که می‌گفتند لویی پانزدهم پادشاه فرانسه با دخترش خانم آدلاید مناسباتی شبیه به لوت و دخترانش داشت. بالسامو گفت: اکنون شما خیلی به شناسایی مرد نقابدار نزدیک شده‌اید. بوسیر گفت: از این قرار مرد نقابدار عبارت است از... بالسامو گفت: قامت او را هم که پنج قدم و شش پوس است در نظر بگیرید. بوسیر گفت: پس مرد نقابدار آقای کنت لویی دو... کاگلیوستر و گفت: مواظب باشید که کسی حرف شما را نشنود. بوسیر جواب داد: مگر شما نگفتید که در اینجا غیر از اموات کسی نیست؟ کاگلیوستر و گفت: درست است اما روی قبر این اموات علف سبز می‌شود و حتی علفها زیاده‌تر از جاهای دیگر رشد می‌کند و هر گاه این علفها شبیه به علفها و نی‌های «میداس» پادشاه معروف باشد در آن صورت راز ما آشکار خواهد گردید، آیا شما از تساریخ میداس اطلاع دارید؟

بوسیر گفت: نه. کاگلیوستر و گفت: من در موقع دیگر سرگذشت میداس را برای شما حکایت خواهم کرد و اینک به صحبت خودمان بپردازیم. بوسیر گفت: حق با شماست و چون شما می‌گویید که این شخص نرود پدرش و برادر مادرش و عموی خواهرانش می‌باشد، لذا بدون تردید وی آقای کنت دونار... کاگلیوستر و حرفش را قطع کرد و گفت: مواظب باشید

و اسم او را نبرید. بوسیر سکوت نمود اما زیر لب چیزهایی با خود می-گفت و کاگلیوستر و افزود: اینک که ما راجع به هویت توطئه کنندگان اعم از نقابدار و بدون نقاب تردیدی نداریم باید ببینیم که این توطئه برای چه منظور نقشه کشی می‌شود.

بوسیر اشاره‌ای با سر کرد که این معنی را می‌داد که وی حاضر است که جواب بدهد. کاگلیوستر و گفت: آیا هدف توطئه کنندگان این نیست که شاه را از پاریس بر بایند؟ بوسیر گفت: چرا. بالسامو گفت: و آیا قصد ندارند بعد از اینکه شاه را از پاریس خارج کردند او را به طرف پرون ببرند؟ بوسیر این حرف را نیز تصدیق نمود. کاگلیوستر و گفت: اینک می‌پردازیم به اینکه با چه وسایلی می‌خواهند این کار را عملی کنند. بوسیر گفت: آیا منظور شما وسایل پولی است؟ بالسامو گفت: مقصودم همه نوع وسایل است ولی اول از وسایل پولی صحبت می‌کنیم. بوسیر گفت: به طوری که من فهمیده‌ام این اشخاص برای اجرای نقشه خودشان و مضافات آن دو میلیون پول دارند. بالسامو گفت: و من شنیده‌ام که این پول را از یک صراف اهل ژن قرض کرده‌اند. بوسیر گفت: بلی. بالسامو گفت: من این صراف را می‌شناسم، آیا غیر از این صراف از دیگری هم پول تهیه کرده‌اند؟ بوسیر گفت: خبر ندارم.

بالسامو گفت: بسیار خوب، ولی تنها داشتن پول برای اجرای این نقشه کافی نیست و آدم هم لازم است. بوسیر گفت: آدم را از اینجا پیدا می-کنند که آقای لافایت موافقت کرده که یک عده را استخدام کنند تا اینکه به کمک سربازان برود زیرا سربازان علیه امپراطوری شورش کرده است.

۱. سربازان قطعه خاک وسیعی بود در بلژیک کنونی که حاکم نشین آن را شهر بروکسل پایتخت امروزی بلژیک تشکیل می‌داد و «امپراطوری» به لفظ مطلق در آن دوره به امپراطوری اطریش اطلاق می‌شد و چون دولت فرانسه نسبت به امپراطوری

اودیپ و لوت / ۲۱۵۷

بالسامو زیر لب گفت: بعید نیست که لافایت به مناسبت خصومتی که با اطریش دارد این کار را کرده باشد و بعد بلند گفت: اما يك عده، برای اجرای این نقشه کم است و باید يك ارتش به وجود آورد تا این نقشه را اجرا نمود. بوسیر گفت: ارتش هم موجود می باشد. بالسامو گفت: چطور؟ بوسیر گفت: قرار گذاشته اند که در ورسای هزار و دویست اسب متمرکز کنند که در روز معین در ساعت یازده بعد از ظهر از ورسای حرکت نمایند و ساعت دوی صبح در سه ستون به پاریس برسند.

بالسامو گفت: بعد چه خواهد شد؟ بوسیر گفت: این سه ستون که طبعاً سه ستون سوار است، از سه طرف وارد پاریس خواهند گردید، بدین ترتیب که ستون اول از دروازه «شایو» و ستون دوم از دروازه «رول» و ستون سوم از دروازه «گرنل» وارد خواهد شد. ستونی که از دروازه شایو وارد می شود آقای نکر را به قتل خواهد رسانید و آن ستون که از دروازه رول ورود می نماید آقای بایی را نابود خواهد کرد و ستونی که از دروازه گرنل قدم به پاریس می گذارد آقای لافایت را معدوم خواهد نمود و دیگر کسی که قابل ملاحظه باشد و بتواند مقاومت کند باقی نمی ماند. کالگیو ستر و گفت: نقشه خوبی است. بوسیر گفت: بعد از قتل این سه نفر، این سه ستون در خیابان شانزله یزه به هم ملحق خواهند گردید و به طرف تویلری محل سکونت شاه به راه خواهند افتاد و ما هم چون تویلری را متصرف خواهیم شد لذا بدون زحمت با ستونهای مزبور تشریک مساعی خواهیم نمود.

بالسامو گفت: مقصود شما از «ما» کیست و شما چگونه تویلری را متصرف خواهید شد؟ زیرا به طوری که می دانید گارد ماسی از تویلری

→ اطریش نظری خوب نداشت می خواست که به شورشیان برابان کمک نماید که آنها خود را از تحت سلطه اطریش بیرون بیاورند زیرا برابان در آن دوره جزو امپراطوری اطریش به شمار می آمد - مترجم.

محافظت می کند و گارد ملی را با چند نفر نمی توان از پا در آورد. بوسیر گفت: ما هم با عده ای زیادتیر گارد ملی را از پا در می آوریم و قوای ما برای تصرف تویلری عبارت است از: ۱- عده ای که به عنوان حمایت از شورشیان برابان علیه امپراطوری استخدام می شوند ۲- عده ای از گارد سلطنتی که امروز وجود ندارد اما افراد آن هستند و به ما ملحق می شوند ۳- چهارصد نفر از سربازان سویس ۴- سیصد نفر از همدستان ما در ولایات. با این عده فراوان و به وسیله جاسوسانی که ما در تویلری داریم درهای خارجی و داخلی تویلری را متصرف خواهیم شد و وارد اطاق شاه خواهیم گردید و به لویی شانزدهم خواهیم گفت اعلیحضرتا، شورش شروع شده و يك كالسكه برای حرکت شما آماده است، فرار کنید. هرگاه لویی شانزدهم موافقت کرد که کار سهل خواهد شد و شاه را از شهر بیرون خواهیم برد و اگر برای فرار موافقت نکرد در آن صورت به اجبار او را از پاریس خارج خواهیم کرد و به قریه سن دنیس خواهیم برد.

بالسامو گفت: به فرض اینکه شما شاه را به طوع یا به اجبار، به قریه سن دنیس بردید هنوز عده ای از گارد ملی در پاریس هستند و غلبه بر آنها مشکل است. بوسیر گفت: در آنجا بیست هزار نفر سرباز پیاده نظام که طرفدار سلطنت هستند منتظر ما خواهند بود و دیگران عبارت از هزار و دویست سوار و قوایی که باید بر حسب ظاهر به کمک برابان بروند و چهارصد نفر سرباز سویس و سیصد نفر از همدستان ما که از ولایات آمده اند در تعقیب شاه به قریه سن دنیس خواهند آمد. علاوه بر اینها ما در بین راه پاریس و قریه مزبور، هزار، ده هزار، بیست هزار، سی هزار نفر از افرادی را که طرفدار سلطنت هستند جلب خواهیم نمود به طوری که در قریه سن دنیس يك قشون واقعی متمرکز خواهد گردید و از آنجا شاه را به پرون خواهیم برد. بالسامو گفت: بعد چه خواهد شد؟ بوسیر گفت: هنگامی که به اتفاق

اودیپ و لوت / ۲۱۵۹

شاه وارد پرون می‌شویم، قریب بیست هزار نفر سلطنت خواه، از ولایات فلاندر، بیکاردی، آرتوا، شامپانی، بورگونی، لورن، آلزاس و کان برزی در آنجا جمع شده‌اند. از اینها گذشته اقداماتی در دست است که بیست هزار سرباز سوییسی و دوازده هزار سرباز آلمانی و دوازده هزار سرباز مزدور جزیره ساردنی نیز استخدام شوند و تمام اینها در پرون به شاه ملحق خواهند گردید به طوری که در آنجا يك ارتش صد و پنجاه هزار نفری متمرکز خواهد شد. کاگلیوستر و گفت: واقعاً نیروی بزرگی است. بوسیر گفت: بلی و با این یکصد و پنجاه هزار نفر، ما به طرف پاریس روانه خواهیم گردید و آن را محاصره خواهیم کرد و بالا و پایین رودخانه سن را تحت نظر خواهیم گرفت که از آن راه‌ها آذوقه به شهر نرسد و چون شهر گرفتار قحطی می‌شود تسلیم خواهد گردید و ما مجلس شورای ملی را منحل خواهیم نمود و شاه را بر تخت می‌نشانیم به طوری که این مرتبه شاه به راستی بر تخت خواهد نشست و جای پدران خود را خواهد گرفت.

کاگلیوستر و گفت: آمین! و از جا برخاست زیرا تمام اطلاعاتی که می‌خواست به دست آورده بود و به بوسیر گفت: آقای بوسیر عزیز، من از صحبت شما خیلی لذت بردم ولی همان گونه که ناطقین بزرگ بعد از اینکه حرفهای خود را زدند، دیگر چیزی ندارند که بگویند و باید سکوت اختیار نمایند، شما هم گویا تمام حرفهای خود را زدید. بوسیر گفت: من هر چه تا کنون اطلاع داشتم به شما گفتم. کاگلیوستر و گفت: در این صورت من از شما خدا حافظی می‌کنم و اگر شما باز احتیاج به ده لویی دیگر داشتید، من کماکان به نام هدیه به شما خواهم کرد. بوسیر گفت: در کجا باید خدمت شما برسم؟ بالسامو گفت: منزل من در بلو می‌باشد. بوسیر گفت: آیا باید بگویم که می‌خواهم با آقای کنت دو کاگلیوستر و صحبت کنم؟ بالسامو گفت: نه، بلکه بگریید که می‌خواهید با بارون زانون صحبت نمایید.

بوسیر بانگی از حیرت بر آورد و گفت: آه! بارون زانون نام صرافی است که دو میلیون به برادر شاه پول داده است. بالسامو گفت: شاید همین طور باشد. بوسیر گفت: چرا می گویند شاید، مگر شما از این واقعه اطلاع ندارید؟ بالسامو گفت: من به قدری معاملات می کنم که نمی توانم این ارقام را به خاطر بیاورم، ولی حالا به خاطر آمد که گویا چنین معامله ای هم کرده ام. بوسیر در قبال این مرد عجیب که دو میلیون پول می دهد اما به خاطر نمی آورد که چنین پولی را داده دچار شگفت شد و بعد خوشوقت گردید که با کاگلیو سترو دوباره آشنایی به هم رسانید زیرا هر چه باشد، انسان اگر برای کسی که وام می دهد کار بکند، بهتر از آن است که برای وام گیرنده خدمت نماید.

با اینکه بوسیر چند لحظه مبهوت ماند ناگهان متوجه شد که وی تنها شده و چون می دانست که در يك قبرستان خوف آور حضور دارد به سرعت خویش را به کاگلیو سترو که دور می گردید رسانید و قدمهای خود را با قدمهای او جفت کرد که عقب نماند و هر کس آن دو را می دید تصور می کرد که پاهای آن دو نفر به هم چسبیده که آن گونه به اتفاق قدم برمی دارند. فقط بعد از اینکه درب قبرستان باز شد و آن دو نفر خارج گردیدند و بالسامو در را بست، قدمهای آنان از هم جدایی گرفت و بالسامو گفت: آقای بوسیر عزیز، شما از کدام طرف می روید؟ بوسیر گفت: شما از کدام طرف می روید؟ بالسامو جواب داد: من از طرفی که شما از آنجا نمی روید خواهم رفت. بوسیر اظهار کرد: من از طرف پالهرویال می روم. بالسامو گفت: من هم از طرف باستیل خواهم رفت.

آنگاه بوسیر با احترام به بالسامو تعظیم کرد و بالسامو با حرکت خفیف سر به او جواب داد و آن دو، در دو جهت متفاوت، در تاریکی ناپدید شدند.

۱۴۲

در آنجا که گامان ثابت کرد استاد و برتر از همه است

اگر به خاطر داشته باشید، شاه در حضور آقایان لافایت و بویه جوان، گفت میل دارد که استاد قفل ساز سابق خود را ببیند تا برای ساختمان يك قفل جالب توجه به او كمك كند و بسی فایده نیست که تکرار کنیم شاه گفت هرگاه شاگردی ماهر با او باشد، بهتر خواهد بود چون سه نفر می شوند و تثلیث آهنگری به وجود می آید.

چند روز بعد از این واقعه، استاد گامان، که خوانندگان ما او را می شناسند و همان است که روز ششم ماه اکتبر در میخانه با يك کارگر فلز ساز شراب می نوشید، به اتفاق يك شاگرد، در حالی که هر دو لباس کار دربر داشتند وارد تسویلری شدند و بدون اشکال به آنها راه دادند و آنها از پلکان عمومی قدم به کاخ نهادند تا به درب اطاق قفل سازی شاه رسیدند و در آنجا

گامن نام خود و شاگردش را به پیشخدمت شاه گفت. نام یکی از آنها نیکلا کلود گامن و نام دیگری لویی لوکونت بود و اولی به عنوان استاد قفل ساز و دیگری به عنوان شاگرد معرفی شد. با اینکه قفل ساز و شاگرد او از اشراف به شمار نمی آمدند، شاه تا نام آنها را شنید خود درب اطاق قفل سازی را گشود و گفت: داخل شوید.

گامن وقتی وارد اطاق مزبور شد طوری با شاه برخورد کرد که گویی نه فقط يك آشنا، بلکه يك شاگرد و نوآموز را می بیند. اما شاگرد او، به مناسبت اینکه عادت نداشت شاه را ببیند، یا به علت اینکه از روی فطرت برای سرهایی که دیهیم دارند، در هر لباس که باشند، یا در هر لباسی که او به حضور دیهیم داران برسد، قابل به احترام است، قدری دیرتر از گامن وارد اطاق شد و بعد از ورود، در حالی که نیم تنه را زیر بغل و کاسکت را بردست داشت نزدیک درب اطاق، که پیشخدمت بعد از ورود آن دو نفر بست، ایستاد. شاید هم علت عقب قرار گرفتن شاگرد این بود که طوری شاه را ببیند که گامن نتواند لویی شانزدهم را مشاهده کند، زیرا شاه از دیدن او خوشحال شد و در چشمهای بی فروغ لویی شانزدهم برق مسرت نمایان گردید و سپس با شادمانی گفت: آه، گامن عزیز، این تو هستی، من از دیدار تو راضی هستم، اما، فکر نمی کردم که تو را ببینم و تصور می نمودم که تو مرا فراموش کرده ای. گامن گفت: و به همین جهت يك شاگرد برای خود گرفتی و البته کار خوبی کردید زیرا شما مختار هستید که هر کس را که میل دارید اینجا بیاورید لیکن شاگرد هرگز نمی تواند کار استاد را بکند، آیا چنین نیست؟

جمله آخر خطاب به شاگرد ایراد شد و شاگرد سر را به علامت تصدیق گفته استاد تکان داد و لویی شانزدهم گفت: گامن عزیز، من امیدوار نبودم که تو را ببینم و به همین جهت از يك شاگرد كمك گرفتم چون به من

در آنجا که گامن ثابت گردد که ... / ۲۱۶۳

گفته بودند که تو دیگر اینجا نخواهی آمد و میل نداری که از دور یا نزدیک مرا ببینی که مبادا برای تو اسباب زحمت شود. گامن گفت: اعلیحضرتا، حقیقت این است که خود اعلیحضرت شاید متوجه بودید که در ورسای، برای انسان خوب نبود که جزو دوستان و نزدیکان شما باشد و من خود دیدم که در میخانه واقع در نزدیکی پل سور، موی سرهای بریده دو نفر از نگهبانان شما را آرایش می کردند و خود آقای لئونار آن سرها را آرایش می کرد و گناه آن بیچاره ها فقط این بود که وقتی دوستان پاریسی شما از پاریس، برای دیدار شما به ورسای آمدند آن دو نفر در مجاورت شاه بودند. این جواب، که حکایت از نفهمی یا کج سلیقگی گوینده می کرد در شاه و هم در شاگرد قفل ساز اثری نامطلوب نمود و ابری از کدورت بر ناصیه شاه نشست و شاگرد قفل ساز سر بر زمین افکند.

گامن به تصور اینکه باید گفتار نمکین خود را ادامه بدهد اظهار داشت: ولی اعلیحضرتا، از وقتی که شما در پاریس سکونت اختیار کرده اید دوستان و محارم شما دیگر مثل سابق در معرض خطر نیستند و می گویند که پاریسیها طوری مطیع شما می باشند که شما هر چه بخواهید با آنها می کنید و این هم تعجب آور نیست زیرا پاریسیها حیوان هستند و ملکه هم هر وقت تصمیم بگیرد می تواند طوری دیگران را بفریزد که همه مطیع وی گردند.

این مرتبه گونه های شاه از خجلت قدری سرخ شد و جواب نداد و جوان شاگرد قفل ساز، خیلی معذب بود که چسرا گامن با این لحن با شاه صحبت می کند و برای چه باید این قدر نفهم باشد که نداند این حرفها ناپسند است. شاگرد قفل ساز دستمالی ظریف را که ظرفتر از این بود که در جیب يك قفل ساز دیده شود، از جیب بیرون آورد و عسرق صورت را پاك نمود و برای اینکه دنباله سخنان ملیح گامن را قطع کند یا از اثر عبارات زننده او بکاهد جلو آمد و گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می فرمایید به عرض

برسانم که چگونه استاد گامن را به حضور ملوکانه آوردم و چگونه خود من با او آشنا شدم؟ شاه گفت: بلی لویی عزیز من. گامن را جواب شاه گران آمد و با لحن ناراضی گفت: آیا به يك شاگرد و يك كارگر، که بیش از پانزده روز نیست که با شما آشنا شده، لویی عزیز من می گوید و حال که به او می گوید لویی عزیز من پس به من که بیست و پنج سال است شما را می شناسم و از جوانی در کنار شما بوده ام و اولین کسی هستم که سوهان در دست شما نهادم و يك استاد محسوب می شوم، چه خواهید گفت؟ سپس، مانند کسی که از ناسپاسی دیگران ملول است گفت: چه خوب بود ما هم به جای اینکه دنبال صنعت برویم می رفتیم و زبان چرب و نرم را یاد می گرفتیم و دستهای خود را سفید نگاه می داشتیم تا به ما هم از این حرفها بزنند.

شاه گفت: اگر من به این جوان گفتم لویی عزیز من برای این نیست که او ظریفتر از تو صحبت می کند یا زیاده تر از تو دست خود را می شوید و تو می دانی که من دستهای خشن را به اندازه دستهای لطیف دوست می دارم بلکه من از این جهت به او گفتم لویی عزیز من، که او تو را که می گفتند مایل به دیدن من نیستی به طرف من باز آورد. گامن گفت: من از دیدار شما پرهیز نداشتم زیرا با وجود تمام نواقصی که در شما هست، من شما را دوست می دارم ولی زخم نمی گذاشت که من نزد شما بیایم و می گفت گامن، کسانی که تو با آنها معاشرت می کنی بالاتر از تو هستند و تو نباید با آنها معاشرت نمایی زیرا معاشرت با اشراف در این موقع خوب نیست و اندك بضاعت ما بر اثر این معاشرت از بین می رود در صورتی که ما باید بکوشیم که این بضاعت کم را حفظ و بچه هایمان را بزرگ کنیم و هرگاه اعلیحضرت خواهان فرا گرفتن قفل سازی است می تواند استاد دیگری را احضار کند و استاد قفل ساز در فرانسه نایاب نمی باشد. شاه آه کوچکی کشید و گفت: بلی، در فرانسه استاد قفل ساز نایاب نیست اما قفل سازی که مانند تو زبر دست

باشد نایاب است.

شاگرد گفت: اعلیحضرتا، وقتی که من از طرف اعلیحضرت مأمور شدم که بروم و به استاد گامن اطلاع بدهم که به حضور ملوکانه بیاید همین نکته را به او گفتم. من به او اظهار کردم که در فرانسه قفل ساز کم نیست ولی قفل سازی که مانند شما استاد باشد کمیاب است. من به او گفتم گرچه اعلیحضرت مرا مفتخر فرمودند و به شاگردی خود قبول کردند ولی من نمی توانم که برای ساختن قفل های سری و دقیق به اعلیحضرت کمک کنم و فقط می توانم که قفل های عادی را بسازم در صورتی که اعلیحضرت می خواهند يك قفل دقیق بسازند و من برای ساختمان فتر و زبانه آن معطل مانده ام. گامن گفت: فتر و زبانه قفل روح قفل است و استاد کسی است که بتواند از عهده ساختمان فتر و زبانه بر آید.

شاگرد خطاب به گامن گفت: وبه همین جهت من از طرف اعلیحضرت نزد شما آمدم چون هر مرتبه که اعلیحضرت از من کمکی می خواستند و من نمی توانستم به ایشان کمک کنم اعلیحضرت می فرمودند ای کاش گامن در اینجا بود، یا ای کاش گامن را می دیدم و از او کمک می گرفتم، تا اینکه من به اعلیحضرت عرض کردم که این همه که خواهان گامن هستید چرا او را احضار نمی فرمایید. اعلیحضرت فرمودند من نمی توانم او را احضار کنم برای اینکه گامن مرا فراموش کرده است. گفتم چگونه ممکن است که او شما را فراموش کرده باشد و چگونه امکان دارد شخصی که با اعلیحضرت کار کرده بتواند شاه را فراموش کند و بعد به شاه عرض کردم که اجازه بدهند من بروم و گامن را که استاد استادان و استاد همه است پیدا نمایم. اعلیحضرت فرمودند برو ولی تصور نمی کنم که بتوانی او را بیاوری، با این حال من گفتم که او را خواهم آورد.

در این موقع، شاگرد روی خود را به طرف شاه کرد و گفت:

اعلیحضرتا، وقتی شما امر فرمودید که بروم و گامن را بیاورم من نمی دانستم که چه کار مشکلی در پیش خواهم داشت. وقتی که به خانه او رفتم و گفتم که شاگرد قفل ساز هستم او باور نمی کرد و طوری مرا آزمایش نمود که داوطلبان ورود به دانشکده نظامی را این طور مورد آزمایش قرار نمی دهند. آن وقت روز بعد به او گفتم که من از طرف اعلیحضرت می آیم که او را به کاخ سلطنتی ببرم ولی او طوری خشمگین شد که می خواست مرا از خانه بیرون کند و می گفت که من جاسوس هستم و به او دروغ می گویم، تا اینکه ناچار من حقیقت را به او ابراز نمودم و گفتم که اعلیحضرت و من، در صدد ساختن قفل جدیدی هستیم اما از عهده ساختمان آن بر نمی آییم و شاه به کمک شما احتیاج دارد. این گفته قدری گامن را از خشم فرود آورد اما باز باور نمی کرد و می گفت که من از طرف دشمنان او آمده ام و دشمنان او می خواهند بدین وسیله برای او دام بگسترانند. تا اینکه دیروز بیست و پنج سکه طلا را که اعلیحضرت برای او مرحمت کرده بودید به وی دادم و او که مسکوکهای طلا را دید گفت این دفعه باور می کنم که شما از طرف شاه آمده اید زیرا غیر از شاه، کسی چنین پولی را به يك قفل ساز نمی دهد و نیز گفت با اینکه رفتن به کاخ سلطنتی ممکن است برای من خطر داشته باشد معذامی روم زیرا تا کسی خطری را استقبال نکند سودی تحصیل نمی نماید. ولی حتی امروز مردد بود به طوری که من تقریباً به زور او را از خانه اش بیرون آوردم و پیشبند او را به کمرش بستم و عصایش را به دستش دادم و او را به حرکت در آوردم و خدمت اعلیحضرت رسیدیم.

شاه گفت: هر دو خوش آمدید. سپس نظری معنی دار و مبنی بر حق شناسی به شاگرد جوان انداخت و شاگرد هم از اینکه وظیفه خود را انجام داده و توانسته است به طوری که گامن پذیرد شرح واقعه را بیان نماید آسوده خاطر گردید زیرا بیان مطلب، به طوری که تسوی ذوق گامن نخورد

در آنگاه گامان ثابت گردد که ... / ۲۱۶۷

طوری برایش مشکل بود که گویی می‌خواهند او را مجبور کنند که نطفی مانند «بوسوئه» ایراد نماید یا موعظه‌ای مانند «فلشیه» بر زبان بیاورد. بعد شاه خطاب به گامان گفت: چون احساس می‌کنم که تو عجله‌دارای، باید شروع به کار کرد. گامان گفت: راست است و من به زخم رسیده‌ام که امشب مراجعت کنم و اگر او امشب مرا نبیند سخت مضطرب خواهد شد. اینک بگویند که این قفل جدید در کجاست تا من طرز ساختمان آن را بگویم. شاه قفلی را که سه چهارم آن ساخته شده بود به دست گامان داد و گامان نظری به قفل انداخت و با لحن سرزنش‌آمیز خطاب به شاگرد گفت: تو که می‌گفتی این قفل دو طرفی است و از دو طرف باز و بسته می‌شود در صورتی که از يك طرف باز و بسته می‌گردد و قفل صندوق می‌باشد. خوب، اینک بگویند که عیب این قفل چیست و برای چه کار نمی‌کند؟ شاه گفت: این قفل باز نمی‌شود. گامان کلید را در سوراخ قفل انداخت و آهسته آن را به گردش در آورد و گفت: عیب قفل را فهمیدم. شاه گفت: آیا عیب آن را پیدا کردی؟ گامان گفت: بدیهی است.

شاه گفت: این قفل چه عیبی دارد؟ گامان گفت: ذکر عیب قفل اشکالی ندارد و عیب آن از این قرار است که وقتی شما کلید را در قفل به حرکت درمی‌آورید دنده کلید به فنر می‌رسد و فنر، يك نیم دایره طی می‌کند ولی وقتی به انتهای نیم دایره رسید چون دنده کلید، خوب ساخته نشده لذا نمی‌تواند فنر را رها کند و در نتیجه قفل باز نمی‌شود. لویی شانزدهم با علاقه‌ای واقعی به اظهارات قفل ساز گوش می‌داد و نظری به شاگرد انداخت که حاکی از تحسین نسبت به استاد بود. استاد که آن نظر را دید و تشویق شد گفت: رفع عیب این قفل خیلی آسان بود و من حیرت می‌کنم که چگونه چیزهایی را که من به شما گفتم فراموش کردید و معلوم می‌شود از وقتی که شما مرا ندیده‌اید آن قدر اوقات شما صرف مهملات شده که تعلیمات مرا از یاد

برده‌اید. در اینجا شما دارای سه رزه هستید که یکی بزرگ و دوتای دیگر کوچک است و یکی از آنها پنج نقطه درازی و دیگری دو نقطه طول دارد. شاه گفت: راست می‌گویید. قفل ساز گفت: به محض اینکه کلید، رزه بزرگ را رها کرد باید بتواند فنر را به حرکت درآورد و زبانه را بگشاید. شاه گفت: صحیح است. قفل ساز گفت: ولی همین که کلید، رزه بزرگ را رها کرد باید بتواند رزه دوم را بگیرد تا فنر به حرکت درآید و قفل باز شود. شاه گفت: تصدیق می‌کنم که همین طور است. قفل ساز با لحن خود خواهی گفت: تصدیق کنید، تصدیق کنید، ولی کلید نمی‌تواند رزه دوم را بگیرد برای اینکه دندانۀ کلید به اندازه فاصله فیما بین کلید و رزه دوم نیست.

شاه با حیرت که چرا این فکر به خاطر او نرسیده گفت: آه! گامن گفت: آری، آه، زیرا با اینکه شما پادشاه هستید و فکر می‌کنید تا بگویید اراده من چنین است هر کاری انجام می‌گیرد، قفل از اراده شما اطاعت نمی‌نماید و می‌گوید که اراده من چنین نیست و هر قدر روی کلید زور بیاورید به نتیجه نمی‌رسد همان طور که هر قدر بامجلس شورای ملی مشاجره کنید، مجلس زیر بار حرف شما نمی‌رود و از شما قوی‌تر است. شاه گفت: آیا وسیله‌ای هست که بتواند آن را اصلاح کند؟ گامن گفت: البته و این وسیله آن است که فاصله بین دندانۀ کلید و رزه دوم و طول رزه دوم تغییر نماید. لویی شانزدهم گفت: اگر این طور باشد باید قفل را تغییر کلی داد و این تغییرات، يك روز طول می‌کشد. گامن گفت: البته اگر دیگری بخواهد این کار را بکند يك روز وقت می‌خواهد ولی برای گامن دو ساعت کافی است به شرط اینکه مرا به حال خود بگذارید و می‌از من توضیح نخواهید و نگویید این چرا این طور است و آن چرا آن طور نشد و چون در اینجا ابزار کار از هر قبیل هست، من در ظرف دو ساعت کار را تمام خواهم کرد و تحویل خواهم داد، بخصوص اگر وسیله‌ای برای مرطوب کردن دهان باشد.

در آنجا که گامن ثابت گردد ... / ۲۱۶۹

شاه این نظریه را پسندید زیرا خیلی میل داشت که گامن مشغول کار خودشود تا او بتواند بدون مصدع، باشاگرد صحبت کند. با این وصف برای اینکه مبادا در وسط صحبت باشاگرد، گامن سر برسد و حرف او را قطع کند به او گفت: هرگاه چیزی بخواهی چه خواهی کرد و آیا بهتر این نیست که یکی از ما اینجا باشیم و هرچه بخواهی به تو بدهیم؟ گامن گفت: هرگاه احتیاج به چیزی داشته باشم صدا می‌زنم و فقط بسپارید که هرچه لازم دارم به من بدهند. شاه فوری درب اطاق را گشود و پیشخدمت را صدا زد و گفت: فرانسوا، آقای گامن استاد قفل‌ساز من، امروز در اینجا کار می‌کند و يك قفل را اصلاح می‌نماید و نباید کسی مصدع و مزاحم او شود و هر وقت صدا زد و چیزی خواست به او بدهید و مخصوصاً یکی دو بطری شراب بوردو در دسترس او بگذارید که خیلی از تنهایی کسل نباشد. گامن گفت: اعلیحضرتا، چون می‌خواهید نسبت به من مرحمت بفرمایید بگویید که برای من شراب بورگونی بیاورند زیرا من از شراب بوردو خوشم نمی‌آید چه بدان می‌ماند که انسان مشغول نوشیدن يك آب نیم گرم است.

شاه خندید و گفت: من فراموش کرده بودم که چند مرتبه به اتفاق از این شراب نوشیدیم و به پیشخدمت گفت: پس برای آقای گامن شراب بورگونی بیاورید و مخصوصاً از نوع ولنه این شراب به او بخورانید. گامن که این اسم را شنید زبان را روی لبها کشید و گفت: من این اسم را فراموش نخواهم کرد. شاه گفت: به نظرم از شنیدن نام شراب ولنه آب به دهان تو آمد. گامن گفت: اعلیحضرتا، اسم آب را نبرید چون از آب بدم می‌آید و آب فقط برای این خوب است که آهن و فلزات دیگر را در آن بیندازند و آنها را آب داده نمایند و هر کس آب را جز برای این مقصود به کار ببرد برخلاف فایده واقعی آن عمل کرده زیرا نوشیدن آب به عقیده من گناه است. شاه گفت: پس خاطر جمع باش که تا اینجا هستی اسم آب را

نخواهی شنید و برای اینکه مبادا از روی سهو، از دهان ما اسم آب خارج شود ما می‌رویم و شما را تنها می‌گذاریم و هر وقت کار شما تمام شد به ما اطلاع بدهید. گامن گفت: شما بعد از اینکه از اینجا رفتید چه خواهید کرد؟ شاه گفت: من و او (اشاره به شاگرد) می‌رویم تا اشکافی را که این قفل باید درب آن را ببندد تمام نماییم. گامن گفت: بسیار خوب، ساختن اشکاف کاری است که درخور شماست چون زحمت ندارد، اینک خدا نگهدار. شاه گفت: به امید دیدار و امیدوارم که موفق باشید.

آنگاه لویی شانزدهم به اتفاق شاگرد موسوم به لویی لوکونت از کارگاه خارج شد و ما یقین داریم که خواننده کتاب، متوجه شد که این جوان دارای نام لویی لوکنت و همان آقای بویه است که می‌خواست به عنوان شاگرد قفل‌ساز خود را به کاخ سلطنتی برساند و بدون اینکه کسی بفهمد با شاه گفتگو کند.

۱۴۳

در آنجا که راجع به همه چیز صحبت می شود جز در باره قفل

شاه برای خروج از کارگاه از پلکان خارجی استفاده نکرد بلکه از پلکان داخلی که منتهی به اطاق تحریر او می شد فرود آمد. در اطاق تحریر، روی میز يك نقشه بزرگ فرانسه به نظر می رسید و معلوم بود که شاه مکرر آن نقشه را مورد مطالعه قرار داده که بداند از چه راه می تواند از پاریس یا فرانسه خارج شود.

بعد از اینکه شاه و بویه جوان وارد اطاق تحریر شدند و درب در قفای آنها بسته شد و شاه نظری به اطاق تحریر انداخت و دانست که کسی در آن نیست، نسبت به بویه اظهار آشنایی کرد و گفت: آقای کنت، بالاخره ما موفق شدیم که تنها باشیم و اینک اجازه بدهید به مناسبت مهارت و

لیاقتی که شما در این کار به خرج دادید و خود را به اینجا رساندید به شما تبریک بگویم. بویه جوان گفت: و من هم از اعلیحضرت اجازه می‌خواهم که درخواست بخشایش کنم زیرا نمی‌بایست که با این لباس به حضور ملوکانه شرفیاب شوم و لو برای خدمتگزاری باشد و مخصوصاً نمی‌بایست که با آن لحن با پادشاه خود صحبت کنم. شاه گفت: لویی عزیز من، طرز صحبت شما، صحبت یک اصیل زاده شجاع بود و در هر لباس که باشید چون قلب وفادار و صادقی زیر لباس شما در تپش است من لباس شما را دوست می‌دارم ولی نباید اوقات خود را صرف صحبت‌های متفرقه کنیم که وقت را تضييع نمایم چون این ساعات معتنم است و هیچ کس حتی ملکه نمی‌داند که شما در اینجا هستید و اینک بگویید که اظهارات شما چیست.

بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، مگر شما برای پدرم، به وسیله یکی از صاحب‌منصبان پیغامی ارسال فرموده بودید؟ شاه گفت: بلی و صاحب‌منصب مزبور آقای شارنی بود. بویه جوان گفت: و او علاوه بر پیغام، از طرف اعلیحضرت نامه‌ای هم برای پدرم آورد. شاه گفت: من در آن نامه موضوع خاصی ننوشته بودم و فقط آقای شارنی را معرفی کردم. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، من می‌دانم که منظور اعلیحضرت از آن دستخط که همانا توصیه بود این بود که آقای شارنی بتواند شفاهی، هر چه می‌خواهد بگوید و ایشان هم اظهارات خود را کرد و بر اثر اظهارات اوست که من اکنون در پیشگاه اعلیحضرت هستم. شاه گفت: پس شما از چگونگی قضایا اطلاع دارید و می‌دانید که من برای چه شارنی را نزد ژنرال بویه پدر شما فرستادم. جوان گفت: بلی اعلیحضرتا و من می‌دانم که اعلیحضرت میل دارند که در روزی معین از فرانسه خارج شوند ولی هنوز تاریخ این روز معین نشده است. شاه گفت: و لابد می‌دانید که من برای این نقشه پدر شما را از همه لایق‌تر

در آنجا که راجع به همه چیز ... / ۲۱۷۳

و وفادارتر یافتیم. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، پدرم فوق العاده از این ابراز اعتماد از طرف ذات ملوکانه سرفراز است و متشکر می باشد که اعلیحضرت این خدمت را به او رجوع فرموده اید.

شاه گفت: خوب، پدر شما راجع به این نقشه چه می گوید؟ بویه جوان گفت: پدرم می گوید که این نقشه خطرناک است و اجرای آن شاید با مانع مصادف شود ولی غیر قابل اجرانیست. شاه گفت: من نیز همین عقیده را دارم و فکر می کنم که اگر احتیاطهای لازم اتخاذ شود این نقشه غیر قابل اجرا نیست و یکی از این احتیاطها این است که من منطقه حکومت پدر شما را توسعه بدهم به طوری که چند منطقه دیگر و بخصوص ولایت «فرانش - کونته» جزو منطقه حکمرمایی او بشود. بویه جوان گفت: پدرم می خواست همین استدعا را از حضور اعلیحضرت بکند تا حوزه حکومت او را توسعه بدهید و مناطقی که خط سیر عبور موکب شاه، هنگام خروج از فرانسه است جزو منطقه حکمرانی او شود ولی ترسید که مبادا اعلیحضرت درخواست او را حمل بر جاه طلبی بفرماید. شاه گفت: من هرگز چنین فکری نمی کردم زیرا می دانم که پدر شما بدون طمع و صمیمی است. اینک بگویند که آیا پدر شما گفت که هنگام خروج از فرانسه ما از کدام راه باید برویم؟ بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، قبل از همه چیز پدرم از يك واقعه می ترسد.

شاه گفت: آن واقعه کدام است؟ بویه جوان گفت: پدرم می ترسد که چندین نقشه برای خروج از فرانسه، از طرف دولت اسپانیا و دولت اطریش و مهاجرینی که اکنون در تورن هستند و دیگران به اعلیحضرت ارایه شود و این نقشه ها، نقشه پدرم را برای خروج اعلیحضرت از فرانسه خنثی نماید و بعد هم وقتی این نقشه ها اجرا نشد طرفداران و طراحان آن بگویند که ما گناه نداشتیم بلکه گناه از حوادث غیر منتظره بود، در صورتی

که پیوسته، کسانی که قوه مال اندیشی ندارند، خطای عدم پیش بینی و احتیاط خود را برگردن حوادث غیر منتظره می گذارند. شاه گفت: لویی عزیز، من به شما اطمینان می دهم که من به هیچ يك از این نقشه ها توجه نخواهم کرد ولی ممانعتی هم از طرح و انتشار آنها نخواهم نمود و افراد و دسته ها را به حال خود می گذارم که در پیرامون من هیاو راه بیندازند و دسیسه بکنند چون فایده این نقشه های مخالف و متضاد و دسیسه ها این است که لافایت و مجلس شورای ملی گمراه خواهند شد و يك ردعوضی را تعقیب خواهند کرد و در حالی که آنها مشغول تعقیب ردهای عوضی هستند ما با يك عده از افراد مطمئن که من نسبت به فرد فرد آنها اعتماد دارم، بدون هیاو، از پاریس خارج خواهیم شد و بدون برخورد به مانع و حایل به مقصد خواهیم رسید.

بویه جوان گفت: حال که خاطر من جمع شد که اعلیحضرت به نقشه های متفرق توجه نمی فرمایید، می رسیم به موضوع دیگر و آن مقصد اعلیحضرت همایونی است. شاه روی نقشه فرانس که بالای میز قرار داشت خم شد تا به اتفاق بویه جوان آن را مطالعه نماید و بویه گفت: اعلیحضرتا، به طوری که پدرم عقیده دارد، چند نقطه هست که اعلیحضرت بعد از خروج از اینجا می توانید به آنجا تشریف ببرید. شاه گفت: همین طور است. بویه گفت: آیا اعلیحضرت راجع به انتخاب هیچ يك از این نقاط تصمیمی اتخاذ کرده اید؟ شاه گفت: نه و منتظر بودم که بدانم پدر شما راجع به این موضوع چه نظریه ای می دهد. جوان سر فرود آورد و بعد از قدری سکوت گفت: اعلیحضرتا، پدرم عقیده دارد یکی از مناطقی که اعلیحضرت می توانید بعد از رفتن از اینجا، به آنجا تشریف ببرید شهر «بزانسور» است که دارای حصار و يك ارک معتبر می باشد و می توان در آنجا يك نیروی مهم را متمرکز کرد و بعد از اینکه اعلیحضرت به آنجا تشریف بردید ارتش و

در آنجا که راجع به همه چیز... / ۲۱۷۵

سپاهیان سویس را در آنجا متمرکز خواهیم نمود و سپس از راه ایالت بورگونی به طرف پاریس به راه خواهیم افتاد و اینکه پدرم عرض می کند که از راه این ایالت به طرف پاریس حرکت کنید از آن جهت است که سکنه بورگونی شاه پرست می باشند.

شاه با سر اشاره ای کرد که این معنی را می داد: «هرگاه نقشه دیگری به من ارایه بدهید بهتر است». جوان گفت: پدرم معتقد است که اگر اعلیحضرت میل نداشته باشید که به بزانشون تشریف ببرید ممکن است که به شهر «والانسین» واقع در ایالت فلاندر یا به یکی دیگر از شهرهای این ایالت که دارای يك ساخلوی شاه دوست و مطمئن می باشد نقل مکان فرمایید و پدرم نیز می تواند در آنجا، قبل از ورود یا بعد از ورود شاه، به اعلیحضرت ملحق شود. لویی شانزدهم بار دیگر با سر اشاره ای کرد مبنی بر اینکه این نقشه هم خوب نیست و نقشه ای دیگر را بگویید. جوان گفت: اعلیحضرت ممکن است که بعد از خروج از پاریس از راه ایالات آردن و فلاندر از مرز فرانسه خارج شوید و سپس از راه همان ایالات وارد مرز گردید و بعد پدرم تمام شهرهایی را که در حوزه حکمرانی اوست به اعلیحضرت تسلیم خواهد نمود که در آنجا ارتش شاه مجتمع و متمرکز شود.

شاه این نقشه را نیز نپسندید و گفت: من مجبورم به شما بگویم که آیا نقشه دیگری ندارید که بهتر از این باشد؟ جوان گفت: اعلیحضرتا، آخرین نقشه پدرم این است که اعلیحضرت بعد از خروج از پاریس، مستقیم به حوزه حکمرانی پدرم بروید و در مرکز حوزه مزبور توقف فرمایید، آنگاه بسته به میل خودتان است که از سر حد فرانسه خارج شوید یا در آن منطقه باقی بمانید و در هر دو حال پدرم جان نثار و مجری اوامر شاه خواهد بود. شاه گفت: لویی عزیزم، برای اینکه بدانید چرا من سه نقشه اولیه شما

را رد کردم و شاید نقشه چهارم را بپذیرم علل ذیل است: اولاً بزانشون خیلی دور است و من قبل از اینکه به آنجا برسم ممکن است در راه مرا توقیف نمایند. ثانیاً والانسین گرچه دور است لیکن مردم آن طرفدار من می‌باشند اما متأسفانه حکمران آن نظر خوبی با من ندارد و از طرفداران رژیم دموکراسی حمایت می‌کند. ثالثاً من اگر از راه آردن و فلاندر از فرانسه خارج شوم باید به اتریش بروم در حالی که اتریش را دوست نمی‌دارم و نمی‌خواهم که آن را دخالت در این امر بدهم زیرا هر دفعه که اتریش اقدامی نسبت به مسایل فرانسه کرده، به ضرر ما بوده است. از آن گذشته امروز دولت اتریش گرفتار منازعه با ترکها و «برابان»ها می‌باشد و من نمی‌خواهم که با رفتن به اتریش گرفتاری جدیدی برای آن دولت به وجود بیاورم. دیگر اینکه من اصلاً میل خروج از فرانسه را ندارم چون تاریخ گذشته در فرانسه و کشورهای دیگر ثابت می‌کند که هر وقت پادشاهی از مملکت خود خارج می‌شود دیگر مشکل است که مراجعت نماید. لذا من نقشه چهارم را می‌پذیرم چون مرکز حکومت پدر شما واقع در «مونمدی» نه خیلی دور از پاریس است و نه خیلی نزدیک و من می‌توانم بعد از اینکه به آنجا رسیدم در آن شهر باقی بمانم.

بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، آیا تصمیم اعلیحضرت برای خروج از پاریس و وصول به مونمدی قطعی است تا من پدرم را از این واقعه مطلع کنم؟ شاه گفت: لویی عزیز من، هنوز تصمیم فرار من از اینجا قطعی نیست و آنچه گفتم فرض و پیش‌بینی می‌باشد اما اگر احساس نمودم که باز زن و فرزندان من، مانند روز پنج و شش اکتبر دچار خطر می‌شوند از پاریس حرکت خواهم کرد و به پدر خود بگویم همین که من قصد کردم حرکت نمایم عزم من قطعی خواهد بود و هیچ عاملی آن را تغییر نخواهد داد. جوان گفت: اعلیحضرتا، اینک اجازه می‌دهید که نظریه پدرم را در خصوص

در آنجا که راجع به همه چیز ... / ۲۱۷۷

طرز مسافرت اعلیحضرت همایونی به عرض برسانم؟ شاه گفت: بگویید. بویه جوان گفت: اعلیحضرتا، پدرم عقیده دارد که اعلیحضرت به اتفاق والا حضرت شاهزاده خانم الیزابت خواهر بزرگوارتان و والا حضرت خانم رویال صبیبه شاه مسافرت بفرمایید و علیاحضرت ملکه هم جداگانه به اتفاق والا حضرت ولیعهد حرکت کنند چه در این صورت...

شاه سخن جوان را قطع کرد و گفت: آقا، بحث راجع به این موضوع بدون فایده است برای اینکه من و ملکه، در يك موقع دقیق و با اهمیت، تصمیم گرفتیم که روز خروج از اینجا با یکدیگر حرکت کنیم و از هم جدا نشویم بنابراین به پدرتان بگویید که وی یا باید ما را به اجتماع نجات بدهد یا اینکه از نجات ما صرفنظر نماید. جوان سر فرود آورد و گفت: هر طور که رأی ملوکانه اقتضا کند همان گونه رفتار خواهد شد ولی جسارت است اگر عرض کنم که هیچ کالسکه معمولی وجود ندارد که اعلیحضرت و علیاحضرت ملکه و ملتزمین بتوانند در آن جا بگیرند و استفاده از کالسکه‌های سلطنتی هم صلاح نیست. شاه گفت: به پدرتان بگویید که از این حیث دغدغه نداشته باشد زیرا من می‌گویم که پنهانی و برای يك شخص دیگر يك کالسکه بزرگ بسازند به طوری که کسی نفهمد که آن کالسکه متعلق به ماست.

جوان گفت: اعلیحضرتا، نکته دیگر این است که از اینجا تا مرکز منطقه حکمرانی پدرم که شهر موندی باشد دو جاده وجود دارد و من از اعلیحضرت می‌خواهم که تعیین کنید از کدام يك از این دو جاده عزیمت خواهید فرمود تا اینکه به وسیله يك مهندس خبره جاده مزبور مورد بازدید قرار بگیرد. شاه گفت: ما این مهندس خبره را داریم و آن آقای شارنی است که در مهندسی جاده و نقشه‌برداری متخصص است و هنگامی که در هندوستان بود نقشه دقیق منطقه «چاندر ناگور» را در آنجا برداشته که مورد

استفاده کامل ماست و من عقیده دارم که بازدید جاده به آقای شارنی واگذار شود چون خیلی مورد اعتماد است و در این کار، هر قدر پای اشخاص خارج را کمتر وارد کنیم زیاده‌تر مقرون به احتیاط خواهد بود. و اما در خصوص جاده‌ای که ما بایسد از آن عبور کنیم چون من قبلاً موندی را انتخاب کرده بودم دو جاده را که از اینجا به آنجا می‌رود روی نقشه علامت گذاشته‌ام، بیایید و ببینید. جوان گفت: اعلیحضرتا، علاوه بر این دو جاده که من روی نقشه می‌بینم و اعلیحضرت آنها را علامت گذاشته‌اید، جاده دیگری هم وجود دارد که از اینجا به شهر «رمس» می‌رود.

شاه که دید جوان راجع به این جاده باحرارت صحبت کرد گفت: آه، معلوم می‌شود که شما این جاده را ترجیح می‌دهید. جوان گفت: اعلیحضرتا، خدا نخواهد من که آدمی بدون تجربه و تقریباً در قبال پدرم طفل هستم بخواهم در امری به این اهمیت رأی خود را به اعلیحضرت بقبولانم، ولی این رأی پدر من است و پدرم از این جهت این جاده را بهتر می‌داند که راه از نقاطی کم جمعیت می‌گذرد و اطراف جاده، مزرعه و آبادی کمتر است و لذا بهتر می‌توان جاده را تحت نظر گرفت و دیگر اینکه هنگ «روبال آلان» که امروز از جمله بهترین هنگهای ارتش و شاید یگانه هنگی است که مورد اعتماد کامل می‌باشد در سر همین راه ساخلو دارد و هنگ مزبور را می‌توان مأمور حفاظت شاهانه، بعد از اینکه اعلیحضرت به منطقه هنگ مزبور رسیدید کرد. شاه گفت: درست است و ما چون در سر راه با این هنگ مصادف خواهیم شد می‌توانیم آن را با خود ببریم ولی عبور از این راه يك عیب بزرگ دارد و آن اینکه چون من در شهر رمس تاجگذاری کرده‌ام در آنجا همه کس مرا می‌شناسد و ورود من توجه همه را جلب خواهد کرد و لذا خطرناك می‌باشد که از این جاده برویم.

جوان که دید تصمیم شاه در این قسمت قطعی است دیگر راجع به

در آنجا که راجع به همه چیز ... / ۲۱۷۹

جاده سوم اصرار نکرد و گفت: اینک از این دو جاده کدام يك را انتخاب می فرمایید؟ شاه گفت: من جاده ای که از پاریس و شالون و مونیخ می گذرد را ترجیح می دهم و ممکن است که قوای ارتش را در طول این جاده برای نگهداری بگمارند و از هر نقطه که ما عبور کردیم قوایی که کنار جاده است با ما بیاید. جوان گفت: اعلیحضرتا، این جاده يك نقص دارد و آن اینکه در قسمت علیای آن که نزدیک مونیخ باشد اسب برای عوض کردن نیست. شاه خندید و گفت: آقا، من خوشوقتم که می بینم شما راجع به این جاده اطلاعات کافی دارید و این موضوع نشان می دهد که از روی دقت درباره آن مطالعه کرده اید ولی برای اسب نگران نباشید زیرا همین که مهندس ما شارنی این جاده را بازدید کرد و تعیین نمود که در کجا باید اسب نگاه داشت ما بقدر کافی در طول جاده اسب تهیه خواهیم کرد.

جوان گفت: اعلیحضرتا، اینک که تصمیمات اعلیحضرت راجع به این مسافرت تقریباً تعیین شده آیا اجازه می فرمایید که برحسب توصیه پدرم، چند سطر از آثار يك نویسنده ایتالیایی را به عرض شاهانه برسانم؟ پدرم به من گفت که این چند سطر را حفظ کنم تا هنگامی که شرفیاب گردیدم معروض بدارم. شاه گفت: بگویید. بویسه جوان گفت: اعلیحضرتا، این نویسنده ایتالیایی چنین می گوید «کسی که بخواهد کاری را به انجام برساند نباید به تأخیر بیندازد و در انتظار فرصتی باشد که از هر حیث مقتضی جلوه کند زیرا هرگز ممکن نیست که مقتضیات، از جمیع جهات و بدون هیچ کمبود، مساعد باشد و لذا باید کار را زودتر به انجام رسانید ولو بعضی از مقتضیات، مساعد جلوه نکند». شاه گفت: من این گفته را در کتاب خوانده ام و می دانم که از گفته های ماکیاولی نویسنده ایتالیایی است و به گفته او هم احترام می گذارم.

يك مرتبه شاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آه، صدای پا از

۲۱۸۰ / بخش طوفان

پلکان می آید و معلوم می شود که گامن می خواهد وارد این اطاق شود و خوب است که به استقبال او برویم تا وی نداند که ما در اینجا، مشغول صحبتی بوده ایم که ربطی به اشکاف نداشته است. بعد شاه و بویه جوان به طرف درب اطاق رفتند و شاه در را گشود و دیدند که گامن که پلکان را طی کرده پشت در است و می آید به شاه خبر بدهد که کار خود را به اتمام رسانیده است.

۱۴۴

وقتی که به راستی ثابت می شود که مستها خدایی دارند

در همان روز مقارن ساعت هشت بعد از ظهر مردی که لباس کارگران را در برداشت از کاخ تویلری خارج گردید. آن مرد دست خود را روی جیب گذاشته بود و به نظر می رسید که در جیب او مبلغی پول وجود دارد که معمولاً در جیب يك کارگر یافت نمی شود و به همین جهت آن مرد دقت می نماید که مبادا پول او گم شود یا آن را از جیب او بدزدند.

مرد مزبور بعد از خروج از تویلری از روی پل گذشت و به طرف چپ پیچید و در طول درختهایی که در کنار رودخانه سن وجود داشت به حرکت درآمد. آن درختها، کنار رود سن، دنباله خیابان شانزلیره به حساب می آمد و در آن روز آنجا را به نام بندر «سنگ مرمر» یا بندر سنگ (از لحاظ مجاورت با رودخانه) می خواندند و امروز به اسم «کورلارن» می نامند. بعد

از اینکه کارگر، در حالی که دست را روی جیب داشت، به انتهای درختها رسید، وارد اسکله صابون پزخانه شد. در آن دوره منطقه موسوم به اسکله صابون پزخانه، کنار رود سن روزها با صفا و شبها، با فانوسهای فراوان روشن بود و مخصوصاً آن اسکله روزهای یکشنبه شلوغ می شد چون در آن روز، عده کثیری از طبقات متوسط شهر پاریس، در آنجا خواربار و شراب خریداری می کردند و آنگاه از قرار نفری دو شاهی کرایه، سوار زورق می شدند و خود را به جزیره «قو» واقع در وسط رودخانه سن می رسانیدند و در آن جزیره روزی را به خوشی شب می کردند.

علت اینکه گردش کنندگان قبل از سوار شدن در زورق برای وصول به جزیره موسوم به قو، از اسکله صابون پزخانه خواربار و شراب می خریدند و با خود می بردند این بود که می دانستند در روزهای معمولی در جزیره قو چیزی برای خوردن و نوشیدن یافت نمی شود زیرا بکلی خلوت می باشد و روزهای یکشنبه هم از بس جزیره مزبور جمعیت دارد چیزی نمی توان در آن بدست آورد. آن مردکارگر وقتی به اسکله صابون پزخانه رسید و از مقابل اولین میخانه ای که در آنجا بود عبور کرد، جهادی بزرگ را با نفس خود آغاز نمود زیرا نفس وی، می خواست او را به طرف میخانه بکشد اما اراده مردکارگر نمی خواست تسلیم نفس اماره شود و بالاخره مقابل میخانه اول از آن جهاد بزرگ فاتح بیرون آمد یعنی وارد میخانه نشد. بعد به دومین میخانه رسید و باری دیگر نفس اماره او را به طرف میخانه کشید و مردی که در قفای آن کارگر، وی را تعقیب می نمود با دقت مواظب بود که آیا آن مرد وارد میخانه دوم می شود یا نه. اما با اینکه وسوسه نفس، خیلی بر مردکارگر چیره شده، او را واداشت که وارد میخانه دوم شود مردی که وی را تعقیب می نمود دید که او مقاومت کرد و از ورود به میخانه خودداری نمود.

وقتی که به راستی ثابت می شود که مستها خدایی دارند / ۲۱۸۳

اگر بعد از میخانه دوم، در اسکله صابون پزخانه، میخانه ای ریگر وجود نمی داشت، مردکارگر عنان نفس را به دست می گرفت و از ورود به میخانه خودداری می کرد خاصه آنکه بکلی ناشتای شراب محسوب نمی شد و به قدر اینکه سرش گرم شود شراب نوشیده به دو سرگرم او می توانست پاهای او را در راهی تقریباً مستقیم تا خانه وی، هدایت نماید. ولی از بدبختی مردکارگر، بعد از میخانه دوم، میخانه سوم و بعد از میخانه سوم، میخانه چهارم و پنجم و ششم و دهم... و بیستم در آن اسکله مشتریان شرابخوار را به سوی خود فرا می خواندند و چون نیروی نفس اماره در قبال قوت اراده غلبه یافت لذا در میخانه سوم آن مرد عهد خود را فراموش کرد و قدم به میخانه گذاشت و به بساط می فروش نزدیک گردید و گفت که يك پیمانه شراب به او بدهد. مردی که کارگر مزبور را تعقیب می نمود مقابل میخانه در نقطه ای تساریک جا گرفت، به طوری که وی مردکارگر را می دید اما کارگر نمی توانست او را ببیند و با دقت کارگر را می نگریست که ببیند چقدر شراب می نوشد.

کارگر در ظرف پنج دقیقه پیمانه شراب خود را نوشید و بهای آن را پرداخت و قدم از میخانه بیرون گذاشت و به راه افتاد. معلوم بود که کارگر مزبور نمی خواست بیش از يك پیمانه بنوشد لیکن وقتی کسی به شراب آلوده شد و این آب آتشین از گلوی کسی پایین رفت معلوم نیست که چه موقع از نوشیدن باز می ایستد خاصه آنکه هر قدر زیاده تر شراب می نوشد تصور می نماید که نشاط او زیاده تر می شود و خود را بیشتر هوشیار و متوجه اطراف و جوانب می بیند. مردکارگر هنوز یکصد قدم طی نکرده بود که وارد میخانه ای دیگر شد و چون فهمید که این مرتبه يك پیمانه برای او کافی نیست به می فروش گفت که نیم بطری شراب به او بدهد. شخصی که مرد شرابخوار را تعقیب می کرد از اینکه دید وی باز وارد میخانه شد ملول

نگردیند که برا اوقات او تضييع می شود بلکه برعکس خوشوقت به نظر رسید و کنار میخانه، در نقطه ای ایستاد و با شکیبایی منتظر شد که شرابخوار، کار خود را تمام کند.

کارگر شرابخوار در داخل میخانه برای اینکه آسوده تر باشد نشست و در حدود يك ربع ساعت طول داد تا شراب خود را نوشید و بعد از میخانه خارج شد و آن شخص مانند سایه او را تعقیب کرد. سپس دانست که اراده کارگر باز در قبال وسوسه نفس مغلوب گردید زیرا کارگر پس از طی یکصد قدم، بر اثر اینکه احساس تشنگی می کرد برای سومین بار وارد يك میخانه شد و این بار گفت برای او يك بطری شراب بیاورند زیرا می فهمید که نیم بطری، کفاف او را نمی دهد. این دفعه نیم ساعت طول کشید تا آن مرد شراب خود را صرف کرد و مرد تعقیب کننده هم نیم ساعت در انتظار او، بیرون میخانه ایستاد.

هنگامی که کارگر از میخانه خارج می شد آن مرد دید که وی يك بطری شراب در دست دارد و دانست که کارگر مزبور، از تجدید شرابخواری سخت پشیمان شده و با خود عهده کرده که دیگر در راه برای نوشیدن توقف ننماید بلکه يك بطری شراب خریداری کند و به تدریج در راه بنوشد که هم هوس خود را تسکین بدهد و هم وصول او به مقصد دستخوش تأخیر نشود. ولی هرچه مرد کارگر زیاده تر طی طریق می کرد، دهانه بطری به دفعات بیشتر با لب او آشنا می شد و به همان نسبت خط سیر او روی جاده مستقیم، بیشتر شباهت به يك خط منکسر پیدا می نمود. مستی که آغاز شده بود کارگر را متمایل به چپ و راست می کرد، مع الوصف وی از دروازه شهر گذشت بدون اینکه کسی برای دریافت عوارض جلوی او را بگیرد زیرا به طوری که می دانیم، مأمورین دروازه، جهت خروج مایعات از پایتخت عوارض دریافت نمی کنند.

ولئی که به راستی ثابت می‌شود که مستها خدایی دارند / ۲۱۸۵

کارگر شرابخوار، وقتی مقداری از دروازه شهر فاصله گرفت دانست کار عاقلانه‌ای کرده که يك بطری شراب خریداری نموده و با خویش برداشته زیرا از دروازه به آن طرف، شماره میخانه‌ها کم می‌شد تا اینکه دیگر از آن مؤسسات جلب توجه نمی‌کرد. پس از اینکه کارگر، مدتی آواز خواند و نشاط خود را آشکار کرد، بطری شراب ته کشید و با نوشیدن آخرین قطراتی که در بطری بود، خوشی و سرور وی دچار ضعف شد و چون با فشردن جدار بطری هم نتوانست قطرات دیگری از آن استخراج کند، آواز او از شش دانگ مبدل به سه دانگ و بالاخره مبدل به غرش گردید و غرش هم جای خود را به بدگویی وا گذاشت. بدگویی کارگر از این جا شروع شد که وی کسانی را که در آنجا حضور نداشتند مورد عتاب قرار داد و گفت: ای مرد بدبخت، و تو ای زن بدبخت، آیا همین طور پاداش مرا دادید که به يك دوست و يك استاد چون من شراب بد خورانیدید؟ این مرتبه اگر يك خائن را دنبال من فرستادید که من بیایم و برای شما قفل بسازم خواهید دید که با آن خائن چه خواهیم کرد و تو ای اعلیحضرت، اگر می‌توانی بعد از این قفلی را که دارای سه رزه می‌باشد بساز تا ببینم که چگونه این قفل را می‌سازی، ولی این آرزو را باید با خود به گور ببری که بعد از این بتوانی به دست من چنین قفلی بسازی و هرگز قفلی را که دارای سه رزه می‌باشد نخواهی دید. آد ای بدبخت، آه ای زن بدبخت، من نمی‌دانم این شراب که به من دادید چه بود که این طور حال مرا بر هم زده، و شاید مرا مسموم کردداند.

کارگر این را گفت و برای سومین بار، روی گل جاده نقش زمین شد. در مرتبه اول و دوم، آن مرد با اینکه زمین خورد توانست از جا برخیزد و به راه بیفتد، و چون در دفعات اول از جا برخاسته بود فکر کرد که دفعه سوم هم از جا بلند خواهد شد لیکن بعد از قدری جد و جهد دانست که این مرتبه دیگر برخاستنی نیست و چون حال خود را هم خراب می‌دید، از

مقاومت دست برداشت و آهی شبیه به ناله کشید و روی گل و لای جاده، در آن شب، زمین را که آرامگاه ابدی همه ماست و مادری می باشد که ما را به وجود آورده و ما باز به او رجوع خواهیم کرد، بستر خود کرد. مردی که آن کارگر را تعقیب می نمود، در دفعه اول و دوم کمکی برای برخاستن به وی نکرد و در دفعه سوم هم، دور ایستاد تا وقتی که دید دیگر آن کارگر تکان نمی خورد و آنگاه به وی نزدیک گردید و قامت افراخته را که روی زمین قرار گرفته بود دور زد و کالسکه کرایه ای را که عبور می نمود فرا خواند و به راننده گفت: دوست من، رفیقی دارم که مریض شده و نمی تواند از جا برخیزد و گذاشتن او هم در اینجا به صلاح نیست و باید او را زودتر به محلی رسانید که گرم باشد، من به شما يك اکوی شش لیره ای می دهم که رفیق مرا بلند کنید و در کالسکه بگذارید و خود من کنار شما خواهم نشست و در میخانه نزدیک پل سور هر دو پیاده خواهیم شد.

راننده کالسکه نظری به مرد خوابیده و نظری دیگر به رفیق هشیار او انداخت و چون دید هر دو از حیث لباس و وضع ظاهر متشابه هستند ترجیح داد که کرایه را پیش بگیرد که مبدا بعد نتواند کرایه خود را دریافت کند و پرسید: اکوی شش لیره تو کجاست؟ مرد تعقیب کننده يك سکه شش لیره ای از جیب بیرون آورد و به راننده داد و راننده وقتی این پرداخت نقد را دید اندیشید که شاید بتواند مبلغی هم به رسم انعام از او بگیرد و گفت: وقتی که به آنجا رسیدیم انعام کوچکی هم به من خواهید داد؟ مرد تعقیب کننده گفت: ایمن دیگر بسته به سرعت حرکت کالسکه شماست و اگر زود ما را به میخانه پل سور برسانید من انعامی هم به کرایه شما خواهم افزود. اینک معطل نشوید و رفیق مرا بلند کنید و در کالسکه بگذارید و به راه بیفتیم. کالسکه چی گفت: بسیار خوب، چون شما انعام مرا خواهید پرداخت مطمئن باشید که اسبها که به طرف اصطبل می روند طوری سریع خواهند رفت که

والتی کہ به راستی ثابت می‌شود که مستها خدایی دارند / ۲۱۸۷

باید ممانعت کرد تا کالسکه را برندارند.

تا آن موقع راننده بسالای کالسکه بود اما پیاده شد و کارگرمست را با احتیاط از روی زمین بلند کرد و درون کالسکه نهاد و در را بست و وقتی خواست سوار شود دید که دیگری جاسوی کالسکه کنار جای راننده نشسته است. با اینکه راننده دعوی می‌کرد که اسبها کالسکه را برخواهند داشت آن جانوران مظلوم، با حرکت عادی اسبهای کالسکه کرایه، به راه افتادند و بعد از یک ساعت کالسکه مقابل میخانهٔ پل سور توقف کرد و راننده، کارگرمست را از کالسکه بیرون آورد و بر حسب دستور دیگری، به درون میخانه برد. در آنجا ده دقیقه طول کشید تا اینکه مرد تعقیب‌کننده توانست استاد استادان، گامن قفل ساز را (چون مردمست همانا گامن بود) به حال بیاورد و وقتی گامن چشم‌گشود دید که پشت میزی نشسته و مقابل او کارگر فلزساز که چندی قبل با وی شراب نوشیده بود قرار گرفته است و وی را می‌نگرد.

۱۴۵

برخورد و تصادف چه نتایجی به وجود می آورد

به هوش آوردن گامی و نشانیدن او پشت میز میخانه، به سهولت انجام نگرفت و مرد نوعپروری که او را از وسط جاده جمع آوری کرد، مجبور شد مقدماتی فراهم کند تا بتواند استادگامی قفل ساز را به هوش بیاورد. مقدمات مزبور از این قرار بود که وقتی نوعپرور هوشیار و مرد مست به میخانه رسیدند مدتی از تعطیل میخانه و خواب میفروش می گذشت و کوچکترین پرتو روشنایی، از داخل میخانه به خارج نمی تابید ولی نوعپرور هوشیار، طوری درب میخانه را با ضربات مشت کوفت که میفروش وقتی بیدار شد فهمید که نمی تواند خود را به خواب بزند و چاره ندارد جز اینکه جواب بدهد.

صاحب میخانه وقتی در را می گشود اندیشید آن کس که در این موقع

برخورد و تصادف چه نذایچی به وجود می آورد / ۲۱۸۹

شب او را از خواب بیدار می کند لابد انعامی به او خواهد داد که متناسب با زحمت فوق العاده او باشد ولی وقتی که درب میخانه را باز کرد شخصی که گامن را با خود می آورد دو کلمه در گوش میخانه چی گفت و صاحب میخانه شب کلاه خویش را از سر برداشت و به وضعی که با لباس او جور در نمی آمد و جنبه مسخره را پیدا کرده بود به آن مرد تعظیم کرد. بعد از آن با كمك كالسكه چی گامن را وارد میخانه نمود و روی يك صندلی نشاند و صاحب میخانه پنجره را باز کرد تا هوای کثیف درون میخانه تجدید شود و تجدید هوا، مرد مست را به حال بیاورد چون میخانه چی در نظر اول فهمید که آن مرد باید مست باشد و زاید می باشد بگویم اگر آن مرد دو کلمه در گوش او نمی گفت وی هرگز رضایت نمی داد که در آن موقع شب يك مرد مست را به میخانه راه بدهد.

مرد نوعرور چون می دانست که اسبها و راننده كالسكه حداعلاى جدیت خود را به کار برده اند تا او را به میخانه برسانند انعام كالسكه چی را داد و پس از اینکه وی رفت به میخانه چی گفت دو بطری شراب و يك تنگ آب بیاورد. مهمانخانه چی با سرعت دو بطری شراب آورد و روی میز نهاد و آنگاه با كندی يك تنگ آب به آن افزود چون میخانه چی ها دوست نمی دارند که کسی در میخانه آنها آب بیاشامد زیرا آب برای آنها فایده ندارد در صورتی که شراب دارای فایده می باشد. پس از نهادن تنگ آب، میخانه چی هم رفت و مرد نوعرور و گامن را به حال خود گذاشت. با اینکه هوای خارج به مقدار زیاد وارد میخانه شد و هوای کثیف درون را خارج کرد و می بایست که گامن بر اثر استنشاق هوای غیر عادی خارج چشم بگشاید اما چشم نگشود.

گفتیم هوای غیر عادی و نگفتیم هوای تازه زیرا برای آدمی مانند گامن و امثال او استنشاق هوای کثیف میخانه امر عادی به شمار می آمد و هوای تازه

نه از لحاظ تازه بودن، بلکه از لحاظ غیر عادی بودن می بایست که او را به هوش بیاورد. زیرا اگر افراد عادی برای ادامه حیات احتیاج به هوایی دارند که باید هفتاد درصد آن ازت و بیست و یک درصد آن اکسیژن و دو درصد بخار آب باشد و در غیر این صورت بیمار می شوند، برعکس افراد مست، می توانند هوای کثیف را در میخانه ها بدون اینکه بیمار گردند استنشاق نمایند و هرگاه هوای لطیف خارج به مشام آنها برسد ناراحت می شوند، و به همین جهت است که در میخانه ها اگر کسی در را بگشاید بخصوص اگر فصل زمستان باشد صدای میخواران به اعتراض بلند می شود ولی خوشبختانه آن شب در آن میخانه کسی نبود که بر مرد نوع پرور ایراد بگیرد که چرا پنجره ها را برای تجدید هوا باز کرده است. اما به طوری که گفتیم هوای غیر عادی خارج نتوانست که استاد گامن را از خواب مستی که خوابی نفرت انگیز است و اگر مستها، خود آن خواب را ببینند برای همیشه از نوشیدن متغیر می شوند بیدار نماید ولی خداوند این طور مقدر کرده که مستها نمی توانند ببینند که چگونه می خوابند و لذا بعد از اینکه بیدار شدند باز دنبال شراب می روند و لب بر لب پیاله می گذارند.

مرد نوع پرور وقتی دید که هوای خارج نتوانست گامن را از خواب مستی بیدار کند شیشه ای از جیب بیرون آورد درش را گشود و مقابل بینی گامن گذاشت و گامن چند نفس استنشاق کرد و ناگهان به عطسه افتاد و چند عطسه زد و آنگاه پلکهای سنگین چشم او باز شد بدون اینکه کاملاً از خواب بیدار گردد و در همان حال زیر لب حرفهایی می گفت که دیگری نمی فهمید اما نوع پرور، برای فهم زبان گامن و امثال او مهارت داشت و شنید که او می گوید: ای بد بخت، ای زن بد بخت، شما مرا مسموم کردید، برای چه مرا مسموم کردید؟ مرد نوع پرور که کارگر فلز ساز قدیم یعنی رفیق پیاله گامن بود وقتی این حرفها را از او شنید مثل اینکه خوشوقت شد که هنوز فکر اولیه

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می‌آورد / ۲۱۹۱

گامن را ترك نكرده و باز شیشهٔ محتوی داروی عطسه‌آور را به بینی او نزديك كرد و گامن از آن دارو استشمام نمود و پلكهای او زیادت‌تر باز شد و زیر لب گفت: ای بدبختها، برای چه مرا مسموم کردید، آیا در هیچ جا مرسوم هست که يك نفر دوست را مسموم نمایند؟

کارگر فلز کار گفت: راستی که کاری شرم‌آور کرده‌اند. گامن گفت: بلی خیلی شرم‌آور است و این بی‌مروتها از دوستی و وفاداری من خجالت نکشیدند و به من زهر خوراندند. کارگر فلز کار گفت: به راستی که مردمی بدون مروت بودند. گامن گفت: بلی خیلی بی‌مروت هستند. کارگر فلز کار گفت: ولی خوشبختانه من زود به شما رسیدم و توانستم که پادزهر به کار ببرم و اثر زهر را زایل نمایم. گامن گفت: بلی، خیلی مایهٔ خوشبختی بود که اثر زهر از بین رفت. کارگر گفت: ولی چون اثر این زهرها دیر از بین می‌رود باید شما باز هم دوا بخورید. گامن گفت: چه دوايي را باید بخورم؟ کارگر يك گيلاس آب برای گامن ریخت و شیشهٔ محتوی دوا را به آن نزديك كرد و پنج شش قطره از دارو در آب چكیده شد و ما می‌توانیم به خوانندگان بگوییم که در آن شیشه غیر از محلول آمونیاك چیزی وجود نداشت، زیرا محلول آمونیاك رایحه‌ای دارد که دافع مستی است و هرگاه يك قطره را در آب بریزند و بخورند مستی را رفع می‌کند مشروط بر اینکه دقت کنند که محلول آمونیاك خالص باشد و داروهای سمی با آن مخلوط نکرده باشند که به جای نفع ضرر جدیدی بر بدن بزنند.

مرد کارگر، گيلاس محتوی محلول آمونیاك را به گامن داد و گفت: بنوشید چون این يك «لیکور» سفید می‌باشد و به محض اینکه بنوشید حال شما را به جا می‌آورد. گامن قدری گيلاس را بوید و گفت: اگر این لیکور را بو می‌کردم بهتر از این بود که آن را بنوشم ولی چون می‌گویند که برای من مفید است آن را می‌خورم. و با يك جرعهٔ محلول آمونیاك را سر کشید

اما فوراً اخمها را درهم کرد و گفت: واه، واه، ای راهزن، این چه بود که به من دادی؟ مرد کارگر گفت: چیزی بسیار خوب به شما دادم و خواهید دید که هم اکنون حال شما به جا می آید. گامن گفت: اگر این محلول باعث بهبود من می شود خوب است ولی شما نباید این را لیکور بنامید برای اینکه لیکور این طور نیست. گامن باز عطسه زد و صورت خود را طوری در هم کرد که هر کس او را می دید می اندیشید که قیافه یکی از قهرمانان افسانه های تراژیک یونان است.

در حالی که گامن عطسه می زد و صورت خود را منقبض می کرد، مرد کارگر از جا برخاست و نیمی از پنجره را بست و گامن که در حین عطسه زدن دو سه مرتبه چشم گشود اطراف را دید و حافظه او به جا آمد و آن میخانه را شناخت خاصه آنکه شراب خواران و مستها پیوسته، استعدادی خاص برای شناسایی میخانه ای که در آن شراب می نوشند دارند. گامن مکرر در آن میخانه شراب نوشیده بود زیرا میخانه پل سور در سر راه پاریس و ورسای قرار داشت و هر مرتبه که گامن از پاریس به ورسای می رفت یا از ورسای به پاریس می آمد در آن میخانه چیزی می نوشید. توقف گامن در میخانه پل سور هنگام رفت و آمد بین ورسای و پاریس، تقریباً امری لازم به شما می آمد، زیرا وقتی که گامن به آنجا می رسید چون می دید که نیمی از راه را طی کرده خود را مستوجب نوشیدن يك پیمانه شراب یا زیادتر فرض می کرد. در آن شب وقتی که چشم را گشود و آن میخانه را شناخت خوشوقت شد چون دید که در يك مکان آشنا حضور دارد و گفت: با اینکه حال من خراب بود معلوم می شود که من توانسته ام که نصف راه خود را طی کنم.

مرد کارگر گفت: بلی، بر اثر مساعدت من، شما موفق شدید که نصف راه را طی کنید. گامن چشمهای خود را از اشیاء بی جان کافه متوجه جاندار کرد و گفت: چطور بر اثر مساعدت شما موفق شدم که نصف راه را طی

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می‌آورد / ۲۱۹۳

کنم و شما که هستید؟ مرد کارگر گفت: گامن عزیز، این حرف می‌رساند که شما دارای حافظه‌ای ضعیف هستید و هر چیزی را زود فراموش می‌کنید. گامن با توجهی بیشتر مرد کارگر را نگریست و قدری در ذهن خود جستجو کرد و گفت: صبر کنید، صبر کنید، مثل این است که من شما را دیده‌ام. مرد کارگر گفت: جای خوشوقتی است که شما تا این اندازه مرا شناختید. گامن گفت: ولی باید فهمید که من شما را در کجا دیده‌ام و به چه مناسبت با شما آشنا شدم. مرد کارگر گفت: اگر قدری اطراف را از مد نظر بگذرانید شاید چیزهایی ببینید که به خاطر شما بیاورد که مرا در کجا دیدید و اگر باز به خاطر نیاوردید لازم است که يك جرعه دیگر از این دوا به شما بدهم تا حافظه شما بر سر جای خود بیاید.

گامن گفت: من دیگر از این دوا نمی‌خورم و هرچه خوردم کافی می‌باشد و احساس می‌کنم که از خطر جسته‌ام و حال من بهبود یافته و حالا می‌فهمم که من شما را در همین جا دیدم. مرد کارگر گفت: آفرین بر شما. گامن گفت: وقتی که من شما را در اینجا دیدم روزی بود که از پاریس مراجعت می‌کردم و رفته بودم که يك کار سری را که نمی‌خواستند کسی بفهمد انجام بدهم. مرد کارگر گفت: حالا می‌توانید بگویید که من که هستم؟ گامن گفت: شما شخصی هستید که در آن روز شراب به من خوراندید و لذا معلوم می‌شود که مردی خوب می‌باشید، بیایید با من دست بدهید. مرد کارگر گفت: من با کمال میل به شما دست می‌دهم زیرا من و شما تقریباً همکار هستیم و بین اسلحه‌ساز و قفل‌ساز تفاوت فاحشی وجود ندارد. گامن گفت: آه، آه، حالا به خاطر می‌آورم که شما در آن روز می‌گفتید که اسلحه‌ساز هستید و نیز به خاطر می‌آورم که در آن روز شاه از ورسای به پاریس می‌رفت و مثل اینکه من و شما قدری راجع به شاه با هم صحبت کردیم. اسلحه‌ساز گفت: من در آن روز از صحبت شما خیلی لذت بردم و به

همین جهت يك ساعت قبل از این وقتی که شما را دیدم که در جاده افتاده اید و نزدیک بود که يك ارايه سنگین از روی شما بگذرد و شما را نصف کند خیلی متأثر شدم و فکر کردم که برای چه قفل ساز عزیز ما وسط جاده افتاده است. استاد گامن، آیا شما خیلی اندوهگین بودید و آیا قصد داشتید که خود کشی بنمایید؟ گامن گفت: من به هیچ وجه قصد خود کشی نداشتم و هرگز این فکر به خاطر من نگذشته ولی آیا شما یقین دارید که من وسط جاده افتاده بودم؟ اسلحه ساز گفت: بلی، شما در وسط جاده افتاده بودید و اگر باور ندارید نظری به لباس خود بیندازید تا ببینید که چگونه گل آلود شده است. گامن نظری به لباس خود انداخت و گفت: وای، سر تا پای من گل آلود است و اگر بخانه بروم زخم دعوا خواهد کرد زیرا امروز صبح به من می گفت که لزومی ندارد لباس خود را عوض کنم و می گفت که لباس کهنه من برای رفتن به تویلری کافی است.

اسلحه ساز با حیرت ساختگی گفت: آه! آیا شما به تویلری رفته بودید و آیا هنگامی که من در سر جاده شما را پیدا کردم شما از تویلری مراجعت می کردید؟ گامن قدری سر را خاراند که محفوظات خود را به یاد بیاورد و گفت: آری، من به تویلری رفته بودم و از تویلری می آمدم و همه می دانند که من قفل ساز آقای «وتو» هستم و این موضوعی نیست که جزو اسرار باشد. اسلحه ساز گفت: منظور شما از آقای وتو کیست و چه کسی را به این نام می خوانید؟ گامن گفت: این اسم شاه است و همه می دانند که نام او آقای وتو می باشد، مگر شما از چین می آید که از این موضوع اطلاع ندارید؟ اسلحه ساز گفت: من به این جور چیزها کار ندارم برای اینکه وارد سیاست نمی شوم. گامن گفت: ولی متأسفانه من برخلاف شما وارد سیاست می شوم و می ترسم که این موضوع باعث محو من بشود. بعد از این حرف، گامن سر را به طرف سقف میخانه بلند کرد و آه کشید.

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می آورد / ۲۱۹۵

اسلحه ساز گفت: آیا شما باز به پاریس رفته بودید که يك کار دقیق از نوع کاری که دفعه اول که شما را دیدم انجام دادید، به انجام برسانید؟ گامن گفت: بلی، منتها دفعه اول که به پاریس رفتم چون چشمهای مرا بسته بودند نمی دانستم که به کجا می روم ولی این مرتبه چشمهای من باز بود و می دانستم که به کجا رفتم. اسلحه ساز گفت: و البته این مرتبه چون چشمهای شما باز بود تویلری را شناختید؟ گامن با حیرت گفت: تویلری... که به شما گفت که من این مرتبه به تویلری رفتم؟ اسلحه ساز گفت: خود شما این موضوع را به من گفتید و اگر شما نمی گفتید من از کجا می فهمیدم که شما به تویلری رفته اید. گامن در حالی که با خود حرف می زد گفت: راست می گوید و لابد من به او گفته ام که به تویلری رفتم و گر نه او از کجا می توانست بفهمد که مقصد من تویلری بوده است. بعد روی خود را به طرف اسلحه ساز کرد و گفت: من نمی بایست به شما گفته باشم که به تویلری رفتم ولی حال که گفتم نمی توان حرف را پس گرفت و شما هم يك نفر هستید نه همه کس و دیگران از این موضوع اطلاع ندارند. آری، همان طوری که گفتم من در تویلری بودم. اسلحه ساز گفت: و شما گفتید که با شاه کار کردید و شاه به شما بیست و پنج لویی پول داد که این وجه اکنون در جیب شماست. گامن گفت: راست است و من بیست پنج لویی پول در جیب داشتم. اسلحه ساز گفت: اکنون هم این پول در جیب شما می باشد و نقصان ندارد.

گامن به سرعت دست را در جیب کرد و يك مشت پول زرد که مخلوط با پول سیاه و پول نقره بود از آن بیرون آورد و شروع به شمردن نمود و گفت: يك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، وای بر من که فراموش کرده بودم که این پول در جیب من است. هشت، نه، ده، یازده، دوازده، اگر این پول را گم می کردم چطور می شد؟ سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، امروز با این اوضاع آشفته يك چنین پولی در همه وقت نصیب انسان نمی-

شود. بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج، خدا را شکر که چیزی از آن کسر نشده است.

اسلحه ساز گفت: این را هم از من دارید زیرا اگر من نبودم شما این بیست و پنج لویی را هم از دست می دادید. گامن گفت: چطور از دست می دادم؟ اسلحه ساز گفت: مگر به شما نگفتم که وقتی من شما را دیدم شما وسط جاده افتاده بودید و نزدیک بود که يك ارابه سنگین شما را به دو نیم بکند و من فریاد زدم و ارابه چی نگاه داشت و بعد به شما نزدیک گردیدم و چون در این موقع يك کالسکه کرایه می گذشت به کالسکه چی گفتم که نگاه دارد و شما را حمل کند و برای اینکه بدانم که هستید یکی از فانوسهای کالسکه را برداشتم و بالای شما گرفتم و نظری به زمین دوختم و دیدم دو سه لویی طلا روی زمین افتاده و معلوم می شود که از جیب شما خارج گردیده است. من دست در جیب شما کردم و بیست و پنج لویی، با لوییهای که روی زمین افتاده بود در آن دیدم اما وقتی کالسکه چی این پولهای زرد را دید خواست برود بدون اینکه شما را حمل کند. من بانگ زدم که کجا می روید؟ کالسکه چی گفت آقا، من نمی توانم او را حمل کنم. من گفتم برای چه؟ راننده گفت کسی که این لباس را دربر دارد نمی تواند که بیست و پنج لویی طلا داشته باشد و بدون شك این طلاها دزدی است.

این حرف بر شما گران آمد و در حالی که روی جاده افتاده بودید گفتید آیامن دزد هستم؟ راننده کالسکه گفت بلی، اگر شما دزد نبودید این ۲۵ لویی را از کجا آوردید؟ آنوقت شما گفتید این پول را شاه به من داد زیرا من قفل ساز و معلم شاه هستم و فن قفل سازی را به او تعلیم می دهم و امروز هم برای تعلیم او رفته بودم و پادشاه فرانسه شاگرد من است. من که این حرف را از شما شنیدم به کالسکه چی گفتم موضوع روشن شد و معلوم گردید که این شخص استاد گامن، استاد شاه است و من هم او را می شناسم و می توانم به

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می‌آورد / ۲۱۹۷

شما اطمینان بدهم که او دزد نیست. راننده گفت حال که شما او را شناختید سوار کردن او مانعی ندارد و آنوقت من پولهایی را که از جیب شما بیرون افتاده بود در جیب شما نهادم و با کمک راننده، شما را وارد کالسکه کردیم و در کالسکه خوابانیدیم و من کنار راننده نشستم تا اینکه به این میخانه رسیدیم و خدا را شکر که اینک شما هم سالم هستید و هم پول خود را از دست نداده‌اید و یگانه تأسف شما این بود که چرا شاگرد شما، بعد از خروج از تویلری شما را رها کرده است.

گامن با اظهار حیرت گفت: آیا من ابراز تأسف می‌کردم که از شاگرد خود جدا شده‌ام؟ اسلحه‌ساز گفت: به نظرم باز فراموش کرده‌اید چه می‌گفتید. گامن گفت: مقصود شما از شاگرد من چیست؟ اسلحه‌ساز گفت: مثل اینکه شما غیر از شاه، که نزد شما فن قفل سازی را یاد می‌گیرد شاگردی هم داشته‌اید و قرار بوده که بعد از خاتمه کار، آن شاگرد با شما به ورسای بیاید ولی شما را رها کرد و گذاشت که به تنهایی راه ورسای را در پیش بگیرید و در نتیجه وسط جاده بیفتید و اگر من سر نمی‌رسیدم و... گامن گفت: آیا مقصود شما از شاگرد من، لویی لو کونت است؟ اسلحه‌ساز گفت: بلی، من از شما شنیدم که نام لویی لو کونت را بر زبان می‌آوردید و شاکی بودید که او شما را رها کرده و حاضر نشده که تا ورسای با شما بیاید.

گامن فکری کرد و گفت: چون به راستی این وقایع اتفاق افتاده بعید نیست که من این حرفها را زده باشم. اسلحه‌ساز گفت: در این صورت برای چه انکار می‌کنید و می‌گویید که این حرفها را نزده‌اید؟ آیا فکر می‌کنید که چون در این دوره، زدن این حرفها خطرناک است لذا منکر گفتن اظهارات مزبور می‌شوید؟ گامن گفت: ولی من وحشت ندارم از اینکه این حرفها را به شما بزنم چون می‌دانم که شما دوست من هستید. اسلحه‌ساز گفت: ولی متأسفانه شما به این دوست اعتماد ندارید و به همین جهت گاهی

به او می گوید بلی و گاهی می گوید نه، زمانی می گوید همین طور است و گاهی می گوید این طور نیست. کما اینکه دفعه اول که من شما را در اینجا دیدم راجع به چشم بستن و رفتن به يك خانه مرموز و ساختن چیزی مرموزتر، مطالبی گفتید که هیچ کس نمی توانست باور کند. گامن گفت: مطمئن باشید که آنچه به شما گفتم راست بود و از قضا این مرتبه هم که به پاریس رفتم باز می خواستند که يك درب پنهانی بسازند.

اسلحه ساز گفت: آیا می خواستند که در منزل شاه يك درب پنهانی بسازند؟ گامن گفت: بلی و این دفعه دری که ساخته می شد يك اشکاف بود. اسلحه ساز گفت: شاه که خود قفل ساز است چه احتیاج دارد که برای ساختن يك در اشکاف به شما مراجعه کند؟ گامن گفت: شاه تصور می کرد که می تواند بدون من در اشکافی را که میل دارد بسازد همچنان که تصور می نمود بدون من قادر است قفلی را که دارای سه رزه می باشد تمام کند، ولی چون دید که از عهده هیچ يك از این دو کار بر نمی آید به من متوسل شد و باز به گامن بیچاره مراجعه کرد. اسلحه ساز گفت: ولابد شاه یکی از پیشخدمتهای خود را عقب شما فرستاد؟ گامن گفت: اشتباه می کنید و هیچ يك از پیشخدمتهای شاه عقب من نیامدند بلکه يك شاگرد قفل ساز عقب من آمد.

اسلحه ساز گفت: آه! يك شاگرد قفل ساز از طرف شاه عقب شما آمد؟ گامن گفت: بلی، شاه از چندی به این طرف يك قفل ساز را نزد خود آورده بود که با وی کمک کند ولی این شخص اطلاعاتی کمتر از شاه داشت به طوری که او زودتر از شاه، در ساختمان يك قفل سه رزه، درماند و يك روز شنیدم که درب خانه را می کوبند و وقتی در را گشودم دیدم جوانی کارگر می گوید استاد گامن، شاه و من می خواستیم يك قفل بسازیم و قفل را ساختیم ولی حالا قفل باز نمی شود. من به او گفتم حالا چه باید بکنیم و باز نشدن قفل چه ربطی به من دارد؟ او گفت ارتباطش این است که تو باید

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می آورد / ۲۱۹۹

بیایی و آن را اصلاح کنی. من که نسبت به آن جوان ظنین بودم گفتم شما دروغ می گوید و از طرف شاه نمی آید بلکه از طرف دیگران آمده اید که مرا به دام بیندازید؟ او گفت من راست می گویم و بیست و پنج لویی از جیب خود بیرون آورد و به من گفت این را هم شاه برای تو فرستاد.

اسلحه ساز گفت: و لابد این بیست و پنج لویی همان است که اینک در جیب شما می باشد؟ گامن گفت: نه، آن ۲۵ لویی غیر از این است که اکنون در جیب دارم و آن را شاه به عنوان پیش پرداخت به من داد. اسلحه ساز گفت: بنابراین شما برای تعمیر و اصلاح يك قفل پنجاه لویی پول گرفته اید و این موضوع به نظر عجیب می آید و تا چیزی نباشد برای اصلاح يك قفل پنجاه لویی به يك نفر قفل ساز نمی پردازند. گامن گفت: من نیز همین فکر را کردم خاصه آنکه نسبت به شاگرد مزبور هم ظنین شدم. اسلحه ساز گفت: برای چه؟ گامن گفت: برای اینکه این جوان يك قفل ساز واقعی نیست و ساختگی به نظر می رسد و به همین جهت من قبل از اینکه با او به راه بیفتم او را مورد آزمایش قرار دادم و خیلی چیزها از او پرسیدم. اسلحه ساز گفت: ولی شما آدمی نیستید که در مورد يك قفل ساز اشتباه کنید چون در ضمن عمل می فهمید که آیا کاری از او ساخته است یا نه.

گامن گفت: این پسر هم به خوبی سوهان و انبر گاز را به کار می انداخت و حتی دیدم که يك قطعه میل آهنی را با يك ضربت قطع کرد و طوری با يك مته دستی قفل را سوراخ نمود که گویی مته چرخشی به کار برده است ولی من در کارهای او، يك نوع ظاهر سازی دیده ام که فکر می کنم نباید قفل ساز صنفی باشد زیرا قفل ساز صنفی لحظه به لحظه دست خود را نمی شوبد و وقتی دست خود را شست سفید نمی شود. بعد گامن دستهای خود را نشان داد و گفت: نگاه کنید، دست يك قفل ساز واقعی این طور است و هر قدر که بشویم سفید نخواهد شد. اسلحه ساز که می خواست قفل ساز را از صحبت های

متفرقه، متوجه صحبت اصلی نماید گفت: بالاخره نگفتید که بعد از اینکه وارد منزل شاه شدید چه کردید.

گامن گفت: وقتی که وارد منزل شاه شدیم مثل این بود که منتظر ما هستند چون فوراً ما را وارد کارگاه کردند و شاه قفلی را که ناتمام بود به من نشان داد و من دیدم که سه رزه دارد و این قفلی است که هر کس نمی تواند آن را بسازد و بخصوص اگر شاه باشد. من قدری قفل را نگاه کردم و گفتم يك ساعت مرا تنها بگذارید و من بعد از يك ساعت آن را اصلاح و کار را تمام خواهم کرد. شاه گفت: بسیار خوب گامن، ما تو را تنها می گذاریم و وسایل کار از قبیل سوهان و قید و چیزهای دیگر در اینجا هست و در حالی که تو مشغول کار هستی و قفل را می سازی ما هم می رویم که اشکاف را آماده کنیم. بعد از این حرف، شاه به اتفاق این پسر که گفته می شد شاگرد اوست از در خارج گردید و رفت. کارگر اسلحه ساز بدون اینکه برای سؤال خود قایل به اهمیتی شود مانند کسی که حرفی می زند فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت: آیا از پلکان بزرگ رفت؟ گامن گفت: نه، او از پلکان کوچک که منتهی به اطاق وی می گردید رفت و من به کار خود مشغول گردیدم ولی بعد از اینکه کارم تمام شد با خود گفتم که شاه موضوع اشکاف را بهانه کرده و منظورش از این بهانه این بود که بتواند با آن پسر که دستهای سفید داشت خلوت کند و با هم توطئه ای را تمهید نمایند و خوب است که من آهسته بروم و پشت درب اطاق گوش بدهم و ببینم که آنها به هم چه می گویند.

کارگر اسلحه ساز گفت: آیا شنیدید که آنها به یکدیگر چه می گفتند؟ گامن گفت: متأسفانه چون من قدمهایی سبک ندارم و نمی توانم مانند رقاصهای تماشاخانه قدم بردارم آنها صدای پای مرا شنیدند و فهمیدند که من نزدیک می شوم و طوری رفتار کردند که گویی آنها می خواستند به طرف کارگاه بیایند و در راه به من برخورد کرده اند. اسلحه ساز گفت: بعد چطور شد؟

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می آورد / ۲۲۰۱

گامن گفت: بعد از اینکه شاه و شاگرد او به من برخورد کردند شاه گفت آه، گامن، آیا این توهستی؟ گفتم بلی اعلیحضرتا. شاه گفت آیا قفل را تمام کردی؟ گفتم بلی اعلیحضرتا. شاه گفت ما هم کار خود را تمام کردیم و اینک بیا تا کاری دیگر به تو بدهم. سپس شاه مرا از اطاق تحریر خود عبور داد که برای ارجاع يك کار تازه به جای دیگر ببرد ولی با اینکه شاه با سرعت مرا از آن اطاق عبور داد معهذا روی میز، چشم من به يك نقشه افتاد که تصور می کنم نقشه فرانس به شمار می آمد و اینکه می گویم به نظر من آن نقشه فرانس بود از این جهت است که در گوشه آن سه علامت زنبق به نظر من رسید.

کارگر اسلحه ساز گفت: وقتی که شما آن نقشه را ملاحظه کردید چیزی بخصوص توجه شما را جلب نکرد؟ گامن گفت: با اینکه من فرصت نداشتم که بدانم آن نقشه برای چه منظور روی آن میز نهاده شده معهذا دیدم که سه ردیف سنجاق سر پهن از وسط نقشه به اطراف آن ادامه یافته و انسان وقتی آن سنجاقها را می دید تصور می کرد که سه ردیف سرباز هستند که از مرکز فرانس به طرف سرحدات از سه راه مختلف به راه افتاده اند. کارگر اسلحه ساز گفت: گامن عزیز، واقعاً شما مرد باهوشی هستید و ذکاوت شما بیش از میزانی است که من تصور می کردم گوا اینکه در گذشته هم می دانستم که شما با ذکاوت می باشید و هیچ چیز از نظر شما محو نمی شود. خوب، شما تصور می کنید که شاه و شاگرد او به جای اینکه با اشکاف خود را مشغول کنند با آن نقشه مشغول شدند و راجع به آن صحبت کردند؟ گامن گفت: بلی، من یقین دارم که شاه و شاگردش راجع به آن نقشه صحبت می کردند و سنجاقها را هم خود شاه فرو کرده بود.

مرد اسلحه ساز با حیرت گفت: شما از کجا فهمیدید که سنجاقها را خود شاه در نقشه فرو کرده است؟ گامن گفت: آن سنجاقها بر سه رنگ بود.

بعضی از آنها سرهای سیاه و برخی سرهای آبی و پاره‌ای هم سرهای قرمز داشتند و من دیدم که شاه یکی از آن سنجاقهای قرمز را به دست گرفته و دندانه‌های خود را با آن خلال می‌کند بدون اینکه متوجه حرکت خود باشد. اسلحه‌ساز که منتظر نبود گام‌ن آن اندازه هوشیار و با ذکاوت باشد گفت: دوست عزیز من، اگر روزی من سلاح جدیدی اختراع کردم و توانستم که سیستم نوینی از اسلحه به وجود بیاورم شما را وارد کارگاه خود نخواهم کرد مگر اینکه برحسب تعریف خود شما که گفتید چشمهای شما را بستند، من نیز چشمهای شما را ببندم ولی با اینکه چشمهای شما بسته بود هنگامی که وارد آن خانه شدید هم شماره پله‌ها را به خاطر سپردید و هم دانستید که آن خانه در کنار يك خيابان بزرگ قرار گرفته است. گام‌ن که از تمجید اسلحه‌ساز به وجد آمده بود گفت: حرف من تمام نشد زیرا در خانه شاه به راستی يك اشكاف وجود داشت. اسلحه‌ساز گفت: آن اشكاف در کجا بود؟

گام‌ن گفت: اگر توانستید حدس بزنید که آن اشكاف در کجا بود. اسلحه‌ساز گفت: من نمی‌توانم حدس بزنم. گام‌ن گفت: آن اشكاف را در وسط يك دیوار جا داده بودند. اسلحه‌ساز گفت: آن اشكاف در کجا قرار داشت؟ گام‌ن گفت: در دیوار يك راهروی داخلی که از خوابگاه شاه به اطاق ولیعهد می‌رود آن اشكاف را جا داده بودند. اسلحه‌ساز گفت: واقعاً صحبت شما خیلی جالب توجه است و آیا شما آن اشكاف را دیدید و آیا درش باز بود؟ گام‌ن گفت: من نتوانستم آن اشكاف را بدو ببینم و هرچه نظر به اطراف می‌انداختم اثری از آن نمایان نبود و شاه که حیرت مرا دید اول نظری به اطراف انداخت که شاید بداند آیا کسی او را می‌بیند یا نه و بعد گفت گام‌ن، من چون خیلی به تو اعتماد دارم نخواستم که غیر از تو کسی به این موضوع پی ببرد و اشكاف در اینجا است. بعد شاه در روشنایی چراغی که در دست آن شاگرد بود - زیرا روشنایی روز وارد آن راهرو نمی‌شد و مجبور بودند

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می آورد / ۲۲۰۳

که با چراغ آنجا را روشن کنند - يك قطعه تخته را که جزو تزیینات چوبی دیوار بود بلند نمود و من دیدم سوراخی به پهنای دو قدم نمایان شد.

شاه که حیرت مرا دید چشمکی زد و گفت دوست من، من اینجا را برای پنهان کردن پول خود ساختم و این آقا - اشار - به شاگرد - چهار پنج روز پنهانی به اینجا می آمد و به من کمک می کرد و اینک تو باید قفلی را که ساخته ای به این اشکاف بسزنی ولی قفل باید طوری اشکاف را قفل کند که وقتی می خواهیم آن روپوش چوبی را روی آن بگذاریم به قفل گیر نمایم و کاملاً اشکاف را بپوشاند. اینک گامن، بگو که آیا احتیاج به کمک داری یا نه، و در صورتی که محتاج به کمک هستی این جوان به تو کمک خواهد کرد و چنانچه احتیاج به کمک نداری من در جای دیگر، از وجود این جوان استفاده خواهم نمود تا تو کار خود را تمام کنی. من نظری به اشکاف و مدخل آن انداختم و گفتم اعلیحضرتا، این کار که می فرماید چهار ساعت طول می کشد ولی نظربه اینکه من استاد هستم در ظرف سه ساعت آن را تمام خواهم کرد و شما بر سر کار خود بروید و این جوان هم دنبال کار خود برود و سه ساعت دیگر برگردید، تا من به عنوان آزمایش در حضور شما این اشکاف را قفل کنم و تخته را روی آن بگذارم.

معلوم شد وقتی شاه می گفت که در جای دیگر از وجود آن جوان استفاده خواهد کرد درست می گفته زیرا من سه ساعت دیگر که شاه مراجعت کرد آن جوان را ندیدم و شاه به تنهایی مراجعت کرد و گفت خوب گامن، آیا کار پیشرفت کرده؟ گفتم بلی و در حضور او قفل را که به خوبی باز و بسته می شد آزمودم و شاه خیلی از کارهای من، چه از لحاظ ساختمان قفل و چه از لحاظ خوردن قفل به آن اشکاف خوشش آمد و گفت گامن، چون من به تو اعتماد دارم لذا تو باید در شمردن پول با من کمک بکنی تا پولهایی را که باید در این اشکاف گزاری شود بشماریم. آنگاه پیشخدمت او چند

کیسه مسکوک طلا که پسر از سکه‌های دو لویی بود آورد و من و او شروع به شمردن کردیم و او يك میلیون شمرد و من هم يك میلیون شمردم و چون بیش از بیست و پنج لویی روی زمین باقی نماند شاه گفت گامن، این بیست و پنج لویی هم مال تو، و آیا دور از انصاف نیست که مردی را که دارای پنج بچه می‌باشد وادارند که يك میلیون پول بشمارد و فقط به او بیست و پنج لویی حق الزحمه بدهند؟

مرد اسلحه‌ساز گفت: حق با شماست و این عمل شاه دلیل بر لثامت اوست زیرا حق الزحمه شما بیش از این مبلغ بود، بعد چه شد؟
گامن گفت: ولی من بدون اینکه از کمی پول اظهار عدم رضایت بکنم پول را برداشتم و در جیب گذاشتم و گفتم اعلیحضرتا، از شما متشکرم ولی من از صبح تا به حال که در اینجا مشغول کار هستم چیزی نخورده و نیشامیده‌ام و اینک تشنگی مرا اذیت می‌کند. همین که من این حرف را زدم يك درب پنهانی که من بدو متوجه وجود آن نبودم باز شد و ملکه وارد اطاق گردید و من دیدم که يك سینی در دست دارد که روی آن يك لیوان شراب و يك نان شیرینی می‌باشد. ملکه گفت گامن عزیز، چون شما تشنه هستید این لیوان شراب را بنوشید و نظر به اینکه گرسنه می‌باشید این نان شیرینی را تناول کنید. من گفتم آه، علیاحضرتا، هرگز راضی نبودم که شما برای خاطر من زحمت بکشید.

گامن قدری سکوت کرد و بعد افزود: اگر شما بودید و می‌دیدید که ملکه برای شما فقط يك لیوان شراب و يك نان شیرینی آورده آیا از حقارت آشامیدنی و طعام حیرت نمی‌کردید؟ زیرا برای آدمی که تشنه و گرسنه است يك لیوان شراب و يك شیرینی کافی نیست، گویی که ملکه هرگز گرسنه و تشنه نشده بود و نمی‌دانست که يك آدم گرسنه و تشنه، احتیاج به چقدر شراب و غذا دارد. مرد اسلحه‌ساز گفت: از این قرار شما از نوشیدن شراب و

برخورد و تصادف چه نتایجی به بار می‌آورد / ۲۲۰۵

خوردن نان شیرینی که نه تشنگی و نه گرسنگی شما را تسکین می‌داد، امتناع کردید. گامن گفت: ای کاش که من امتناع می‌کردم ولی من گیلان شراب را نوشیدم و نان شیرینی را در جیب گذاشتم زیرا با خود گفتم که این نان مرا سیر نمی‌کند و لسی در عوض ممکن است که برای بچه‌های خسود ببرم و پس از آن، از شاه و ملکه خدا حافظی کردم و به راه افتادم و با خود گفتم که دیگر قدم به تویلری نخواهم گذاشت.

اسلحه‌ساز گفت: شما می‌گفتید بهتر این بود که از نوشیدن شراب خودداری می‌کردید و آیا ممکن است بگویید که علت آن چه بود؟ گامن گفت: برای اینکه بعد از خروج از تویلری و قدری راه پیمودن تشنه شدم ولی عطش عجیبی بر من غلبه کرد که هرگز خود را در آن حال ندیده بودم و وقتی در يك طرف خود، نظر به رودخانه سن و در طرف دیگر نظر به میخانه‌ها و شراب‌فروشی‌ها می‌انداختم فکر می‌کردم آری بهتر نیست که به طرف رودخانه بروم و آنقدر آب بنوشم تا آن عطش از بین برود. آن وقت یادم آمد شرابی که ملکه به من داد شراب خوبی نبود چون هر چه برای رفع عطش زیادتر شراب می‌نوشیدم بیشتر تشنه می‌شدم تا اینکه از هوش رفتم. ولی حالا می‌فهمم که آنها مرا مسموم کرده بودند و اگر روزی مقرر شود که از من شهادت بخواهند من خواهم گفت که آنها مرا واداشتند که يك میلیون پول برای آنان بشمارم و در عوض بیست و پنج لویی به من دادند و از بیم آنکه مبادا من این موضوع را بروز بدهم مرا مسموم کردند^۱.

اسلحه‌ساز که آنچه باید بفهمد فهمیده بود و دیگر احتیاج نداشت از گامن تحقیقی بکند گفت: من هم به کمک شهادت شما می‌آیم و خواهم گفت شما را در حال اغماء پیدا کردم و به شما پادزهر خوراندیم و گرنه ممکن بود

۱. در تاریخ هم ثبت است که گامن همین‌طور در مقابل مجلس شورای ملی علیه ملکه شهادت داد - الکساندر دوم.

که شما تلف شوید. گامن دست اسلحه‌ساز را گرفت و گفت: من از شما ممنونم و بعد از این بین من و شما يك عهد دوستی بسته شده که جز مرگ چیزی آن را از بین نخواهد برد. گامن هم برخاست و از نوشیدن لیوان شراب که برای سومین یا چهارمین مرتبه از طرف اسلحه‌ساز به او تقدیم شد خودداری کرد زیرا آمونیاك اثر دارویی خود را در او بخشید و هم او را از مستی بیرون آورد و هم برای بیست و چهار ساعت او را از شراب متنفر نمود. گامن به راه افتاد و ساعت دوی بعد از نیمه شب، صحیح و سالم و در حالی که بیست و پنج لویی طلا و نان شیرینی ملکه را در جیب داشت وارد ورسای گردید.

و اما اسلحه‌ساز وقتی که تنها ماند از جیب خویش کتابچه یادداشتی را که اوراق آن طلق و جلد کتابچه از طلا بود بیرون آورد و روی يك صفحه از کتابچه چنین یادداشت کرد:

«در قصر سلطنتی و در راهرویی که از اطاق خواب شاه به اطاق ولیعهد می‌رود يك اشکاف پنهانی واقع شده است. باید تحقیق کرد که آیا این لویی لو کونت شاگرد قفل‌ساز همان کنت لویی، فرزند ژنرال بویه هست یا نه».

۱۴۶

ماشین آقای دکتر گیوتین

دو روز بعد، بر اثر دستهایی که کاگلیوسترو در همه جا و حتی در بار داشت فهمید که لویی لوکونت همان بسویه جوان است که روز پانزدهم یا شانزدهم نوامبر وارد پاریس شد و روز هیجدهم نزد لافایت رفت و در همان روز به اتفاق لافایت شاه را ملاقات نمود و روز ۲۲ نوامبر به عنوان شاگرد قفل ساز با گامن آشنا گردید و چهار روز بعد، به اتفاق گامن از ورسای به طرف پاریس رفت و هر دو بدون اشکال وارد کاخ سلطنتی شدند و بعد از آن بسویه جوان در منزل یکی از دوستان خود که محل توقف وی در پاریس بود لباس خود را تغییر داد و به سوی شهر متز روانه گردید. از طرف دیگر، در روز بعد از ملاقاتی که کاگلیوسترو در قبرستان با آقای بوسیر کرد، آقای بوسیر ساعت هفت صبح از قمارخانه به منزل مراجعت

کرد. در قمارخانه بوسیر تا آخرین شاهی پول خود را باخت و فرمول بردن در بازی که آن همه برای کشف آن زحمت کشیده بود نتوانست که از باخت او جلوگیری نماید و صبح وقتی به منزل مراجعت کرد با وحشت دید که نه مادموازل اولیوا در منزل است و نه توسن کوچولو فرزند او و اولیوا.

بوسیر قدری فکر کرد که بفهمد اولیوا چرا ناپدید شد و پس از اندکی تفکر یادش آمد که شب قبل، وقتی او از خانه خود خارج شد کاگلیوسترو در آنجا ماند و گفت که با مادموازل اولیوا کار دارد و بنابراین کنت دو کاگلیوسترو، اولیوا را ربوده است و وی باید همسر خود را از کنت بگیرد. چون شب قبل کاگلیوسترو آدرس خود را به بوسیر داد که وی در موقع احتیاج به وی مراجعه نماید، بوسیر راه منزل کاگلیوسترو یا بارون زانون را که هر دو يك نفر بودند پیش گرفت و خادم کاگلیوسترو او را وارد نالاری کرد که مادر او آنجا بود، دکتر ژیلبرت و مارکی دوفاوراس را در آنجا با کاگلیوسترو دیدیم. در آنجا، بوسیر که خشمگین وارد منزل کاگلیوسترو شده بود سکوت نمود زیرا کاگلیوسترو طوری به نظرش «آقا» جلوه می کرد که جرأت نمی نمود به او بگوید برای چه مادموازل اولیوا را ربودی. ولی کاگلیوسترو که می توانست بدون سؤال به ما فی الضمیر بوسیر پی برد گفت: آقای بوسیر، من متوجه شده ام که شما در زندگی به دو چیز علاقه مند هستید، اول به قمار و دوم به مادموازل اولیوا.

بوسیر تصدیق کرد که همین طور است و گفت: آقای کنت، پس شما می دانید که من برای چه به اینجا آمده ام؟ کاگلیوسترو گفت: بلی و شما آمده اید که مادموازل اولیوا را از من مطالبه کنید. بوسیر گفت: آه، آقای کنت، پس مادموازل اولیوا در منزل شماست؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، او در منزل من است و در آپارتمانی که سابقاً در خیابان سن کلود داشت سکونت اختیار کرده و هرگاه شما مطیع و سر به راه باشید و هرگاه برای من اخباری

ماشین آقای دکتر گیونین / ۲۲۰۹

بیاورید که مورد توجه من واقع شود یا باعث تفریح من گردد در آن صورت من بیست و پنج لویی در جیب شما می گذارم و شما می توانید مثل اصل زادگان برای تفریح به پاله رویال بروید و لباسی نو برای خود خریداری کنید و اولیو را ملاقات نماید.

بوسیر خواست صدا را بلند کند و بگوید که به چه حق همسر او را غصب کرده و در خانه خود جا داده اما بالسامو چند کلمه راجع به واقعه مشغوم و خطرناک سفارت پر تغال که همچون شمشیر «دامو کلس» و اجل معلق بالای سر بوسیر آویزان بود صحبت کرد و بوسیر سکوت نمود. منتها بوسیر اظهار تردید کرد که شاید اولیو در منزل کاکلیوسترو نباشد و کاکلیوسترو برای اینکه او را خاطر جمع کند دستور داد که اسبها را به کالسکه بستند و به اتفاق بوسیر به خیابان سن کلود رفتند و در خانه ای که برای بالسامو همچون يك معبد مقدس بود قدم نهادند و در آنجا بالسامو تابلویی را عقب زد به طوری که در بچه ای نمایان شد و بوسیر توانست اولیو را که لباسی چون ملکه ها در بر کرده بود ببیند. هنگامی که بوسیر اولیو را می نگریست اولیو مشغول خواندن یکی از رمانهای مبتذل و عاشقانه ای بود که در آن عهد، فراوان برای افرادی مانند او به چاپ می رسید و خدمتکار قدیم خانواده تاورنی از خواندن آن کتاب لذت می برد، و اما توسن هم لباسی چون لباس پسر سلاطین در سرو کلاهی حصیری بر سر و شلواری آبی رنگ مطابق دوخت شلوار ملاحان که به وسیله کمر بندی سه رنگ به تنه اش می چسبید، در برداشت و با بازیچه های زیبا بازی می کرد. بوسیر از مشاهده اولیو و فرزند خود طوری به هیجان درآمد که وعده داد برای ملاقات با اولیو و بوسیدن توسن مطیع و سر به راه باشد و کاکلیوسترو هم تعهد کرد، روزی که بوسیر اخباری جالب برای او بیاورد نه فقط پاداش مادی آن را، نقد از وی دریافت خواهد نمود بلکه برای دریافت پاداش معنوی مجاز خواهد شد

که اولیو را ملاقات کند.

رویهمرفته جریان اوضاع بر طبق مراد کاگلیوسترو و حتی بر حسب مراد بوسیر پیش می‌رفت تا اینکه در یکی از روزهای آخر ماه دسامبر، دکتر ژیلبرت که در خانه خود خوابیده بود شنید که ساعت شش صبح، که در آن فصل از سال، خیلی زود است درب اطاق او را می‌کوبند و از ضرباتی که بر در وارد می‌آمد، ژیلبرت دریافت که مراجعه‌کننده یکی از اعضای فرقه فراماسونری است.

دکتر ژیلبرت در را گشود و دید که کاگلیوسترو در حالی که تبسم بر لب دارد پشت در ایستاده است. هر دفعه که ژیلبرت این مرد عجیب را می‌دید نمی‌توانست از تکان خوردن جلوگیری نماید و گفت: آه کنت، این شما هستید؟ خوش آمدید، مقدم شما در هر موقع و برای هر کار که بیاید عزیز است. بالسامو وارد اطاق شد و گفت: منظور من از اینکه در این صبح زود نزد شما آمدم این است که شما را با خود ببرم تا اینکه در يك آزمایش نوعپروانه که من راجع به آن با شما صحبت کردم حضور به هم رسانید. ژیلبرت قدری فکر کرد و نتوانست به خاطر بیاورد آن آزمایش نوعپروانه چیست و بالسامو گفت: مطمئن باشید که من بدون فایده، باعث زحمت شما نمی‌شوم و آنجا که می‌رویم، هر جا که باشد، شما آشنایان و دوستانی را در آنجا خواهید یافت.

ژیلبرت گفت: هر موقع که شما بخواهید مرا به جایی ببرید و به هر جا که می‌برید من با میل با شما به راه خواهم افتاد و اهمیت نمی‌دهم که در آنجا چه کسانی را ملاقات خواهم کرد. بالسامو گفت: پس بیایید، برای اینکه وقت ما ضیق است و نباید وقت را تلف کرد. ژیلبرت به سرعت آماده خروج شد و به اتفاق بالسامو به راه افتاد و در بیرون منزل کالسکه‌ای منتظر آن دو نفر بود و سوار شدند و بدون اینکه از طرف بالسامو آدرسی

ماشین آقای دکتر گیوتن / ۲۲۱۱

به راننده داده شود، راننده با سرعت اسبها را به حرکت درآورد و معلوم بود که می‌داند به کجا باید برود. بعد از يك ربع ساعت که ژیلبرت دید از پاریس و دروازه شهر گذشتند، کالسکه در يك حیاط بزرگ مربع شکل که پنجره‌های يك عمارت دو طبقه به طرف آن باز می‌شد توقف نمود. آن مکان در موقع عادی غم‌آور بود ولی آن روز بیشتر غم‌انگیز جلوه می‌کرد زیرا روزی ابر آلود طلوع می‌نمود.

ژیلبرت نظری به ساعت خود انداخت و دید که تقریباً شش و ربع صبح و هنگامی است که در روزهای زمستان، برودت از هر وقت زیادتر در وجود انسان اثر می‌نماید و بارانی ریز می‌بارد که بر اثر وزش باد، روی دیوارهای آن حیاط خطوط مورب به وجود می‌آورد. در وسط حیاط، چند نفر کارگر و يك نجار، تحت نظر مردی کوچک‌اندام که به تنهایی بیش از آن چند نفر جنب‌وجوش داشت ماشینی عجیب را نصب می‌کردند که ژیلبرت نمی‌دانست چیست و تا آن موقع در داخل و خارج فرانسه کسی آن را ندیده بود. آن مرد کوچک‌اندام که دید دو نفر وارد حیاط شدند به طرف آندره توجه کرد و ژیلبرت از دیدن وی مرتعش شد چون فهمید که دکتر گیوتن^۱ است و به خاطر آورد ماشینی که در حیاط نصب می‌کنند، همان است که وی نمونه کوچک آن را در منزل ناشر روزنامه دوست ملت دیده بود. گیوتن

۱. باید متوجه بود که اسم مخترع این ماشین گیوتن (بر وزن بسی نو من) است و نام خود ماشین گیوتن می‌باشد لذا در نام مخترع، قسمت آخر آن، حرف «یا» ندارد ولی چون در ایران «گیوتن» مخترع این ماشین هم به نام اختراع خود گیوتن خوانده می‌شود لذا برای اینکه به نظر خوانندگان نا‌مانوس نیاید ما نیز گیوتن نوشتیم. علت اینکه اسم مخترع گیوتن می‌باشد این است که در زبان فرانسوی این نام مذکر است در صورتی که اختراع او (گیوتن) مؤنث می‌باشد - مترجم.

متوجه شد آن دو نفر که وارد شده‌اند آنقدر شخصیت دارند که وی، برای دیدار آنها چند لحظه ماشین خود را ترك نماید و به آنها نزدیک شود. معه‌ذا از توصیه به نجار و شاگردهای او غفلت ننمود و به نجار گفت: استاد گیدون، خیلی دقت کنید که شالوده ماشین محکم باشد زیرا همان طوری که باید پی عمارت را محکم بسازند تا اینکه عمارت ویران نشود شالوده این ماشین هم باید محکم ساخته شود و بعد از آن وقتی دو تیر عمودی را به موازات هم نصب کردید باید دقت نمایید که فاصله آنها باهم نه زیاد باشد و خود من هم سرکشی خواهم نمودم.

بعد گیوتین به آن دو نفر که به نوبه خود برای کوتاه کردن راه مخترع، به او نزدیک شده بودند رسید و گفت: روز شما بخیر آقای کنت، من از شما متشکرم که آقای دکتر را اینجا آوردید. بعد خطاب به دکتر ژیلبرت گفت: دکتر، آیا به خاطر دارید که در منزل ما را به من وعده دادید که بیایید و آزمایش اختراع مرا ملاحظه کنید؟ متأسفانه در آن روز من فراموش کردم که آدرس شما را بگیرم و اینک خوشوقتم که در اینجا حضور یافتید تا بتوانید نوعی ویرانه‌ترین ماشینی را که هنوز مثل آن اختراع نشده است ملاحظه کنید. ولی چون حواسش متوجه ماشین را مزبور بود گفت: استاد گیدون، چه کار می‌کنید؟ شما اشتباه می‌نمایید و جلوی ماشین را عقب گذاشته‌اید. پس از آن با یک خیز از پلکانی که پایین پایگاه ماشین نصب شده بود خود را به بالای پایگاه رسانید و اشتباه نجار و شاگردان او را که هنوز آشنا به وضع نصب ماشین نبودند اصلاح کرد، و بعد از اینکه دید ماشین بر طبق نقشه او نصب شده با هیجان و نشاط گفت: اینک کاری نداریم جز اینکه ساطور را وسط این دو تیر نصب کنیم که از بالا، با قوت پایین بیفتد. گیدون، گیدون، برای چه در سجاف این دو تیر، که جای آمد و رفت ساطور است مس صاف و صیقلی نگذاشته‌اید؟

ماشین آقای دکتر گیوتین / ۲۲۱۳

گیدون گفت: آقای دکتر، من فکر کردم که اگر در سجااف اینها چوب بلوط صاف و صیقلی بگذاریم طرفین ساطور، بهتر روی آن می لغزد و فرود می آید. گیوتین با نفرت گفت: وای بر شما که متوجه نیستید که برای پیشرفت علم که مستلزم ترقی و بهبود زندگی نوع بشر است نباید صرفه جویی کرد و اینک استاد گیدون، اگر آزمایش من منتهی به عدم موفقیت شد مسئول آن شما هستید. آنگاه گیوتین، بالسامو و ژیلبرت را به شهادت گرفت و گفت: آقایان، شما که اینجا حضور دارید شاهد باشید که من گفته بودم که باید سجااف این دو تیر را با مس صیقلی که دارای لغزش باشد پوشانید و اینها به جای مس، در آن چوب کار گذشته اند و اینک اگر ساطور در وسط راه بماند یا خوب پایین نیاید تقصیر اینها است.

گیوتین این را گفت و حرکتی برای جلب شهادت اطرافیان نکرد که هیجده قرن قبل از آن پیلاتوس قاتل حضرت مسیح در باغ عمارت خود برای جلب شهادت حاضرین نموده بود. ولی با وجود ایرادهایی که مخترع به طرز کار متصدیان می گرفت ماشین نصب شد و شکلی مخوف پیدا کرد به طوری که هر کس آن را می دید می فهمید آن شیئی عجیب، برای قتل نفس به وجود آمده است. گیوتین از مشاهده وضع مخوف ماشین، که نوع استفاده از آن را آشکار می کرد خوشحال بود اما دکتر ژیلبرت هر وقت این موضوع را به خاطر می آورد می لرزید. لیکن مشاهده ماشین مزبور در بالسامو اثری نداشت و گویی بعد از مرگ لورانزا اعصابی که باید در بدن انسان تولید احساسات مختلف را بکند در وجود او خشک گردیده، او را مبدل به يك مجسمه مرمری نموده بود.

ماشین مزبور به طور کلی این شکل را داشت: وضع پایگاه ماشین شبیه به سیاستگاهای قدیم بود و با تیر و تخته، يك پایگاه بلند به وجود آورده بودند که به وسیله يك پلکان چوبی بالای آن می رفتند. بعد از ورود

به آنجا، پایگاهی مربع شکل به نظر می‌رسید که از هر طرف پانزده قدم (تقریباً سه متر) وسعت داشت و مساحت آن دویست و بیست و پنج قدم مربع بود. در جلوی این پایگاه و در محلی که دو سوم عرض پایگاه را طی می‌کرد خود ماشین را مرکب از دو تیر عمودی نصب کردند. ارتفاع هر يك از این دو تیر یا ستون چوبی به ده یا دوازده قدم می‌رسید و در وسط هر يك از آنها، سجاف کذایی که گیوتین از آن ناراضی شد و می‌گفت چرا آن را با مس صیقلی نبوشانیده‌اند به نظر می‌رسید. این سجاف یا شکاف در دو تیر، برای این به وجود آمده بود که ساطوری از وسط آنها عبور کند و پایین برود، بدین ترتیب که يك سر ساطور، درون شکاف اول و سر دیگر درون شکاف دوم باشد و به وسیله يك فنر به حرکت درآید. وقتی آن فنر را به حرکت در می‌آوردند ساطور منحنی که همچون هلال بود با وزن خود و يك وزنه خارجی که به آن بسته بودند با فشار زیاد از بالا به پایین می‌رسید و از مقابل دریچه‌ای مدور عبور می‌کرد.

این دریچه مدور، در وسط دو ستون چپ و راست، همچون خفت یا قید بود و می‌توانستند آن را به دو نیم نمایند و سپس آن دو نیم را به هم متصل کنند. وقتی دو نیمه دریچه از هم باز می‌شد ممکن بود که سر محکوم را وارد دریچه کنند و هنگامی که دو نیمه دریچه به هم جفت می‌شد، دریچه مزبور، مانند يك خفت، اطراف گردن محکوم را می‌گرفت به طوری که دیگر محکوم نمی‌توانست خود را عقب بکشد و سر را از دریچه بیرون بیاورد و نه قادر بود که زور بیاورد و شانه‌ها و سینه را وارد دریچه نماید. در نتیجه ساطور هلالی شکل، که از بالا با قوت زیاد فرود می‌آمد روی گردن محکوم می‌افتاد و سرش را قطع می‌نمود و سر از پیکر جدا می‌شد و جلوی دریچه روی تخته پایگاه می‌افتاد. چنین بود آن ماشین عجیب، که مردم هنوز آن را ندیده بودند و مخترعش ادعا می‌کرد که با اختراع آن،

خدمتی بزرگ به هموع خود کرده است.

هنگامی که نجار و شاگردهای او، آخرین نواقض کوچک ماشین را تکمیل می کردند و خرده کاریها را باتمام می رسانیدند، بالسامو و دکتر ژیلبرت راجع به آن ماشین صحبت می کردند و عقیده بالسامو این بود که آن ماشین تازه نیست و نمی توان گفت که دکتر گیوتین مبتکر آن می باشد زیرا نظیر آن را به نام «مانایا» در ایتالیا دیده و حتی در خود فرانسه هم نظیر آن چندی پیش در شهر تولوز دیده شده و مارشال «دومون مورانسی» معروف را بدان وسیله اعدام کردند^۱. موقعی که آن دو نفر راجع به خدمت آن ماشین و اینکه در گذشته، سابقه داشته صحبت می کردند چند نفر تماشاچی جدید که لابد برای حضور در موقع آزمایش دعوت شده بودند وارد حیاط گردیدند. یکی از آنها پیرمردی بود که عصازنان به سیاست‌خواه نزدیک می گردید و با وجود سالخوردگی و هوای نامساعد، او را از بسترش بلند کرده بودند که بیاید و آزمایش را ببیند و ژیلبرت که او را شناخت به طرفش رفت و با احترام به وی سلام داد. به اتفاق آن پیرمرد، آقای زیرو معمار شهرداری پاریس حرکت می کرد و به مناسبت شغل مهمی که داشت از او هم برای حضور در موقع آزمایش، دعوت نموده بودند.

در قفای این دو نفر، چهار نفر دیگر وارد حیاط شدند که البسه‌ای عادی در برداشتند و به کسی سلام نکردند و کسی هم به آنها سلام نکرد. این چهار نفر همین که وارد حیاط شدند از دیگران کناره گرفتند و در گوشه‌ای از حیاط، با وضعی متواضع و در حالی که آهسته صحبت می-

۱. پوی ز کور نویسنده معروف می گوید که در شهر تولوز محکومین را «وسیله آلت قتال» می کنند که از این قرار است: دو تیر در طرفین سیاست گاه می گذارند که تیغه آهنی تیزی از وسط آنها عبور می کند و هنگامی که آن تیغه را رها می نمایند تیغه به حرکت در می آید و سر محکوم را قطع می کند - الکساندر دوما.

کردند، ایستادند و با اینکه باران می‌بارید کلاه را در دست داشتند. یکی از آن چهار نفر مردی بود پنجاه یا پنجاه و دو ساله و گویی که بر سه نفر دیگر ریاست داشت یا ارشد آنها محسوب می‌گردید چون دیگران با دقت و احترام به سخنانش گوش می‌دادند. آن مرد، بلند قامت و چهارشانه به نظر می‌رسید و روی گشاده‌اش اثری مساعد در بینندگان می‌کرد و وی را به نام «شارل لویی سانسون» می‌خواندند. سانسون در پانزدهم فوریه سال ۱۷۳۸ متولد شده بود و سمت جلاد رسمی پایتخت را داشت.

سانسون از طفولیت زیر دست پدرش فن جلادی را فرا گرفته بود و هنگامی که می‌خواستند «دامین» را که به لویی پانزدهم حمله کرده بود اعدام کنند و دادگاه رأی داد که او را به چهار اسب سرکش ببندند و از چهار طرف بکشند تا اندامش پاره پاره شود، حکم دادگاه به وسیله پدر سانسون اجرا شد و طفل مزبور، آن روز در کنار پدر حضور داشت و طرز عمل را می‌نگریست. طولی نکشید که سانسون بزرگ شد و توانست که به پدر کمک نماید کما اینکه وقتی خواستند صاحب منصب مشهور «لالی تولندال» را که اصلاً انگلیسی بود و بعد وارد خدمت پادشاه فرانسه گردید، اعدام نمایند سانسون به پدر خویش برای قطع سر آن صاحب منصب کمک نمود. بعد سانسون بیشتر رشد کرد و جلاد پاریس شد و مردم او را به عنوان «آقای پاریس» می‌خواندند و آن سه نفر که بسا وی صحبت می‌کردند یکی پسر وی بود و می‌آمد تا در حرفه و فن جلادی تکمیل شود و همین پسر، در روز اعدام لویی شانزدهم به پدر کمک کرد و سر پادشاه فرانسه را قطع نمودند.

دو نفر دیگر هم شاگردهای جلاد محسوب می‌شدند و حضور جلاد و پسر و دو شاگرد او، وحشت حاضرین را زیادتر کرد زیرا فهمیدند که مسئله آزمایش ماشین قتاله جدید، شوخی نیست و دارای جنبه جدی می‌باشد

ماشین آقای دکتر گیوتین / ۲۲۱۷

و هكذا جنبه رسمی و دولتی دارد زیرا اگر جنبه رسمی نمی داشت به جلاد اجازه داده نمی شد که مانند حضور در يك مراسم رسمی، برای آزمایش ماشین جدید به آنجا بیاید. آقای پاریس از اختراع جدید متأثر و ملول بود چون می دید بعد از اینکه اختراع مزبور متداول شد او حیثیت و حشت آور و هنر رعب انگیز خود را از دست خواهد داد و دیگر مردم حاضر نیستند که او را متخصص مرگ و فرشته عذاب و معاون عزرائیل بدانند بلکه همچون درباری خواهد شد که مانند دربان عمارات پاریس، که طنابی را به حرکت درمی آورند و دری را می گشایند، او هم به نام دربان مرگ، طنابی را به حرکت در می آورد و دروازه مرگ را به روی محکومین می گشاید، و به همین جهت در بین کسانی که در آنجا حضور داشتند کسی بیش از آقای پاریس با اختراع دکتر گیوتین مخالفت نداشت.

چون باران همچنان می بارید، دکتر گیوتین ترسید که مبادا هوای نامناسب بعضی از تماشاچیان را از او بگیرد، این بود که به مهمترین دسته تماشاچیان مرکب از مرد سالخورده و محترم و دکتر ژیلبرت و کالگوسترو و ژیروی معمار گفت: آقایان، ما فقط منتظر آقای دکتر «کابانیس» هستیم و همین که او آمد دیگر معطل نخواهیم شد. هنوز این حرف را تمام نکرده بود که کالسکه دیگری وارد حیاط شد و مردی سی و هشت تا چهل ساله با پیشانی گشاده و قیافه با ذکاوت و چشمهای درخشان و کنجکاو، از آن پایین آمد و به هر يك از حضار، دوستانه سلام داد و چون دکتر گیوتین بالای سیاستگاه بود، دکتر کابانیس مانند فلاسفه جدید که نخوت ندارند به طرف او رفت و گیوتین فریاد زد: دکتر زود بیایید، زود بیایید، ما فقط منتظر شما بودیم. کالسکه دکتر کابانیس به طرف دو کالسکه دیگر رفت و کنار آنها ایستاد اما کالسکه کرایه جلاد و شاگردهای او، وارد حیاط نشد و بیرون توقف کرد.

دکتر گیوتین گفت: آقایان، ما چون دیگر منتظر کسی نیستیم شروع می‌کنیم. سپس اشاره‌ای نمود و دری باز شد و حضار دیدند که دو نفر را از درون عمارت خارج کردند و هر يك از آنها لباسی متحدالشکل و خاکستری رنگ در برداشتند اما صورت آنها دیده نمی‌شد و کیسه‌ای از متقال صورت هر يك از آن دو را پوشانیده بود. پشت پنجره‌های عمارت، عده‌ای با قیافه‌های رنگ پریده چشم به حیاط دوخته، آن منظره را که برای آنها تماشایی غیر منتظره بود می‌نگریستند بدون این که به فایده آن پی ببرند.

۱۴۷

يك شب نشینی در كوشك فلور

در شبی که روز قبل از آن، واقعه مذکور در فصل سابق اتفاق افتاد، یعنی در روز ۲۴ ماه دسامبر و يك روز قبل از عید نوئل، در كوشك موسوم به فلور واقع در کاخ توپلری مجلس شب نشینی منعقد شده بود. این شب نشینی را شاهزاده خانم لان بال ترتیب داده بود ولی همه می دانستند که بانی مجلس ملکه است منتها چون در منزل خود میهمانان را نمی پذیرد آنها از طرف شاهزاده خانم لان بال پذیرفته می شوند و به همین جهت همین که ملکه وارد مجلس می شد به صورتی درمی آمد که گویی در منزل ملکه منعقد گردیده است.

روز قبل، پیش از ظهر، بارون ایزیدور دو شارنی که از طرف شاه به تورن رفته بود مراجعت کرد و اول نزد شاه رفت و بعد ملکه او را پذیرفت.

ملکه ایزیدور جوان را با محبت پذیرفت زیرا وی برادر معشوق او به شمار می‌آمد و در غیاب شارنی بزرگ، ملکه رخسار معشوق را در قیافه برادر جوان او می‌دید و دیگر اینکه ایزیدور که از تورن و از نزد کنت دارتوا و شاهزده کنده می‌آمد چیزهایی می‌گفت که به افکار بساتنی ملکه شباهت داشت. از اظهارات ایزیدور چنین برمی‌آمد که شاهزادگانی که در تورن هستند به ملکه توصیه کرده‌اند که هر چه زودتر از وفاداری این اصیل زاده شجاع، که فاوراس باشد استفاده کند و به اتفاق شاه خود را به تورن برساند. ایزیدور علاوه بر پیامی که به شاه و ملکه ابلاغ کرد از طرف شاهزادگان مهاجر، مأمور بود که مراتب اعتماد و تقدیر آنها را به فاوراس تبلیغ کند.

ملکه نزدیک يك ساعت ایزیدور را نزد خود نگاهداشت و باز هم نمی‌خواست او را مرخص کند اما ایزیدور گفت که باید فوراً به ملاقات فاوراس برود. ماری آنتوانت در جواب ایزیدور مبنی بر اینکه شاهزادگان مهاجر، میل دارند که شاه و ملکه بی‌درنگ از فرانسه خارج شوند جواب صریح نداد و همین قدر گفت که فاوراس و خانم او، اظهاراتی که را ملکه سابقاً به آنها کرده است به خاطر بیاورند و بدانند که تصمیم ملکه همان است که در آن موقع هنگام پذیرفتن خانم فاوراس به او گفت و موقعی که فاوراس را نزد شاه دید، بیان کرد.

ایزیدور بعد از خروج از منزل ملکه به منزل فاوراس واقع در میدان رویال نمره ۲۱ رفت و زنگ زد و خانم فاوراس او را پذیرفت و گفت شوهرش در خانه نیست ولی بعد از اینکه فهمید ایزیدور برادر شارنی و محرم اسرار شاه و ملکه است و دانست که وی از طرف شاهزادگان مهاجر می‌آید، به شوهرش اطلاع داد که بیاید و معلوم شد که فاوراس شوهر او، در منزل بوده، ولی چون خانم فاوراس بدو ایزیدور را نشناخت این موضوع را کتمان کرد. فاوراس با تبسم و چهره گشاده وارد اطاق شد و

يك شب نفی در گوشك فلور / ۲۲۲۱

چون قبلاً از جای دیگر به وی خبر داده بودند که ایزیدور از تورن می آید فاوراس با گرمی و محبت ایزیدور را پذیرفت و از اظهارات او از زبان ملکه، بسی خوشوقت شد، چون دید که توطئه آنها با موفقیت پیش می رود. تمام وسایل کار برای اجرای توطئه فراهم گردیده بود و هزار و دویست سوار در ورسای جمع شده بودند و مقرر شد که هر سوار يك پیاده را به ترك اسب بگیرد که بدین ترتیب شماره آنها دو هزار و چهارصد نفر می شد و با سه ستون قدم به پاریس می گذاشتند و هر ستون از يك دروازه وارد می شدند. اما در آن قسمت از توطئه که مربوط به قتل ناگهانی نکر و بایی بود قدری تغییر دادند و معتقد شدند که فقط قتل لافایت کافی است و تمهید قتل او را چنین دیدند که چهار نفر از توطئه چیان، مقابل عمارت تویلری حضور به هم برسانند و ساعت یازده که لافایت از تویلری خارج می شود و کالسکه اش به حرکت در می آید یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ کالسکه قرار بگیرد و دو نفر دیگر، با نشان دادن کاغذی، به عنوان اینکه باید به لافایت ارایه بدهند کالسکه را نگاهدارند و همین که لافایت سر را از کالسکه بیرون آورد که ببیند با او چه کار دارند یکی از توطئه کنندگان با تپانچه مغز او را متلاشی کند.

توطئه کنندگان پول را بین افرادی که باید پول بگیرند تقسیم کرده، وظیفه هر يك را تعیین نموده، فقط منتظر صدور فرمان شاه و ملکه برای شروع به کار بودند، اما فاوراس با نگرانی حیرت می کرد که چرا شاه و ملکه سکوت کرده اند و فرمان شروع به کار را صادر نمی نمایند، تا روزی که ایزیدور - به طوری که گفتیم - وارد منزل فاوراس شد و گرچه اظهارات او از طرف ملکه مبهم بود و به يك امر رسمی شباهت نداشت ولی فاوراس که فکر می کرد آن اظهارات را شخصی مثل ملکه بر زبان آورده، گفتار مزبور را بسی با اهمیت می شمرد. در خاتمه مذاکرات فاوراس و ایزیدور،

جوان اخیر قول داد که همان شب مراتب وفاداری و فداکاری فاویراس را به شاه و ملکه برساند زیرا ایزیدور بر حسب دعوت ملکه، قرار بود که آن شب در شب نشینی منزل شاهزاده خانم لان بال حضور به هم برساند و می-دانست که شاه و ملکه را در آنجا خواهد دید. ایزیدور در پاریس منزلی معین نداشت زیرا - به طوری که دیدیم - همان روز که وارد پاریس شد بر حسب امر شاه به تورن رفت، لذا خود را ناچار دید در اطاقی که برادرش شارنی بزرگ در کاخ تویلری داشت سکونت اختیار کند. این بود که در آنجا سکونت اختیار کرد و هنگام شب، لباس خود را عوض نمود و وارد مجلس شب نشینی شاهزاده خانم لان بال شد و دید که هنوز شاه و ملکه نیامده اند.

در آن مجلس برادر شاه، با قدری نگرانی، با دو نفر از اصیل زادگان مقرب خود موسوم به آقایان «شاتو» و «آواره» صحبت می کرد و آقای کنت «لویی دونساریون» مثل کسی که در يك مجلس میهمانی خانوادگی حضور دارد از يك جرگه به جرگه دیگر می رفت و می گفت و می خندید. کسانی که در آن مجلس بودند عموماً اصیل زادگانی به شمار می آمدند که نخواستند مهاجرت کنند و شاه و ملکه را تنها بگذارند. یکی از آنها «لامت» به شمار می آمد که ترقی خود را مدیون ملکه می دانست و به وی اظهار وفاداری می-کرد و هنوز روابط ملکه و او، دستخوش تغییر نگردیده بود. دیگری جوانی بود موسوم به «آنبلی» که مثل بعضی دیگر از جوانان آن عصر سری پرشور داشت. دیگری به نام «فرسن» و دیگری به اسم «سولو» خوانده می شد و شخص اخیر يك روزنامه ادبی و فکاهی موسوم به «صراط الائم» را اداره می کرد.

همه جوانان اصیل زاده، که در آن مجلس بودند از وفاداران شاه و ملکه محسوب می گردیدند ولی همه بیش از اندازه حرارت داشتند و برخی هم از فرط حرارت، دیوانه به شمار می آمدند. ایزیدور جوانان مزبور را نمی-

يك شب نشینی در گوشك فلور / ۲۲۲۳

شاخت ولی وقتی نام او برده شد و هنگامی که شاهزاده خانم لان بال به گرمی او را پذیرفت، همه نسبت به وی ابراز عطف و نمودند بخصوص زمانی که دانستند ایزیدور دو شارنی قاصدی است که از طرف فرانسه دیگر که در خارج از کشور، در تورن به وجود آمده بود می آید و حامل اخبار آن فرانسه می باشد. زیرا در بین حضار کسی نبود که از اقوام یا دوستانش، جزو مهاجرین در تورن زندگی نکنند. پس از اینکه مدتی اطراف ایزیدور را گرفتند و حال خویشاوندان و دوستان خود را پرسیدند، سولو ناشر روزنامه صراط الائمہ متکلم وحده شد و موضوع شیرینی را شروع کرد که همه خندیدند.

موضوع صحبت او، مربوط به جریان آن روز جلسه مجلس شورای ملی بود و تعریف می کرد که چگونه دکتر گیوتین پشت تریبون قرار گرفت و شرحی راجع به مرگ شیرین و بی درد ماشینی که اختراع کرده بود بیان کرد و بشارت داد که آزمایش اولیه با موفقیت خاتمه یافته و از مجلس خواست که تصویب کند بعد از آن، ماشین او جانشین وسایل اعدام قدیم از قبیل دار و خرمن آتش و چهار پاره کردن محکومین و به چرخ بستن آنها گردد. سولومی گفت که مجلس شورای ملی بعد از شنیدن نطق دکتر گیوتین برای تصویب پیشنهاد او آماده شد و سپس سولو تصنیفی را که به مناسبت دکتر گیوتین و ماشین او ساخته بود و می خواست روز بعد در روزنامه اش منتشر کند، با آهنگ مخصوص و با صدای سه دانگ خواند. آن آهنگ و اشعار تصنیف سبب تفریح اطرافیان شد و همه می خندیدند به طوری که شاه و ملکه که در آن موقع وارد اطاق انتظار شدند که به سالون بیایند صدای خنده مدعوین را شنیدند و شاه که مدتی بود نمی خندید به فکر افتاد که وقتی وارد سالون شد سؤال کند چه موضوعی این همه باعث نشاط حاضرین گردیده که در آن دوره اندوه و غصه، همه را به خنده در آورده است.

اما همین که خبر دادند که شاه و ملکه می آیند خنده ها قطع و صحبتها موقوف و صداها خاموش شد، چون هر اندازه در خارج از محافل درباری، روح انقلاب به تدریج اریکه سلطنت فرانسه را سست می کرد و یکایک قدرتهای لویی شانزدهم را از او می گرفت، در داخل آن محافل احترام مردم نسبت به شاه و ملکه زیاده تر می گردید، و گرچه در سال ۱۷۸۹ میلادی دیده شد که نجبا و اصیل زادگان نسبت به شاه بسی بی وفایی کردند ولی دو سه سال بعد، یعنی در سال ۱۷۹۳ میلادی، همه وفادار و فداکار شدند. بعد از ورود شاه و ملکه، شاهزاده خانم لان بال و شاهزاده خانم الیزابت ملکه را در برگرفتند و برادر شاه، به طرف لویی شانزدهم رفت و گفت: دستور بدهید که شما و ملکه و من و یکی از محارم شما، یک بازی خصوصی را شروع کنیم تا از دیگران دور باشیم و بتوانیم محرمانه مذاکره نماییم. شاه گفت: بسیار خوب، ترتیب بازی را با ملکه بدهید. وقتی برادر شاه به ملکه نزدیک شد که راجع به بازی صحبت کند، ایزیدور با او صحبت می کرد و می گفت: علیاحضرتا، من آقای فاوراس را دیدم و او مرا مأمور کرد که موضوع مهمی را به عرض علیاحضرت برسانم. برادر شاه گفت: خواهر عزیز، اعلیحضرت میل دارند که ما یک بازی چهار نفری را شروع کنیم که سه حریف آن شاه و شما و من باشیم و چهارمی را خود شما انتخاب بفرمایید.

ملکه که فهمید بازی مزبور بهانه ای برای مذاکرات محرمانه است گفت: حریف چهارم ما آقای بارون دو شارنی خواهد بود و در ضمن بازی خبرهای تورن را به اطلاع ما خواهد رسانید. برادر شاه گفت: آقا، شما از تورن می آید؟ شارنی جوان گفت: بلی و الاحضرتسا و بعد از مراجعت از تورن، من در میدان رویال شخصی را ملاقات کردم که خیلی نسبت به اعلیحضرت و علیاحضرت و الاحضرت شما فداکار است. برادر شاه از این

يك شب نشینی در كوهك فلور / ۲۲۲۵

حرف سرخ شد و سرفه‌ای کرد و دور گردید زیرا وی مردی بسود مرده و ضعیف الاراده و از جوان صریح الهجه‌ای مثل ایزیدور پرهیز می‌نمود. شاه در وسط جرگه‌ای دیگر به تعارفات اصیل زادگان و خانمهایی که در آن موقع هنوز با وجود کمی عده به محافل درباری می‌آمدند جواب می‌داد، اما ملکه نزدیک شد و بازوی او را گرفت و وی را به طرف میز بازی برد. شاه متوجه بود که بداند حریف چهارم بازی کیست و چشمش به ایزیدور افتاد و گفت: آقا، در غیاب برادر شما، برای حریف چهارم بازی ما کسی بهتر از شما نیست، خوش آمدید.

شاه به ملکه اشاره کرد که بنشینند و ماری آنتوانت نشست و شاه در کنار او قرار گرفت و برادر شاه هم جلوس نمود و ایزیدور به اشاره ملکه حریف چهارم بازی شد و خانم الیزابت، عقب شاه روی يك صندلی نشست و دستهای خود را به پشتی صندلی شاه تکیه داد. در چند دقیقه اول، جز اصطلاحات معمولی بازی، چیزی گفته نشد و بعد ملکه نظری به اطراف انداخت و دید همه به احترام بازی شاه کناره گرفته‌اند و کسی صحبت آنها را نمی‌شنود و به برادر شاه گفت: برادر من، آیا بارون دو شارنی به شما گفت که از تورن می‌آید؟ برادر شاه گفت: بلی، راجع به این موضوع چیزی به من گفت. ملکه اضافه کرد: آیا به شما گفت که در تورن آقای کنت دارتوا برادر شما و شاهزاده کنده از ما دعوت می‌کنند که برویم و به آنها ملحق شویم؟ شاه حرکتی کرد که حاکی از این بود که از این صحبت خوشش نمی‌آید. شاهزاده خانم الیزابت با ملایمت به شاه گفت: خواهش می‌کنم که گوش بدهید. شاه گفت: خواهر عزیز، آیا شما هم به این موضوع علاقه دارید؟ الیزابت گفت: بلی لویی عزیزم و علاقه من زیادتیر از دیگران است چون من بیش از دیگران شما را دوست می‌دارم و برای شما نگرانی دارم.

ایزیدور با اندکی تردید گفت: من نه فقط ورود خود را از تورن به عرض والاحضرت رسانیدم، بلکه این را هم معروض داشتم که از میدان رویال می‌آیم و در آنجا مدت يك ساعت در خانهٔ نمره ۲۱ مذاکره می‌کردیم. شاه گفت: خانهٔ نمره ۲۱ کجاست؟ ایزیدور گفت: اعلیحضرتا، آنجا مسکن اصیل‌زاده‌ای است که مثل همگی ما به اعلیحضرت وفادار است و مانند همگی ما، حاضر است در راه اعلیحضرت جان فدا کند اما چون فعال‌تر از ما می‌باشد نقشه‌ای تهیه کرده است. شاه سر را بلند کرد و مانند کسی که از موضوعی بی‌اطلاع است گفت: این نقشه چیست؟ ایزیدور که فهمید شاه تجاهل می‌کند گفت: اعلیحضرتا، اگر من بدانم که اطلاع بر این نقشه مورد تمایل اعلیحضرت نیست و عرض من سبب تکدر خاطر شاهانه خواهد شد سکوت می‌نمایم.

ملکه گفت: آقا، سکوت نکنید و بگویید، زیرا اکنون که دشمنان ما این همه نقشه علیه ما می‌کشند و ما آنها را عفو می‌کنیم بگذار يك مرتبه هم از نقشهٔ دوستانمان مطلع شویم که بتوانیم از آنها قدردانی کنیم. اول بگویید که اسم این اصیل‌زاده چیست. ایزیدور گفت: خانم، اسم او مارکی دو فاویراس می‌باشد. ملکه گفت: آه، ما او را می‌شناسیم و آیا شما او را فداکار و وفادار می‌دانید؟ ایزیدور گفت: خانم، من نه فقط او را وفادار و فداکار می‌دانم بلکه از این موضوع اطمینان دارم. شاه گفت: آقا، مواظب باشید، شما خیلی تند می‌روید. ایزیدور گفت: اعلیحضرتا، من از روی قلب خود می‌فهمم که آقای فاویراس وفادار و فداکار است و اما اینکه نقشهٔ او چگونه است و آیا قرین موفقیت خواهد شد یا نه، این موضوعی است که من در آن اظهار نظر نمی‌کنم زیرا چون پای سلامت و امنیت شاه در بین می‌باشد، جوانی من اجازه نمی‌دهد که راجع به این موضوع با اهمیت اظهار نظر نمایم.

يك شب نشینی در گوشك فلور / ۲۲۲۷

ملکه گفت: آیا شما می‌دانید که این نقشه به کجا کشیده است؟ ایزیدور گفت: علیاحضرتا، این نقشه نقص ندارد و فقط باید آن را اجرا کرد و اگر اعلیحضرت تصمیم بگیرند که امشب، يك کلمه بیان کنند و امر اجرای نقشه را صادر نمایند فردا شب همین موقع در پرون^۱ خواهید بود. شاه ساکت شد و برادر شاد، خود را مشغول به بازی کرد و ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که بارون چه گفت؟ شاه گفت: بدیهی است و گره بر ابروان انداخت. ملکه خطاب به برادر شوهرش گفت: و شما برادر من، آیا شما هم شنیدید؟ برادر شاه گفت: گوش من سنگین تر از گوش اعلیحضرت نیست. ملکه گفت: پس چرا سکوت کرده‌اید و چه می‌گویید؟ مگر این يك پیشنهاد نیست؟ برادر شاه گفت: البته، البته این يك پیشنهاد است و بعد روی خود را به طرف ایزیدور کرد و گفت: بارون، این قافیه قشنگ را تکرار کنید. ایزیدور گفت: من عرض کردم که اگر اعلیحضرت يك کلمه بر زبان بیاورند و يك اشاره بکنند بر اثر تدارک‌هایی که از طرف آقای فاووراس تهیه شده بیست و چهار ساعت دیگر، همین موقع در پرون خواهند بود.

برادر شاه خطاب به شاد گفت: برادر، آیا پیشنهاد بارون به نظر شما قابل توجه نیست؟ شاد روی خود را به طرف برادر کرد و گفت: اگر من از

۱. در این کتاب چند مرتبه اسم شهر پرون برده شده و ناچار باید چند کلمه راجع به آن توضیح داد. این شهر که تقریباً بر وزن بیگم است از شهرهای مغرب فرانسه می‌باشد و امروز نزدیک یکصد هزار نفر جمعیت دارد و فاصله آن تا دریای غربی فرانسه به خط مستقیم هشتاد یا نود کیلومتر است، ولی در گذشته بیش از سی هزار نفر جمعیت نداشت. امروز در این شهر چند کارخانه نساجی و چرم‌سازی است که ظریف‌ترین پارچه‌های موسوم به باتیست (در ایران موسوم به پاتیس) و چرمهای موسوم به شبرو (شورو) از آن کارخانه‌ها بیرون می‌آید و يك نوع قند سفید و خوش طعم هم در این شهر می‌سازند که از قند معروف ابو کلا که از بلژیک می‌آمد مرغوب‌تر و سفیدتر است - مترجم.

اینجا بروم شما با من خواهید آمد؟ رنگ برادر شاه تغییر کرد و گونه‌های او به ارتعاش درآمد و گفت: آیا مرا می‌گویید؟ شاه گفت: بلی برادر من، شما که می‌گویید من از پاریس بروم، اینک از شما می‌پرسم هر گاه من از اینجا بروم آیا شما با من خواهید آمد؟ برادر شاه با تردید گفت: آخر من از این واقعه مطلع نبودم و تدارک‌های خود را برای حرکت ندیده‌ام. شاه گفت: این چه حرفی است و چطور شما مطلع نبودید؟ مگر شما برای فاوراس پول تهیه نکردید، در این صورت چگونه می‌گویید که از این موضوع بی‌اطلاع بوده‌اید در صورتی که ساعت به ساعت می‌دانستید که توطئه تا چه اندازه پیش رفته است.

رنگ برادر شاه پرید و گفت: شما این را توطئه می‌خوانید؟ شاه گفت: بدیهی است زیرا این يك توطئه واقعی می‌باشد و اگر کشف شود آقای فاوراس را توقیف خواهند کرد و به دادگاه شاتله خواهند برد و محکوم به اعدام خواهند نمود، مگر اینکه شما به زور پول و اعمال نفوذ، همان گونه که ما بزن‌وال را نجات دادیم، فاوراس را نجات بدهید. برادر شاه گفت: چون شاه بزن‌وال را نجات داد فاوراس را هم می‌تواند نجات بدهد. شاه گفت این طور نیست زیرا بزن‌وال متهم به توطئه نبود و اقدامی که من برای او کردم شاید نتوانم برای دیگری بکنم، از آن گذشته بزن‌وال آدم من بود و فاوراس آدم شماست و هر کس باید آدم خود را نجات بدهد تا هر دو به وظیفه خویش اقدام کرده باشیم. شاه این را گفت و از جا برخاست اما ملکه دامان لباس او را گرفت و گفت: اعلیحضرتا، بالاخره فاوراس جواب می‌خواهد و به او چه جواب می‌دهید؟ آیا می‌گویید بلی یا نه؟

شاه دامان خود را از دست ملکه بیرون آورد و گفت: به او جواب بدهید که شاه نمی‌تواند اجازه بدهد که او را برابیند. بعد لویی شانزدهم

يك شب نشینی در كوشك فلور / ۲۲۲۹

دور گردید. برادر شاه گفت: معنی این حرف شاه این است که فاوراس می‌تواند که شاه را بدون اجازه او بر باید به شرط اینکه در اجرای نقشه خود موفق شود زیرا اگر موفق نشود مردی ابله خواهد بود و در سیاست کسی که بلاهت کرد مستوجب مجازات مضاعف است. ملکه به ایزیدور گفت: همین امشب به ملاقات فاوراس بروید و حرف شاه را به او بگویید و ابلاغ کنید که شاه گفت «نمی‌تواند اجازه بدهد که شاه را بر بایند» و دیگر بر اوست که معنی گفته شاه را بفهمد و بر شماست که این معنی را برای او تفسیر کنید و به او بفهمانید.

ایزیدور که حرف شاه و گفته ملکه را دلیل بر صدور اجازه برای اجرای نقشه دانست از سالون خارج شد و سوار يك كالسکه کرایه گردید و بانگ زد: به نمره ۲۱ میدان رویال بروید.

۱۴۸

آنچه را که ملکه بیست سال قبل از آن در يك ظرف آب، در کاخ تاور نی دید

شاه بعد از اینکه از پشت میز بازی برخاست به طرف عده‌ای از جوانان که قبل از ورود او به سالون می‌خندیدند و لویی شانزدهم صدای خنده آنها را از اطاق انتظار شنیده بود، رفت. جوانان تا دیدند شاه نزدیک شد سکوت کردند. لویی شانزدهم گفت: آقایان، آیا شاه این قدر بدبخت است که هر جا می‌رود، در آنجا اندوه حکمفرما می‌گردد؟ بعد سر را تکان داد و گفت: واقعاً سلاطین بدبخت هستند زیرا کسی جرأت نمی‌کند در حضور آنها بخندد.

لامت گفت: اعلیحضرتا، احترام شاه مانع از این است که... شاه حرفش را قطع کرد و گفت: لامت عزیز، وقتی که شما محصل مدرسه

بودید و روزهای تعطیل از مدرسه شبانه‌روزی خارج می‌شدید و من شما را برای تفریح به ورسای می‌آوردم آیا به مناسبت اینکه من در آنجا هستم از خندیدن خودداری می‌کردید؟ من اکنون گفتم سلاطین بدبخت هستند زیرا کسی جرأت نمی‌کند در حضور آنها بخندد و باز می‌گویم خوشا به حال سلاطینی که مقابل آنها دیگران می‌خندند. کاستری گفت: اعلیحضرتا، اگر بگوییم برای چه می‌خندیدیم، شاید موضوعی که سبب خنده ما شد برای اعلیحضرت خنده‌آور نباشد. شاد گفت: شما راجع به چه صحبت می‌کردید؟ سولو قدمی به جلو نهاد و گفت: اعلیحضرتا، گناه خنده‌آقایان بر گردن من است و اجازه بدهید که گناهکار را معرفی کنم. لویی شانزدهم گفت: آد، آقای سولو، شما هستید؟ من شماره‌آخر صراط‌الائمه شما را خواندم، ولی مواظب باشید... خیلی مواظب باشید...

جوان روزنامه نگار گفت: برای چه اعلیحضرتا؟ شاد گفت: برای اینکه شما قدری بیش از اندازه سلطنت طلب هستید و افراط شما در سلطنت خواهی ممکن است که از طرف عاشق مادموازل «تروانی» برای شما تولید زحمت کند^۱. سولو خندید و گفت: اعلیحضرتا، آیا آقای «پوبولوس» را می‌فرمایید؟ شاد گفت: بلی هم او را می‌گویم. خوب، قهرمان اشعار فکاهی شما چگونه شد؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، آیا مادموازل تروانی را می‌فرمایید؟ شاد گفت: بلی، چندی است که من اسم او را در اشعار شما نمی‌بینم. تصنیف‌ساز جوان گفت: اعلیحضرتا، این دوشیزه از جریان انقلاب در فرانسه ناراضی است چون فکر می‌کند که در اینجا، انقلاب بر طبق میل او با سرعت پیشرفت نمی‌نماید و به همین جهت از اینجا به برابان رفته که در

۱. این عاشق و معشوق در زمان انقلاب خیلی معروف شدند و مخصوصاً دوشیزه تروانی که به نام «نابغه انقلاب» خوانده می‌شد خیلی معروف بود اما سلطنت‌طلبان آنها را دست می‌انداختند - مترجم.

آنجا آتش انقلاب را تیز کند و لابد اعلیحضرت اطلاع دارید که این دوشیزه، اصلاً بلژیکی می باشد. لویی شانزدهم گفت: نه، من این موضوع را نمی دانستم، آیا شما راجع به او می خندیدید؟

تصنیف ساز گفت: نه اعلیحضرتا، ما راجع به مجلس شورای ملی صحبت می کردیم و می خندیدیم. شاه گفت: او، پس خوب شد که شما به محض اینکه مرا دیدید خنده را موقوف کردید زیرا من نمی توانم موافقت کنم که در منزل من به مجلس شورای ملی بخندند، ولی چون اینجا منزل شاهزاده خانم لان بال است نه خانه من، شما می توانید بدون اینکه بخندید یا در حالی که آهسته می خندید، به من بگویید که چرا نیم ساعت قبل بلند می خندیدید. سولو گفت: اعلیحضرتا، آیا اعلیحضرت اطلاع دارند که امروز در تمام ساعات جلسه مجلس شورای ملی راجع به چه چیز مذاکره شد؟ شاه گفت: بلی و من مخصوصاً به مذاکرات جلسه امروز مجلس علاقمند شدم زیرا صحبت از ماشین جدیدی بود که می خواهند تبه کاران را بدان وسیله اعدام کنند. سولو گفت: بلی اعلیحضرتا و این ماشین را آقای دکتر گیوتین به ملت اهداء کرده است. شاه گفت: آد، آقای سولو، پس شما به دکتر گیوتین که يك بشر دوست و نوع پرور است می خندیدید. مگر شما فراموش کردید که من هم بشر دوست و نوع پرور هستم؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، بشر دوست داریم تا بشر دوست، مثلاً در رأس ملت فرانسه يك بشر دوست قرار گرفته که شکنجه کردن متهمین را برای گرفتن اقرار لغو کرد و این رسم ناپسند و مخالف انسانیت را برانداخت و البته، ما این بشر دوست را محترم می شماریم و او را تجلیل می کنیم و بالاتر از این، ما او را دوست می داریم.

چون همه می دانستند که لویی شانزدهم رسم وحشیانه شکنجه کردن متهمین را هنگام استتاق، برای به دست آوردن اقرار و اعتراف لغو کرده،

همه سر فرود آوردند و سولو گفت: اما بشر دوستها و نوپروانی دیگر هستند که با داشتن حرفه پزشکی و با اینکه به انواع وسایل می‌توانند که بیماران بیچاره را به دیار دیگر بفرستند و لسی به آن وسایل پزشکی اکتفا نمی‌نمایند و وسایلی دیگر برمی‌انگیزند که حتی اشخاص سالم را هم وارد دنیای دیگر بکنند... و اعلیحضرتا، تصور می‌کنم جایز باشد از اعلیحضرت استدعا کنم این گونه بشر دوستها را به من واگذار کنید. شاه گفت: خوب، اگر ما اینها را به شما واگذار کنیم با آنها چه خواهید کرد؟ آیا شما «بدون درد» سرشان را قطع خواهید نمود؟ و آیا جز «يك خنکی خفیف» روی گردن خود چیزی دیگر، از شما احساس نخواهند کرد؟ معلوم بود که شاه اشاره به اختراع دکتر گیوتین می‌کند زیرا مخترع مزبور ادعا می‌کرد که ماشین او بدون درد، سر محکومین را قطع می‌نماید و آنها جز يك خمکی خفیف، که بر اثر تماس ساطور سرد با گردن احساس می‌شود، چیزی دیگر را احساس نخواهند نمود.

سولو گفت: اعلیحضرتا، من آرزو دارم همین‌طور باشد ولی وعده نمی‌دهم که بدین ترتیب عمل نمایم. شاه گفت: چطور آرزو دارید همین‌طور باشد؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، عقیده من این است که وقتی کسی چنین ماشینی نوظهور اختراع می‌کند اگر در گفته خود صادق است خود او آن را بیازماید نه اینکه ماشین خود را روی دیگران آزمایش کند. ولی من چون نمی‌توانم مخترع را وادارم که ماشین خود را روی خویش آزمایش کند تا به ارزش فوق‌العاده ماشین خود پی‌برد، لذا تصمیم گرفته‌ام که به طرزی دیگر از این مخترع تجلیل نمایم. شاه گفت: چگونه می‌خواهید او تجلیل کنید؟ تصنیف‌ساز جوان گفت: اعلیحضرتا، من فکر کرده‌ام که این نوع دوست عالیمقام که چنین مولودگران بهایی به وجود آورده، باید از تولید آن برخوردار شود یعنی جامعه باید به پاس قدرشناسی، برای این

مولود بزرگ، مراسم تعمیدی با شکوه بر پا نماید. این است که فردا در روزنامه صراط‌الائمه، که امشب مشغول چاپ آن هستند این مراسم تعمید که برای هر نوزاد به عمل می‌آید و البته نسبت به نوزاد دکتروئین بیشتر شکوه دارد به عمل خواهد آمد و این طفل، که امروز پدرش رسماً در مجلس شورای ملی خبر از تولد او داد، «مادموازل گیوتین» خوانده خواهد شد.

شاه تبسم کرد چسبون دید نامی مناسب برای اختراع دکتروئین مخترع انتخاب کرده‌اند. لامت گفت: نظر به اینکه هیچ تعمیدی بدون جشن نمی‌تواند باشد لذا سولو برای این جشن دو تصنیف ساخته است. شاه پرسید: برای چه دو تصنیف ساخته است؟ سولو گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه با هر ذوقی جور در بیاید و اگر يك نفر نپسندید دیگری بپسندد و با اگر مخترع یکی از آنها را رد کرد دیگری را مورد قبول قرار بدهد. شاه گفت: و لابد آهنگ این تصنیف‌ها آهنگی وزین می‌باشد که با وضع مخترع مناسب باشد. سولو گفت: نه اعلیحضرتا، اعلیحضرت فراموش فرموده‌اند که مردم چقدر علاقمند هستند که سرشان به وسیله گیوتین قطع شود زیرا این اختراع آن قدر طالب دارد که مردم برای اینکه سرشان به وسیله این دستگاه قطع شود ردیف می‌ایستند و به همین جهت من یکی از آنها را روی يك آهنگ نشاط بخش که خیلی مد است ساخته‌ام و دیگری را هم روی آهنگی موسوم به «ظروف متعفن» تنظیم کرده‌ام. شاه گفت: آیا ممکن است که بفهمیم این ظرف شما چه طعمی می‌دهد؟ سولو سر فرود آورد چون فهمید که شاد می‌گوید آیا ممکن است که شعر شما را بشنویم و گفت: اعلیحضرتا، من چون و کیل مجلسی شورای ملی نیستم ادعا نمی‌کنم که باید قدرت شاد محدود شود. من جزو آن عدد از افراد ناس می‌باشم که عقیده دارم شاه می‌تواند هر کار بکند و هر چه میل دارد باید انجام بگیرد.

شاه گفت: در این صورت شعر خود را بگویید، گوش من به شماست.

سولو گفت: اعلیحضرتا، اطاعت می‌کنم و بعد شروع به خواندن تصنیفی کرد که شش بند سبک، هر بند مرکب از چند هجا داشت و در بین آن شش بند، در آخر یکی از آنها کلمه گیتوتین بر زبان می‌آمد. جوانان از این تصنیف خیلی خندیدند و با اینکه مضمون تصنیف بخصوص با صدایی که سولو می‌خواند نشاط می‌آورد، شاد نخواست که در خنده دیگران شرکت نماید و در آخر تصنیف هم که دچار تأثر گردید نخواست که دیگران تأثر او را ببینند. بعد از خواندن تصنیف اول، نوبت تصنیف دوم رسید و جوان تصنیف ساز تصنیف دوم را با این مضمون شروع به خواندن کرد:

«آقای گیتوتین که طیب بزرگی است و نوعپرور است و همواره فکر نوعپروری دارد، بالاخره دامن بر کمر زد و بر زبان در آمد و با توضیح پیشنهادی کرد که کوچک بود و در چند کلمه آن را بیان نمود، اما حرارت گفته‌های او، سبب تمجید پنج یا شش احمق شد.»

بند دوم تصنیف مزبور از این قرار بود:

«آقایان که دارای عقل هستید، هر گاه شما رأی دادداید که بشر ضعیف دارای مساوات باشد، اگر به گفته من گوش بدهید قایل خواهید شد به اینکه خیلی بیرحمی است که کسی را به دار بیاویزند یا انسان به دار آویخته شود.»

بند سوم تصنیف از این قرار بود:

«پس چه باید کرد هنگامی که يك هموطن شریف بر اثر خشم هموع، خود را به قتل می‌رساند، پس چه باید کرد.»

بند چهارم این مضمون را داشت:

«من بدون صدا فکر کرده‌ام که بتوانم این مشکل را حل کنم و ماشینی ساخته‌ام که سرها را پایین می‌آورد.»

۱. در بند چهارم «سرها را پایین می‌آورد» این معنی را هم می‌دهد که سرها را ←

بند پنجم دارای این مضمون بود:

«انسان ضربتی دریافت می کند بدون اینکه دردی احساس نماید و حتی درست نمی فهمد که چه بر سرش آمده است، يك فتر پنهانی ناگهان رها می شود و بربر بر... صدا می کند و سر را تق تق تق پایین می اندازد و به طوری که می بینید این يك عمل نیکو و درست است»^۱.

شاه گفت: آقایان، شما اینك می خندید ولی از كجا که این اختراع جالب توجه نباشد و از كجا که از آلام بشر نکاهد و همان طور که مخترع گفته محکومین، بدون تحمل درد اعدام نشوند، چون منظور قاضی از محکوم کردن يك گناهکار این است که عدالت دربارۀ وی اجرا شود و هر گاه گناهکار را هنگام اعدام گرفتار درد و شکنجه کنند در این صورت آن اجرای عدالت نخواهد بود بلکه گرفتن انتقام است. سولو گفت: اعلیحضرتا، فرمایش شاهانه کاملاً صحیح می باشد و هر کس آرزو دارد که محکومین طوری اعدام شوند که رنج نبینند ولی از كجا معلوم است کسانی که با این ماشین اعدام می شوند رنج نمی بینند زیرا در این نکته تردیدی نیست که بر اثر این اعدام سر از تن جدا می شود و شاید سر و تن، جداگانه، هر دو رنج می بینند و محکوم متوجه می شود که سر و تن او، از هم جدا شده و به دو قسمت تقسیم گردیده است. شاه گفت: این موضوعی است که باید روی آن اهل فن مطالعه دقیق بکنند و من شنیدم که امروز صبح در مریضخانه عمومی بی ستر این ماشین را مورد آزمایش قرار دادند. آیا از شما کسی در آنجا

به زمین می اندازد یا سرها را به زمین و پاها را به هوا بلند می نماید - مترجم.

۱. اشعار و بخصوص تصنیفها را نمی توان درست از زبانهای خارجی به زبان فارسی ترجمه کرد چون بعضی از نکته ها از بین می رود و ریزه کاریهای ادبی ناپدید می گردد لذا کسانی که متن این تصنیف را خوانده اند نباید ایراد بگیرند که چرا ترجمۀ آن، از هسر حیث، با متن تطبیق نمی نماید، ولی روح و مفهوم تصنیف همین است که ذکر شد - مترجم.

نبود؟

در این موقع دکتر ژیلبرت وارد شد و گفت: اعلیحضرتا، من در آنجا بودم. شاه مثل این بود که از گفته ناگهانی ژیلبرت تکان خورد و گفت: آه، آيا شما آنجا بوديد؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آزمایش چه صورتی داشت و آیا قرین موفقیت شد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در مورد دو نفر اول، آزمایش کاملاً قرین موفقیت شد و سرهای آنها با يك ضربت قطع گردید ولی در مورد نفر سوم، فقط ستون فقرات قطع شد به طوری که مجبور شدند سر را به وسیله کارد از تنه قطع نمایند. جوانانی که حضور داشتند از این حرف بر خود لرزیدند و لامت که مترجم احساسات دیگران گردید گفت: اعلیحضرتا، آیا امروز سه نفر را با این ماشین اعدام کردند؟ شاه گفت: بلی آقایان، امروز سر سه نفر به وسیله این ماشین از تن جدا شد ولی به شما بگویم که این سه نفر زنده نبودند بلکه امواتی به شمار می آمدند که در مریضخانه عمومی بی ستر فوت کردند و مریضخانه مزبور برای تجربه آنها را در دسترس دکتر گیوتین گذاشت.

بعد شاه روی خود را به طرف دکتر ژیلبرت کرد و گفت: دکتر، به عقیده شما این ماشین به طوری که مخترع آن ادعا می کند آیا مفید است؟ دکتر گفت: اعلیحضرتا، بدون تردید این ماشین از تمام وسایل اعدام که تا امروز ابداع گردیده راحت تر است ولی چون در مورد سوم، سر محکوم قطع نشد و فقط ستون فقرات قطع گردید معلوم می شود که این ماشین ناقص است و احتیاج به تکمیل دارد. از این حرف يك مرتبه ذوق مکانیکی شاه به هیجان درآمد و گفت: دکتر، این ماشین دارای چه شکلی است؟ دکتر خواست که وضع ماشین را برای شاد بیان کند ولی شاه گفت: من از اظهارات شما چیزی نمی فهمم و بهتر این است که از پشت این میز قلم و کاغذ بردارید و شکل این ماشین را ترسیم کنید، آیا شما از رسم سر رشته

دارید؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: پس شروع کنید، و برای اینکه دکتر ژیلبرت بتواند بهتر شکل ماشین را ترسیم نماید شاه به او اجازه نشستن داد و دکتر نشست و شروع به کار نمود.

شاه چون دید که جوانان برای رعایت احترام دور ایستاده اند گفت: آقایان، شما هم بیایید و تماشا کنید زیرا در این مسئله که مربوط به تمام بشریت است ما همه ذی علاقه هستیم. جوانان جلو آمدند و سولو گفت: از این گذشته از کجا معلوم که در بین ما کسی نباشد که مجبور نشود در آینده با مادموازل گیوتین ازدواج نماید و خوب است برویم و ببینیم که مادموازل گیوتین چه شکلی دارد و نامزد آینده ما چگونه است. شاه با دقت ترسیم دکتر ژیلبرت را تعقیب می نمود و ژیلبرت هم با دقت شکل گیوتین را از پلکان و پایگاه و تیرها و ساطور و غیره رسم می نمود. همین که ترسیم او تقریباً خاتمه یافت شاد گفت: در این صورت عجیب نیست که این ماشین، در نوبت سوم آن طور که باید رضایت خاطر مخترع را حاصل نکرده باشد.

ژیلبرت گفت: چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: این نقصان ناشی از شکل ساطور است زیرا این ساطور، باید يك شیئی را که در قبال آن مقاومت می کند قطع نماید و نباید آن را به شکل هلال می ساختند و معلوم می شود که مخترع این ماشین هیچ اطلاعی از اصول مکانیک ندارد که ساطور خود را به شکل هلال ساخته است. ژیلبرت حیرت زده گفت: اعلیحضرتا، پس به عقیده اعلیحضرت این ساطور چه شکل باید داشته باشد؟ شاه گفت: از لحاظ اصول مکانیک، بهترین شکل برای این ساطور این است که مثلث شکل باشد. ژیلبرت از روی دستور شاه در صدد برآمد که شکل ساطور را تغییر بدهد ولی شاه رضایت خاطر حاصل نکرد و خود قلم را از دست ژیلبرت گرفت و پشت میز نشست و ساطوری به شکل مثلث ترسیم نمود و گفت: اینک مخترع می تواند با این ساطور سه گوشه، بیست و پنج سر را

آنچه را که ملکه... / ۲۲۳۹

پیایی قطع کند بدون اینکه ماشین او يك مرتبه دچار فتور شود و نقصانی در آن پدیدار گردد. به محض اینکه شاه این حرف را قطع کرد فریادی شدید و هولناك حاکی از وحشت و درد از قفای او برخاست و او و دیگران روی برگردانیدند و دیدند ملکه بیرنگ و لرزان، آن شکل را روی کاغذ می‌نگرد.

ملکه نیز مثل دیگران وقتی دید که اطراف شاه و ژیلبرت، در گوشه‌ای از تسالار و پشت میز، عده‌ای جمع شده‌اند نزدیک گردید که بداند آنها برای چه در آن نقطه اجتماع کرده‌اند و وقتی نزدیک آمد و روی کاغذ، از پشت شاه خم شد و شکل ماشین را دید فوراً آن را شناخت و دانست که همان است که بیست سال قبل از آن تاریخ، ژوزف بالسامو در کاخ تاورنی در يك ظرف آب، آن را به او نشان داده بود. لذا نتوانست از غلبه وحشت پرهیز نماید و فریادی هولناك کشید و بی‌حال در آغوش دکتر ژیلبرت که آنجا بود افتاد.

۱۴۹

طبيب جسم و پزشك روح

واضح است که بعد از این واقعه، مجلس شب نشینی چه وضعی پیدا می کند و چگونه همه کسل می شوند. هیچ کس نمی دانست که علت اغمای ناگهانی ملکه چیست و همین قدر می دانستند که ملکه وقتی چشمش به تصویری که دکتر ژیلبرت ترسیم کرده بود افتاد فریادی زد و از هوش رفت و لذا تردید نیست که بین ترسیم مزبور و اغمای ملکه رابطه ای وجود دارد. چون با وجود کسالت ملکه، آن هم کسالتی که معلوم می شد علتی غیر عادی دارد، حضور بیگانگان جایز نبود، همه به استثنای اعضای خانواده سلطنتی و آنهایی که وظیفه ندامت را داشتند رفتند و دکتر ژیلبرت ملکه را به طور موقت روی يك صندلی راحتی قرار داد و شروع به معالجه کرد. گفتند که خوب است ملکه را به منزل او ببرند ولی چون بین

طبيب جسم و پرشك روح / ۲۲۴۱

كوشك فلور (منزل شاهزاده خانم لان بال) و منزل ملكه در كاخ تسويلرى، مقدارى مسافت بود شاهزاده خانم لان بال مخالفت كرد و گفت: ملكه را از اينجا نبريد زيرا مى ترسم هواى خارج براى او خطرناك باشد و به راهنمايى شاهزاده خانم لان بال ملكه را به اطاق خواب آن شاهزاده خانم بردند.

شاهزاده خانم لان بال كه مثل تمام زنها يك حس ششم داشت و حوادث را از روى آن حس باطنى استنباط مى كرد فهميد كه بى هوشى ملكه علتى دارد كه يكي از اسرار و شايد از اسرار بزرگ است و لذا تمام خانمها و آقايمان و حتى شاه را از اطاق خواب بيرون كرد و غير از دكتر ژيلبرت كسى در اطاق باقى نماند و دكتر هم مى كوشيد كه به شاهزاده خانم لان بال دلدارى بدهد و به او مى گفت كه چيزى نيست و عنقریب ملكه به هوش خواهد آمد. بر اثر ضربت روحى شديدى كه بر ملكه وارد آمده بود، سلسله اعصاب او نمى گوييم كه از كار افتاد، چه در اين صورت زندگى را بدرود مى گفت، بلكه دچار رخوتى شديد گرديد به طورى كه زن بدبخت بدو با نمكى كه مقابل بينى او نهادند به هوش نيامد. ولى بعد بر اثر اينكه شقيقه هاى او را با سر كه ماليدند و مكرر نمك مقابل بينى او نگاه داشتند، لرزشى در انگشتان دست و پاى او احساس شد و آنگاه ماري آنتوانت سر را به طرف چپ و راست تكان داد تا اينكه مثل بيدار شدن از يك خواب وحشت آور، چشم را گشود.

معلوم بود كه در وجود ملكه، حافظه قبل از عقل بيدار شده زيرا چند لحظه حيرت زده اطراف را نگريست و در شگفت بود كه در آن اطاق بيگانه چه مى كند و چرا خود را در آنجا مى بيند و بعد فرياد كوچكى زد و دست را مقابل چشم گرفت و انگار مى خواست كه منظره وحشت آورى را از چشم خود پنهان نمايد. ژيلبرت كه ديد حافظه ملكه برگشت مطمئن شد به زودى عقل او هم باز گشت خواهد نمود و بحران، رفع گرديده است. چون ژيلبرت

می‌دانست علتی که سبب بحران ملکه گردیده يك علت معنوی است و نظر به اینکه در گونه بحرانها از طبیب کاری ساخته نیست و باید عوامل روحی باعث بهبود بیمار شود ژیلبرت حرکتی کرد که از اطاق خارج گردد، ولی ملکه مثل اینکه به نیت او پی برد بازوی او را گرفت و گفت: بمانید. ژیلبرت از این امر ملکه حیرت کرد چون می‌دانست که ملکه نسبت به او لطفی ندارد اما اطلاع داشت که او به طریقی دیگر و شاید از راه امواج مغناطیسی در وجود ملکه دارای اثر است. این بود که گفت: اعلیحضرتا، من مطیع امر علیاحضرت هستم ولی اجازه بدهید که به سالون بروم و به اعلیحضرت و دیگران که نگران در سالون ایستاده‌اند اطلاع بدهم که حال علیاحضرت به جا آمده است.

ملکه خطاب به خانم لان‌بال گفت: بروید و به شاه اطلاع بدهید که من بهبود حاصل کرده‌ام و هیچ کس را نگذارید به این اطاق بیاید زیرا من می‌خواهم قدری با دکتر صحبت کنم. شاهزاده خانم که قلبش مانند قیافه او نيك بود برای انجام امر ملکه سر را روی آرنج گذاشت و رو را به طرف ژیلبرت کرد و گفت: دکتر، آیا شما از این تصادف حیرت نمی‌کنید که هر وقت من دچار يك بحران جسمی یا روحی می‌شوم شما حضور دارید؟ ژیلبرت گفت: خانم، افسوس که من نمی‌دانم آیا باید از این بر خورد خوشوقت باشم یا ملول. ملکه گفت: چرا باید ملول باشید؟ ژیلبرت گفت: زیرا من که قلب شما را می‌خوانم می‌فهمم که شما میل ندارید که من در این گونه مواقع حاضر باشم. ملکه گفت: من هم نام تصادف را بردم و به شما گفتم آیا از این تصادف حیرت نمی‌کنید ولی چون آدم راستگویی هستم به شما می‌گویم در آخرین حوادثی که من و شما باهم بودیم شما نسبت به من فداکاری واقعی کردید و من این فداکاری را فراموش نخواهم کرد.

ژیلبرت سر فرود آورد و ملکه تأمل نمود تا وقتی سر را راست کرد و

طبيب جسم و پرشك روح / ۲۲۴۲

بعد گفت: دکتر، همان گونه که شما در قلب من افکارم را می‌خوانید من هم افکار شما را اکنون خواندم و آیا می‌دانید که شما بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورید چه گفتید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من بسیار متأسفم که سکوت من، به اندازه بیانم در خور رعایت احترام علیاحضرت نبوده است. ملکه گفت: شما بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورید گفتید بسیار خوب، چون شما از من تشکر کردید لذا این موضوع تمام شد و اینک به موضوع دیگر پردازیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من از علیاحضرت سپاسگزارم که متوجه شدید که منظور من فداکاری در راه علیاحضرت است، در این صورت عجیب نیست که اگر من آرزو داشته باشم که بتوانم به طرزی بهتر فداکاری کنم و اثر این آرزو، روی قیافه من به نظر علیاحضرت رسیده است. ملکه نظر دقیقی به ژیلبرت انداخت و گفت: آقای دکتر، شما مردی بزرگ هستید و من این موضوع را تصدیق می‌کنم و از وقتی که متوجه شدم که شما بزرگ هستید احتیاط اولیه من نسبت به شما از بین رفته و دیگر محتاط نمی‌باشم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم که از صمیم قلب نه برای خوش آمدی که به من فرمودید، بلکه برای اطمینانی که به من دارید از علیاحضرت تشکر کنم.

ملکه مثل اینکه دنباله يك موضوع را که در ذهن هر دو، دارای سابقه می‌باشد تعقیب می‌نماید گفت: دکتر، عقیده شما درباره حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاد چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من مردی هستم مثبت و اهل علم و خواهش می‌کنم سئوالی که از من می‌فرمایید روشن تر بفرمایید که بدانم چه جواب باید بدهم. ملکه گفت: آقا، من می‌خواهم از شما بپرسم که آیا اغمای مرا ناشی از ضعف اعصاب که زندهای دیگر زیاد به آن مبتلا می‌شوند می‌دانید و تصور می‌کنید که من هم مانند آن زندهای بیچاره دچار ضعف اعصاب شدم یا برای اغمای من علتی دیگر را سراغ دارید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من عرض می‌کنم که دختر ماری ترز و زنی که من در

روزهای پنجم و ششم اکتبر دیدم که آن همه آرام بود يك زن عادی نیست و بنابراین علتی که موجب اغمای علیاحضرت گردید يك علت عادی که سبب ضعف زنهای دیگر می شود نمی باشد.

ملکه گفت: حق با شماست ولی آیا شما به این موضوع عقیده دارید که گاهی از اوقات انسان بر اثر يك الهام باطنی به حوادث آینده پی می برد؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، قوانین و حقایق علمی این موضوع را قبول نمی نمایند زیرا قوانین علمی هر چیزی را که خارج از مادیات باشد قبول ندارد ولی گاهی حوادثی اتفاق می افتد که نشان می دهد علم در اشتباه است. ملکه گفت: بهتر این بود که من سؤال خود را طوری دیگر بیان نمایم و بگویم آیا شما عقیده به پیش بینی حوادث آینده و غیبگویی دارید؟ ژیلبرت گفت: من تصور می کنم که خداوند تبارك و تعالی، برای رعایت حال خود ما، اقتضا کرده است که حوادث آینده بر ما مجهول باشد، معهذا گاهی از اوقات کسانی که توانسته اند بهتر به قوانین طبیعت پی ببرند می توانند با مطالعه دقیق در اوضاع گذشته و حال، اوضاع آینده را به طرز مبهم و مانند اینکه از پشت يك حجاب مه آن حوادث را می بینند پیش بینی نمایند اما این گونه اشخاص نادر هستند و مذهب مسیحی هم وجود سرنوشت را انکار کرده و به همین جهت من عقیده دارم که امروز دیگر بازار غیبگویان رواج ندارد معهذا...

ملکه که دید ژیلبرت سکوت کرد گفت: مقصودتان از معهذا چه بود؟ ژیلبرت گفت: با این وصف، مردی هست که... و باز سکوت کرد، چون دکتر ژیلبرت به قول خودش مردی بود علمی و اهل منطق و میل نداشت راجع به موضوعی گفتگو نماید که عقل او، حاضر نیست آن را به طور کامل پذیرد زیرا از علل آن بدون اطلاع می باشد. ملکه گفت: چرا صحبت خود را تمام نمی کنید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، معهذا مردی وجود دارد که به

طبيب جسم و پزشك روح / ۲۲۲۵

وسيلة پيش بينی های خود تمام دلائل عقلانی مرا رد کرده و من نتوانسته ام به وسیله دلیلی عقلی منکر پيش بينی های او بشوم برای اینکه چیزهایی که او گفت، صورت واقعیت پیدا کرد. ملکه گفت: اسم این مرد چیست؟ ژیلبرت گفت: من نمی توانم نام او را بگویم. ملکه گفت: لابد این مرد همان استاد شماست که از نیرومندترین افراد بشر است و هرگز از بین نمی رود و نام او کاگلیوسترو می باشد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من هیچ استادی غیر از طبیعت نمی شناسم و استاد من طبیعت است و این مرد نجات دهنده من از مرگ می باشد و مدتی قبل از این گلوله ای سینه مرا سوراخ کرد و مقداری خون از سینه من خارج شد و با اینکه بیست سال است که مشغول مطالعه و تحصیل هستم نتوانسته ام کشف کنم که این مرد چگونه مرا معالجه نمود زیرا برحسب علم طب، تا آن اندازه که ما اطبا می دانیم، زخم مزبور قابل معالجه نبود، اما این مرد به وسیله مرهمی که با خود داشت زخم مرا معالجه کرد و مرا از خطر مرگ رها نمود. ملکه گفت: این مرد که زخم شما را معالجه کرد و شما را از خطر مرگ رها نمود آیا پیشگویی هایی برای شما کرد؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا و پیشگویی های او عجیب بود و هست و این مرد طوری راجع به وقایع آینده صحبت می کند که گویی زمان آینده، زمان حال است و وی، در دوره آن وقایع زندگی می نماید. ملکه گفت: این طور که شما می گوید، اگر این مرد برای شما يك پیشگویی بکند آیا آن را باور خواهید کرد؟

ژیلبرت گفت: اگر در قلب خود پیشگویی او را قبول نکنم، طوری رفتار خواهم کرد که گویی یقین دارم پیشگویی او به صورت عمل درخواهد آمد. ملکه گفت: اگر این مرد برای شما پیشگویی کند که گرفتار يك مرگ وحشتناك خواهید شد و قبل از انقضای دوره طبیعی عمر، به آن مرگ

خواهید مرد، آیا باز پیشگویی او را قبول خواهید نمود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، در آن صورت، با تمام وسایل خواهم کوشید که آن پیشگویی جامه عمل نپوشد و هنگام ادای این جمله ژیلبرت با دقت ملکه را می-نگریست. ملکه گفت: افسوس، من نمی‌توانم از این مرگ فجیع جان بدر ببرم و می‌دانم که محکوم هستم زیرا این انقلاب، همچون يك مغاك است که همه چیز را در خود فرو خواهد برد و ملت شیری است که به طور حتم مرا خواهد درید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هرگاه شما اراده نمایید این شیر که آماده دریدن شماست مانند يك بره مقابل شما تسلیم خواهد شد و روی خاك خواهد خوابید. ملکه گفت: چگونه من می‌توانم این ملت را رام کنم و مگر شما این ملت را در ورسای ندیدید که چه می‌کرد؟

ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، من این ملت را در ورسای دیدم، ولی او را در تویلری نیز مشاهده کردم و در تویلری این ملت غیر از آن بود که در ورسای به نظر می‌رسید. احساسات ملت مانند امواج اقیانوس است که هرگاه به تخته سنگی برخورد نماید آنقدر بر آن ضربت وارد می‌آورد که تخته سنگ را درهم بشکند و از بین ببرد ولی اگر يك قایق خود را در وسط اقیانوس، مطیع امواج آن نماید خطری متوجه آن نخواهد گردید. ملکه گفت: دکتر، من نمی‌توانم با این ملت کنار بیایم چون رابطه من با آن قطع شده و ملت از من نفرت دارد و من از آن بیزار هستم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، علت نفرت و بیزاری ملت و شما این است که یکدیگر را نمی‌شناسید و نمی‌خواهید به احساسات هم پی‌ببرید. شما اگر از این صرف‌نظر نمایید که دختر ماری‌ترز دشمن سابق فرانسه و خواهر ژوزف دوم دوست ظاهری و دروغی ملت باشید، ملت شما را بر سر دست بلند خواهد کرد و دستهایی که برای قتل شما بلند شده شما را نوازش خواهد داد. ملکه گفت: بلی، امروز این دستها مرا نوازش خواهد داد، اما فردا

طبيب جسم و پرشك روح / ۲۲۴۷

خفه خواهد کرد. ژیلبرت گفت: آن هم ناشی از این است که ملت می بیند که شما در مقابل اراده او مقاومت می نمایید و در قبال محبت و عشق وی، کینه به خرج می دهید یا کینه از قلب شما بکلی زایل نشده است. ملکه گفت: هرگاه کینه بکلی از قلب من زایل شود آیا می توانم خاطری جمع و امنیت داشته باشم و آیا این ملت، خود می داند که چه می خواهد و که را دوست می دارد و که را دشمن می شمارد؟ من هرچه نظر می اندازم می بینم که این ملت فاقد قوه تمیز است و فقط می تواند مانند باد و آب و آتش، همه چیز را ویران کند و از بین ببرد و مانند يك زن، بوالهوس می باشد و تغییر فکر و اراده می دهد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر شما می بینید که از این ملت جز انهدام کاری ساخته نیست برای این است که او را از جایگاه و دریچه چشم خودتان ملاحظه می کنید. وضع شما مانند کسی است که کنار دریا، روی يك سنگستان ساحلی ایستاده و وقتی نظر به زیر پای خود می اندازد جز حماة امواج به سنگستان چیزی نمی بیند و فقط مشاهده می کند که امواج پیوسته، کف بر لب می آورند و به سنگهای ساحل حمله ور می شوند که آنها را منهدم نمایند. اما اگر شما از مکانی دیگر امواج دریا را ملاحظه کنید و مثلاً نعوذ بالله، مانند خدا باشید که بتوانید از بالای آسمان امواج اقیانوسها و حرکت آنها و جزر و مد دریاها را بنگرید، در آن صورت نظریه شما راجع به نقشه و هدف امواج دریا فرق می کند و درخواهید یافت که امواج، قصد ندارند سنگهای ساحل را ویران کنند بلکه آن همه جوش، برای این است که آنها در هر نقطه که هستند می خواهند به یکدیگر برسند و باهم متحد گردند و منظور آنها از این اجتماع و اتحاد این است که نطفه زندگی را در زمین حفظ نمایند زیرا بدون آب، زندگی از بین می رود و گیاهان و جانوران در مدتی قلیل از بین می روند. شما هم نظر را بلندتر کنید و از

مکانی بالاتر، یا از دریچه‌ای دیگر چشم به جوش و خروش ملت بدوزید و در آن صورت به جای اینکه از هیجان ملت بترسید آن را دوست خواهید داشت و به عوض اینکه از آن نفرت داشته باشید تحسین خواهید کرد. شما ملکه فرانسه هستید و آیا با وجود ملکه بودن می‌دانید در این موقع در فرانسه چه می‌گذرد و چه چیزهای برجسته و جالب توجهی وجود دارد؟ البته نه، ولی اگر نظر را بلند کنید و از مکانی مرتفع‌تر فرانسه را بنگرید، آن چیزهای جالب توجه را خواهید دید.

ملکه گفت: خواهش می‌کنم بگویید که من چه چیزهای جالب توجهی خواهم دید. ژیلبرت گفت: شما دنیایی تازه خواهید دید که از وسط خرابه‌های دنیای قدیم سر بدر می‌آورد، شما خواهید دید که فرانسه جدید، همچون نوزاد متولد شده و گهواره او مانند گهواره حضرت موسی، روی شطی افتاده که از رود نیل و دریای روم، بلکه از اقیانوس هم بزرگتر است. او، ای خداوند بزرگ، این گهواره را که حامل فرانسه نوزاد است محافظت کن، و ای فرانسه خداوند تو را در پناه خود نگاه دارد. با اینکه ژیلبرت نمی‌خواست احساسات خود را بروز بدهد هنگام ادای این کلمات دستها را به طرف آسمان بلند کرد و ملکه که با حیرت او را می‌نگریست گفت: این گهواره که حامل فرانسه نوزاد است در کجا به ساحل خواهد رسید؟ آیا در مجلس شورای ملی که مجمعی مرکب از منفی‌بافها است و هنری جز خراب کردن ندارند بدون اینکه بتوانند چیزی بسازند به کنار آب خواهد آمد، یا اینکه فرانسه قدیمی و کهنه پرست عهده‌دار سرپرستی فرانسه نوزاد خواهد گردید؟ آقای دکتر، تصدیق کنید که فرانسه قدیمی برای نوزاد فرانسه، مادری نامناسب و بی‌شگون است.^۱

۱. لطف کلام، اینجا، در این است که کلمه فرانسه (یعنی کشور فرانسه) مؤنث می‌باشد و لذا مناسب دارد که مادر يك نوزاد باشد - مترجم.

طبيب جسم و پرشك روح / ۲۲۴۹

ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، این گهواره که بالاخره دوزی: مکار خواهد آمد، در نقطه‌ای بر ساحل می‌نشیند که تا این ساعت مجهول می‌باشد ولی آن نقطه را به نام «میهن» خواهند خواند و در آنجا که میهن است، فرانسه نوزاد، دایه‌ای صحیح المزاج خواهد یافت که هر فرد از ملت از پستان آن شیر بخورد قوی خواهد شد و رشد خواهد کرد و نام آن دایه، آزادی می‌باشد. ملکه گفت: اینها کلماتی است بزرگ اما میان تهی و من تصور می‌کردم که از بس آنها را در غیر مورد به کار برده‌اند و آنقدر این کلمات مبتذل و بیش پا افتاده شده که مانند زبانهای قدیم، مرده‌اند. ژیلبرت گفت: نه خانم، این طور نیست و این کلمات مفهوم دارد و اثر می‌کند و مردم به آنها اعتقاد دارند. ملاحظه کنید، امروز فرانسه مملکتی است که در آن همه چیز را ویران کرده‌اند بدون اینکه چیزی بسازند. ما هنوز شهرداریهای قانونی نداریم و تقسیمات ایالات و ولایات، وضعی صحیح پیدا نکرده و هنوز برای فرانسه، قوانین مناسب وضع نشده، معهذا همین فرانسه ویران و نامنظم، با قدمهای ثابت جلو می‌رود که خود را به فرانسه جدید برساند یا مبدل به فرانسه جدید شود و با اینکه بین فرانسه قدیم و فرانسه جدید، يك پل باریك، مانند پل صراط واقع شده که زیر آن مغاکی عمیق وجود دارد، معهذا بدون تزلزل از روی این پل عبور می‌نماید. خواهید گفت که فرانسه کهنه و ویران از روی این پل عبور می‌کند که به کجا برود. در جواب می‌گویم که قصدش این است که به فرانسه جدید که همانا میهن است برسد، و با اینکه برای وصول به فرانسه جدید یا میهن، مشکلات زیاد مقابل او موجود بوده، بردشوارها غلبه کرده، جلو رفته است.

ملاحظه کنید، در فرانسه ما نزدیک بیست و پنج یا سی ایالت داشتیم که هر يك از آنها به نامهای لانگدوك، برتانی، بورگونی، دوفینه و غیره، دارای رسوم و آداب و عقاید و حتی طرز لباس پوشیدن مخصوص بودند

و هیچ زنی خیراستند که رسوم و اوضاع زندگی خود را به نفع ایالت دیگر تغییر بدهند که مثل آن بشوند. لانگدوک که یکی از این ایالات است نمی-خواست مبدل به برتانی شود و دوفینه حاضر نبود که رسوم و آداب و لهجه و زبان محلی خود را از دست بدهد که شبیه به بورگونی گردد. هر يك از آنها، باتمام قوا، رسوم و مقررات و قوانین خود را حفظ می کردند و از دست دادن آنها را ننگ می دانستند برای اینکه میهن نداشتند. اما حالا فهمیده اند که میهن چیست، و گرچه هنوز آن طور که باید دارای میهن نشده اند ولی از دور دیدند که میهن چه می باشد و میهن مانند مادری که فرزندان متفرق و مختلف خود را صدا بزند آنها را صدا زد و آنها وقتی صدای مادر دسته جمعی را شنیدند، همه به راه افتادند که خود را به او برسانند و مثل جوجه های كوچك، زیر بال و پر مادر عمومی که میهن است قرار بگیرند. تا امروز آنها ننگ داشتند که وضع زندگی و رسوم و قوانین خود را از دست بدهند که مبادا گفته شود که آنها اهل بورگونی یا اهل برتانی نیستند اما امروز ننگ دارند از اینکه فقط اهل بورگونی یا برتانی باشند و همه مایلند که جزو میهن باشند و نام فرانسوی روی آنها گذشته شود نه نام اهل برتانی یا اهل بورگونی.

ملکه گفت: دکتر، این طور که شما صحبت می کنید این فکر برای شنونده پیدا می شود که گویی فرانسه، که از قرن نهم پاپ ها آن را به نام «دختر ارشد کلیسا» می خواندند، وجود نداشته و به تازگی به وجود آمده است. ژیلبرت گفت: خانم، معجزه ای که شده همین است که تا امروز فرانسه روی نقشه جغرافیا وجود داشت اما فرانسوی موجود نبود و حالا فرانسوی به وجود آمده و بالاتر از این، فرانسویها با هم برادر شده اند. آری علیاحضرتا، فرانسویها که هر يك اهل ولایتی بودند و خود را از سکنه ولایات دیگر مجزا و منفرد می دانستند حالا مثل برادر، دست به هم

طبيب جسم و پرشك روح / ۲۲۵۱

دادداند. این موضوع می‌رساند که افراد انسان، از روی فطرت بد و کینه‌توز نیستند بلکه فطرت آنها طوری است که به هم علاقه دارند و می‌خواهند با هم برادر باشند، اما عوامل و علل مختلف که همه از اختراعات بشر است، انسانها را از یکدیگر دور و نسبت به هم کینه‌توز می‌کند.

نوع بشر برای اینکه بین افراد خود تفرقه بیندازد و آنها را از هم دور کند و در قلوب آنها، نسبت به یکدیگر کینه تولید نماید، چیزی موسوم به سرحد به وجود آورده که دو جماعت را که احیاناً از يك نژاد و يك زبان هستند از هم مجزا می‌کند، و چیز دیگری به نام گمرک به وجود آورده که نگذارد افراد ملل به آزادی باهم دادوستد نمایند و جنس بخرند و بفروشند. برای تولید کینه و نفاق، به ایجاد سرحد و گمرک اکتفا نکردند بلکه چیزهای دیگری به نام عوارض نواقل و عوارض مرتع و گذرنامه‌های داخلی به وجود آوردند که حتی در وسط يك ایالت، باعث تولید نفاق شوند. هکذا قوانین و مقررات را گوناگون کردند و مقابل هر جاده و هر رودخانه و هر شهر، تیری نصب نمودند که نگذارند مردم به آزادی از آنجا عبور نمایند و در نتیجه کشورها و ایالات و شهرها و حتی قصبات و قرا را با یکدیگر دشمن کردند.

این کارها را چه کسانی کردند؟ خواهید گفت مردم، در صورتی که چنین نیست، زیرا این کارها نه با فطرت مردم و خوی معاشرت افراد بشر جور درمی‌آید و نه آنها نفعی در این کار داشتند بلکه این کارها را دسته‌ای معدود از مردم کردند تا بتوانند به وسیله برانگیختن مردم علیه یکدیگر و جدا کردن آنها از هم مزایایی به دست بیاورند یا مزایای تحصیل شده را حفظ نمایند اما ناگهان زلزله‌ای به وجود آمد که ارکان سلطنت را در فرانسه متزلزل کرد و این موانع و دیوارها را ویران نمود و مردم که دیگر مانعی جلوی خود ندیدند با چشمهایی حاکی از محبت، زیر نور خورشید و نوری که نه فقط

کشتزارها بلکه قلوب مردم را هم گرم می کند، یکدیگر را نگریستند و نفاق از بین رفت و برادری به وجود آمد. آن وقت حتی آنهایی که با هم دشمن بودند متحیر شدند که چرا با یکدیگر خصومت داشتند و به سوی هم به راه افتادند ولی نه مثل قدیم با اسلحه، بلکه بادهستهای خالی از سلاح و بی آنکه کسی حکمی برای آنها صادر کند و آنها را مجبور نماید که به سوی هم بروند. و گرچه هنوز لهجه ها متفاوت است اما زبان یکی است و به جای آوازهای ناموزون و ناهماهنگ، امروز سی میلیون فرانسوی يك سرود را می سرایند که این است «از خداوند سپاسگزاری کنیم که به ما میهن داد».

ملکه گفت: من نمی فهمم که منظور شما از این موضوع چیست، چون به فرض اینکه چنین باشد و سی میلیون فرانسوی با هم متحد شده باشند اتحاد آنها، برای مخالفت با شاه و ملکه آنها است و یاغبانی هستند که دست به هم داده اند که علیه ملکه و شاه خود یاغیگری نمایند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اشتباه می کنید، ملت علیه شاه و ملکه متحد نشده که یاغی شود بلکه شاه و ملکه علیه ملت فرانسه یاغی شده اند زیرا در حالی که ملت مرتب دم از مساوات و اخوت می زند پادشاه و ملکه فرانسه، صحبت از حفظ امتیازات خود می کنند و فاصله فیما بین خود و ملت را حفظ می نمایند. اگر شما نظری به یکی از جشنهای عمومی و روستایی بیندازید مشاهده می کنید که در وسط يك جلگه، یا بالای يك تپه، محرابی برای جشن به وجود می آورند و طفلی را درون محراب یا بالای آن قرار می دهند و این طفل فوراً از طرف روستایان پذیرفته می شود و هر يك از آنها او را طفل خود می دانند. در گذشته آنهایی که اطراف این محراب جمع می شدند که جشن بگیرند مردمی بودند که هر يك به یکی از ولایات و قصبات تعلق داشتند اما امروز همگی فرانسوی هستند و فرقی با هم ندارند.

فرانسه جدید، به يك تشبیه، عبارت از حضرت مسیح است که در

طبيب جسم و پرشك روح / ۲۲۵۳

وسط جمعی از مردم فقیر و بدون بضاعت، برای نجات دنیا به وجود آمده و ملل دنیا که او را می‌بینند، مانند آن روستاییان، هریک فرانسه جدید را فرزند خود می‌دانند و همه از تولد او خرسند هستند. امروز چشم ایتالیا، یه و لهستانها و ایرلندیها و اسپانیاییها همه، به این نوزاد دوخته شده زیر این طفل را از آن خود می‌دانند و همه آرزو مندند که در سایه تولد این طفل که فرانسه نوزاد است دارای مساوات و اخوت و آزادی بشوند، و حال که همه ملل محروم اروپا این طفل را از آن خود می‌دانند شما علیاحضرتا، برای چه حاضر نیستید که این طفل را در آغوش بگیرید و مادر او بشوید تا اینکه فرانسویان مادر را هم مثل طفل و شاید بیش از طفل دوست داشته باشند.

ملکه گفت: متأسفانه من اطفالی دیگر دارم که همه از بطن من به وجود آمده‌اند و وظیفه من این است که مادر بچه‌های خود باشم و اگر بخواهم مادر این طفل بشوم، فرزندان خود را از عواطف مادری محروم خواهم کرد و به آنها ستم روا خواهد شد. ژیلبرت که این جواب را از ماری آنتوانت شنید با اندوهی فراوان گفت: خانم، حال که چنین است فرزندان خود را محکم در بغل بگیرید و روی آنها را با بالاپوش جنگی ماری‌ترز بپوشانید و آنها را با خود از فرانسه خارج کنید زیرا به طوری که فرمودید ملت مانند شیر شما را خواهد بلعید و فرزندان شما هم مانند شما بلعید خواهند شد، ولی باید عجله کنید چون وقت ضیق است، عجله کنید. ملکه گفت: اگر بخواهم از فرانسه بروم شما با رفتن من مخالفت نخواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: اینک که به احساسات باطنی علیاحضرت پی برده‌ام، برعکس، برای خروج شما از فرانسه به شما کمک خواهم کرد. ملکه گفت: پس خوب شد زیرا ما در فکر خروج از فرانسه هستیم و یکی از اصیل‌زادگان که در وفاداری او تردید نداریم به ما کمک خواهد کرد.

ژیلبرت با خوف گفت: خانم، آیا اسم این اصیل زاده فاوراس نیست؟
 ملکه گفت: چه کسی اسم این شخص را به شما گفت و شما چگونه از نقشه او مستحضر شدید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، خیلی مواظب باشید زیرا راجع به این شخص هم يك پیشگویی مشوم شده است. ملکه گفت: آیا کسی که راجع به او پیشگویی کرده همان غیبگو است که می شناسیم؟
 ژیلبرت گفت: بلی خانم. ملکه گفت: آن غیبگو برای این شخص چه پیش بینی کرده است؟ ژیلبرت جواب داد: او پیش بینی کرده که این مرد، قبل از انقضای دوره طبیعی عمر، با مرگی شدید و ننگ آور، مانند مرگی که چند دقیقه قبل صحبت از آن می کردید زندگی را بدرود خواهد گفت.
 ملکه گفت: اگر چنین است پس باید عجله کنیم تا پیشگویی این غیبگو که همواره فال بد می زند دروغ در بیاید.

ژیلبرت وحشت زده گفت: خانم، آیا می خواهید به فاوراس اطلاع بدهید که با كمك او فرار کنید؟ ملکه گفت: در همین ساعت که من با شما صحبت می کنم رفته اند که از طرف من با او گفته گو کنند و من منتظر جواب وی می باشم. ژیلبرت ترسید، چون متوجه شد که وی بدون اراده، وارد ماجرای شده که ممکن است برای او بسی خطرناك باشد و دست را روی پیشانی کشید که افکار اضطراب آور را دور کند. ناگهان خانم لان بال وارد اطاق گردید و به ملکه نزدیک شد و دو کلمه در گوش او گفت و ملکه با صدای بلند اظهار داشت: بگویید بیاید، بگویید بیاید، دکتر ژیلبرت نامحرم نیست. بعد به ژیلبرت گفت: این شخص آقای ایزیدور دوشارنی است که به منزل فاوراس رفته بود که امر مرا به او ابلاغ کند و من فردا از اینجا خواهم رفت و پس فردا شاه و من از فرانسه خارج خواهیم شد. ملکه در این صحبت بود که ایزیدور ورود نمود و چشم ملکه که به رنگ پریده او افتاد گفت: پناه بر خدا، شما را چه می شود؟

طبيب جسم و پزشك روح / ۲۲۵۵

ایزیدور نظری به ژیلبرت انداخت و گفت: علیاحضرتا، شاهزاده خانم لانبال به من گفت که من می‌توانم آزادانه در حضور آقای دکتر صحبت کنم، آیا امر شما نیز همین است؟ ملکه گفت: آری، بگویند که علت اضطراب شما چیست. آیا فاوراس حاضر به اجرای نقشه هست و آیا فردا ما از پاریس و پس فردا از فرانسه خارج خواهیم شد؟ ایزیدور گفت: علیاحضرتا، يك ساعت قبل آقای مارکی دو فاوراس را توقیف کردند و او را به طرف زندان شاتله بردند و در آنجا محبوس نمودند. ملکه نظری پسر از خشم و ناامیدی به ژیلبرت انداخت و مثل این بود که او را مسؤول توقیف فاوراس می‌داند. اما نیروی ماری آنتوانت با همان يك نظر خشمگین تمام شد و دچار رخوت گردید. ژیلبرت که دید ملکه ممکن است باز ضعف کند به او نزدیک شد و با لحنی حاکی از ترحم و صمیمیت گفت: خانم، آیا ممکن است در این موقع خدمتی از من برای شما ساخته شود؟ اگر امری دارید بفرمایید و من برای انجام امر شما همه چیز خود را فدا خواهم نمود. ملکه با تأنی، چشمهای خود را گشود و به صورت ژیلبرت دوخت و با صدایی آرام گفت: آقای دکتر، شما که مردی دانشمند هستید و امروز صبح هنگام آزمایش این ماشین، در مریضخانه حضور داشتید بگویند که آیا مرگی که بر اثر این ماشین وحشت آور دست می‌دهد، همان‌طور که می‌گویند بدون درد و قابل تحمل هست؟ ژیلبرت جواب نداد و آهی کشید و دست را مقابل چشمها نهاد. در این وقت برادر شاه که مثل سایر سکنه کاخ توپلری شایعه توقیف فاوراس را شنیده بود دستور داد که به سرعت کالسکه او را حاضر کنند و بدون اینکه از حال ملکه پرسشی کند یا از شاه خداحافظی نماید، می‌خواست برود.

شاه جلوی او را گرفت و گفت: برادر، با اینکه عجله دارید به منزل خود مراجعت کنید، تصور می‌کنم که وقت داشته باشید که نظریه‌ای به من

بدهید و خواهش می‌کنم بگویید اکنون که فاوراس را توقیف کرده‌اند تکلیف من چیست؟ برادر شاه گفت: آیا اجازه می‌دهید که بگویم اگر من به جای شما بودم چه می‌کردم؟ شاه گفت: بگویید. برادر شاه گفت: با قانون اساسی موافقت کنید و نسبت به آن سوگند وفاداری یاد کنید. شاه گفت: آخر قانون اساسی هنوز به طور کامل تدوین نشده و بعضی از اصول این قانون هنوز روی کاغذ نیامده و من چگونه با قانونی که نمی‌دانم چیست موافقت کنم و نسبت به آن سوگند وفاداری یاد نمایم. برادر شاه، با نگاهی مشوش که نشان می‌داد صاحب آن مردی دو رو و مذبذب است گفت: اعلیحضرتا، اینکه به نفع شماست زیرا بعد می‌توانید که زیر سوگند خود بزنید و بگویید آنچه را که من سوگند یاد کردم که محترم بشمارم غیر از این است که روی کاغذ آورده‌اید.

شاه لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: بسیار خوب، با این وصف من لازم می‌دانم که یادداشتی برای آقای بویه بنویسم و به او بگویم که اجرای نقشه ما به طور موقت به تأخیر افتاد ولی آقای کنت دوشارنسی از این تأخیر استفاده خواهد کرد و راهی را که ما باید هنگام خروج از اینجا طی کنیم مورد مطالعه قرار خواهد داد و تعیین خواهد نمود.

۱۵۰

برادر شاه منکر همدستی با فاووراس شد و شاه نسبت به قانون اساسی سوگند یاد کرد

روز بعد که در شب قبل از آن فاووراس توقیف گردید این اعلان غیر-
منتظره در شهر پاریس منتشر شد:

«مارکی دوفاوراس، ساکن میدان رویال و زوجه او، در شب بیست و
پنجم ماه جاری توقیف شدند. جرم مارکی دوفاوراس این است که می-
خواست نقشه‌ای را به موقع اجرا بگذارد که بر طبق آن، سی هزار نفر را
مسلح کند و آقای لافایت و شهردار پاریس را به قتل برساند و به وسیله
محاصره پایتخت، ما را دچار قحطی نماید. «آقا» برادر شاد در رأس تومانه
بوده است.» امضاء - بارور

محتاج به توضیح نیست که انتشار این آگهی در آن سال (سال ۱۷۹۰

میلادی) در شهری چون پاریس چه اثری بخشید و اگر رشته‌ای از باروت را آتش می‌زدند، آن‌گونه به سرعت و شدت، مردم را دچار هیجان نمی‌نمود. هر کس نسخه‌ای از آن آگهی را در دست داشت و دو ساعت بعد از انتشار، هر کس مضمون آگهی مزبور را حفظ کرده بود. شب بعد که شب بیست و ششم ماه باشد، اعضای انجمن شهر شورای خود را در عمارت شهرداری تشکیل دادند و راپرت کمیته تحقیق را می‌خواندند که حاجب خبر داد «آقا»^۱ می‌خواهد وارد شود و مطلبی را به اطلاع آقایان برساند. بایی که ریاست شورا را بر عهده داشت با حیرت گفت: آقا کیست؟ کدام آقا را می‌گویید؟ حاجب گفت: مقصودم از آقا، برادر شاه است.

وقتی معلوم شد که آقا یعنی برادر شاه آمده که با نمایندگان مذاکره کند با تعجب یکدیگر را نگریستند زیرا از شب قبل و بخصوص از صبح آن روز کلمه آقا بر سر تمام زبانها بود. در حالسی که اعضای انجمن شهر یکدیگر را می‌نگریستند از جا برخاستند و بسایی پس از اینکه نظری به حضار انداخت و سکوت آنها را علامت رضا دید به حاجب گفت: به آقا بگویید باینکه از افتخاری که نصیب ما می‌کنند متحیر هستیم معهذا حاضریم که ایشان را بپذیریم. چند لحظه بعد برادر شاه وارد شد ولی کسی با وی نبود و رنگ پریدهاش از وحشت و اضطراب بباطنی حکایت می‌کرد و قدمهای او که به طور عادی متزلزل به نظر می‌رسید در آن شب بیشتر تزلزل داشت.

۱. در فرانسه، برادر ارشد شاه را که بلافاصله بعد از او قرار داشت به نام مطلق آقا می‌خواندند و ابن آقا ترجمه کلمه فرانسوی «موسیو» است و نباید آن را با آقای ترکان عثمانی اشتباه کرد، چون در دوره سلطنت آل عثمان، در عثمانی، فرمانده سپاه معروف «ینگلی چری» که زبده ترین و شجاع ترین سپاه کشور بود، به نام آقا خوانده می‌شد و قبل از آن هم، ترکها این کلمه را در مشرق آسیا به کار می‌بردند - مترجم.

برادر شاه منکر همدستی با... / ۲۲۵۹

خوشبختانه (برای برادر شاه) میز بزرگ اطاق شورا به شکل نعل اسب ساخته شده بود و هر يك از اعضای انجمن شهر پشت میز، درروشنایی چراغی که کنار آنها قرار داشت کار می کردند به طوری که به قسمت وسط میز نعلی شکل، روشنایی زیاد نمی تابید و اعضای انجمن شهر نمی توانستند رنگ پریده برادر شاه را ببینند و وی از این وضع استفاده کرد و در آنجا قرار گرفت و با صدایی بدو آمرتعش، که به تدریج قوی می شد گفت: آقایان، علت حضور من در اینجا این است که يك بهتان سخت و ناروا را تکذیب کنم. شب گذشته آقای فاوراس برحسب امر کمیته تحقیق شما توقیف گردید و من بسیار متأسفم که شهرت داده اند من با وی ارتباط داشتم. چند نفر از مستمعین تبسم کردند و بعضی از آنها، آهسته باهم صحبت نمودند و بعد برادر شاه گفت: آقایان، من یکی از اهالی این شهر هستم لذا به اینجا که شهرداری است آمدم تا خود نحوه روابط خود را با فاوراس به اطلاع آقایان برسانم. با اینکه اعضای انجمن شهر، انکار بدوی برادر شاه را با تردید و تمسخر تلقی کردند مع هذا گوش فرا دادند که بدانند برادر شاه مناسبات خود را با فاوراس چگونه بیان می نماید.

برادر شاه گفت: آقایان، در سال ۱۷۷۲ آقای فاوراس وارد گارد سوییسی من شد و بعد از سه سال در سال ۱۷۷۵ از گارد مزبور و خدمت من خارج گردید و از آن موقع تا امروز من با او گفتگو نکرده ام. زمزمه ای که نشان تردید نمایندگان انجمن شهر بود از حضار برخاست اما بایی نظری به آنها انداخت که ساکت شوند به طوری که برادر شاه نتوانست بفهمد که آیا زمزمه مزبور حاکی از تصدیق اظهارات او بود یا تکذیب آن و سپس چنین گفت: «نظر به اینکه چند ماه است که من از استفاده از درآمدهای خود

۱. ما این نطق را به طور کامل نقل می کنیم به طوری که حتی يك کلمه آن از قلم نیفتاده و تغییر نکرده است - الکساندر دوم.

محروم هستم و چون باید در ماه ژانویه، مبالغ مهمی بپردازم، در صدد برآمدم بدون اینکه تحمیل بر خزانه ملت باشم، محل پرداختهای مزبور را از جای دیگر تأمین کنم، لذا در صدد تحصیل وام برآمدم و آقای شاتر به من گفت که آقای فاوراس می‌تواند که وسیله تحصیل این وام باشد و این قرضه را برای من از صرافی که اهل ژن می‌باشد تحصیل کند، این بود که من به وسیله آقای فاوراس، از صراف مزبور دو میلیون وام گرفتم که هزینه‌های خانه خود و هم چنین مبالغی را که باید در اول سال به مردم بپردازم، تأدیه نمایم. رابطه من در این معامله با آقای فاوراس، يك رابطه مالی بود و خود من هم به او مربوط نبودم بلکه پیشکارم با وی ارتباط داشت و همه جا با او می‌رفت. من آقای فاوراس را ندیدم و چیزی به او ننوشتم و خود من برای او پیغامی نفرستادم و حتی نمی‌دانم که او با چه مذاکرات و اقداماتی این وام را برای من تحصیل کرد».

زمزمه‌هایی که نشان تردید و تمسخر بود از مستمعین برخاست و معلوم شد که آنها اظهارات شاهزاده را باور نمی‌کنند و قبول ندارند که وی سرنوشت دو میلیون پول را به دست کسی بسپارد که حتی يك کلمه با او حرف نزده، آن هم کسی که از خدمت او خارج شده و خروج وی از خدمت برادر شاه، ناچار علتی داشته و شاید علت آن عدم رضایت و رنجش خدمتگزار بوده است. برادر شاه سرخ شد و برای اینکه زود سر و ته این موضوع مشکل را که اگر مورد تحقیق قرار بدهند کذب گفتار او آشکار می‌شود به هم بیاورد گفت: امروز من شنیدم که در شهر اوراقی منتشر گردیده که دارای این مضمون است. برادر شاه یکی از اوراق مزبور را که تمام حاضرین داشتند یا از مضمون آن مطلع بودند از جیب بیرون آورد و شروع به خواندن نمود در حالی که خواندن آن بدون فایده بود چون همه، مضمون آن ورقه را از برداشتند. شاهزاده به آخر آگهی و آنجایی که نوشته شده بود برادر شاه در

رأس توطئه کنندگان است رسید و حضار که این جمله را شنیدند سر فرود آوردند و برادر شاه نتوانست بفهمد که منظور آنها از این حرکت چیست و آیا می‌خواهند بگویند از مضمون آگهی مستحضر شده‌اند یا اینکه می‌خواهند بگویند که او را مقصر می‌دانند.

برادر شاه آنگاه چنین گفت: «بی شک، شما انتظار ندارید که من این قدر تنزل بکنم که از خویش در قبال این اتهام دفاع نمایم ولی چون در این دوره، اتهام رایج است و هر کس را به وسیلهٔ اتهام ممکن می‌باشد جزو دشمنان انقلاب معرفی نمایند، من لازم دانستم که این توضیحات را به سمع شما برسانم تا شاه و شما و ملت از چگونگی قضایا اطلاع حاصل کنید و افکار عمومی بتواند قضاوت نماید. من از روزی که در دومین مجمع وجوه و اعیان، راجع به موضوعی که در آن ایام مورد اختلاف بود صحبت کردم عقیده پیدا نمودم که يك انقلاب بزرگ در شرف وقوع است و شاه که مردی عالیمقام و با تقوا و نيك نفس می‌باشد و حسن نیت دارد باید پیشوای این انقلاب بشود زیرا این انقلاب، همان گونه که برای ملت مفید است، برای سلطنت هم سود دارد و قدرت سلطنتی باید مدافع آزادی ملی، و آزادی ملی اساس قدرت سلطنتی باشد». با اینکه معنی جملهٔ آخر روشن نبود، و کلای انجمن شهر برای شاه دست زدند زیرا در آن دوره رسم بود که هر کس، بعضی از کلمات را پشت هم می‌انداخت، بدون اینکه در معنای آن غور کنند برای او دست می‌زدند.

برادر شاه که از کف زدن و کلای انجمن شهر جرأتی پیدا کرد، با صدای بلند گفت: «اگر کسی نتوانست یکی از اعمال من، یا یکی از نطقهایم را نشان بدهد که مخالف با هدف اصلی من، که سعادت شاه و نیکبختی ملت است باشد، من در خور آنم که مورد اتهام قرار بگیرم ولی چون چنین کسی پیدا نمی‌شود، بنابراین من حق دارم که دیگران بدانند که

من خواهان ...! دت ملت می‌باشم و هرگز رأی و احساسات خود را نسبت به ملت تغییر نداده‌ام و بعد از این نیز تغییر نخواهم داد.

با اینکه کار ما (یعنی الکساندر دوما) رمان نویسی است در اینجا به خود اجازه دادیم که بلند پروازی کنیم و وظیفهٔ مورخ را انجام بدهیم و از خوانندگان برای این خود نمایی معذرت می‌خواهیم گویا اینکه رمان در بسیاری از موارد دقیق‌تر و روشن‌تر و شاید مفیدتر از هر تاریخ است اما منظورمان این است که خوانندگان بدانند که برادر شاه در آن موقع که سی و پنج سال داشت، چه نوع آدمی بود و این همان است که وقتی شصت ساله شد قانون اساسی فرانسه را با مادهٔ ۱۴ کذایی آن به ما فرانسویها اهدا کرد،^۱ و چون ما که نطق برادر شاه را ذکر کردیم نمی‌خواهیم نسبت به بسایی بی‌انصاف باشیم جواب او را هم در پاسخ برادر شاه، در آن جلسه، به این شرح ذکر می‌نماییم:

«آقا، برای ما نمایندگان شهر پاریس موجب مسرت است که برادر پادشاه عزیز خودمان را که اعلیحضرتش، احیاءکننده آزادی است بین خود می‌بینیم و شما که برادر بزرگوار شاه هستید نیز احساساتی مانند شاد دارید. شما کسی هستید که اولین «هموطن» فرانسه شدید زیرا در دومین مجمع وجوه و اعیان، به نفع طبقات عامه در قبال دو طبقهٔ اشراف و روحانیون رأی دادید و تقریباً تنها کسی بودید که این رأی را صادر کردید و لذا ثابت نمودید که عقل شما هم خصلتی است که باید بر سایر مزایای شما افزوده

۱. این مرد که برادر شاه بود به طوری که در این کتاب دیدیم به نام کنت دو-پروونس خوانده می‌شد و همین مرد است که بعد از انقلاب فرانسه و سقوط ناپلئون اول، به نام لویی هیجدهم پادشاه فرانسه شد و مدت ۹ سال سلطنت کرد و در آغاز سلطنت خود يك قانون اساسی به ملت فرانسه اهداء نمود که در مادهٔ ۱۴ آن حقوق ملی مردم را زیر پا گذاشت و نکته‌ای که الکساندر دوما می‌گوید اشاره به این موضوع است - مترجم.

شود. بنابراین آقا، اولین کسی است که از مساوات مدنی طرفداری کرد و امروز هم که بین ما حضور به هم رسانیده دلیل جدیدی ارایه می‌دهد که خواهان مساوات می‌باشد و اگر در اینجا قصد دارد مورد تقدیر قرار بگیرد فقط به مناسبت احساسات میهن پرستی وی می‌باشد و لاغیر. والا حضرت به افکار عمومی احترام می‌گذارد و قبل از اینکه افکار عمومی توضیحی بخواهد خود این توضیح را استقبال می‌کند همان گونه که کرد و من به نام این مجمع، وظیفه‌ی ادای احترام و حق شناسی را، به مناسبت احساسات آقا و مباهاتی که حضور او در اینجا، عاید ما کرده و بخصوص به مناسبت علاقه‌ای که آقا به آزادی دارد، انجام می‌دهم».

برادر شاه بعد از شنیدن این جواب فهمید با وجود قدرشناسی بایی، مردم درباره‌ی او ممکن است طوری دیگر قضاوت کنند و لذا با لحنی صمیمی، که هر وقت نفع او اقتضا می‌کرد می‌توانست آن لحن را پیش بگیرد چنین گفت: «آقا، تکلیفی که من امشب در اینجا انجام دادم، برای آدمی که با تقوا می‌باشد و خود را بسی گناه می‌داند دشوار بود اما احساسات این مجمع، نسبت به من، جبران آن زحمت را کرد و بعد از این اگر من، در این خصوص لب به سخن بگشایم، فقط برای این است که خواهش کنم کسانی که مرا مورد اتهام و اهانت قرار دادند مورد عفو قرار بگیرند و کسی به آنها کار نداشته باشد».

معلوم نبود که برادر شاه برای که درخواست عفو می‌کرد، اگر بگوییم که او برای فاوراس درخواست عفو می‌کرد که فاوراس هنوز محکوم نبود و فقط متهم به شمار می‌آمد و به علاوه فاوراس به برادر شاه توهین نکرد و به او تهمت نزد. شاید برادر شاه برای نویسنده‌ی آگهی، درخواست بخشایش می‌نمود اما نویسنده‌ی آگهی را کسی نمی‌شناخت و لذا محتاج نبود کسی برای وی تقاضای عفو نماید. مورخین راجع به این موضوع چیزی

نگفتند و به نسیب جهت ما که رمان نویس هستیم مجبور شدیم که تذکر فوق را بدهیم و بپرسیم که برادر شاه برای که درخواست بخشایش می نمود و این موضوع، این صفحه از کتاب ما را مثل تاریخ، کسالت آور کرد و وقتی که می گوئیم مثل تاریخ کسالت آور کرد، بی شک خواننده می فهمد که منظورمان چه جور تواریخ است.

باری، برادر شاه آن شب در جلسه انجمن شهر، قسمتی از اندرزی را که به شاه داده بود خود به کار بست و بدون ملاحظه، منکر همدستی خود با فاووراس شد و از آزادی و به طور ضمنی از قانون اساسی که صحبت آن بود، طرفداری نمود و پاداش آن را هم از انجمن شهر، به صورت نطق مساعد و مفید بایی (مفید برای برادر شاه) گرفت. لویی شانزدهم وقتی دید که برادر او، از این اقدامات سود برد و نتیجه نیکو تحصیل کرد مصمم شد که از قانون اساسی طرفداری کند و یک روز صبح، حاجب مجلس شورای ملی، به رئیس مجلس که در آن روز آقای «بور و دوپوزی» بود گفت (همان گونه که حاجب شهرداری به شهردار گفته بود) که پادشاه فرانسه به اتفاق دو نفر از وزرا و سه چهار صاحب منصب آمده، درب تالار مجلس را می کوبد و می خواهد وارد تالار شود (همان طور که برادرش وارد تالار شهرداری شده بود). رئیس مجلس و نمایندگان با تعجب یکدیگر را نگر بستند زیرا نمی دانستند شاه که از مدتی به این طرف، راه و روش خود را از خط مشی مجلس جدا کرده چرا آمده و چه می خواهد بگوید. ولی بالاخره شاه را وارد مجلس کردند و رئیس مجلس از جا برخاست و مسند خود را به لویی شانزدهم تفویض کرد و تمام و کلا، قبل از اینکه بدانند شاه چرا آمده برای او کف زدند چون در آن دوره تمام مردم فرانسه به استثنای سه نفر (که آقایان مارا، کامیل دمولن و پسیون بودند) جزو سلطنت خواهان به شمار می آمدند یا خیال می کردند که سلطنت طلب هستند.

شاه شروع به صحبت کرد و گفت: من آمدم که از مجلس به مناسبت تقسیم مملکت به ایالات و ولایات که بسیار جالب توجه است قدردانی کنم. بعد موضوع صحبت را به مسئله قانون اساسی کشید. وقتی موضوع قانون اساسی، از طرف شاه پیش کشیده شد، وکلای مجلس شورای ملی نگران شدند چون در آن روز، هیچ يك از وکلا اعم از سلطنت خواه یا مشروطه طلب یا اشراف منش یا میهن پرست و به قول آن دوره هموطن، نمی دانستند که منظور شاه از آن مقدمه چینی چیست و چه می خواهد بگوید. هنگامی که شاه قدری در صحبت جلو رفت، نگرانی وکلا مبدل به حق شناسی شد و وقتی صحبت شاه خاتمه پذیرفت حق شناسی وکلا مبدل به مسرتی فوق العاده گردید. چون شاه ضمن نطق خود نسبت به قانون اساسی (که هنوز به طور کامل تدوین نشده بود) اظهار وفاداری کرد و وکلا می اندیشیدند که وقتی قانون اساسی تدوین شد آن وقت شاه، چقدر ابراز علاقه خواهد نمود. ما در اینجا نطق شاه را نقل نمی کنیم برای اینکه شش صفحه است و همان نقل يك صفحه نطق برادر شاه که به نظر ما در این کتاب، بسیار طولانی جلوه کرد کافی است. ولی این نطق، آنچنان در وکلا مؤثر واقع شد که مجلس شورای ملی در آن روز گریه کرد.

اینکه می گوئیم مجلس گریه کرد بر سبیل مجاز یا اغراق نیست زیرا در آن روز تمام وکلا می گریستند چون حتی بارناو، حتی لامت، حتی دوپور، حتی میرابو و حتی بارر وقتی شنیدند که شاه آن گونه نسبت به قانون اساسی ابراز علاقه می کند گریه کردند و از اشك چشمها، طوفان نوح به وجود آمد. با وجود طوفان نوح، وقتی نطق شاه تمام شد مجلس شورای ملی دست و پای خود را گم نکرد و تمام وکلا و همه تماشاچیها از جا برخاستند و دست راست را بلند نمودند و نسبت به قانون اساسی که هنوز به وجود نیامده بود، سوگند وفاداری ایراد کردند. بعد شاه از مجلس

خارج شد، ولی عشق و محبتی که بین شاه و مجلس شورای ملی به وجود آمد، گسستنی نبود و لذا تمام و کلا در عقب شاه از مجلس خارج شدند و در تقای او به راه افتادند و به هیأت اجتماع شاه را به کاخ توپلری رسانیدند. در آنجا ماری آنتوانت و کلای مجلس را پذیرفت ولی او که خود را دختر ماری ترز می دانست گریه نکرد و در عوض پسر خود را روی دست گرفت و به و کلای ملت عرضه داشت و گفت: آقایان، من از صمیم قلب با اقدامی که شاه، از روی عشق به ملت خود کرده است موافقم. آقایان، این پسر من می باشد و من سعی خواهم کرد که هرچه زودتر به این پسر بیاموزم که از خصایل پدر خود که بهترین پدرها است پیروی نماید و آزادی عمومی را محترم بشمارد و قوانین را حفظ کند و بهترین پشتیبان آزادی و قانون باشد. با اینکه نطق ملکه با برودت ایراد شد اما احساسات نمایندگان طوری گرم و گداخته شده بود که برودت نطق ماری آنتوانت در آن اثر نکرد و فی المجلس تصمیم گرفتند که متن سوگند نامه را بنویسند تا دیگران بر طبق آن سوگند یاد کنند و متن آن همانجا نوشته شد و رئیس مجلس شورای ملی متن سوگند نامه را چنین خواند: «من سوگند یاد می کنم که نسبت به ملت و قانون و شاه، وفادار باشم و با تمام قدرت خود قانون اساسی را که از طرف مجلس شورای ملی وضع و از طرف شاه تصویب شده، حفظ نمایم». و کلا به هیأت اجتماع متن سوگند نامه را تکرار کردند و همه گفتند سوگند یاد می کنیم.

این واقعه سعادتمند بخش، سبب شادمانی مجلس شورای ملی و آرامش پاریس، و برقراری آرامش در ولایات گردید و از آن پس تا ده روز به مبارکی این واقعه اوقات همه صرف جشن و مجالس بال و چراغانی گردید و در همه جا صدای ایراد سوگند به گوش می رسید و مردم در میدان اعدام و شهرداری و کلیساها و خیابانها و میدانهای عمومی، محرابهایی به نام

برادر شاه منگر همدستی با... / ۲۲۶۷

«محراب میهن» برپا می کردند و سوگند یاد می نمودند و شاگردان مدرسه را پای محرابها می بردند و شاگردان در آنجا به تقلید بزرگان و مثل اینکه می دانستند که سوگند چیست، قسم می خوردند. مجلس شورای ملی دستور داد که در کلیسا به شکرانه این موهبت مراسم مذهبی به عمل بیاید و وکلای مجلس شورای ملی در آن مراسم حضور بهم رسانیدند و باری دیگر، پای محراب و در پیشگاه خداوند سوگند وفاداری یاد کردند. اما در آن روز که این مراسم در کلیسای نوتردام واقع در پاریس به عمل می آمد، شاه به کلیسا نرفت و با اینکه غیبت شاه پنهان نماند ولی مسرت مردم به قدری زیاد و اطمینان آنها به شاه ثابت بود که از نیامدن شاه نگران نشدند و هر عذری کوچک را برای غیبت لویی شانزدهم پذیرفتند. ملکه آن روز از شاه با لحنی قرین به استهزاء پرسید: پس چرا شما امروز به کلیسا نرفتید و در آنجا، مقابل محراب مثل دیگران به قانون اساسی سوگند وفاداری ایراد نکردید؟ لویی شانزدهم گفت: خانم، برای این نرفتم که میل ندارم که بگویند من برخلاف سوگند خود رفتار کرده ام. من ابا ندارم که به دروغ سوگند یاد کنم اما نمی خواهم کشف شود که دروغ گفته ام.

از این جواب که نشان می داد شاه علاقه به قانون اساسی ندارد ملکه نفسی به راحتی کشید زیرا تا آن روز، او هم مثل دیگران تصور کرده بود که شاه به راستی به قانون اساسی علاقمند می باشد.

۱۵۱

يك اصیل زاده چگونه می باشد

شاه روز چهارم ماه فوریه ۱۷۹۰ میلادی به مجلس شورای ملی رفت و دوازده روز بعد، در شب هفدهم و هجدهم فوریه، مردی درب زندان شاتله را کوبید و درخواست دخول کرد. آن مرد حکمی از رییس پلیس در دست داشت و در آن حکم نوشته بودند که حاکم زندان، باید به او اجازه بدهد که بدون شاهد و شخص ثالث با آقای فاوراس ملاقات نماید. حکمران زندان، صبح روز قبل از آن مرخصی گرفته، برای دیدار مادرش که در حال احتضار بود به ولایات رفت و در غیاب او، معاون حکمران، زندان را اداره می کرد.

ما نمی توانیم بگوییم حکمی که در آن شب، آن مرد ارایه داد آیا درست بود یا جعلی، ولی معاون حکمران به جای حاکم زندان، بعد از

يك اصیل راده چگونه می باشد / ۲۲۶۹

اینکه از خواب بیدار شد (چون او را از خواب بیدار کردند) آن حکم را پذیرفت و به کلیددار زندان دستور داد که آن شخص را به محبس فاوراس ببرد و بعد به راه افتاد که به طرف اطاق خواب خود برود و خواب ناتمام شب را به اتمام برساند چون فکر می کرد که کلیددارها، در داخل و قراولان در خارج از زندان محافظت خواهند کرد.

مردی که برای ملاقات با فاوراس آن حکم را آورده بود به بهانه اینکه هنگام بیرون آوردن حکم مزبور از جزوه کش خود کاغذی با اهمیت را بر زمین انداخته، چراغ را از کلیددار گرفت و روی زمین شروع به تفحص کرد، ولی منظورش این بود که اطمینان حاصل کند که معاون زندان به اطاق خود می رود که بخوابد و بعد از اینکه دید که معاون زندان وارد اطاق خود گردید چراغ را به کلیددار داد و گفت: شاید کاغذ را در منزل جا گذاشته باشم و در هر حال اگر کاغذی یافتید هنگامی که از زندان خارج می شوم به من بدهید. بعد به راهنمایی کلیددار، به طرف محبس فاوراس روانه گردید. کلیددار دربی را گشود و اول آن مرد را وارد کرد و بعد خود وارد شد و در را از داخل قفل نمود. سپس به راه افتاد اما توجه او به سوی آن مرد بود و گویی انتظار داشت که هر لحظه آن مرد دهان بگشاید و مطلبی با اهمیت را به او بگوید.

آن مرد به اتفاق کلیددار از دوازده پله پایین رفت و در آنجا دری دیگر نمایان شد که کلیددار مانند درب اول باز کرد و در قفای خود و آن مرد، قفل نمود و از دهلیزی عبور کردند و به نقطه ای مانند هشت رسیدند و آن مرد دید که باز باید از يك پلکان پایین برود. در آنجا مرد مزبور توقف نمود و نظری به پایین و نظر دیگری به راهرو انداخت و بعد از حصول اطمینان از اینکه کسی در آنجا نیست گفت: آیا شما که کلیددار هستید به نام لویی خوانده می شوید؟ کلیددار گفت: بلی. آن مرد گفت: آیا شما عضو فرقه فراماسون و

عضو «لژ» امریکایی هستید؟ کلیددار گفت: بلی. آن مرد گفت: آیا شما يك هفته قبل از این، به وسیله عامل مرموزی وارد زندان شدید و شما را به این شغل گماشتند که مأموریتی را انجام بدهید؟ کلیددار گفت: بلی. آن مرد گفت: آیا حاضر هستید که این مأموریت را انجام بدهید؟ لویی گفت: بلی، مشروط بر اینکه از طرف شخصی بخصوص امری برای من صادر شود. آن مرد گفت: چه کسی باید این امر را برای شما صادر نماید؟ لویی گفت: اگر مسیح ما این امر را صادر کند اجرا خواهم کرد. آن مرد گفت: آیا می‌توانید مسیح را بشناسید؟ لویی گفت: بلی، از روی علامتی که روی سینه اوست من او را خواهم شناخت.

آن مرد توری جلوی پیراهن خود را عقب زد و سینه را گشود و گفت: ببینید که آیا من همان شخص هستم یا نه؟ کلیددار زندان، روی پیش سینه‌ای که آن مرد زیر توری در برداشت سه حرف «ل - پ - د» را دید و این حروفی است که ما در این سرگذشت از آغاز کتاب ژوزف بالسامو مکرر به نظر خوانندگان رسانیدیم و مفهوم آن را گفتیم. کلیددار زندان بعد از دیدن حروف مزبور سرفروید آورد و گفت: آقا، هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم. آن مرد گفت: وظیفه شما این است که اکنون درب محبس آقای فاوراس را به روی من بکشاید و آماده باشید تا هر دستوری که به شما داده می‌شود اجرا کنید. زندانبان اطاعت کرد و آن مرد را از پلکان دوم پایین برد و دری را گشود و گفت: اینجا است. آن مرد گفت: در را باز کنید. کلید دو مرتبه در قفل به گردش درآمد و در باز شد و آن مرد به اتفاق کلیددار وارد محبس فاوراس گردید.

با اینکه فاوراس را در يك سرداب زیرزمینی حبس کرده بودند آن مرد دید که وضع زندگی او در آنجا خوب است و روی تختخوابی تمیز که ملحفه‌های سفید دارد خوابیده و روی يك میز دستی مقداری کتاب و قلم و

يك اصیل زاده چگونگی می باشد / ۲۲۷۱

دوات و کاغذ (برای اینکه محبوس لایحه دفاع خود را بنویسد) دیده می-شود. در گوشه‌ای از اطاق چراغی به نظر می‌رسید که در آن موقع روشنایی نداشت و يك كيف محتوی وسایل توالت، در اطاق جلب توجه می‌کرد که اثاثیه آن را روی میزی دیگر نهاده بودند و آینه‌ای کوچک که از آن كيف بیرون آمده بود، به محبوس اجازه می‌داد که خود را در آینه مشاهده کند. فاووراس طوری خوابیده بود که صدای گشودن در و ورود آن دو نفر او را از خواب بیدار نکرد. برحسب اشاره آن مرد، زندانبان چراغ خود را کنار چراغ خاموش محبوس نهاد و از اطاق خارج گردید و آن مرد بالای سر فاووراس ایستاد و به نظاره او مشغول شد. ولی چون دریافت که وقت می-گذرد با قدری تأسف از اینکه باید فاووراس را از خواب بیدار کند دست را روی شانه او گذاشت و تکان داد.

محبوس بر خود لرزید و روی خویش را به سرعت برگردانید و چشمها را وحشت‌زده گشود زیرا محبوسی که در غیر موقع بیدار شود بخصوص اگر منتظر خبری بد باشد با وحشت از خواب بیدار می‌شود. آن مرد گفت: آقای فاووراس نترسید، من از دوستان شما هستم. فاووراس که تصور نمی‌کرد يك دوست حاضر شود در آن موقع شب، در يك سرداب زیرزمینی برای ملاقات با او حضور به هم رساند با تردید آن مرد را نگریست و ناگهان گفت: آه، آقای بارون زانون، ایسن شما هستید؟ زانون گفت: بلی من هستم. فاووراس با تبسم نظری به اطراف انداخت و يك چهار پایه را که کتابی روی آن نبود، به فاووراس نشان داد و گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. زانون گفت: مارکی عزیز، ما فرصت نشستن و گفتگوی زیاد نداریم. من آمده‌ام به شما پیشنهادی بکنم که نباید راجع به آن زیاد بحث کرد زیرا وقت ضیق است. فاووراس گفت: بارون عزیز، چه پیشنهادی می-خواهید به من بکنید؟ امیدوارم که پیشنهاد شما، دادن وام نباشد؟ زانون

گفت: مگردادن وام چه عیب دارد؟ فاوراس گفت: عیب دادن قرضه از طرف شما این است که وثیقه‌ای که من باید درقبال وام به شما بدهم به نظرم خیلی مطمئن جلوه نمی‌کند.

زانون گفت: آقای مارکی، با اینکه شما می‌گویید که وثیقه مطمئن ندارید من حاضریم که به شما يك ميليون بدهم. فاوراس گفت: آیا به من حاضرید که يك ميليون بدهید؟ زانون گفت: بلی ولی چون تقدیم این وجه به شما مستلزم شرایطی است که شما نخواهید پذیرفت لذا من از تقدیم آن خودداری می‌کنم. فاوراس گفت: بارون عزیز، چون هنگام ورود گفتید که عجله دارید و وقت ضیق است بفرمایید که برای چه اینجا تشریف آوردید؟ زانون گفت: آیا اطلاع دارید که فردا روز محاکمه شماست؟ فاوراس گفت: بلی. زانون گفت: آیا اطلاع دارید قضاتی که شما را محاکمه می‌کنند قضاتی هستند که اوژار و بزن‌وال را در دادگاه شاتله تبرئه کردند؟ فاوراس گفت: بلی. زانون گفت: آیا اطلاع دارید که این دو نفر از این جهت برائت حاصل نمودند که دربارفرانسه از آنها طرفداری کرد و به قضات توصیه نمودند که آنها باید تبرئه حاصل نمایند؟ برای سومین مرتبه فاوراس بدون اینکه در صدایش تغییری حاصل شود گفت: بلی.

زانون گفت: لابد شما امیدوار هستید که این مرتبه نیز دربار به حمایت شما برخیزد و مانع از این گردد که شما را محکوم نمایند؟ فاوراس گفت: کسانی که من به آنها مربوط بودم و می‌خواستیم کاری را به انجام برسانیم که سبب افتادن من به زندان شد خود می‌دانند که چه باید بکنند و هرچه بکنند مقبول و مورد قبول است. زانون گفت: آقای فاوراس، آنها تصمیم خود را در این خصوص گرفته‌اند و می‌دانند که چه باید بکنند، آیا مایل هستید که من به شما اطلاع بدهم؟ فاوراس بر خلاف يك فرد عادی که در این گونه مواقع خیلی کنجکاو می‌شود کنجکاو به خرج نداد و گویی علاقه ندارد که

يك اصیل زاده چگونه می باشد / ۲۲۷۳

بداند تصمیم دربار درباره او چیست. زانون گفت: روشی که آنها در مورد شما اتخاذ کرده اند این است که برادرشاه به شهرداری رفت و گفت شما را اخیراً ندیده و با شما رابطه مستقیم نداشته و شما در سال ۱۷۷۲ وارد خدمت او شدید و در سال ۱۷۷۵ خارج گردیدید و از آن موقع تا کنون حتی يك كاهه با شما گفتگو نکرده است. فاوراس سر را به علامت تصویب رفتار برادر شاه فرود آورد و زانون گفت: اما خود شاه، روز چهارم ماه جاری به مجلس شورای ملی رفت و در آنجا سوگند یاد کرد که قانون اساسی را محترم بشمارد.

تبسمی خفیف بر لبهای فاوراس آشکار گردید و زانون گفت: آیا نسبت به صحت گفته من تردید دارید؟ فاوراس گفت: من نگفتم که نسبت به صحت گفته شما تردید دارم. زانون گفت: حال که حرف مرا درست می دانید باید متوجه باشید که نباید تصور کنید که برادرشاه یا خود شاه به طرفداری از شما برخیزند. فاوراس گفت: موضوع اصلی را بفرمایید. زانون گفت: چون کسی از شما حمایت نخواهد کرد شما در دادگاه محاکمه خواهید شد. فاوراس گفت: بعد چه می شود؟ زانون گفت: بعد شما را محکوم می کنند. فاوراس گفت: بعید نیست که اینطور باشد. زانون گفت: ولی شما محکوم به اعدام خواهید شد. فاوراس گفت: این هم ممکن است و بعد از این حرف سرش را مثل آدمی که خود را آماده دریافت ضربت تبر کرده خم نمود. زانون گفت: ولی آیا می دانید به چه نوع مرگی محکوم خواهید شد؟ فاوراس گفت: بارون عزیز، مگر مرگ انواع مختلف دارد که مرا به نوعی از آنها محکوم کنند؟

زانون گفت: بلی، مرگ دارای انواع مختلف است از قبیل مرگ به وسیله داغ و درفش، مرگ به وسیله چهارپارده کردن، مرگ به وسیله چرخ مدور و همچنین مرگ به وسیله قطع سر و مصلوب شدن و غیره...

و در هر حال تا هفته گذشته مرگ انواع مختلف داشت ولی امروز بیش از يك نوع میراندن در فرانسه وجود ندارد و آن اعدام به وسیله دار می باشد. فاوراس با حیرت و بیم گفت: اعدام به وسیله دار؟ زانون گفت: بلی، هفته گذشته مجلس شورای ملی، در تعقیب اقدامات گذشته خود برای برقراری آزادی و مساوات، قدمی دیگر برداشت و آن اینکه مقرر داشت همان گونه که تمام افراد فرانسوی، در قبال قانون مساوی هستند در قبال مرگ هم باید مساوی باشند و هر کس که محکوم به اعدام می شود باید به وسیله دار معدوم گردد، اعم از اینکه اصیل زاده یا عوام زاده باشد و گرچه اخیراً برای اعدام محکومین ماشینی اختراع گردیده که در خصوص مزایای آن مخترعش خیلی دادمعنی می دهد ولی هنوز مجلس شورای ملی، استفاده از آن را تصویب نکرده و وسیله اعدام را چوبه دار تعیین نموده است. فاوراس گفت: آه... آه... زانون گفت: و مصلوب شدن شما به راستی تأثر آوراست و من می دانم شخصی مثل شما از مرگ بیم ندارد اما از دار متنفر می باشد. فاوراس گفت: آقا، پس شما آمده بودید که این خبرهای خوش را به اطلاع من برسانید و آیا خبر خوب دیگری ندارید که به من بدهید؟ زانون گفت: چرا و من خبر خوب را برای آخر گذاشتم و اکنون به شما می گویم که شما می توانید خود را از مرگ به وسیله دار، که جهت يك اصیل زاده پسندیده نیست، نجات بدهید و هر گاه مایل به نجات خود باشید در ظرف ده دقیقه از این زندان و در ظرف بیست و چهار ساعت از فرانسه خارج خواهید شد. با اینکه خبر فرار از زندان و خلاص شدن، برای فاوراس می بایست که خبری بزرگ و بهجت اثر باشد، فاوراس علاقه ای زیاد به این خبر نشان نداد و قدری فکر کرد و گفت: آیا شما این پیشنهاد را از طرف اعلیحضرت به من می کنید یا از طرف والاحضرت برادر شاه؟ زانون گفت: من نه از طرف این به شما پیشنهاد می کنم و نه از طرف آن، بلکه خود من

يك اصیل زاده چگونه می باشد / ۲۲۷۵

به شما پیشنهاد فرار می نمایم. فاوراس گفت: برای چه شما به من پیشنهاد فرار می نمایید؟ زانون گفت: برای اینکه به شما علاقه دارم. فاوراس گفت: من میل دارم بدانم علت علاقمند شدن شما به من چیست زیرا من و شما بیش از دو مرتبه یکدیگر را ندیده ایم.

زانون گفت: انسان اگر بتواند مردم را بشناسد در ملاقات اول می شناسد و لزومی ندارد که دو مرتبه آنها را ببیند و من در ملاقات اول تشخیص دادم که شما يك اصیل زاده هستید و چون اصیل زاده واقعی کمیاب است میل دارم که شما زنده بمانید تا فرانسه بلکه نوع بشر يك اصیل زاده واقعی داشته باشد. فاوراس گفت: آیا غیر از این، علاقمندی شما به من، علتی دیگر ندارد. زانون گفت: چرا، و دومین علت علاقمندی من به شما این است که من خود را مسؤول مرگ شما می دانم، چون این من بودم که به شما دو میلیون دارم و این تنخواه، سبب گردید که شما با جدیت نقشه و توطئه خود را به موقع اجرا بگذارید و من چون خود را مسؤول می دانم می خواهم که شما را نجات بدهم که بتوانم شبها آسوده خاطر بخوابم. فاوراس تبسم کرد و گفت: آقا، اگر شما مرتکب گناهی دیگر نشده باشید، نادم نباشید چون من کاملاً شما را غیر مسؤول می دانم. زانون با شگفت بانگ بر آورد: آقای فاوراس، آیا به راستی میل ندارید که از زندان فرار کنید و خود را نجات بدهید؟

فاوراس دست خود را برای تشکر به طرف او دراز کرد و گفت: آقا، من از صمیم قلب از این ابراز مساعدت شما سپاسگزارم و از طرف زن و اطفال خود نیز از شما تشکر می کنم اما نمی توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. زانون گفت: شاید فکر می کنید که نقشه من برای فرار شما خوب طرح نشده و می اندیشید که اگر فرار کنید و شما را دستگیر نمایند گناه شما بزرگتر خواهد شد. فاوراس گفت: من می دانم که شما مردی با تجربه و قوی و با نفوذ هستید و نقشه فرار مرا هم خوب طرح کرده اید ولی دوباره

می گویم که من میل به فرار ندارم. زانون گفت: شاید برای زن و اطفال خود تشویش دارید و فکر می کنید بعد از فرار شما، آنها که در فرانسه می مانند دچار تنگدستی خواهند شد، ولی من فکر این موضوع را هم کرده ام و در این جزوه کش یکصد هزار فرانک هست که به شما تقدیم می کنم. فاوراس نظری از روی تحسین به زانون انداخت و گفت: نه آقای بارون، چنین نیست و هرگاه من می خواستم از فرانسه فرار کنم بدون اینکه از شما وجهی دریافت نمایم فرار می کردم اما منظور من فرار نیست و از اینجا نخواهم رفت.

زانون نظری به فاوراس انداخت و مثل این بود که مردد می باشد که آیا وی، عقلی درست دارد یا نه. فاوراس این نظر را دید و گفت: آقای بارون، لابد شما حیرت می کنید و از خود می پرسید چه سبب گردیده که من نمی خواهم از زندان فرار کنم و از فرانسه خارج شوم. زانون گفت: راست است و من حیرت می کنم که شما چرا نمی خواهید از وسیله ای که در دسترس شما گذاشته می شود استفاده نمایید؟ فاوراس گفت: من مردی هستم سلطنت طلب، ولی نه مانند سلطنت طلبان دیگر که تا نفع خود را در خطر می بینند به خارج فرار می کنند یا خود را پنهان می نمایند. من برای نفع مادی سلطنت طلب نمی باشم بلکه علاقه من به سلطنت، دین و آیین من است و به واسطه اعتقاد به این دیانت نمی خواهم اقدامی بکنم که به زیان سلطنت تمام شود زیرا اگر من فرار کنم مردم خواهند گفت که شاه، یا برادر او من را از فرانسه خارج کرده اند و حملاتی شدید متوجه مقام سلطنت می گردد و من نمی خواهم که این طور باشد. هر دین، احتیاج به قربانی دارد و دینی که فاقد قربانی است پا برجا نمی ماند و من نیز میل دارم که در راه دیانت خود که علاقه به سلطنت است به قتل برسم تا مرگ من، برای آنهایی که رفته اند سبب توبیخ گردد و برای آنهایی که در آینده می آیند موجب عبرت شود.

يك اصیل زاده چگونه می باشد / ۲۲۷۷

زانون گفت: آقای فاووراس، اگر مرگ شما و قربانی شما، نفعی برای سلطنت فرانسه می داشت من فکر می کردم که شما خود را فدا می کنید که سود آن عاید سلطنت فرانسه گردد، ولی گناه سلاطین فرانسه به قدری بزرگ است و مردم طوری از آنها زده شده اند که خون يك اصیل زاده که هیچ، بلکه فداکاری خود پادشاه هم نمی تواند سلطنت فرانسه را نجات بدهد. فاووراس گفت: هر چه خداوند بخواهد همان خوب است ولی بگذارید که در این دوره تردید و بی وفایی که همه، حساب نفع و ضرر را می کنند و وفاداری را در ترازوی منافع مادی می گذارند يك نفر هم پیدا شود که فقط برای اینکه عاشق سلطنت می باشد در راه آن جان فدا نماید و من خوشوقتم که در راه انجام وظیفه قلبی خود جان فدا می کنم. زانون با رنجش گفت: آقای فاووراس، اشتباه می کنید چون در دم مرگ در خواهید یافت که می میرید بدون اینکه مرگ شما برای سلطنت یا دیگری فایده داشته باشد. فاووراس گفت: آقا، وقتی که يك قشون شکست می خورد، يك سرباز در آن قشون شکست خورده مقابل خصم پایداری می نماید و با اینکه می داند که فداکاری او بدون فایده است و سبب پیروزی آن قشون نمی شود باز از فدا کردن جان خود دریغ نمی نماید تا وجدان او نگوید که فرار کرده است.

زانون گفت: آقا، با اینکه شما خواهان نجات خود نیستید من خود را در قبال شما مغلوب نمی دانم و فکر می کنم که عقل سلیم شما بیدار خواهد شد و به شما خواهد گفت که خود را نجات بدهید. زانون ساعت را از جیب بیرون آورد و گفت: اکنون سه ساعت بعد از نیمه شب است و ما يك ساعت دیگر هم برای فرار وقت داریم و من از این فرصت استفاده می کنم و کتابی از بین کتب شما بر می دارم و در اینجا تا نیم ساعت می خوانم که شاید در ظرف این نیم ساعت رأی شما تغییر نماید. فاووراس گفت: بسیار خوب، شب بخیر. و در حالی که زانون کتابی به دست گرفت و شروع به مطالعه کرد

فاوراس روی تختخواب خویش دراز کشید و رو به طرف دیوار نمود و زانون اندیشید که او بهتر می‌خواهد فکر کند. در ضمن مطالعه کتاب، زانون دو سه مرتبه ساعت را از جیب بیرون آورد که مبادا وقت بگذرد و عجله او از محبوس زیادتر بود. بعد از نیم ساعت زانون کتاب را کنار گذاشت و به طرف محبوس رفت و روی او خم شد و با حیرت، از نفسهای منظم او دریافت که فاوراس خوابیده است.

زانون با خود گفت: معلوم می‌شود که من در قبال این مرد با اراده شکست خورده‌ام و خوب نیست که او را بیدار کنم زیرا این مرد، بعد از این فرصت کافی نخواهد داشت که در این دنیا بخوابد و خواب او را باید محترم شمرد. آنگاه زانون، روی صفحه‌ای از کاغذ این سطور را نوشت و در جایی گذاشت که وقتی فاوراس بیدار شد به طور حتم به چشم او برسد: «هنگامی که رأی دادگاه صادر شد و آقای فاوراس دانست که دیگر شاه و برادرش به او کمک نخواهند کرد و بکلی از مساعدت آنها ناامید شد، هرگاه تغییر عقیده بدهد، ممکن است که لویی زندانبان خود را احضار نماید و به او بگوید من می‌خواهم نجات یابم و فوری وسیله فرار او فراهم خواهد گردید. هنگامی که آقای فاوراس را از زندان خارج کردند و در راه به نشاندند که او را به طرف کلیسای نوتردام ببرند که در آنجا به گناه خود اعتراف نماید و بعد از اینکه از کلیسا خارج شد و با پای برهنه و دستهای بسته او را به طرف شهرداری بردند که در آنجا وصیتنامه خود را بنویسد، و بالاخره هنگامی که چشم او به دار افتاد که در میدان «کرو» برپا کرده بودند اگر تغییر عقیده بدهد ممکن است با صدای بلند بگوید که من می‌خواهم نجات یابم و او را نجات خواهند داد».

امضاء - کاگلیوسترو

بعد کاگلیوسترو چراغ را برداشت و دفعه‌ای دیگر به محبوس نزدیک

يك اصیل زاده چگونه می باشد / ۲۲۷۹

شد که بدانند آیا بیدار شده یا نه، ولسی او خوابیده بود. کاکلیوسترو برای خروج از آن اطاق به راه افتاد ولی تا موقع خروج از در چند مرتبه روی برگردانید و باز فاوراس بیدار نشد. لویی زندانبان، مانند مریدانی که در فرق بزرگ مذهبی حاضر به هرگونه فداکاری هستند بسا شکیبایی پشت در ایستاده بود و تا کاکلیوسترو را دید گفت: آقا، چطور شد و تکلیف من چیست؟ کاکلیوسترو گفت: تکلیف شما این است که در زندان بمانید و هرچه محبوس می گوید اطاعت کنید. زندانبان چراغ را از دست او گرفت و مانند يك نوکر برای روشن کردن راه جلو افتاد.

۱۵۲

در آنجا که پیشگویی کاگلیو ستر و صورت حقیقت به خود گرفت

همان روز (باید متوجه بود که اروپاییان روز را از نصف شب حساب می کنند) يك ساعت بعد از ظهر، منشی دادگاه شاتله به اتفاق چهار مرد مسلح به زندان فاوراس رفت تا به او اطلاع بدهد که خود را برای حضور در دادگاه حاضر کند زیرا قرار است در همان روز او را به دادگاه احضار کنند. فاوراس نه فقط شب قبل به وسیله کاگلیو ستر و از این موضوع مطلع شد بلکه ساعت ۹ صبح آن روز، معاون حکمران زندان هم به او خبر داد که امروز، موقع حضور او در دادگاه است.

دادگاه در ساعت نه و نیم صبح بدون حضور متهم تشکیل گردید تا مطالعه پرونده را شروع کند و تا ساعت سه بعد از ظهر، قضات مشغول

اطلاع یافتن از اوراق پرونده بودند. از ساعت ۹ صبح نیز عده‌ای تماشاچی در دادگاه حاضر شدند که بتوانند شخصی را که باید محکوم شود ببینند زیرا آنها می‌دانستند که فاوراس محکوم خواهد شد، چون در توطئه‌های سیاسی گاهی بعضی از اشخاص، از بهت بد، پیشاپیش قربانی می‌شوند و همه می‌دانند که آنها باید قربانی شوند تا کفاره اعمال همدستان خود یا اشخاص بزرگتر را پس بدهند. چهل نفر قاضی در دادگاه حضور داشتند و يك نیم دایره بزرگ در بالای تالار تشکیل می‌دادند و رئیس دادگاه زیر يك غاشیه نشسته بود و پشت سرش مجسمه حضرت مسیح روی صلیب و مقابل او، آن طرف تالار، تصویر شاه به نظر می‌رسید.

يك دسته از سربازان نارنجك انداز سپاه گارد ملی در خارج و داخل تالار انتظامات را حفظ می‌کردند و در ساعت سه و ربع بعد از ظهر رئیس دستور داد که متهم را بیاورند. يك جوخه مرکب از دوازده سرباز نارنجك انداز که در حال پافنگ، منتظر دریافت این امر بودند برای آوردن محبوس به راه افتادند و از آن پس تمام سرها و حتی سر قضات، متوجه به سوی شد که می‌بایست فاوراس از آنجا وارد تالار شود. بعد از ده دقیقه چهار سرباز نارنجك انداز نمایان شدند و در قفای آنها فاوراس و در عقب او هشت سرباز دیگر وارد تالار گردیدند. محبوس در وسط سکوت دو هزار نفر تماشاچی، که وقتی تصمیم می‌گیرند سکوت کنند، خموشی آنها يك محیط رعب آور به وجود می‌آورد قدم به تالار گذاشت و مردم دیدند که رد-نکوئی مطرز، از پارچه ابریشمین خاکستری رنگ دربرونیم تنه‌ای از اطلس سفید و شلواری به رنگ پارچه ردنکووت پوشیده، داری جورابهای ابریشمین و کفشهای گلدار می‌باشد و صلیب نشان سن لویی را از گردن آویخته است.

مردم بخصوص آرایش موی سر فاوراس را تحسین کردند زیرا به قول نویسنده کتاب «دوخواه آزادی» موهای سرش طوری آراسته شده

برد که يك مه از دیگری تفاوت نداشت و به رسم آن زمان، که زنها و مردها بود می زدند پسودر فراوان روی سرش دیده می شد. در فاصله قلیلی که از ورود فاوراس به تالار دادگاه تا وصول او به جایگاه متهم گذشت نه تنها مردم سکوت کرده بودند بلکه نفسها در سینه متوقف شده بود. رئیس دادگاه بعد از چند ثانیه با اشاره دست خطاب به قضات و تماشاچیان اعلام کرد که ساکت باشند ولی این اشاره را بر حسب عادت نمود چون همه، طوری ساکت بودند که لزومی نداشت آنها را دعوت به سکوت نمایند. بعد رئیس دادگاه از متهم پرسید: شما که هستید؟ فاوراس جواب داد: من متهم و محبوس هستم. رئیس دادگاه گفت: اسم شما را پرسیدم؟ متهم گفت: نام من «توماس ماهی دوفاوراس» است. رئیس پرسید: اهل کجا هستید؟ متهم گفت: اهل «بلوا» می باشم. رئیس گفت: شغل شما چیست؟ فاوراس جواب داد: سرهنگ قشون هستم و در خدمت شاه بسر می برم. رئیس گفت: مسکن شما کجاست؟ متهم گفت: میدان رویال در پاریس، خانه نمرة ۲۱. رئیس پرسید: چند سال دارید؟ متهم گفت: چهل و شش سال. رئیس گفت: بنشینید و فاوراس که برای ادای پاسخها برخاسته بود نشست.

فقط در این موقع نفسها از سینه بیرون آمد و قدری سکوت تالار مختل گردید و زمزمه مردم که زمزمه انتقام بود به گوش فاوراس رسید. متهم بی درنگ فهمید که معنی احساسات خلق چیست و وقتی نظری به اطراف انداخت دید که تمام چشمها از فرط کینه می درخشید و تمام مشتها گره شده و همه خواهان يك قربانی هستند تا جبران اوژار و بزنی وال که از چنگ آنها فرار کردند و هکذا جبران شاهزاده لان بسک که هر روز می گفتند باید او را یا مجسمه مقوایی او را به دار آویخت، بشود. اما در وسط آن قیافه های پر از کینه و چشمهای خشمگین، متهم قیافه آرام شخصی را که شب قبل در زندان به ملاقات او آمد شناخت و با اشاره کوچکی به او سلام داد. رئیس

دادگاه گفت: متهم، آیا برای جواب آماده هستید؟ فاوراس گفت: آقای رییس: من مطیع اوامر شما می‌باشم. آن وقت رییس دادگاه مبادرت به تحقیق و استنطاق کرد و فاوراس به تمام سؤالات با آرامش جواب داد، بعد نوبت شنیدن اظهارات شهود رسید.

بعد از اینکه شهود مدعی‌العموم اظهارات خود را کردند نوبت آن رسید که شهود متهم نیز گواهی بدهند و فاوراس چهارده شاهد تهیه کرده بود که در دادگاه حضور به هم رسانند زیرا آن مرد که نخواست به وسیله فرار جاننش را نجات دهد قصد کرد که به وسیله بحث و دفاع در دادگاه خود را از خطر برهاند. ولی رییس دادگاه از قبول شهود فاوراس خودداری نمود و در همان موقع که می‌بایست شهود او شروع به بیان نمایند، رییس دادگاه گفت: آقایان، محاکمه خاتمه یافت. فاوراس از جا برخاست و با ادب و نزاکتی که از آغاز محاکمه نشان داده بود گفت: آقای رییس، معذرت می‌خواهم، شما در جریان محاکمه يك موضوع را که گویا خیلی مهم نمی‌دانید فراموش کرده‌اید و آن اینکه، اظهارات چهارده شاهد من در دادگاه استماع نشده است. رییس گفت: دادگاه تصمیم گرفته که از استماع اظهارات آنها صرف‌نظر نماید. ناصیه متهم تیره شد و بعد برقی از چشמהای او درخشید و گفت: من تصور می‌کردم که در دادگاه شاتله پاریس محاکمه می‌شوم و حال می‌فهمم که اشتباه کرده بودم و مرا در دادگاه «انکیزیسیون» اسپانیا محاکمه می‌نمایند. رییس بانگ زد: متهم را ببرید و او را به زندان برگردانید.

آرامش و ادب و تواضع فاوراس در کسانی که بدون احساسات عناد به آن دادگاه آمده بودند اثری زیاد بخشید ولی این عده نسبت به اکثریت تماشاچیان قلیل بودند و جرأت ابراز احساسات مساعد خود را نداشتند در صورتی که اکثریت، بدون محابا، بعد از خروج فاوراس بانگ زدند باید

او را محکوم کرد و نباید نسبت به او ترحم نمود و فاوراس که صدای آنها را می شنید در دل گفت: این را کسانی که امیدوار به شاهزادگان و سلاطین فرانسه هستند باید ببینند تا بدانند مکافات کسی که با يك شاهزاده یا پادشاه فرانسوی و به نفع سلطنت توطئه می کند چیست و چگونه خانواده سلطنتی او را به حال خود وا می گذارند که هرچه دیگران می خواهند به سرش بیاورند. با وجود احساسات مخالف تماشاچیان، فاوراس آن شب در زندان خود آسوده خوابیده و يك ساعت بعد از نیمه شب زندانبان لویی، وارد اتاق شد و يك بطری شراب آورد و را که از دفتر زندان برای محبوس گرفته بود روی میز گذاشت. محبوس شراب نخواسته بود اما لویی آن موضوع را بهانه کرد که بتواند در آن موقع شب وارد زندان فاوراس گردد و در طبقات فوقانی زندان، اگر کسانی بیدار هستند از صدای درب زندان فاوراس در زیرزمین حیرت نمایند.

بعد از ورود به زندان، زندانبان گفت: آقای مارکی، هم اکنون قضات مشغول مشاوره هستند و قرار است که رأی دادگاه امشب صادر گردد. فاوراس گفت: اگر برای همین مرا بیدار کردید بهتر این بود که بگذارید بخوابم. لویی گفت: آقا، من برای چیز دیگری هم شما را بیدار کردم و خواستم از شما بپرسم که آیا برای شخصی که او را می شناسید پیغامی دارید یا نه؟ فاوراس گفت: من برای او پیغامی ندارم. زندانبان گفت: آقا، خوب است قدری فکر کنید و بسنجید که شما در معرض چه خطر بزرگی هستید. هنوز حکم صادر نشده و لذا شما را تحت نظر نگرفته اند اما به محض اینکه حکم صادر شد دیگر به محافظت من اکتفا نخواهند کرد و آن شخص، که می دانید کیست، هر قدر قدرت داشته باشد برای رهاندن شما دچار اشکال خواهد شد.

فاوراس گفت: از زحمتی که شما برای من می کشید متشکرم ولی من

به آن شخص نه اکنون و نه در موقعی دیگر، کاری ندارم. زندانبان گفت: در این صورت متأسفم که شما را از خواب بیدار کردم، گو اینکه اگر من شما را بیدار نمی نمودم يك ساعت دیگر، سائرین شما را از خواب بیدار می کردند. فاوراس گفت: اگر این طور باشد پس لزومی ندارد که من بخوابم زیرا يك ساعت دیگر مرا از خواب بیدار خواهند نمود. زندانبان گفت: بلی آقا و اگر گوش بسدهید صدای آمدن آنها را می شنوید. فاوراس گوش فرا داد و شنید که از طبقات فوقانی زندان صدای آمد و رفت و باز شدن درها و چکچاک اسلحه شنیده می شود و گفت: آیا این هیاهو را برای من به وجود آورده اند؟ لویی گفت: بلی، دادگاه حکم محکومیت شما را صادر کرده است و اینها آمده اند که حکم مزبور را برای شما بخوانند و به شما ابلاغ کنند. فاوراس گفت: پس بروید و به فرستاده دادگاه بگویید قدری صبر کند تا من لباس خود را بپوشم. لویی خارج شد و فاوراس با سرعت شلوار کوتاه خود را پوشید و جوراب ساقه بلند ابریشمین را به پا کرد و مشغول پوشیدن کفش بود که درب زندان را باز کردند.

فاوراس دید همان قدر که لباس پوشیده کافی است و آنهایی که وارد زندان شدند فاوراس را از مواقع عادی زیباتر دیدند و توری پیراهن او گشوده بود و سینه سفید و پهن محبوس را نشان می داد. فاوراس خطاب به منشی دادگاه گفت: آقا، به طوری که ملاحظه می فرمایید من برای تشریف آوردن آقایان آماده بودم و اگر فرمایشی دارید بفرمایید و پس از این حرف دستی به گردن کشید که نشان بدهد برای فرود آمدن شمشیر جلاد یا گره شدن طناب دار، مهیا می باشد. منشی دادگاه حکم را آهسته خواند و بعد از خاتمه قرائت حکم، فاوراس گفت: آقا، من دلم برای اعضای دادگاه که مجبور شده اند علی رغم ندای وجدان خود این حکم را صادر نمایند می سوزد. منشی دادگاه جواب این حرف را نداد و گفت: آقا، به طوری که استنباط

می‌کنید دیگر برای شما راه مفر باقی نمانده مگر اینکه متوسل به مراسم مذهبی شوید.

فاوراس گفت: آقا، اشتباه می‌نمایید و من می‌توانم از اراده و وجدان خود نیروی زیاد اکتساب کنم. منشی دادگاه و همراهان او که دیگر کاری نداشتند از زندان خارج شدند و قبل از خروج، منشی روی خود را برگردانید و گفت: آقا، آیا میل دارید که کشیشی برای شما بفرستیم. فاوراس گفت: متشکرم، ولی من از جانب کسانی که مرا محکوم به مرگ کردند کشیش قبول نمی‌کنم و فقط کشیش کلیسای سن پول را می‌پذیرم. دو ساعت دیگر آن مرد روحانی که بر حسب درخواست خود فاوراس حاضر شده بود کنار فاوراس قرار گرفت.

۱۵۳

میدان گرو یا محل اعدام محکوم

آنها بی که فاوراس را محکوم به مرگ کردند نگذاشتند که آن دو ساعت عبث تلف شود و بعد از خروج منشی دادگاه، دو نفر با قیافه‌های گرفته و بدون ترحم، وارد اطاق فاوراس گردیدند و محکوم دانست که آنها منادی مرگ و پشاهنگ عزرائیل هستند. یکی از آن دو گفت: در تعقیب ما بیایید. فاوراس لباس خود را به او نشان داد و گفت: آیا فرصت می‌دهید که لباس خود را بپوشم؟ آن مرد گفت: مانع ندارد.

فاوراس مقابل آینه کوچک خود که به دیوار نصب شده بود دکمه‌های پیراهن را بست و توری پیراهن را به طرز زیبا روی سینه قرار داد و کراوات خود را به رسم اشراف گره زد و آنگاه نیم تنه و سپس رد نکوت را پوشید و گفت: آیا کلاه بر سر بگذارم یا نه؟ یکی از آن دو نفر که متکلم

وحده شده بود گفت: لزومی ندارد و در حالی که فاوراس خود را آماده خروج می کرد، نفر دوم به طرزی دقیق فاوراس را می نگرست و حتی فاوراس احساس کرد که آن مرد با يك چشمك اشاره ای به او کرد، ولی فاوراس توجهی به اشاره او ننمود زیرا به قدری سریع بود که فاوراس نتوانست بفهمد که آیا اشاره ای عمدی بوده یا خیر. خاصه آنکه فاوراس دید، به فرض اینکه وی اشاره ای عمدی کرده باشد او چیزی نداشت که بگوید و لذا گفت: آقایان، جلو بیفتید، من برای خروج حاضرم. هنگام خروج از زندان فاوراس با يك اشاره دوستانه از زندانبان خدا حافظی نمود و آنگاه محبوس را به این ترتیب به راه انداختند.

پیشاپیش محبوس نماینده دادگاه و در قفای او فاوراس حرکت می کرد و آنگاه دو نفر مزبور که گفتیم منادی مرگ بودند می آمدند و يك عده سرباز از گارد ملی فرانسه عقب آنها حرکت می کردند. نماینده دادگاه که خود را قوی و مستظهر به گارد ملی و دیگران دید، در خارج از سرداب به فاوراس گفت: آقا، نشان خود را بدهید.

فاوراس گفت: من محکوم به اعدام شدم نه محکوم به خلع درجه و امتیازات و برای چه می خواهید نشان مرا بگیرید؟ نماینده دادگاه گفت: به ما این طور حکم کرده اند. فاوراس دیگر مقاومت ننمود و نشان سن لویی را از گردن بیرون آورد و به دست صاحب منصب جزء که فرمانده جوخه گارد ملی بود داد و نماینده دادگاه هم اصرار نکرد که خود آن نشان را بگیرد.

بعد از لمحهای توقف که بر اثر تسلیم نشان از طرف فاوراس پیش آمد، محبوس را از پلکان بالا بردند و مقابل دری توقف کردند. آن در از چوب بلوط ضخیم و آهن پوش و از نوع درهایی بود که وقتی محکوم نظری به آن می اندازد تا اعماق عروق او، خون از فرط وحشت فسرده می شود و درمی یابد که در پشت آن در، چیزی هست که از مرگ خوفناک تر

میدان گرو یا محل اعدام محکوم / ۲۲۸۹

به شمار می آید. در باز شد و بدون اینکه فرصت بدهند که محکوم با پای خود وارد شود، او را به جلو راندند و بعد، درمثل اینکه از فشار يك بازوی آهنین اطاعت کند، با صدایی لرزه آور بسته شد. فاوراس که خود را در اطاق شکنجه دید گفت: آقایان، وقتی که انسان کسی را به این اطاق می آورد که از او پذیرایی نماید، اقلاً به محبوس اطلاع می دهند که او را به کجا می برند. قبل از اینکه حرف او تمام شود دو جلاد که در قفای او می آمدند خود را روی او انداختند و لباسش را کردند و کراوات وی را که با سلیقه گره خورده بود گشودند ولی یکی از آن دو نفر که در زندان اشاره ای به فاوراس کرده بود فرصتی به دست آورد و آهسته در گوشش گفت: اگر خواهان نجات باشید بگویید و فوری وسایل فرار شما فراهم خواهد گردید. فاوراس تبسم کرد و آهسته سر را به علامت جواب منفی تکان داد و فهمانید که خواهان نجات نیست.

جلادان محکوم را روی سه پایه مخصوصی که در آنجا بود قرار دادند و جلاد اول که با محبوس آشنایی نداشت با میخ هایی کلفت از چوب بلوط به وی نزدیک گردید که پاهایش را در قید بگذارد. فاوراس بدون ترس ساقهای خوش اندام خود را عرضه داشت ولی این شکنجه درباره او به عمل نیامد و نماینده دادگاه گفت: کافی است و دادگاه از شکنجه محکوم صرف نظر می نماید و از این حیث او را می بخشاید. فاوراس با لحن تمسخر گفت: من از دادگاه متشکرم که اقلاً اجازه داد که من بتوانم با پاهای خود به طرف دار بروم چون اگر ساق پاهای مرا در قید درهم می شکستند من قادر به راه رفتن نبودم و اینک آقایان، من حاضریم که به طرف دار برویم. نماینده دادگاه گفت: شما باید يك ساعت در این اطاق باشید. فاوراس گفت: گرچه حضور در این اطاق برای من تفریح ندارد اما باز از تماشای این اطاق استفاده خواهم نمود. بعد شروع به گردش در اطراف اطاق کرد و ادوات شکنجه

را که به شکل عنکبوت‌های آهنی نفرت‌انگیز و عقرب‌های موخ‌ش بود از نظر گذرانید و فهمید که آن ادوات بی‌روح، ممکن است در يك لحظه بر حسب امر آن‌هایی که دستور شکنجه می‌دهند به جان در آید و کالبد محبوس را پاره پاره کند و استخوان‌های او را درهم بشکند.

در آن اطاق همه نوع ادوات شکنجه به چشم می‌رسید و قلاب‌ها و چنگک‌هایی وجود داشت که بدان وسیله در قرن سیزدهم یهودی‌ها را پاره کرده و در قرن هفدهم پروتستانی‌ها را خرد کرده بودند. هر وقت که فاوراس مقابل آلتی قرار می‌گرفت که نمی‌دانست چه فایده‌ای دارد سؤال می‌کرد و از جلادها جواب می‌شنید و آن‌ها از آن همه خونسردی و جرأت متحیر بودند در صورتی که همه می‌دانند این گونه اشخاص کسانی نیستند که به سهولت از چیزی حیرت نمایند. جلاد اول بالاخره پرسید: برای چه شما این توضیحات را می‌خواهید؟ فاوراس گفت: نظر به این که باید از این دنیا بروم ممکن است که در راه با شیطان برخورد نمایم و اگر این ملاقات دست داد من شیطان را توبیخ خواهم کرد و به او خواهم گفت که موجودی بدون ابتکار و عقب افتاده است زیرا انسان‌ها برای آزار هم‌نوع خود وسایلی اختراع کرده‌اند که به عقل شیطان نمی‌رسد. در ساعت پنج بعد از نیمه شب، محبوس را از اطاق شکنجه به زندان او برگردانیدند و محکوم در آنجا، کشیش سن‌پول را یافت.

وقتی محکوم با کشیش مواجه شد، بر اثر مشاهده ادوات شکنجه طوری روحش آماده برای مراسم مذهبی شده بود که خود را در آغوش کشیش انداخت و گفت: پدر روحانی، همان‌طور که شما آغوش خود را به طرف من می‌گشایید، من قلب خود را به روی شما می‌گشایم، زیرا این آقایان خوب مرا برای گشودن دریچه قلب به روی شما آماده کرده‌اند و از آن گذشته به طوری که ملاحظه می‌نمایید دست‌های من از پشت بسته شده و اگر زمینه-

میدان گرو یا محل اعدام محکوم / ۲۲۹۱

سازی این آقایان نمی بود، باز من قادر نبودم که آغوش خود را به طرف شما بگشایم. کشیش به نماینده دادگاه گفت: آیا نمی توانید دستهای او را بگشایید؟ نماینده دادگاه گفت: این کار از اختیار ما خارج است. محکوم گفت: پدر روحانی، به آنها بگویید که آیا ممکن نیست که دستهای مرا بگشایند و از جلو ببندند؟ چون به این ترتیب، منظور آنها که بستن دست است حاصل خواهد شد و من هم خواهم توانست هنگامی که به طرف دار می روم شمع را به دست بگیرم یا حکم اعدام خود را بخوانم.

جلادان نظری به نماینده دادگاه انداختند که آیا با این پیشنهاد موافقت می کند یا نه و نماینده دادگاه سر را تکان داد یعنی اشکالی ندارد. جلادان دستهای فاووراس را از جلو بستند و سپس او را با مرد روحانی تنها گذاشتند. از آن پس تا سه ساعت بعد از ظهر، فاووراس با مرد روحانی در زندان تنها ماند و کسی ندانست که در آن ساعات طولانی بین آن مرد دنیوی و آن مرد اخروی که یکی می خواست به دنیای دیگر برود و دیگری در این جهان باقی می ماند چه گذشت، و آیا فاووراس که حاضر نشد در مقابل دادگاه و عدالت بشری قلب خود را بگشاید و اسرار را بگوید مقابل آن مرد خدا قلب خود را گشود یا نه.

کسی ندانست چشمهای فاووراس که در دادگاه و اطاق شکنجه، از اشک مرطوب نشده بود، مقابل مرد خدا و هنگام راحیل برای جهان دیگر، آیا مرطوب گردید و وی برای اشخاص و اشیایی که در این جهان باقی می گذاشت گریست یا خیر. چون آنهایی که در سه ساعت بعد از ظهر آن روز وارد زندان فاووراس شدند که او را به محل اعدام ببرند اثری از اشک در چشمهای او ندیدند و برعکس او را در حال تبسم یافتند. به او گفتند که اجرای مراسم مذهبی کافی است و باید برای مرگ آماده شود و فاووراس گفت: آقایان، شما طوری حرف می زنید که گویی من شما را در حال انتظار

نگاه داشتم در صورتی که شما مرا منتظر گذاشتید و مدتی است که من برای مرگ آماده هستم. جلادان بدون اینکه دست فاووراس را بگشایند و درحالی که وی نیم تنه و ردنکوت نداشت جوراب و کفش او را کنند و جامه‌ای بلند و سفید بر او پوشانیدند و روی جامه این کتیبه را از گردن وی آویزان نمودند: «توطئه کننده علیه دولت».

مقابل زندان مزبور (که زندان شاتله بود) ارابه‌ای دوچرخه بسته به يك اسب، انتظار محبوس را می کشید و همین که فاووراس از زندان خارج شد، جمعیتی که برای دیدن او، آنجا حضور بهمرسانیده بودند ابراز شادی کردند و خوشوقت گردیدند که بالاخره انتظار به پایان رسید. چون مردم که صبح آن روز از صدور حکم اعدام مطلع شده بودند برای تماشای اجرای حکم بینایی می کردند و حیرت می نمودند که دادگاه چرا معطل است و حکم را فوراً به موقع اجرا نمی گذارد. بعضی از مردم، از صبح در خیابانها به راه افتادند و به هر کس که می رسیدند می گفتند که مژده بدهید و از او طلب پول می کردند و وقتی مخاطب می پرسید که برای چه باید انعام بدهم در جواب می شنید که امروز فاووراس را اعدام می کنند. چون دستهای فاووراس بسته بود با کمک دیگران و با حرکاتی محکم وارد ارابه شد. در يك طرف ارابه مشعلی افروخته به چشم می رسید و فاووراس دانست که آن مشعل را برای او آنجا نهاده‌اند و لذا کنار مشعل نشست. بعد از او کشیش وارد ارابه شد و طرف چپ محکوم، روی نیمکت نشست. بعد مردی که ما او را درمریضخانه «بی ستر» هنگام آزمایش اختراع دکتر گیوتین دیدیم قدم به ارابه نهاد و پشت سر محکوم و کشیش، قرار گرفت.

آن مرد چشمه‌هایی غمگین و نگاهی ملایم داشت و چشم و نگاهش با حرفه وی، بی تناسب به نظر می رسید. ما که این مرد را درمریضخانه بی ستر دیدیم و هنگام اعدام فاووراس می بینیم بازهم خواهیم دید زیر این جلاد، یکی از

میدان گرو یا محل اعدام محکوم / ۲۲۹۳

مشاهیر عصر عجیب و پرغو غایبی می باشد که ما از این به بعد به اتفاق خوانندگان عزیز، وارد آن می شویم. جلاد، قبل از اینکه پشت محکوم و کشیش بنشینند طنابی را که می بایست وسیله اعدام باشد حلقه کرد و به گردن محبوس انداخت و يك سرطناب را خود به دست گرفت. قبل از اینکه ارابه دوچرخه به حرکت در آید، هیجانی در گروه تماشاچیان پدیدار گردید و چند نفر خواستند انبوه جمعیت را بشکافند و خود را به صف اول برسانند. فاوراس بر اثر هیجان مزبور، متوجه آن سوی گردید و پنج شش نفر از دوستان و همدستان خود را شناخت و آنگاه، از مشاهده مردی که لباس باربرهای بازار خواربار فروشی را در برداشت، مرتعش گردید چون دید باربر مزبور، همان است که شب گذشته وارد زندان او شد و به وی توصیه کرد که فرار کند و تذکر داد که اگر مایل باشد تا ساعت آخر، وسیله فرار او را فراهم خواهد نمود. فاوراس با سر، اشاره ای به طرف او کرد که جز سپاسگزاری معنای دیگر نداشت و سپس، ارابه دوچرخه به راه افتاد و مقابل کلیسای نوتردام توقف کرد.

درهای طرفین کلیسای نوتردام^۱ بسته اما درب وسط گشاده بود و از میدان مقابل کلیسا، محراب معبد مزبور، در روشنایی شمعهای بزرگ مومی دیده می شد. به قدری جمعیت گرد آمده بود که ارابه دوچرخه، هر چند قدم متوقف می گردید و نگهبانان مجبور بودند که راه را بکشایند تا ارابه به راه بیفتد. در میدان نوتردام هم برای عقب زدن مردم و گشودن راه ارابه، نگهبانان فعالیت کردند و ارابه، مقابل کلیسا رسید. جلاد، خطاب به فاوراس گفت: آقا، باید پیاده شوید و استغفار نمایید و بار دیگر فاوراس با کمک دیگران پیاده شد و چون دستهای او را از جلو و از میچها بسته بودند و

۱. کلیسای نوتردام مثل سردر فزاخانه سابق که اینک هست، سه در دارد که دو در، در طرفین دو سردر و درب بزرگ وسطی در میان واقع است - مترجم.

می توانست که انگشتان خود را به کار اندازد، مشعل را در دست راست و حکم اعدام را در دست چپ او جا دادند. محکوم، در محوطهٔ مقابل کلیسای نونردام قدری جلو رفت و روبروی کلیسا زانو بر زمین زد. در آنجا هم جمعیتی کثیر از تماشاچیان حضور داشتند و فاووراس در صف اول، باربر میدان خواربار فروشی را شناخت و با اینکه از وفاداری و پشتکار آن مرد ممنون و متأثر شد باز چیزی نگفت که دلیل بر درخواست رستگاری باشد. یکی از منشی‌های دادگاه که در آنجا حضور داشت گفت: آقای مارکی دو فاووراس، حکم را بخوانید و بعد آهسته افزود: هرگاه میل داشته باشید که نجات پیدا کنید، آنچه را که به شما گفته شده است بگویید و فوری نجات خواهید یافت. محکوم بدون اینکه جوابی به آن مرد بدهد شروع به خواندن حکم کرد. فاووراس، حکم را با صدای بلند خواند بدون اینکه از صدای او ولحن قرائت حکم، اثری از وحشت نمایان باشد و بعد از خاتمهٔ قرائت حکم خطاب به مردم گفت:

«اینک که برای رفتن به حضور خداوند آماده هستم، کسانی را که علی‌رغم وجدان خود مرا متهم به نقشه‌های تبه‌کارانه نمودند و محکوم کردند عفو می‌نمایم. من پادشاه خود را دوست می‌داشتم و با وفاداری نسبت به او می‌میرم و امیدوارم که دیگران از من سرمشق بگیرند و آنهایی که قلبی شریف دارند از این روش تبعیت کنند. ملت با فریادهای بلند خواهان مرگ من است زیرا محتاج یک قربانی می‌باشد و من خرسندم که سرنوشت، مرا برای این فداکاری انتخاب کرد، زیرا اگر مردی ضعیف‌النفس از طرف سرنوشت برای این فداکاری انتخاب می‌شد، شاید وی در در قبال مجازات ناحق دچار فتور می‌گردید و ناامیدی بر او غلبه می‌نمود».

بعد از این نطق، فاووراس گفت: آقایان، اگر کار ما در اینجا تمام شد، خوب است معطل نشویم و به راه خود ادامه بدهیم. ارا به به راه افتاد و به

میدان گرو یا محل اعدام محکوم / ۲۲۹۵

طرف میدان اعدام رفت و پس از ورود به آنجا فاوراس به اطرافیان گفت: آقایان، آیا ممکن است که من چند لحظه به شهرداری بروم و چیزی بنویسم؟ کشیش که از این درخواست حیرت کرده بود گفت: فرزند، آیا می-خواهید چیزی را افشاء کنید؟ فاوراس گفت: نه ای پدر روحانی، ولی چون به طرزی غیره منتظره مرا محکوم کردند من هنوز وصیتنامه خود را ننوشته‌ام و از طرفی اطلاع یافته‌ام که هر محکوم حق دارد که قبل از مرگ، وصیتنامه خود را بنویسد. این درخواست پذیرفته شد و ارا به به عوض اینکه به طرف دار برود به طرف شهرداری روانه گردید و مردم که دیدند ارا به به طرف شهرداری روانه شد، فریاد اعتراض برکشیدند چون دیدند که از تماشای اعدام محکوم محروم می‌شوند، زیرا مردم رفتن فاوراس را به طرف شهرداری چنین تعبیر کردند که وی تصمیم دارد اسرار را افشاء کند و همدستان خود را بروز بدهد که در این صورت، اعدام نخواهد شد.

جوانی که لباس سیاه مانند روحانیون در بر کرده بود، وقتی دید ارا به راه شهرداری را پیش گرفت، مضطرب گردید و رنگ از روی او پرید لیکن مردی به او گفت: آقای کنت لویی، وحشت نداشته باشید زیرا محکوم اسرار را افشاء نخواهد کرد و نخواهد گفت که در میدان رویال چه واقعه‌ای اتفاق افتاد. جوان سیاه‌پوش با وحشت روی خود را برگردانید و چشمش به يك باربر میدان خوارسار افتاد بدون این که چشمهای او را ببیند زیرا باربر، فوراً لبه کلاه را پایین آورد و چشمها را به زمین دوخت. اما نگرانی آن جوان زود رفع شد، چون وقتی فاوراس مقابل شهرداری رسید به طرف مردم برگشت و اشاره‌ای کرد که نشان می‌داد می‌خواهد صحبت کند. در يك لحظه همه جمعیت قطع شد و انگار باد مغرب، که در آن موقع می-وزید، همه و فریادهای مردم را با خود برد و سکوت بر میدان حکمفرما گردید.

فاوراس گفت: آقایان، من از اطراف می‌شنوم که می‌گویند می‌خواهم برای افشای اسرار به شهرداری بروم در صورتی که چنین نیست و من چیزی ندارم که بگویم و هرگاه در بین شما کسی باشد که به جفتی از افشای اسرار بیمناک است باید آسوده خاطر شود و بداند که من برای این به شهرداری می‌روم که وصیتنامه خود را بنویسم. بعد فاوراس با قدمهای محکم وارد راهروی شهرداری شد و از پله‌ها بالا رفت و او را به طرف اتاقی که محبوسین در آخرین ساعات زندگی، گاهی در آنجا، اسراری را افشاء می‌کردند، یا مطلبی لازم را می‌گفتند، و به همین جهت به نام «اتاق اعترافات» خوانده می‌شد، هدایت کردند. سه نفر سیاه‌پوش در آن اتاق، پیوسته با فاوراس بودند که یکی از آنها منشی دادگاه بود که مقابل نوتردام آهسته به او گفت اگر خواهان نجات است، بگوید. فاوراس، وصیتنامه خود را املا نمود و منشی دادگاه آن را نوشت.

در تاریخ راجع به اهمیت وصیتنامه امویی شانزدهم خیلی صحبت کرده‌اند ولی به عقیده ما، وصیتنامه فاوراس از آن برجسته‌تر است و هر کس که آن را بخواند، می‌تواند قضاوت کند و بفهمد که ما درست می‌گوییم. وقتی نوشتن وصیتنامه، بر حسب املائی فاوراس و تحریر منشی دادگاه تمام شد، فاوراس درخواست نمود دستش را بگشایند که آن را امضاء کند، و قلم به دست گرفت و وصیتنامه را مرور نمود و سه غلط املائی را که منشی دادگاه مرتکب گردیده بود اصلاح کرد و پای هر صفحه امضاء نمود: «ماهی دوفاراس». بعد دستهای خود را به جلاد که در تمام این مدت يك لحظه از کنار او دور نشده بود ارایه داد که ببندد. املاء و تحریر وصیتنامه دو ساعت طول کشید و تماشاچیان که از صبح آن روز برای تماشا آمده بودند اظهار بسی صبری می‌کردند و از آنها غرشهای خشم، آن هم غرشهایی خطرناک شنیده می‌شد و بعید نبود که

میدان گرو با محل اعدام محکوم / ۲۲۹۷

مردم از فرط بی صبری، به شهرداری تهاجم نمایند و عملی را که در روز قتل لونه و به دار آویختن فولون و شکم پاره کردن برتیه، انجام دادند تکرار نمایند.

در بین جمعیت کسانی بودند که صبح بدون خوردن غذا به میدان مزبور آمدند که بعد از خاتمه اعدام برگردند و غذا بخورند ولی شب فرود آمد و آنها گرسنه بودند. بعد از اینکه هوا تاریک شد تمام پنجره های شهرداری روشن گردید و در سراسر میدان بین نگهبانان مشعل توزیع کردند اما محوطه دار همچنان تاریک ماند و وضعی مخوف تر و مرموز پیدا کرد. تماشاچیان که ناگهان اندیشیدند که محکوم را از درب عقب شهرداری فرار داده اند، به فکر افتادند که به عمارت شهرداری حمله ور گردند لیکن عاقبت در ساعت ۹ بعد از ظهر، محکوم را از شهرداری خارج نمودند و فریاد شعفی که از حلقوم پنجاه هزار نفر تماشاچی برخاست، نشان داد که چه اندازه مردم برای تماشای اعدام فاوراس بی صبر بودند. فاوراس نظری به اطراف انداخت و تبسمی کرد و آهسته گفت: در بین این همه مردم يك كالسکه دیده نمی شود و یکی از اشراف و نجبا اینجا نیامده است، در صورتی که هنگام اعدام کنت دوهورن عده ای از آنها حضور داشتند. صدایی به او جواب داد: از این جهت نجبا و اشراف اینجا نیامدند که کنت دوهورن يك قاتل بسود در صورتی که تو يك قربانی می باشی.

فاوراس روی برگردانید و باربر بازار خواربار فروشی را که در آن روز دو مرتبه دیده بود باز دید و به او گفت: آقا، خدا حافظ، خوشوقتم که شما اینجا هستید و لااقل در صورت لزوم می توانید به نفع من شهادت بدهید. بعد به طرف دار روانه شد و پای خود را روی پله اول سیاستگاه و پله ای که منتهی به دار می شد گذاشت. در این موقع یکی از تماشاچیان برای اینکه کینه خود را بروز بدهد گفت: مار کی، چرا خیز بر نمی داری؟ مار کی

دو فاوراس با صدای بلند گفت: هموطنان، من بدون گناه اعدام می‌شوم، از خداوند برای من طلب آمرزش کنید. در پلهٔ چهارم فاوراس دوباره تسوقف کرد و با صدای بلند گفت: هموطنان، از شما درخواست می‌کنم که برای من طلب مغفرت نمایید، من بیگناه می‌میرم. در پلهٔ هشتم که از آنجا می‌بایست جلاد او را به فضای خالی پرتاب نماید که به انتهای طناب آویخته شود^۱ فاوراس برای سومین مرتبه گفت: هموطنان، من بیگناه می‌میرم، از خداوند برای روح من آمرزش بطلبید. جلاد دوم و در واقع دستیار جلاد، آهسته به او گفت: مگر نمی‌خواهید خود را نجات بدهید؟ فاوراس گفت: نه دوست من، امیدوارم خداوند به مناسبت این نیت خیر به شما پاداش جمیل عنایت فرماید. آنگاه فاوراس سر را متوجه جلاد واقعی کرد و گفت: وظیفهٔ خود را انجام بدهید. جلاد که تحت تأثیر ثبات عزم محکوم قرار گرفته بود و گویی انتظار داشت که خود او، حکم اعدام خویش را صادر کند بدون معطلی، فاوراس را در فضای خالی پرت کرد و جنازهٔ او در انتهای طناب، آویزان گردید.

در حالی که بر اثر اعدام فاوراس هیجانی بزرگ در میدان مزبور (میدان گرو) پدیدار گردید و عده‌ای از تماشاچیان دست زدند و جمعی دیگر مانند اینکه در تئاتر یا اپرا، آهنگ خواننده‌ای را شنیده‌اند فریاد می‌کردند: تکرار... تکرار... جوانی که گفتیم لباس سیاه در بر داشت وسط جمعیت را شکافت و خود را بیرون انداخت و در نزدیکی پل نو سوار

۱. چون الکساندر دوما، در این کتاب نام از پله‌های دار می‌برد، لزومی ندارد که توضیح بدهیم که دار، بالای سیاستگاه یا آنچه در مشرق زمین از این وسیلهٔ اعدام در خاطرها هست فرق داشت. امروز هم در بریتانیا محکومین را همین طور اعدام می‌کنند یعنی آنها را به يك فضای خالی پرتاب می‌نمایند و در انگلستان دریچه‌ای زیر پای محکوم گشوده می‌شود و وی در فضایی خالی مثل چاه آویخته می‌گردد - مترجم.

میدان گرو یا محل اعدام محکوم / ۲۲۹۹

يك كالسكه بدون نشان و بی آرم گردید و گفت: با سرعت به عمارت لو کزامبورگ برو. کالسکه با سرعت به راه افتاد و در عمارت لو کزامبورگ، جایگاه برادر شاه، سه نفر منتظر کالسکه مزبور بودند که یکی کنت دو پروونس برادر شاه و دیگران دو نفر از اصیل زادگان او محسوب می-گردیدند. آنها می بایست که دو ساعت بعد از ظهر پشت میز بنشینند و غذا صرف کنند و از آن موقع تا ساعت مزبور، منتظر بودند که ببینند آیا فاووراس در آخرین لحظه چیزی خواهد گفت یا نه. آشپز هم مثل ارباب خود، منتها به علتی دیگر، بی صبر بود زیرا در آن روز آشپز کنت دو پروونس دو مرتبه شام تهیه کرد و هر دفعه غذا خراب شد و مجبور گردید که آن را دور بریزد و در آن ساعت برای سومین مرتبه شام تهیه می کرد و می دانست تا ده دقیقه دیگر شام حاضر خواهد بود.

برادر شاه وقتی صدای ورود يك کالسکه را به حیاط عمارت لو کزامبورگ شنید کنار پنجره آمد و چیزی ندید زیرا تاریکی اجازه نمی داد که وی چیزی ببیند. این بود که پادشاه آینده فرانسه از پنجره عقب رفت و خود را به در اطاق رسانید که بداند چه کسی وارد شده و چه خبری آورده است. جوان سیاه پوش که از میدان اعدام می آمد گفت: والاحضرتا، کار تمام شد و آقای فاووراس زندگسی را بدرود گفت بدون اینکه يك کلمه حرف بزند. برادر شاه مانند اینکه وزنه سنگینی را از روی سینه اش برداشته باشند نفسی به راحتی کشید و گفت: آقایان، اینک ما می توانیم با خیال راحت پشت میز بنشینیم. یکی از آن دو نفر گفت: والاحضرتا، من فکر می کنم که فاووراس اصیل زاده ای شرافتمند بود. کنت دو پروونس گفت: حق با شماست و به همین جهت بعد از صرف شام، هنگام دسر، يك گیللاس شراب «کونستانس» به یاد او خواهم نوشید. آنگاه دو لنگه درب تالار غذاخوری باز شد و برادر شاه و اصیل زادگان او به طرف میز به راه افتادند.

۱۵۴

سلطنت نجات یافت

چند روز بعد از اعدام فلوراس، که ما جزییات آن را از نظر شما گذرانیدیم تا بهتر متوجه شوید که سلاطین و شاهزادگان چقدر باید مدیون کسانی باشند که با این خلوص و فداکاری در راه آنها جان فدا می کنند، مردی که سوار بر اسبی نیلی^۱ و فربه بود، با قدمهای آهسته اسب، از خیابان سن کلود می گذشت.

آهسته راه پیمودن اسب نه ناشی از خستگی مرکوب بود نه ناشی از

۱. در ایران، «نیلی» یکی از رنگهای اسب است و اروپاییان اسب نیلی را خاکستری می خوانند اما در ایران به کار بردن این کلمه سبب تحقیر اسب شناسان و زبان شناسان می شود. رنگهای اسب در ایران عبارت است از: کهر، کرند، ابرش، نیلی، قزل، قره کهر و قره — مترجم.

سلطنت نجات یافت / ۲۳۰۱

خستگی را کب زبیرا اسب و سوار هر دو، بر سر حال بودند و کف سفیدی که در طرفین دهان اسب دیده می‌شد، ربطی به خستگی مرکوب نداشت بلکه از این جهت دهان اسب کف کرده بود، که را کب دهانه را محکم گرفته، نمی‌گذاشت که اسب با سرعت حرکت نماید. لباس را کب هم گواهی می‌داد که وی از سواری خسته نیست زیرا روی لباس، لکه‌های گل که در آن فصل به لباس سواران و پیادگان می‌نشست دیده نمی‌شد و معلوم بود که علاوه بر این که مدتی از سواری وی نمی‌گذشت، سوار علاقه داشت که لباس او تمیز بماند. سوار از این جهت آهسته راه می‌پیمود که نمی‌خواست قبل از ساعت معین به مقصد برسد که مبادا در انتظار بماند.

را کب، مردی بود تقریباً چهل ساله و زشت، ولی اگر این اصطلاح قابل ذکر باشد باید بگوییم که يك زشتی نیرومند داشت و آثار قوت از منظره نامطبوع قیافه او به چشم می‌رسید. آن مرد دارای سری بود بزرگ، با گونه‌های ورم کرده و چهره‌ای پر از آثار آبله و چشمهایی تیزبین و دهانی معتاد به زخم زبان و کسی که با آن مرد برخورد می‌کرد از رفتار او می‌فهمید که مردی با اسم و رسم است و عادت دارد که نامش بر سر زبانها بیفتد. ولی با قدری دقت، در قیافه آن مرد فهمیده می‌شد که وی مبتلا به یکی از امراض مزمن است که جد و جهد او برای درمان آن نتیجه نداده، زیرا زمینه رنگ صورتش تیره می‌نمود و گوشت گونه‌ها فرو ریختگی داشت و از چشمها آثار کسالت مشهود می‌گردید و فربهی بدن که آغاز شده بود، کسالت مزاجش را تأیید می‌کرد.

سوار بعد از اینکه به بالای خیابان رسید وارد کاخی به نام «خیابان» گردید و قدم به حیاط کاخ گذاشت. در طرف راست حیاط، فیما بین دو عمارت يك خیابان بن بست وجود داشت که مردی در آنجا انتظار سوار را می‌کشید و تا او را دید اشاره کرد که وی را تعقیب نماید. سوار در تعقیب او، خیابان

بن بست را طی کرد و از دری واقع در انتهای آن که مرد دیگر گشود وارد يك حياط ثانوی شد. در آنجا مرد راهنما که لباسی سیاه پوشیده بود نظری به اطراف انداخت که بداند آیا در آن حياط تنها هستند یا نه و چون کسی دیده نمی‌شد، نزدیک سوار آمد و سوار روی اسب سر فرود آورد و گفت: آیا آقای وبر شما هستید؟ آن مرد گفت: بلی و آیا آقای کنت دو میرابو شما می‌باشید؟ سوار گفت: بلی و با چابکی و سرعتی که از جنّه او بعید می‌نمود قدم بر زمین نهاد. وبر گفت: خواهش می‌کنم که وارد شوید و چند دقیقه اجازه بدهید که من اسب شما را به اصطبل ببرم و آنگاه درب سالونی را گشود که در و پنجره‌های آن به طرف حياط دوم یا باغ باز می‌شد.

میرابو از غیبت وبر استفاده کرد و روپوش چرمی را که مانند کفش دوم بود کند و کفش برقی او بدون اینکه ذره‌ای گل به آن چسبیده باشد نمایان گردید و بعد وارد سالون شد. وبر بعد از اینکه اسب را به اصطبل برد مراجعت کرد و گفت: آقا، علیاحضرت ملکه منتظر شما هستند. میرابو گفت: آه، آیا ملکه منتظر من است؟ آیا من این قدر بدبخت بودم که ملکه را در انتظار گذاشتم در صورتی که تصور می‌کردم که زودتر آمده‌ام؟ وبر گفت: علیاحضرت بی‌صبر هستند و می‌خواهند زودتر شما را ببینند و گرنه شما ایشان را در انتظار نگذاشتید. بعد وبر، کنت دو میرابو را از سالون وارد باغ کرد و او را از چند خیابان پیچ در پیچ عبور داد تا به منطقه‌ای که بلندترین و دور افتاده‌ترین موضع باغ بود رسید. در آنجا، وسط درختان که در آن فصل برگ نداشتند و در زیر آسمان تیره و ابرآلود، يك كوشك مونسوم به «کیوسك» به نظر میرابو رسید.

پنجره‌های ایرانی آن كوشك را بسته بودند و فقط از دو پنجرهٔ باز نوری کم به خارج آن می‌تابید. میرابو به راهنمایی وبر، اول وارد يك اطاق انتظار و بعد وارد يك سالون شد که آتشی در بخاری دیواری آن می‌سوخت

سلطنت نجات یافت / ۲۳۰۳

و دو شمع‌دان روشن چند شاخه، روی بخاری قرار گرفته بود. وقتی و بر خبر ورود میرابو را داد، اگر حواس خود را جمع می‌کرد می‌توانست صدای تپش قلب میرابو را بشنود چون وکیل مبرز مجلس شورای ملی، با هیجان قدم به درون اطاق ملکه می‌نهاد. بعد از ورود میرابو، از دورترین گوشه تالار، ملکه برخاست و با قدری تردید و حتی بیم، چند قدم به میرابو نزدیک گردید. علت تردید و بیم ملکه این بود که با مردی منفور که راجع به او حرفهای زیاد می‌زدند مواجه می‌گردید ولی وجود آن مرد، با اینکه از وی نفرت داشتند، لازم به شمار می‌آمد و نمی‌توانستند که از وی بی‌نیاز باشند.

ملکه فکر می‌کرد که آن مرد مسئول وقایع روزهای پنجم و ششم اکتبر است (یا شهرت داشت که اینطور باشد) و می‌دید که دربار یک مرتبه به سوی آن مرد روی کرد اما خود درباریها از او برگشتند. ولی بار دیگر میرابو، شخصیت خود را آشکار نمود و به دربار نشان داد که باید با او کنار بیایند. آنچه سبب شد که میرابو باز شخصیت خود را نشان بدهد دو نطق جدید او به حساب می‌آمد که مانند دو صاعقه اثر نمود و در آن نطقها، میرابو چنان با عظمت ابراز خشم کرد که دشمنان او مجبور شدند که درقبال شخصیت او سر تعظیم فرود بیاورند. میرابو یکی از آن نطقها را راجع به کشیشهای فرانسه کرد و در نطق دیگر گفت که چگونه مبعوثین ملت و نمایندگان طبقات عوام، مرفق شدند که مجلس شورای ملی را تشکیل بدهند. میرابو طوری با نزاکت به ملکه نزدیک شد که باعث حیرت ماری آنتوانت گردید چون انتظار نداشت که در آن مرد خشن آن همه نزاکت ببیند.

بعد از اینکه میرابو چند قدم به ملکه نزدیک گردید. با احترام سرفرود آورد و ملکه، اول سکوت را شکست و با صدایی که نمی‌توانست اضطراب خود را در آن مستور نماید گفت: آقای میرابو، در گذشته آقای ژیلبرت به ما

اطمینان داده بود که شما حاضرید با ما باشید. میرابو برای ادای جواب مثبت تعظیم کرد و ملکه گفت: و به همین جهت ما فتح بابی کردیم که سبب شد شما برای تشکیل کابینه طرحی به ما ارایه بدهید. میرابو دوباره سرفروید آورد و ملکه گفت: آقای میرابو، اگر طرح شما اجرا نشد تقصیر از من نیست. میرابو گفت: من یقین دارم که بخصوص علیاحضرت با این طرح موافق بودید اما کسانی که می گویند فدایی منافع سلطنت هستند با آن مخالفت نمودند.

ملکه گفت: آقای میرابو، چه باید کرد و این یکی از بدبختی های ماست که دوستان ما با منافع سلطنت مخالفت می کنند زیرا امروز سلاطین نمی توانند به اختیار خود، دوستان یا دشمنان را انتخاب نمایند و لذا مجبور می شوند که بعضی از دوستان نادان و نامیمون را بپذیرند و به همین جهت امروز در پیرامون ما دوستانی هستند که قصد دارند که ما را نجات دهند ولی عمل آنها باعث محو ما می شود، و یکی از این اعمال، مخالفت آنها با طرحی است که شما جهت تشکیل کابینه و شرکت عده ای از وکلای مجلس شورای ملی تهیه کرده بودید و آنها برای اینکه با شما مخالفت کنند این طرح را رد کردند ولی فقط شما مورد مخالفت قرار نگرفته اید چون با من هم مخالفت می کنند از این قرار: اخیراً یکی از دوستان وفادار من که یقین دارم حاضر است که جان خود را در راه من فدا نماید خواست به تصور خویش به من خدمتی بکند و بدون اینکه قبلاً به من اطلاع بدهد زوجه بیوه و اطفال یتیم فاووراس را که همه لباس عزا در برداشتند به دربار فرا خواند و آنها در مجلس ما حضور به هم رسانیدند. من که عقیده دارم باید از دوستان طرفداری کرد و نباید در روز خطر، از حمایت آنها ابا نمود، تا زن و اطفال بدبخت فاووراس را دیدم عزم کردم که به طرف آنها بروم و آنها را بین خود و شاه قرار بدهم و از آن بیچارگان استمالت نمایم.

تمام چشمها به من و شاه دوخته شده بود که بدانند ما چه خواهیم کرد اما به محض اینکه خواستم به طرف زن بیوه و اطفال یتیم فاووراس بروم، «سان تر» را در قفای خود دیدم^۱ و ناچار شدم که بر جای خود بنشینم ولی از فرط خشم به گریه افتادم و دیگر جرأت نمی کردم که نظری به زن و اطفال فاووراس بدبخت بیندازم. در آنجا، سلطنت طلبان مرا مذمت و توبیخ می کردند که چرا یتیمان فاووراس را مورد تفقد قرار نمی دهم و انقلابیون با خشم مرا می نگریستند چون فکر می کردند که زن و اطفال فاووراس بر حسب دستور من به آنجا آورده شده اند و این است نتیجه خدمتگزاری يك دوست وفادار ولی نادان و بی اطلاع و این بدبختی بزرگی است که دشمنان ما همه با استعداد و نابغه باشند و دوستان ما - گرچه حسن نیت دارند - ولی افسوس که متوجه اوضاع نیستند و نمی دانند که ما در چه وضعی قرار گرفته ایم.

ملکه بعد از این حرف دستمال خود را به چشم برد و از روی واقعیت یا برای تظاهر قطره اشکی از چشم پاك نمود. این عمل قلب میرابو را متأثر کرد و گفت: خانم، امیدوارم وقتی صحبت از کسانی می کنید که نسبت به شما دوستی نادان هستند یا مغرض می باشند مرا هم جزو آنها به شمار نیاورید، چون من هنگامی به طرفداری از سلطنت برخاستم که در دربار جز ضعف و فتور نمی دیدم و هنوز نمی دانستم که دختر بزرگوار ماری ترز دارای چه روح نیرومند و اراده قوی می باشد. من موقعی به طرفداری از سلطنت قیام کردم که دربار نسبت به من اعتماد نداشت و هر اقدامی از طرف من را به نظر سوءظن می نگریست و تصور می کرد که می خواهم دامی در راه دربار بگسترانم. موقعی من در صدد خدمتگزاری نسبت به شاه برآمدم که می دانستم از این پادشاه عادل، اما فریب خورده، نباید انتظار پاداش داشته

۱. سان تر یکی از مردان انقلاب فرانسه و جزو طبقه عوام الناس بود و سه سال بعد از تاریخ کنونی این کتاب فرمانده گارد ملی شد - مترجم.

باشم، به طریق اولی اکنون که به عظمت علیاحضرت و لطفی که نسبت به من دارید پی برده‌ام فداکاری بیشتری خواهم کرد. گویانکه امروز قدری دیر شده و مثل سابق وقت برای فداکاری من مقتضی نیست و من هرگاه امروز در صدد کمک به سلطنت برآیم ممکن است نتیجه آن، این باشد که من نیز مانند سلطنت فرانسه محو شوم ولی معهذا من از خدمتگزاری فروگزاری نخواهم کرد. من اگر مرد حسابگری بودم و حساب نفع و ضرر خود را می‌کردم در این موقع که شاه کتاب معروف قرمز را به پارلمان تسلیم کرده است به حضور علیاحضرت شرفیاب نمی‌شدم زیرا در این کتاب که نام دوستان علیاحضرت نوشته شده، در واقع آبرو و حیثیت دوستان شما برباد رفته است. ملکه گفت: آقا، من متعجب هستم که چگونه شما باور کردید که شاه این کار را کرده و چطور قبول نمودید که پادشاه فرانسه این کتاب را که محتوی نام دوستان سلطنت است به پارلمان تسلیم کرده باشد؟ شاه نمی‌خواست این کتاب و به عبارت بهتر این کتابچه را به کسی تسلیم کند تا اینکه کمیته پارلمانی آن را از شاه خواست و شاه هم از کمیته قول گرفت که محتویات کتابچه را پنهان ندارد و افشا نکند و اگر محتویات این کتابچه از طرف کمیته چاپ و منتشر شده، شاه گناهی ندارد بلکه گناه از کمیته است که برخلاف عهد و قول خود رفتار کرد. میرابو گفت: خانم، مگر نمی‌دانید که برای چه کمیته این کتابچه را چاپ و منتشر کرد؟ ملکه گفت: نه.

میرابو گفت: با اینکه من از لحاظ يك اصیل زاده و يك نماینده مجلس با انتشار محتویات این کتابچه موافق نیستم می‌بایست بگویم که چرا کمیته برخلاف قولی که به شاه داده بود آن را منتشر نمود. شاه به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرد ولی اعلیحضرت، پیوسته در تورن که مرکز مخالفین انقلاب است يك نماینده دایمی دارد. اعلیحضرت قول داد که در صرف بودجه صرفه‌جویی نماید در صورتی که هم اکنون اصطبل بزرگ و کوچک

سلطنت نجات یافت / ۲۳۰۷

سلطنتی با تمام تشریفات و بودجه سنگین آن، موجود است و شخصی موسوم به لان بسک که دشمن ملت می باشد و ملت خواهان بر کناری اوست از طرف شاه در رأس اصطبل های مزبور قرار گرفته و این، مخالف با وعده ای است که شاه به ملت و مجلس داد.

همه می دانند که کنت دارتوا برادر شاه و شاهزاده کنده به تورن رفته اند که در آنجا مرکز و تشکیلاتی علیه ملت فرانسه و انقلاب به وجود بیاورند، با این وصف شاه به طور منظم برای آنها حقوق گزاف به خارج می فرستند در صورتی که دو ماه قبل حکمی صادر شد و حقوق مزبور را قطع نمود و البته این را هم باید گفت که خود شاه این حکم را صحه نگذاشت. در دو ماه اخیر مجلس شورای ملی از اعلیحضرت خواست بگوید مبلغ شصت میلیون که در اختیار شاه بوده به چه مصرف رسیده ولی شاه با وجود تکرار یادآوری مجلس حاضر نشد که جوابی به این سؤال بدهد، و وقتی مجلس دید که شاه با اقدامات فوق، بر خلاف عهدی که کرده رفتار می نماید لذا کمیته پارلمانی هم خود را از تعهدی که نسبت به شاه نموده بود که آن کتابچه را منتشر نکند آزاد دید و آن صورت را در دسترس عموم گذاشت. باز اگر پرسید که برای چه کمیته پارلمانی، این صورت را منتشر کرد می گویم برای چه شاه برای دشمنان ملت اسلحه می فرستد در صورتی که می داند روزی این اسلحه علیه ملت به کار خواهد افتاد؟

ملکه گفت: آقای میرابو، اگر شما مشاور شاه بودید طبعاً، مانند مشاورین کنونی او که وسایل محو او را فراهم می نمایند به وی اندرز نمی دادید و موجبات زوال حیثیت سلطنت را فراهم نمی نمودید ولی می خواهم بدانم که چه راهی پیش پای او می گذاشتید؟ میرابو گفت: علیاحضرتا، اگر من مشاور شاه بودم و این افتخار به من ارزانی می گردید، سعی می کردم که حقوق و قدرت سلطنت که بر طبق قانون تعیین شده محفوظ بماند و

همین قدرت و حقوق شاه ضامن حفظ آزادی می باشد. یعنی آزادی و قانون، شاه را حفظ کند و شاه آزادی و قانون را. عمده این است که شاه حافظ آزادی و قانون باشد و اگر این امر میسر شد اشکالات دیگر رفع می گردد. امروز در فرانسه، آزادی دارای سه دشمن می باشد: یکی از این سه خصم، کشیشها هستند و دو خصم دیگر اشراف و پارلمان می باشند.

کشیشها گرچه دشمن آزادی هستند ولی نمی توانند کاری از پیش ببرند برای اینکه جزو این دوره نمی باشند و چون نمی توانند با مقتضیات زمان کنار بیایند، زمان آنها را عقب زده و لذا نباید از آنها ترسید. باقی می ماند دو طبقه دیگر که یکی اشراف و دیگری پارلمانها می باشند. اشراف برخلاف کشیشها، در هر عصر و زمان، جزو کسانی هستند که با مقتضیات کنار می آیند و با اینکه آنها هم خصم آزادی هستند ولی وجودشان لازم است زیرا بدون اشراف، سلطنت معنی ندارد منتها شاه باید بکوشد که از اجحاف و افراط طبقه اشراف جلوگیری کند، و برای جلوگیری از اجحافات و افراطهای طبقه اشراف، که همواره سلطنت را وارد راههای خطرناک و ضد ملی می کنند يك راه وجود دارد و آن اتفاق شاه با ملت می باشد. ولی تا وقتی که پارلمان باقی است شاه نمی تواند با ملت خود متفق و متحد صمیمی شود زیرا پارلمان نمی گذارد.

چرا پارلمان نمی گذارد که شاه با ملت خود صمیمی و متحد شود، در جواب می گویم برای اینکه اگر شاه و ملت با هم متحد شوند اصلاً فلسفه وجود پارلمان از بین می رود و دیگر پارلمان فایده ای نخواهد داشت تا باقی بماند. پس پارلمان برای حفظ موجودیت خود و اینکه همواره شاخص باشد نمی گذارد شاه و ملت با هم متحد شوند. بنابراین هر گاه من مشاور شاه بودم، به شاه توصیه می کردم که کشیشهای فرانسه را دور نماید و جلوی اشراف را بگیرد و با ملت برای حفظ آزادی و قانون متحد شود که در

آن صورت انحلال پارلمان امری آسان خواهد بود و هر گاه این اعمال صورت بگیرد قدرت سلطنت در حدود آزادی و قانون محفوظ خواهد ماند. این است سیاست من که نمی دانم شاه آیا خواهد پذیرفت یا اینکه رد خواهد کرد.

ملکه که مجذوب روشن بینی میرابو و هوش بزرگ او شده بود گفت: آقا، من نمی دانم که آیا شاه این سیاست را خواهد پذیرفت یا نه، ولی من اگر توانایی می داشتم این سیاست را می پذیرفتم. اینک بگویند که شما با چه وسایل، این سیاست را به موقع اجرا می گذارید و خواهشمندم که وسایل خود را بگویند و من نه فقط با دقت بلکه با حق شناسی به صحبت شما گوش فرا خواهم داد. میرابو نظر تند خود را به اعماق روح ملکه انداخت که بداند وی تا چه اندازه درست می گوید و فهمید که اگر ملکه کاملاً متقاعد نشده باشد، باری مجذوب نظریه اوشده است. میرابو را این موضوع خوش آمد خاصه آنکه دید در زنی مانند ماری آنتوانت دارای نفوذ گردیده و این موضوع حس خود خواهی او را نوازش می داد و گفت: خانم، وسیله من برای اجرای این سیاست از این قرار است:

ما پاریس را از دست داده ایم و شاه دیگر در پاریس نمی تواند کاری بکند زیرا پایتخت تحت نظر و کنترل انقلابیون است، اما ولایات باقی است و ما می توانیم دسته ها و افراد شاه دوست متفرق را که در ولایات هستند جمع کنیم و از آنها دسته های بزرگ تشکیل بدهیم. این است که به عقیده من شاه باید از پاریس برود ولی نه اینکه از فرانسه خارج شود بلکه در ولایات و مثلاً در روئن، و در وسط ارتش، سکونت اختیار نماید و از آنجا شروع به صدور احکام و مقرراتی نماید که جنبه طرفداری از ملت آن احکام، زیاده تر از قوانین مجلس شورای ملی باشد که در این صورت چون شاه از انقلابیون، انقلابی تر می شود لذا انقلابیون را تحت الشعاع قرار

خواهد داد و طرفداران آزادی و انقلاب هم نخواهند توانست که مردم را علیه شاه بشورانند و جنگ داخلی تولید کنند زیرا دستاویز ندارند ولی به سرط اینکه شاه انقلابی تر از انقلابیون باشد.

ملکه گفت: ولی این انقلاب که باید به دست شاه صورت بگیرد آیا سبب وحشت شما نمی شود و آیا اوضاع را تغییر نمی دهد و آیا قدرت سلطنت را از بین نمی برد؟ میرابو گفت: علیاحضرتا، اگر ما تصور کنیم که می توانیم اینک، يك حکومت سلطنتی مانند حکومت سابق با همان قدرت و مزایا به وجود آوریم، سخت در اشتباه می باشیم برای اینکه دیگر نمی توان رژیم سلطنت را بر مبنای رژیم سابق استوار کرد و ناچار رژیم جدید سلطنتی مقداری از قدرت خود را دست می دهد ولی در عوض کسب احترامی بیشتر می کند و در نظر مردم عزیز می گردد. انقلاب فرانسه که عده ای با عمل خود در آن شرکت کردند و جمعی با دست روی دست گذاشتن و شرکت نکردن در امور، وسیله پیشرفت انقلاب را فراهم نمودند، اساس حکومت سلطنتی سابق را دیگرگون نمود و حکومت سلطنتی جدید، باید با رعایت آزادی و احترام به قانون شروع شود.

من منکر نیستم که ممکن است در آینده، در همین مملکت حکومتی به وجود بیاید که قدرت آن، بیش از حکومت سلطنتی سابق باشد ولی امروز به وجود آوردن حکومتی مانند حکومت سلطنتی سابق ممکن نیست. این است که من قصد دارم رژیم سابق را که قسمتی از آن تغییر کرده اصلاح نمایم و بر اساس جدید که اصول آزادی و قانون باشد استوار کنم تا اینکه رژیم فرانسه شبیه به انگلستان گردد و فرانسه هم مثل انگلستان در سایه آزادی و قدرت قانون، به قله عظمت و افتخار برسد. آقای ژیلبرت به من گفت که اعلیحضرت پیش بینی کرده بودند که بر اثر انقلاب فرانسه گرفتار سرنوشت حبس و اعدام شارل اول پادشاه انگلستان شوند و آیا کسی که این انتظار

سلطنت نجات یافت / ۲۳۱۱

را دارد میل ندارد که مانند سلاطین دیگر انگلستان از قبیل ویلهلم سوم و جورج اول، يك زندگى با افتخار و آرام داشته باشد و ملت او را دوست بدارند و خود و خانواده اش را محترم بشمارند؟

از شنیدن این حرف ملکه به یاد منظره‌ای افتاد که بیست سال قبل از این، در کاخ تاورنی، در يك ظرف آب دیده بود و تصویری را به خاطر آورد که ژیلبرت در مجلس شب نشینی کشید و با صدایی بلند و توأم با تأثر گفت: آری آقای کنت، شاه با این سلطنت موافق است و اگر شما این سلطنت را به ما ارزانی بدارید خواهید دید که ما، برخلاف آنچه تهمت می زنند، حق ناشناس نیستیم. میرابو هم صدا را بلند کرد و گفت: علیا-حضرتا، هرگاه پادشاه پشتیبان من باشد و ملکه از من حمایت و مرا تشویق کند، من در اینجا، در پیشگاه و مقابل پای شما، به شرافت اصیل زادگی خود سوگند یاد می کنم که به وعده خویش یعنی به وجود آوردن این سلطنت وفا نمایم یا اینکه در راه وفای به عهد، جان بسپارم. ماری آنتوانت گفت: آقای میرابو، آیا متوجه هستید که شما، این سوگند را در حضور يك زن یاد نمی کنید بلکه در حضور سلسله‌ای از سلاطین که مدت پانصد سال در فرانسه سلطنت کردند و شصت تا هفتاد پادشاه این سلسله، از «قرامون» گرفته تا لویی پانزدهم، در قبر خوابیده اند، یاد می نمایید و هرگاه امروز تاج سلطنت را از ما بگیرند مثل این می باشد که این شصت تا هفتاد پادشاه را بی تاج کرده اید؟

میرابو گفت: علیا حضرتتا، من می دانم که چه تعهد بزرگی می کنم و اطلاع دارم که این التزام، خیلی با اهمیت است ولی با اهمیت تر از اراده و فداکاری من نیست و اگر من از لطف ملکه و اعتماد پادشاه خود برخوردار باشم، شروع خواهم کرد. ملکه با تبسمی فریبنده که بسیاری از قلوب را اسیر کرده بود گفت: آقای میرابو، اگر برای شروع به کار چیزی

غیر از این لازم دارید من به شما قول می‌دهم که از هر دو برخوردار خواهید بود. این عبارت طوری ادا شد که میرابو فهمید ملاقات خاتمه یافته و باید از حضور ملکه مرحض شود. ولی بعد از اینکه خود خواهی آن مرد سیاسی، با اظهاراتی که از ملکه شنید تسلی یافت، نوبت آن فرا رسید که غرور مردانگی و اصیل‌زادگی او هم تسکین یابد و لذا با احترام و نزاکت و نیز قدری تهور گفت: علیاحضرتا، وقتی مادر بزرگوار شما، علیاحضرت ماری ترز امپراطریس اطربش، یکی از رعایا را بار می‌داد و افتخار تشرف به حضور خود را به وی ارزانی می‌کرد، هرگز بدون اینکه دستش را ببوسد او را مرخص نمی‌نمود. میرابو این را گفت و در انتظار جواب ایستاد.

ملکه نظری به آن شیر مغلول که آرزویی جز خوابیدن مقابل پای او نداشت انداخت و با تبسمی حاکی از پیروزی دست خود را که مانند گچ سفید و سرد بود به طرف میرابو دراز کرد و میرابو تعظیم کرد و سر را پایین آورد و دست او را بوسید و بعد از اینکه سر را بلند نمود گفت: خانم، با این بوسه، سلطنت فرانسه نجات یافت. بعد با مسرت و غرور از در خارج شد زیرا آن مرد با استعداد که به نبوغ خود ایمان داشت، می‌اندیشید که می‌تواند آنچه را که برای ملکه پیش‌بینی کرده انجام بدهد و غافل از این بود که حوادث ممکن است مرد نابغه‌ای را ناتوان کند.

۱۵۵

بازگشت بیلو به مزرعه

در حالی که قلب دردناک ماری آنتوانت ملکه فرانسه، بر اثر وعده میرابو امیدوار شد و لحظه‌ای تألم زنانگی را فراموش کرد و با فکر نجات مشغول گردید و هنگامی که میرابو، می‌اندیشید که می‌تواند مانند «آلسی داماس» پهلوان افسانه‌ای به تنهایی سقف متزلزل سلطنت فرانسه را که در حال فرو ریختن بود و شاید خود او را زیر آوار دفن می‌کرد، نگاه دارد، ما خوانندگان را که از این مسایل سیاسی خسته شده‌اند به طرف مسایلی دیگر راهنمایی می‌کنیم که اگر آن اهمیت را ندارد در عوض تولید خستگی نمی‌کند. ما دیدیم که وقتی پی‌تو فرمانده گارد ملی و لافایت قریه هارامون برای دومین مرتبه به پاریس مسافرت کرد، چگونه بسا اظهار خود بیلو را ترسانید و برزگر مزبور را واداشت که به طرف مزرعه خویش، و پدر را

و اداری نمود که به سوی دختر خود، مراجعت نماید. بازگشت بیلو به مزرعه، دو روز بعد از شب کذایی که در طی آن سه واقعه فرار سباستین ژیلبرت از مدرسه و عزیمت ویکونت ایزیدور دوشارنی و اغمای کاترین در نزدیکی مزرعه پدر اتفاق افتاد، صورت گرفت.

ما در یکی از فصول گذشته این کتاب، توضیح دادیم که چگونه پی‌تو جنازه بی‌حال کاترین را نزدیک مزرعه پدرش یافت و آن را در برگرفت و به مزرعه بیلو رسانید و در آنجا از زبان کاترین شنید که علت ضعف ناگهانی او عزیمت ایزیدور دوشارنی بود و چگونه پی‌تو از شنیدن این اعتراف، مانند کسی که کوهی روی او فرو آمده باشد، از لحاظ معنوی خرد شد و از آنجا به قریه هارامون برگشت و نامه سباستین ژیلبرت را دید و فوری به طرف پاریس به راه افتاد، و نیز دیدیم که در پاریس، پی‌تو به قدری در فکر سباستین و دکتر ژیلبرت بود که به خاطرش نیامد راجع به مزرعه و کاترین، چیزی به بیلو بگوید و فقط بعد از اینکه دید دکتر ژیلبرت با پسرش وارد خانه شد و از دهان سباستین چگونگی مسافرت او را به پاریس و سوار شدن به ترک اسب ایزیدور شنید، موضوع کاترین و مزرعه به خاطرش آمد و آنگاه راجع به بدی محصول و بارانهای متوالی و ضعف کردن کاترین، با بیلو صحبت کرد، و باز گفتیم که بیلو از شنیدن خبر ضعف کاترین حیرت کرد و مضطرب شد و از دکتر ژیلبرت تقاضای مرخصی نمود و دکتر با تقاضای او برای مراجعت موافقت کرد.

در راه بیلو راجع به ضعف کاترین خیلی از پی‌تو توضیح خواست، چون بیلو گرچه مانند یک بزرگ‌تر خوب، به مزرعه خود و مثل یک شوهر وفادار، به زنش علاقه‌مند بود، مع‌هذا کاترین دختر خود را بیش از همه دوست می‌داشت. اما با وجود محبت زیاد بیلو نسبت به دخترش، چون هر پدری نسبت به موضوع شرافت دختر و حیثیت خانوادگی پای بند است

بارگشت بیلو به مزرعه / ۲۳۱۵

هرگاه بیلو از عشق کاترین نسبت به ایزیدور مطلع می‌گردید، محبت را کنار می‌گذاشت و مبدل به يك قاضی سختگیر می‌شد. پی‌تو که این موضوع را می‌دانست در توضیحات خود از حدود آنچه باید بگوید تجاوز نمی‌کرد و اشعار می‌داشت که او در راه زنی را دید که در وسط جاده افتاده و وقتی برای کمک به وی خم شد با حیرت متوجه‌گردید که کاترین است و او را بلند نموده، روی زانوهای خود قرار داد و اول خیال کرد که مرده، ولی بعد احساس کرد که قلب او می‌زند و نفس می‌کشد لذا با حد اعلای سرعت ممکن، راه مزرعه را پیش گرفت و با کمک مادام بیلو، کاترین را روی تختخواب دراز کردند و مادام بیلو که نمی‌دانست چه بکند، گریه می‌کرد، اما او (یعنی پی‌تو) ظرفی را پر از آب کرد و روی صورت کاترین پاشید و خنکی آب، سبب شد که کاترین به حال آمد و چشمهای خود را گشود و وی که دید کاترین به حال آمده، حضور خود را در مزرعه زاید دانست و به خانه خود رفت.

این توضیح، مکرر از طرف پی‌تو در راه برای بیلو حکایت شد، ولی بیلو توضیح مربوط به مسافرت سباستین و آمدن پی‌تو را در قفای او به پاریس بیش از يك مرتبه نشنید، چون علاقه نداشت که برای مرتبه دوم و سوم آن را بشنود. هر دفعه که موضوع کاترین مطرح می‌شد، بیلو با اضطراب به فکر فرو می‌رفت که چرا باید دخترش ضعف کند زیرا دختر او کسی نبود که دچار اغما شود. هرچه بیلو در اطراف و جوانب این قضیه فرض‌هایی می‌نمود و آن فرضها را به صورت سؤال از پی‌تو می‌پرسید، پی‌تو با احتیاط می‌گفت: نمی‌دانم. باید تصدیق کرد که انکار پی‌تو درخور تقدیر بود زیرا پی‌تو بعد از اعتراف کاترین می‌دانست که ضعف دختر جوان ناشی از اندوهی بود که بر اثر عزیمت ناگهانی ایزیدور بر وی چیره‌گردید اما پی‌تو حاضر نبود ولو در ازای تمام ثروت دنیا حقیقت را به بیلو بگوید و راز دختر را

برای پدر افشا کند.

پی تو کترین را دوست می داشت و علاوه بر عشق، آن دختر جوان را
تسکین می کرد چون صفاتی برجسته در وجود کترین یافته بود، و دیدیم
که پی تو چقدر از بی اعتنایی کترین رنج می برد و بر خود می پیچید که چرا
در قلب دختر جوان احساساتی شبیه به احساسات او وجود ندارد. اضطراب
عشق پی تو به قدری زیاد بود که گاهی يك ساعت و حتی دو ساعت، موقع
خوردن غذا، از طرف وی به تأخیر می افتاد ولی هرگز پی تو بر اثر عشق
کترین ضعف نکرد و اختیار خود را از دست نداد. پی تو بر طبق روش
منطقی خود ضعف کترین را این طور تفسیر و تحلیل می کرد:

اول اینکه چون مادموازل کترین به قدری آقای ایزیدور را دوست
می دارد که از دوری او ضعف می کند معلوم می شود که عشق کترین برای
ایزیدور، زیاده تر از عشق او برای کترین می باشد زیرا هنوز اتفاق نیفتاده که
وی برای کترین ضعف کند. دوم اینکه چون کترین، ایزیدور را زیاده تر از
عشق پی تو نسبت به کترین دوست می دارد ناچار زیاده تر رنج می کشد و درد
عشق او شدیدتر از درد عشق وی (پی تو) نسبت به کترین است. و چون
پی تو بر طبق استدلال فوق می فهمید که کترین بیش از او رنج می برد لذا
در قلب خود نسبت به آن دختر جوان احساس ترحم می نمود و این ترحم
هم علاوه بر لزوم راز نگاه داری، او را وامی داشت که از ابراز حقیقت به
پدر خودداری نماید. و اما بیلو که هرچه از پی تو توضیح می خواست چیزی
تازه به دست نمی آورد دغدغه اش فزونی می گرفت و افزایش نگرانی او را
وامی داشت که ضربات شلاقی زیاده تر، با پشت اسب آشنا نماید که زودتر به
مزرعه برسند. زیرا بیلو بعد از وصول به قریه دامارتن يك اسب و ارابه
دوچرخه به امانت گرفت که وسیله نقلیه او و پی تو تا مزرعه باشد و ضربات
شلاق بیلو سبب شد که چهار ساعت بعد از ظهر، اسب و ارابه و دو مسافر

بار هفت بیلو به مزرعه / ۲۳۱۷

که درون ارا به بودند مقابل مزرعه توقف کردند و هو هوی سگ، به سکنه مزرعه اطلاع داد که از خارج شخص یا اشخاصی وارد شده‌اند.

همین که ارا به متوقف شد، بیلو از آن فرود آمد و وارد خانه شد و به طرف اطاق دخترش رفت ولی برخلاف انتظار، مقابل اطاق، مانعی جلوی او را گرفت و بیلو دید که آن مانع همانا دکتر «ری نال» است که در آن حدود همه او را می‌شناختند همان گونه که او نیز همه را می‌شناخت. دکتر ری نال جلوی بیلو را گرفت و گفت: حال مادموازل کاترین طوری است که کسی نباید وارد اطاق او شود زیرا نه فقط بر اثر ورود او بیماری کاترین شدت خواهد یافت بلکه ممکن است منتهی به مرگ گردد. بیلو از این امتناع غیر منتظره حیرت کرد چون بعد از اینکه از دهان پی تو مکرر شنید که کاترین چشم گشود و به حال آمد، تصور می‌نمود که آن قضیه را باید خاتمه یافته تلقی کرد و عوارض معنوی نخواهد داشت، و حال آنکه ممانعت دکتر ری نال نشان می‌داد که غیر از عوارض معنوی، اغمای کاترین یک عارضه جسمانی هم به وجود آورده که به قول دکتر ری نال تب نخاعی است و دکتر ری نال می‌گفت که تب مزبور از صبح دیروز شروع شده و او می‌کوشد که از شدت تب، با تداوی طبی ممانعت نماید. تداوی طبی آن زمان هم برای مبارزه با تب عبارت بود از فصد و نهادن ضماد، و با وجود سعی جمیل دکتر ری نال، از صبح آن روز تب کاترین شدت یافت به طوری که دختر جوان هذیان می‌گفت.

مادام بیلو، در اطاق خود، روی چهار پایه‌ای نشسته و از فرط اندوه سر را بین دو دست گرفته، مثل این بود که نمی‌داند در اطراف او چه وقایعی اتفاق می‌افتد و حتی صدای عوعوی سگها که حکایت از ورود کسی می‌کرد او را به خود نیاورد. ولی وقتی بیلو راجع به بیماری دخترش با دکتر ری نال شروع به مذاکره کرد مادام بیلو چشم گشود و شوهر را دید و

گفت: آه، مرد من آمد. از روی چهار پایه برخاست و با اندوهی فراوان و پاهایی لرزان، خود را در آغوش بیلو انداخت. بیلو طوری زن خود را از نظر گذرانید که گویی او را نمی‌شناسد و وحشت زده پرسید: چه خبر است؟ مگر در اینجا چه وقایعی اتفاق افتاده است؟ دکتر ری‌نال گفت: واقعهای که اتفاق افتاده این است که دختر شما، بنابر اصطلاح ما اطبا مبتلا به حرق حاد نخاع شده و کسی که مبتلا به این کسالت است همان طور که نباید بعضی از چیزها را بخورد بعضی از اشخاص را هم نباید ببیند.

بیلو با خوف گفت: آقای دکتر، آیا این بیماری خطرناک است و آیا سبب مرگ خواهد شد؟ دکتر گفت: هر بیماری وقتی که مورد مداوا قرار نگرفت و درست از مریض پرستاری نکردند خطرناک است و سبب مرگ می‌شود ولی این یکی، مشروط بر اینکه بگذارید من بر طبق سلیقه خود از او پرستاری و مداوا کنم، خطری نخواهد داشت و دختر شما معالجه خواهد شد. بیلو گفت: آیا به من اطمینان می‌دهید که خطری متوجه دختر من نخواهد شد؟ دکتر گفت: کاملاً به شما اطمینان می‌دهم به شرط اینکه وارد اطاق او نشوید و تا دو سه روز دیگر، هیچ کس جز من و کسانی که من تعیین می‌کنم قدم به اطاق او نگذارند. بیلو در مقابل این گفته چاره‌ای جز تسلیم نداشت معذرت گفت: بالاخره آیا من نمی‌توانم که دختر خود را يك مرتبه ببینم؟ دکتر گفت: اگر قول می‌دهید که بعد از اینکه دختر خود را دیدید و او را بوسیدید تا سه روز به او کاری نداشته باشید و قدم به اطاق او نگذارید من با درخواست شما موافقت می‌کنم. بیلو قول داد و دکتر گفت: بیاید و آهسته درب اطاق کاترین را گشود و بابا بیلو، وارد اطاق شد و دید که پارچه مرطوبی اطراف سر کاترین بسته‌اند و از چشمهای درخشان و صورت ارغوانی او معلوم است که تب دارد.

وقتی که در باز شد، مادام بیلو در حالی که دستها را به هم جفت کرده

بارگشت بیلو به مزرعه / ۲۳۱۹

بود به آستان اطاق نزدیک گردید و پی تو روی پنجه پاهای دراز خود بلند شد که داخل اطاق را ببیند و دو سه نفر از کارگران مزرعه هم حضور داشتند که ببینند حال خانم جوان آنها چگونه است. بیلو به دخترش نزدیک شد و دید که کاترین هذیان می گوید و خم گردید و پیشانی او را بوسید ولی اخمها را در هم کرد زیرا در وسط هذیان کاترین نام ایزیدور را شنید، و چون به دکتر قول داده بود که مصدع کاترین نشود از اطاق خارج گردید و هنگام خروج آهسته با خود گفت: معلوم می شود که موضوع وخیم تر از آن است که من تصور می کردم و خوب شد که من مراجعت نمودم.

بعد از خروج از اطاق کاترین، بیلو به طرف آشپزخانه که تقریباً اطاق همیشگی آن خانواده بود روان شد و مادام بیلو در قفای شوهر افتاد و پی تو هم در عقب مادام بیلو روان گردید. اما دکتر ری نال آهسته بازوی پی تو را گرفت و گفت: از این حدود دور نشوید، من با شما کار دارم. پی تو که فکر نمی کرد شخصی مانند دکتر ری نال با پسری جوان مثل او کار داشته باشد و خود را کوچکتر از این می دید که مورد مراجعه دکتر واقع گردد پرسید: با من چه کار دارید؟ دکتر انگشت را روی لبها گذاشت و به پی تو فهمانید که بعد در این خصوص با او صحبت خواهد کرد. این بود که پی تو نزدیک آشپزخانه در همان جا که ایستاده بود توقف کرد بدون اینکه تکان بخورد و اگر او را در آن حال می دیدند فکر می کردند که وی مجسمه یکی از خدایان قدیم است که بر جای خویش خشک و بی حرکت ایستاده تا بنا بر معتقدات باستانی به دیگران بفهماند که حدود زمین و مزرعه او، آنجا می باشد.

بعد از پنج دقیقه، دکتر ری نال از اطاق کاترین خارج شد و گفت: پی تو... پی تو... پی تو تکانی خورد و گفت: آقای دکتر، با من چه کار دارید؟ دکتر گفت: بیا و به خانم «کلمان» کمک کن که دست مادموازل کاترین را

نگاه دارد چون می‌خواهم او را فصد کنم. مادام ییلو که نام فصد را شنید گفت: پناه بر خدا، تا کنون دو مرتبه دخترم را فصد کرده‌اند و باز می‌خواهند او را فصد کنند. ییلو با خشم گفت: ای زن، اگر شما بیشتر مواظب این طفل بودید هیچ يك از این وقایع اتفاق نمی‌افتاد. ییلو این را گفت و به طرف اطاق خود که مدت سه ماه از آن غایب بود رفت و پی‌تو هم که بر اثر گفته دکتر ری‌نال ترقی کرده شاگرد طبیب شده بود وارد اطاق کاترین گردید.

۱۵۶

پی تو پرستار بیمار می شود

پی تو منتظر نبود که به درد کسی مانند دکتر ری نال بخورد و لذا وقتی دید که دکتر از او کمک خواست حیرت کرد اما پس از اینکه از زبان دکتر شنید کمکی که وی باید برای بهبود مریض بکند بیشتر کمک معنوی است حیرت او زیادتیر گردید. در واقع دکتر ری نال، ضمن هذیان کاترین متوجه شده بود که دختر جوان دو نام را زیادتیر تکرار می کند که یکی نام ایزیدور و دیگری نام پی تو می باشد، زیرا وقتی کاترین در شب موصوف، چشم بر هم گذاشت ایزیدور را دیده بود و وقتی چشم گشود پی تورا دید، لذا عجب نبود که این دو نام را در هذیان، زیادتیر تلفظ نماید.

دکتر ری نال مانند بعضی از اطباء کار کرده و با سابقه، به رموز روانشناسی وقوف داشت و نیروی تدقیق و تحلیل او کمتر از دکتر ری نال

دیگر نویسنده معروف، که کتابی به عنوان «تاریخ فلسفی در هندوستان» نوشته است نبود. او وقتی دید که کاترین این دو نام را تکرار می کند و لحن گفته او هنگام تلفظ این دو نام با یکدیگر فرق دارد، بدون اینکه لحن خصوصیت از هیچ يك از آنها استنباط گردد، بلکه برعکس، هر دو اسم با لحنی مساعد منها به تفاوت ادا می شود فهمید که یکی از این دو نام یعنی ایزیدور نام عاشق کاترین و دیگری نام دوست اوست. لذا فکر کرد هرگاه بی تو را وارد اطاق کاترین کند که دختر جوان بتواند راجع به عاشق خود با دوست خویش صحبت نماید معالجه او تسریع خواهد شد.

دکتر بدون اینکه علم غیب داشته باشد با يك استدلال ساده فهمیده بود که کاترین، ایزیدور دوشارنی را دوست می دارد و عزیمت ناگهانی ایزیدور سبب بیماری او شده است. چون در آن حدود همه می دانستند که جورج دو شارنی در شب پنجم و ششم اکتبر، در ورسای به قتل رسید و نیز همه می دانستند که دو روز بعد برادرش ایزیدور به طرف پاریس حرکت کرد. دیگر اینکه وقتی دکتر ری نال را به بالین کاترین آوردند مادر کاترین که ناچار بود علت بیماری را بگوید گفت که دخترش نزدیک مزرعه ضعف کرد و او را با حال اغما به مزرعه آوردند و وقتی دکتر پرسید آن محل کجا بود و مادر کاترین توضیح داد، دکتر فهمید که محل مزبور در سرجاده ای است که از کنار مزرعه می گذرد و به پاریس می رود، و چون دختر جوان دچار تب مغزی گردید و مادرش گفت که وی هنگام شب ضعف کرد و نظریه اینکه ایزیدور شب هنگام راه پاریس را پیش گرفت و کاترین هم مرتب نام ایزیدور را بر زبان می آورد، برای دکتر ری نال اشکالی نداشت که بفهمد ایزیدور عاشق کاترین است.

بعد از وقوف بر این مسئله که ناخوشی کاترین با عشق ارتباط دارد، دکتر متوجه شد که يك بیمار که مبتلا به تب مغزی شده احتیاج به آرامش

پی‌تو پرستار بیمار می‌شود / ۲۳۲۳

فکری دارد و بهترین وسیله آرامش فکری برای يك دختر جوان که عاشقش به طرف پاریس رفته این است که از حال عاشق خود مطلع شود، و هیچ کس بهتر از پی‌تو نمی‌توانست که کاترین را از حال ایزیدور مطلع نماید زیرا پی‌تو همان روز از پاریس می‌آمد. لذا اگر پی‌تو که دوست کاترین است در کنسار دختر جوان باشد می‌تواند خیال او را راجع به ایزیدور آسوده نماید. این بود که دکتر ری‌نال فصد کاترین را بهانه کرد که پی‌تو را وارد اتاق کاترین نماید، چون دکتر برای فصد کاترین احتیاج به کمک پی‌تو نداشت زیرا می‌توانست که سوراخ فصد سابق را بگشاید که خون از آن فوران کند.

وقتی که پی‌تو وارد اتاق شد دکتر به خانم کلمان که پرستار کاترین بود گفت که دست دختر جوان را از زیر پتو بیرون بیاورد و پارچه‌ای را که روی بازو بسته بود گشود و پنبه را برداشت و طرفین سوراخ را قدری فشار داد و خون جستن کرد. پی‌تو که هرگز خون کاترین را ندیده بود و خیلی میل داشت که خون او را به جای خون دختر جوان بریزند، وقتی فوران خون را دید روی صندلی راحتی که به طور معمول خانم کلمان روی آن می‌نشست قرار گرفت و شروع به گریه کرد و با ندبه می‌گفت: آه مادموازل کاترین، آه مادموازل کاترین، ای کاش من به جای شما ناخوش بودم و ای کاش ناخوشی شما برای من می‌آمد و شما بهبود می‌یافتید. علاوه بر این کلمات ظاهری در باطن هم به خود چنین می‌گفت: من می‌دانم که تو ایزیدور را دوست می‌داری ولی اطلاع دارم که عشق تو برای ایزیدور، زیاده‌تر از عشق من نسبت به تو می‌باشد و آنقدر که تو برای او رنج کشیدی و می‌کشی من برای تو رنج نکشیده‌ام زیرا تو بر اثر این عشق مبتلا به تب مغزی شده‌ای و اکنون تو را فصد می‌کنند و حال آنکه من هرگز مبتلا به تب مغزی نشدم و مرا فصد نکردند.

دکتر در حالی که زخم کوچک بازوی کترین را دوباره می‌بست مواظب پی‌تو بود و برصحت استنباط خود آفرین می‌گفت چون اندوه پی‌تو نشان می‌داد که او نسبت به بیمار علاقمند می‌باشد و خواهان درمان اوست و به احتمال قوی بیمار هم وی را از دوستان خود به شمار می‌آورد. بعد از اینکه بر اثر فصد جدید، قدری خون از بدن دختر جوان خارج گردید، التهاب بیمار بر حسب پیش‌بینی دکتر ری‌نال تخفیف یافت و دیگر شقیقه‌های کترین جستن نمی‌کرد و نفس آرام شد و ضربان نبض از یکصد و ده ضربه به هشتاد ضربه تنزل نمود و کترین مثل هر بیمار که در حال بهبود یا تخفیف مرض است میل به خواب پیدا کرد. دکتر ری‌نال که دید بیمار او قدری بهبود یافت، نفسی به راحتی کشید و برای پرستاری از کترین توصیه‌های لازم را به خانم کلمان پرستار او کرد و از جمله گفت (و این توصیه عجیب بود) که شما امشب دوسه ساعت بخوابید و من به پی‌تو می‌گویم که به جای شما بیدار باشد.

غرابت این توصیه در آن بود که پزشك هواره به پرستار توصیه می‌کند که بیدار باشد و به خواب نرود، ولی این دفعه پزشك به پرستار توصیه می‌نمود که دوسه ساعت بخوابد. سپس هنگام خروج از اطاق، دکتر ری‌نال به پی‌تو اشاره نمود که در عقبش از اطاق خارج گردد. پی‌تو عقب دکتر افتاد تا به آشپزخانه رسیدند. مادر کترین طوری محزون و در خود فرو رفته بود که به زحمت سر را بلند کرد و دکتر گفت: غصه بس است، اندوه کافی است، زیرا حال بیمار ما رضایت بخش می‌باشد. مادر کترین از این مژده مثل اینکه از دنیای دیگر به زمین می‌آید به خود آمد و جان گرفت و گفت: آقای دکتر، آیا راست می‌گویید و آیا حال دخترم خوب شد؟ دکتر گفت: بلی و دختر شما امشب به آسودگی خواهد خوابید و هرگاه یکی دو فریاد از داخل اطاق شنیدید مضطرب نگردید و بخصوص داخل اطاق

نشوید.

مادر کاترین گفت: خدایا، آخر چگونه می‌توان تحمل کرد که مادری وارد اطاق دختر خود نشود؟ دکتر گفت: اگر می‌خواهید دختر شما معالجه شود، شما و آقای بیلو نباید وارد اطاق او بشوید. مادر گفت: ولی آخر چه کسی از بچه بیچاره من پرستاری خواهد کرد؟ دکتر گفت: دغدغه نداشته باشید و خانم کلیمان و پی‌تو به جای شما از او مواظبت خواهند نمود. مادر گفت: پی‌تو چگونه می‌تواند از دخترم مواظبت کند؟ دکتر گفت: پی‌تو پرستاری خوب است و من اکنون متوجه شدم که او برای این کار استعداد دارد و حالا من او را با خود به ویلر کوتره می‌برم و در آنجا از دوا فروشی شربتی می‌گیرم و به او می‌دهم که بیاورد و بر حسب دستوری که به خانم کلیمان داده‌ام او باید این شربت را قاشق به قاشق به مادموازل کاترین بدهد و اگر در موقع شب، واقعه‌ای غیر منتظره اتفاق افتاد، پی‌تو باید پاهای بلند خود را به کار اندازد و در ظرف ده دقیقه مرا مطلع کند. بعد روی خود را به طرف پی‌تو کرد و گفت: آیا این طور نیست؟ پی‌تو با اطمینانی که مورد قبول همه واقع شد گفت: دکتر، من در ظرف پنج دقیقه شما را مطلع خواهم کرد.

دکتر گفت: دیدید که گفتم پی‌تو برای پرستاری از بیمار استعداد دارد. مادر گفت: بسیار خوب، ولی اکنون که می‌گویید حال کاترین بهتر شده قدری هم به پدر بیچاره‌اش اطمینان بدهید. دکتر گفت: آقای بیلو کجاست؟ مادام بیلو گفت: در اینجا، در اطاق مجاور است. ولی بیلو در آستان در نمایان گردید و گفت: لزومی ندارد که آقای دکتر به من اطمینان بدهد زیرا من تمام صحبت‌ها را شنیدم. بیلو بدون اینکه ایرادی نسبت به تصمیمات دکتر بگیرد و مثل کسی که ناچار است تن به قضا در دهد، به طرف اطاق خود رفت و پی‌تو به اتفاق دکتر به طرف ویلر کوتره روانه گردیدند. يك ربع ساعت بعد، پی‌تو برای اینکه ثابت کند که پاهایی راهوار دارد با يك شیشه

شربت مسکن و رافع عطش، از شهر کوچک ویلر کوتاه مراجعت کرد و روی شیشه اتیکت دوافروشی استاد «پاکنو» که پسر بعد از پدر در ویلر-کوتاه دوافروش بودند و دیپلم دکتری در دوافروشی داشتند، دیده می‌شد. پی‌تو با شیشه شربت، بدون اینکه کسی جلوی او را بگیرد از آشپز-خانه گذشت و به طرف اطاق بیمار رفت، فقط مادر کاترین چشم گشود و گفت: پی‌تو، این تو هستی؟ و پسر جوان در جواب گفت: بلی، من هستم. کاترین در خوابی راحت و طبیعی که برای بیمار بهترین مداوا می‌باشد فرو رفته بود و خانم کلما، کنار بستر بیمار روی صندلی راحتی و در حالی که پاها را روی شبکه‌ای که زیر آن منقل آتش قرار داشت نهاده بود، نه بیدار بود نه خواب. چون این طبقه از افراد که پرستار بیمار هستند نه حق دارند بخواهند و نه می‌توانند که بیدار بمانند و وضع آنها شبیه به ارواحی است که نه می‌توانند که وارد بهشت شوند و نه رنگ روشنایی بر رخ را ببینند و پیوسته بین خواب و بیداری قرار گرفته‌اند و از فرط عادت، در همان حال که حد وسط خواب و بیداری است کارهایی را به انجام می‌رسانند. همچنان که خانم کلما، بین خواب و بیداری شیشه شربت را از دست پی‌تو گرفت و برای احتیاط، که در موقع لزوم بیمار معطل نشود درش را گشود و شیشه و قاشق را روی میز دستی نزدیک تخت خواب بیمار قرار دارد. آنگاه روی صندلی به پشتی آن تکیه داد و پی‌تو هم نزدیک پنجره قرار گرفت که کاترین را بهتر ببیند.

هرچه پی‌تو بیشتر نظر به کاترین می‌انداخت ترحم او نسبت به دختر جوان زیاده‌تر می‌شد. تا آن موقع پی‌تو از نزدیک کاترین بیمار را ندیده بود و نمی‌دانست این نیروی معنوی که نامش عشق است چه ضایعات مادی تولید می‌کند. ولی در آن موقع که می‌دید کاترین از عشق به چه حال افتاده، عشق خود او نسبت به کاترین در نظرش کوچک و بدون فداکاری جلوه می‌نمود و

پی‌تو پرستار بیمار می‌شود / ۲۳۲۷

به‌کاترین که با آن شدت و فداکاری عاشق خود را دوست می‌داشت حق می‌داد که او را دوست بدارد و حاضر بود که محرم اسرار کاترین باشد بدون اینکه نسبت به عاشق او حسد بورزد. طرز فکری پی‌تو ممد فرضیهٔ دکترری‌نال برای معالجه کاترین بود چون می‌فهمید که کاترین برای اینکه تسکین یابد، به يك محرم راز، بیش از پرستار دلسوز احتیاج دارد. تقریباً يك ساعت بعد از ورود پی‌تو، کاترین آهی کشید و تکانی خورد و چشمها را گشود. باید این حق را دربارهٔ خانم کلمان قایل گردید که به محض اینکه بیمار اولین حرکت را کرد وی از جا برخاست و به کاترین نزدیک شد و گفت: مادموازل، چه می‌خواهید؟

کاترین زیر لب گفت: تشنه‌ام، قدری به من آشامیدنی بدهید. خانم کلمان يك قاشق از شربت مسکن که طیب داده بود با کمک پی‌تو در حلق بیمار ریخت و بیمار آن را خورد و مثل اینکه از آن آشامیدنی کم، تسکین یافته سر را روی ناز بالش نهاد و خانم کلمان که نزد وجدان خویش راضی بود که وظیفه‌اش را انجام داده رفت و روی صندلی راحتی دراز کشید. پی‌تو تصور کرد که کاترین وقتی از خواب بیدار شد و آشامیدنی خواست او را ندیده، در صورتی که اشتباه می‌کرد و کاترین با وجود ضعف و بیماری، هنگامی که پی‌تو کمک کرد که وی از جا برخیزد و شربت بخورد از لای پلکهای خود پی‌تو را دید. ولی چون دختر جوان از بدو بیماری گرفتار هذیان بود و ده‌ها قیافهٔ خیالی از مقابل چشمش گذشت که یکی از آنها واقعیت نداشت، تصور نمود که پی‌تو هم یکی از آن قیافه‌های خیالی است.

با اینکه کاترین در نظر اول نتوانست بفهمد که پی‌تو که به چشمش رسیده آیا دارای وجود واقعی یا خیالی است معهذا مشاهدهٔ آن قیافه اثری مساعد در او کرد، خاصه آنکه تب تخفیف یافته بود و کاترین می‌توانست

قدری فکر کند و به خاطر بیاورد که نسبت به پی تو همواره بی اعتنا بوده و با اظهار تنفر خود وی را رنجانیده است. اما یادش آمد که پی تو باید با پدرش در پاریس باشد چون هنوز کاترین نمی توانست که بازگشت پی تو را به خاطر بیاورد لذا برای اینکه بر او محقق گردد که پی تو وجود خارجی ندارد و دارای هیکل خیالی می باشد بعد از چند دقیقه چشمها را گشود و این بار پی تو را بهتر دید. پی تو که دید چشمهای کاترین باز شد و متوجه او گردید و مثل این است که او را می شناسد، دست را به طرف دختر جوان به حرکت درآورد و مثل این بود که از او برای سلامتی خود وی استمداد می کرد و به زبان حال می گفت کاترین، زودتر معالجه شو، مگر نمی فهمی که من از بیماری تو چقدر مکدر و افسرده هستم. کاترین که به تحقیق پی تو را شناخته بود گفت: پی تو، این شما هستید؟ پی تو دو قدم جلو گذاشت و گفت: آه، مادموازل کاترین، خدا را شکر که حال شما خوب شد.

خانم کلماں بر اثر این گفت و شنود از چرت بیدار گردید و گفت: چه خبر است، آیا مادموازل چیزی می خواهد؟ کاترین نظری به زن پرستار انداخت و چیزی نگفت و پی تو فهمید که بیداری خانم پرستار مانع از این است که کاترین به آزادی صحبت کند چون از او ملاحظه می نماید. لذا به طرف خانم کلماں رفت و گفت: خانم، امشب شما خیلی خسته شدید، خاصه آنکه دیشب هم تا صبح بیدار بودید و من فکر می کنم بهتر این است چند ساعت بخوابید و من به جای شما بیدار می مانم و از مادموازل پرستاری می کنم و اگر به خاطر داشته باشید دکتر هم گفت که شما باید چند ساعت بخوابید و من بیدار باشم. خانم کلماں این اجازه را فوزی بزرگ شمرد و گفت: پس من به امید شما هستم و چند دقیقه می خوابم به شرط اینکه شما بیدار باشید. چند لحظه دیگر صدای خرخر آهسته خانم کلماں و بعد صدای خرخر بلند او به گوش رسید و زن پرستار در خوابی عمیق فرو رفت.

پی‌تو پرستار بیمار می‌شود / ۲۳۲۹

کاترین که مانند هر بیماری که حواسش بر جای خود باشد، دقیق بود و هیچ چیز از نظر و گوش او محو نمی‌شد فهمید که پی‌تو علاقه دارد که خانم کلما را بخواباند. پی‌تو چند دقیقه کنار خانم کلما ایستاد تا بداند آیا به راستی او به خواب رفته یا اینکه خود را به خواب می‌زند. اما خرخر و نفسهای منظم و عدم لرزش پلک چشم خانم پرستار ثابت می‌کرد که او به راستی در خوابی عمیق فرو رفته است. آنگاه پی‌تو به تخت خواب کاترین نزدیک شد و گفت: مادموازل، من می‌دانستم که شما او را دوست می‌دارید و لسی تصور نمی‌کردم که این قدر او را دوست بدارید که برای خاطر او مریض شوید.

۱۵۷

پی تو محرم اسرار می شود

پی تو این جمله را طوری بر زبان آورد که کاترین دو چیز از آن فهمید، اول تأثر خاطر پی تو برای اینکه خود او را دوست نمی دارد و دوم اندوه او برای اینکه چرا باید کاترین این قدر از عشق ایزیدور رنج بکشد و این دو احساس، به يك اندازه در قلب دختر بیمار اثر کرد.

کاترین وقتی فهمید که پی تو اندوهگین است که چرا وی این اندازه باید متأثر باشد، احساس کرد که پسر جوان دوست او است و می تواند با او صحبت کند. تا وقتی که ایزیدور نرفته بود و کاترین می دانست که عاشق او در فاصله سه ربع فرسخ منزل دارد، تا موقعی که کاترین می توانست که عاشق خود را ببیند و مانعی در سر راه خود، جز چند مرتبه اصرار پی تو که با او برود و بعضی از توصیه های پدر، در نامه هایی که از پاریس می فرستاد

پی تو محرم اسرار می شود / ۲۳۳۱

نمی دید، دختر جوان عشق خود را در عمق قلب پنهان می کرد و حاضر نبود حتی يك كلمه راجع به آن با کسی صحبت نماید. ولی وقتی ایزیدور رفت و دختر جوان خود را تنها دید، دریافت که اگر بتواند با کسی راجع به عاشق خود صحبت کند، آن هم عاشقی که نمی داند چه موقع برمی گردد، باعث تشفای قلب او خواهد گردید.

کاترین بیچاره قادر نبود که راز دل خویش را با هیچ کس در میان بگذارد و اشخاصی مانند خانم کلمان و دکتر ری نال و مادرش کسانی نبودند که کاترین بتواند از این مقوله با آنها صحبت نماید لذا خیلی برخود می پیچید. ولی وقتی ناگهان پی تو را دید و مشاهده کرد که بر خورد و تصادف، او را بر بالین وی آورده و به محض چشم گشودن، قیافه پی تو به نظرش رسید، و بخصوص وقتی پی تو حرف زد و مکنون خود را آشکار نمود، کاترین دانست که يك غمخوار برای او پیدا شده که به حرفش گوش می دهد و می تواند بفهمد که وی چه می گوید لذا بدون معطلی به برادرزاده عمه آنژ لیک گفت: آه، آقای پی تو، من خیلی بدبخت هستم. از این پس، سدی که بین پی تو و کاترین حایل بود شکست و مانع ابراز مکنون قلب برطرف گردید و پی تو گفت: مادموازل کاترین، گرچه من خیلی خوشم نمی آید که راجع به آقای ایزیدور صحبت کنم ولی اگر شما میل داشته باشید و خوشتان بیاید ممکن است که من شما را از حالات او مطلع نمایم.

کاترین گفت: مگر تو او را دیده ای؟ پی تو گفت: نه مادموازل کاترین، ولی من می دانم که او صحیح و سالم وارد پاریس گردید.

کاترین با چشמהایی که این دفعه از شرر عشق می درخشید پرسید: چگونه تو از این موضوع اطلاع داری؟ با اینکه پی تو از مشاهده برق نگاه کاترین آه کشید معذرت گفت: مادموازل، من به وسیله دوست جوان خود سباستین ژیلبرت از این موضوع آگاه شدم زیرا هنگامی که آقای ایزیدور

به پاریس می‌رفت در راه به سباستین برخورد و او را بر ترك اسب خود نشانید و به پاریس رسانید. کاترین سعی کرد که بتواند به يك آرنج خود تکیه بدهد و پرسید: پس اینك او در پاریس است؟ پی‌تو گفت: باید بگویم که او در پاریس بود ولی حالانبايد در آنجا باشد. کاترین گفت: اگر در آنجا نیست پس در کجا باید باشد؟ پی‌تو گفت: من نمی‌دانم که او در کجاست ولی می‌دانم که قرار بود برای يك مأموریت به اسپانیا یا ایتالیا برود.

کاترین سر را روی نازبالش انداخت و اول آهی کشید و بعد شروع کرد به اشك ریختن. پی‌تو که از اندوه تازه کاترین، بسیار غمگین شد گفت: مادموازل، اگر شما میل دارید بدانید او در کجاست برای من اشكال ندارد که جويا شوم و تحصیل اطلاع نمایم. کاترین گفت: چگونه جويا می‌شوید و از که تحصیل اطلاع می‌کنید؟ پی‌تو گفت: کاغذی به آقای دکتر ژیلبرت که در پاریس است می‌نویسم و از او کسب اطلاع می‌کنم و چون کاترین به علامت نفی سر را تکان داد پی‌تو گفت: مادموازل، من می‌توانم به طرزی مطمئن تر کسب اطلاع کنم و آن اینکه به پاریس بروم و از تأخیر من هم بیم نداشته باشید زیرا من در مدت بیست و چهار ساعت خود را به پاریس می‌رسانم و برمی‌گردم و در هر حال از سی و شش ساعت تجاوز نخواهد کرد.

کاترین دست خود را برای تشکر به طرف پی‌تو دراز نمود ولی پی‌تو که پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است چنین مراحمتی شامل او شود دست کاترین را نگرفت و دختر جوان گفت: پی‌تو، آیا می‌ترسی که به مرض من مبتلا شوی؟ پی‌تو جلو رفت و گفت: مادموازل، ببخشید. آنگاه دست کاترین را بین دو دست خود گرفت بدون اینکه فشار بدهد و گفت: مادموازل، آیا موافقت می‌کنید که من به پاریس بروم؟ کاترین گفت: لزومی ندارد زیرا یقین دارم که فردا از طرف او کاغذی برای من خواهد رسید. پی‌تو حیرت-

پی‌نو محرم اسرار می‌شود / ۲۴۲۴

زده پرسید: آیا کاغذی از طرف او به شما خواهد رسید؟ کاترین گفت: بلی و من یقین دارم که این کاغذ فردا خواهد آمد. پی‌نو با وحشت نظری به اطراف انداخت که از نظر کاترین پنهان نماند و گفت: آیا به راستی فردا کاغذی از او خواهد رسید؟ کاترین با صدای آهسته گفت: چرا اظهار تعجب می‌کنید؟ مگر اکنون که شما از روابط من و او آگاه هستید نمی‌دانید که او مرا بدون خبر نخواهد گذاشت؟ پی‌نو گفت: من در این مسئله تردید ندارم که او برای شما کاغذ خواهد نوشت و من اگر به جای او می‌بودم به جای يك صفحه کاغذ ده صفحه برای شما می‌نوشتم ولی می‌ترسم...

کاترین گفت: از چه می‌ترسید؟ پی‌نو گفت: از این می‌ترسم که کاغذ آقای ایزیدور به دست پدر شما بیفتد. کاترین طوری از این حرف خوف کرد که با وجود بیماری قدری سر را بلند نمود و گفت: آیا ممکن است کاغذ او به دست پدرم بیفتد؟ مگر پدرم در پاریس نیست؟ پی‌نو گفت: نه مادموازل، پدر شما در اینجا و در اطاق مجاور است و اگر می‌بینید که پدر شما وارد این اطاق نشده برای این است که طبیب قدغن کرده و گفته است وارد این اطاق نشود و به عقیده من، طبیب کاری خوب کرد که ورود پدر شما را به این اطاق ممنوع نمود. کاترین گفت: برای چه پزشك خوب کرد که از ورود پدرم به این اطاق ممانعت نمود؟ پی‌نو گفت: برای اینکه پدر شما نسبت به آقای ایزیدور نظری خوب ندارد و يك مرتبه که شما در حال هذیان اسم او را بردید، پدرتان بشدت اخم کرد. کاترین با ارتعاشی که ناشی از خوف بود گفت: خدایا، پناه بر تو، آقای پی‌نو، آیا راست می‌گویید؟ پی‌نو گفت: بلی مادموازل و من شنیدم که پدرتان چیزی با خود می‌گفت که چنین معنی داد که خوب شد وی به مزرعه مراجعت کرده است.

این دفعه کاترین دست پی‌نو را گرفت و گفت: آقای پی‌نو، حق با شماست و این نامه و نامه‌های دیگری که از او برای من می‌رسد نباید به

دست پدرم بیفتد زیرا اگر پدرم یکی از این نامه‌ها را ببیند مرا خواهد کشت. پی تو گفت: در این صورت آیا تصدیق می‌کنید که من حق داشتم متوحش باشم؟ کاترین گفت: حالا چه باید کرد؟ پی تو جواب داد: اگر شما بگویید که راه چاره چیست شاید بتوان فکری برای اجرای آن نمود. کاترین گفت: البته راه هست. پی تو گفت: اگر راه چاره هست چرا متوسل به چاره نمی‌شوید؟ کاترین گفت: برای اینکه جرأت نمی‌کنم. پی تو گفت: چرا جرأت نمی‌کنید؟ کاترین گفت: برای اینکه اسباب زحمت برای شما خواهد شد. پی تو جواب داد: آه مادموازل، آیا از دست من کاری برای این موضوع ساخته است؟ و اگر ساخته است چرا نمی‌گویید که انجام بدهم؟ کاترین گفت: آخر آقای پی تو...

پی تو گفت: لابد به من اعتماد ندارید و مرا درخور انجام این کار نمی‌دانید؟ کاترین گفت: نه پی تو عزیز، برعکس من نسبت به تو اعتماد دارم. پی تو که از لحن خصوصی کاترین به وجد آمده بود گفت: اگر اعتماد دارید پس بگویید که چه باید بکنم؟ خواهش می‌کنم زوتر بگویید. کاترین جواب داد: می‌ترسم که برای شما اسباب زحمت شود. پی تو گفت: اگر از این می‌ترسید، وحشت نداشته باشید، چون من بزرگترین زحمتهای را با اشتیاق برای آسوده کردن خاطر شما استقبال خواهم کرد. کاترین گفت: پی تو، پس تو حاضری که زحمت انجام کاری را که من از تو می‌خواهم بر عهده بگیری؟ پی تو گفت: با کمال میل هر زحمتی را تحمل خواهم کرد ولی مشروط بر اینکه انجام کار غیر ممکن نباشد. کاترین گفت: انجام کار خیلی هم آسان است. پی تو گفت: این کار آسان کدام است؟ کاترین جواب داد: آیا شما ننه کولومب را می‌شناسید؟ پی تو گفت: بلی و می‌دانم که دکان کوچکی دارد. کاترین گفت: ولی او علاوه بر دکانداری، نامه‌های پستی را هم توزیع می‌کند. پی تو گفت: حال فهمیدم که چه می‌خواهید بگویید و منظورتان این

پی‌نو محرم اسرار می‌شود / ۲۳۳۵

است که من به ننه کولومب بسپارم که نامه‌های شما را به کسی غیر از شما ندهد. کاترین گفت: بروید و بگویید که نامه‌های مرا به هیچ کس غیر از شما ندهد به طوری که شما نامه‌های مرا از ننه کولومب بگیرید و برای من بیاورید.

پی‌نو که انتظار نداشت این اندازه مورد اعتماد قرار بگیرد گفت: آیا او باید نامه‌های شما را به من تسلیم کند؟ کاترین گفت: بلی، مگر اینکه شما نخواهید این خدمت را برای من انجام بدهید. پی‌نو گفت: مادموازل کاترین، محال است که شما خدمتی به من رجوع نمایید و من از انجام آن امتناع کنم و بعد آهی کشید و افزود: فردا صبح خواهم رفت و پیغام شما را به ننه کولومب خواهم رسانید و اگر کاغذی داشتید خواهم آورد. کاترین گفت: در اینکه کاغذی خواهم داشت تردیدی نیست اما فردا صبح دیر است و باید همین حالا بروید. پی‌نو گفت: بسیار خوب، چون امر شما چنین است همین حالا می‌روم. کاترین گفت: پی‌نو، تو پسری خوب و نیک فطرت هستی و من تو را دوست می‌دارم. پی‌نو جواب داد: مادموازل کاترین، از این حرفها به من نزنید برای اینکه قلب من آتش می‌گیرد. کاترین گفت: نگاه کن چه ساعتی است. پی‌نو به ساعت دختر جوان که روی بخاری دیواری بود نزدیک شد و گفت: مادموازل، ساعت پنج و نیم صبح است. کاترین گفت: پی‌نوی عزیز، تا وقتی که تو از اینجا بروی و ننه کولومب را ببینی صبح خواهد شد و ننه کولومب هم زنی سحر خیز است و زود از خواب بیدار می‌شود. پی‌نو گفت: اطاعت می‌کنم، ولی مادموازل کاترین، شما باید یک قاشق از این شربت بخورید چون دکتر گفته که هر نیم ساعت یک مرتبه ما باید یک قاشق شربت به شما بدهیم.

کاترین بعد از اینکه قاشق شربت را در دهان برد و خورد، قاشق را به

پی‌تو پس داد و گفت: کاری که شما اکنون برای من انجام می‌دهید اثرش برای معالجه، از تمام شربت‌های دنیا زیادتر می‌باشد. پی‌تو گفت: مادموازل کترین، شاید به همین علت بود که دکتر می‌گفت من برای پرستاری استعداد دارم. کترین گفت: حالا برای بیرون رفتن از منزل چه عذری می‌آوری که به تو ظنین نشوند؟ پی‌تو گفت: از این حیث خاطر جمع باشید و من می‌دانم چه عذری بتراشم. پی‌تو کلاه خود را برداشت و برای خروج برسر گذاشت و گفت: مادموازل کترین، آیا لازم است که خانم کلماں را از خواب بیدار بکنم که اگر چیزی بخواهید به شما بدهد؟ کترین گفت: نه، بگذار او بخوابد زیرا می‌دانم خیلی خسته است و من هم به چیزی احتیاج ندارم مگر به يك چیز. پی‌تو گفت: می‌دانم که به چه احتیاج دارید و شما اکنون نامه‌آقای ایزیدور را می‌خواهید و اگر نامه‌ای برای شما نوشته به طور حتم خواهم آورد.

کترین با وحشت گفت: آه، آیا ممکن است که من کاغذی نداشته باشم؟ پی‌تو گفت: مادموازل کترین، به فرض اینکه ننه کولومب کاغذی برای شما نداشته باشد، برای اینکه شما بدانید که من در انجام اوامر شما تردید نمی‌کنم و برای اینکه همان طور که چند لحظه قبل به من نگاه می‌کردید مرا نگاه کنید و مرا به نام پی‌تو عزیز بخوانید، من به پاریس خواهم رفت و از آنجا برای شما کاغذ خواهم آورد. پی‌تو این را گفت و از در خارج شد و کترین زیر لب اظهار نمود که واقعاً پی‌تو پسری خوب و ذی‌قیمت است و بعد چون از این گفتگوی طولانی خسته شده بود سر را روی ناز بالش گذاشت و به خواب رفت. اما زیادتر از يك ربع ساعت نخوابید و بعد از يك ربع ساعت که دختر جوان چشم گشود و صحبت خود را با پی‌تو به خاطر آورد، طوری از بشارت خوشوقت بود که تردید داشت مبادا آنچه را که گفت و شنید، در خواب گفته و شنیده باشد. ولی از این اطمینان داشت

پی‌تو محرم اسرار می‌شود / ۲۳۳۷

که امیدی مسرت‌بخش برای او پیدا شده و دیگر از بیماری رنج نمی‌کشد.

پی‌تو هنگامی که از آشپزخانه می‌گذشت که از منزل خارج شود مادام بیلو چشم‌گشود و پی‌تو دید که او همچنان روی چهار پایه نشسته و همانجا چرت می‌زند. زن بدبخت چون دختر خود را بیمار می‌دید نمی‌توانست در بستر بخوابد و از آشپزخانه، واقع در مجاورت اتاق‌کاترین تکان نمی‌خورد. مادام بیلو گفت: پی‌تو، حال‌کاترین چطور است؟ پی‌تو گفت: حال او خوب می‌باشد. مادر گفت: پس تو کجا می‌روی؟ پی‌تو علت رفتن خود را نگفت بلکه مقصد را بیان کرد و گفت: به ویلر کوتره می‌روم. مادام بیلو گفت: برای چه آنجا می‌روی و چه کار داری؟ پی‌تو آدمی نبود که بتواند موقع دروغ گفتن، جواب فوری بدهد و برای او گفتن جواب دروغ و فوری اشکال داشت و برای اینکه وقت بگذراند تا جوابی پیدا کند گفت: آیا مرا می‌گویید؟ مادام بیلو گفت: بلی، می‌پرسم که برای چه به ویلر کوتره می‌روی زیرا تو می‌گویی که حال‌کاترین خوب است؟ پی‌تو گفت: می‌روم که به دکتر ری‌نال اطلاع بدهم زیرا او گفت که من وضع حال‌کاترین را به اطلاع او برسانم. خانم بیلو دیگر ابراد نگرفت و خود بیلو هم که بر اثر صدای گفت و شنود زنش با پی‌تو از تخت‌خواب فرود آمده بود چیزی نگفت زیرا پی‌تو خبری خوش به زوجه‌اش داد و بیلو چنین استنباط کرد که دکتر ری‌نال از حال دختر او مضطرب بوده و اگر پی‌تو برود و به او اطلاع بدهد که حال‌کاترین خوب است دکتر ری‌نال از اضطراب بیرون خواهد آمد. پی‌تو وقتی به ویلر کوتره رسید موقعی بود که سکنه‌آن شهر کوچک در آن فصل سال از خواب برمی‌خاستند و پی‌تو اول به سراغ دکتر ری‌نال رفت که هرگاه در مزرعه‌اش او پرسند که آیا پی‌تو نزد شما آمد دکتر بگوید بلی. دکتر ری‌نال مثل سایر سکنه‌شهر ویلر کوتره از خواب بیدار شده بود و بعد از اینکه

راجع به حال کاترین پرسید در خصوص صحبت‌هایی که شب قبل پی‌تو با کاترین کرد از او توضیح خواست و پی‌تو با حیرت دید که دکتر ری‌نال طوری از آن صحبت‌ها مستحضر است که گویی در اطاق حضور داشته و همه چیز را می‌شنیده و وقتی پی‌تو گفت آیا دواي جدیدی برای مادموازل کاترین تجویز می‌کند، دکتر گفت: دواي مادموازل همان است که دیشب تجویز شد و اشاره‌ای که ضمن بیان این مطلب دکتر به پی‌تو کرد به او فهمانید که پزشك می‌گوید باز هم باید راجع به ایزیدور دو شارنی با او صحبت کنید.

پی‌تو بعد از اینکه خیال خود را از این طرف راحت کرد که اگر دکتر ری‌نال به مزرعه بیاید که حتماً خواهد آمد، شهادت خواهد داد که وی صبح زود نزد وی آمده، به طرف دکان ننه کولومب رفت و ننه کولومب تازه دکان خود را باز کرده بود که پی‌تو رسید. ننه کولومب عمه پی‌تو را می‌شناخت و پی‌تو هم نزد وی معروف بود مع هذا پی‌تو فهمید که اگر بخواهد ننه کولومب را وادارد که کاغذهای کاترین را به او بدهد باید به وی رشوه تقدیم نماید و رشوه هم این خواهد بود که چند عدد از نانهای شیرینی او را خریداری کند زیرا ننه کولومب از همه چیز می‌فروخت و در درجه اول شغل او فروش نانهای شیرینی و انواع آب نباتها بود. بعد از اینکه پی‌تو چند نان شیرینی خرید و از محل بیست و پنج لویی که دکتر ژیلبرت به او داده بود قیمت آن را پرداخت، به زبانی که می‌دانست اثر خواهد داشت موضوع اصلی را به میان آورد و ننه کولومب گفت: اشکالی ندارد و من نامه‌های مادموازل کاترین را به شما می‌دهم که برای او ببرید ولی باید کاغذی از او ارایه بدهید که جنبه قانونی این موضوع رعایت شده باشد.

پی‌تو گفت: من به شما قول می‌دهم که فردا کاغذی از طرف او بیاورم و چون ننه کولومب اطلاع داشت که پی‌تو در مزرعه بیلو می‌باشد - زیرا

پی‌نو محرم اسرار می‌شود / ۲۲۳۹

هنگام آوردن نامه‌ها او را در آنجا دیده بسود. دیگر ایراد نگرفت و گفت: بیاید به پستخانه برویم و ببینیم که آیا برای مادموازل کاترین نامه‌ای آمده است یا نه. همان طور که می‌رفتند پی‌نو در راه نانهای شیرینی را خورد تا اینکه به میدان کوچکی که شیر آب عمومی آنجا قرار داشت رسیدند و پی‌نو به طرف شیر آب رفت و دهان را مقابل شیر گذاشت و آن را گشود و مدت يك دقیقه بدون اینکه يك قطره آب از شیر بیهوده خارج شود پی‌نو آب نوشید و آنگاه سر را بلند کرد. قبل از آن تاریخ هرگز اتفاق نیفتاده بود که پی‌نو در يك وعده و يك روز، آن همه نان شیرینی بخورد ولی آن روز از این عمل پشیمان نبود چون آن را ادای تکلیف نسبت به مادموازل کاترین می‌دانست زیرا می‌دید هرگاه آن معامله را نمی‌کرد و نانهای شیرینی را از پیر زن خریداری نمی‌نمود او حاضر نمی‌شد که نامه کاترین را به او بدهد. وقتی پی‌نو سیر آب شد و سر را بلند کرد، وسط میدان چشم او به يك چوب بست بزرگ افتاد و بدو حیرت کرد که چرا آن چوب بست را به وجود آورده‌اند. بعد یادش آمد که قرار است سرپناهی بزرگ بسازند و نمایندگان قصبات مجاور ویلر کوتره که جزو ولایت مزبور هستند در آنجا مجتمع شوند.

پی‌نو این موضوع و هکذا سایر مسایل سیاسی را فراموش کرده بود و حوادث چند روز اخیر مسایل سیاسی را بکلی از یاد او برد، و مشاهده چوب بست مزبور، آن حوادث را به خاطر او آورد و متوجه شد که با بیست و پنج لویی که دکتر ژیلبرت به اوداده ممکن است که عده سی و دو سه نفری گارد ملی قریه هارامون را طوری به جلوه در آورد که سبب غبطه تمام قرا و قصبات و بلوک اطراف گردد. پی‌نو بعد از اینکه از نوشیدن آب فراغت حاصل کرد دید که نه کولومب ناپدید شده و جلو رفته اما از ناپدید شدن او مضطرب نشد، چون می‌دانست که وی به طرف پست می‌رود

و پاهای بلند خویش را به کار انداخت و در ظرف چند لحظه به ننه کولومب رسید.

ننه کولومب تازه بسته مراسلات را از محل توزیع مرسوله‌ها و تقسیم آن بین موزعین گرفته بود که پی‌تو به او رسید و ننه کولومب از بین نامه‌ها، پاکتی زیبا را که لاک و مهر شده بود به دست پی‌تو داد و پی‌تو بدون این که نظری به عنوان پاکت ببندارد از زیبایی پاکت و عطری که از آن به مشام می‌رسید فهمید که آن پاکت محتوی پیام عشق می‌باشد و از طرف ایزیدور برای کاترین فرستاده شده است. به محض اینکه ننه کولومب نامه را به پی‌تو تسلیم کرد، پسر جوان پاهای بلند خود را که مانند دو شاخه یک پرگار طولانی بود به حرکت انداخت و با دو احساس متضاد، که عبارت از شادی و اندوه باشد به طرف مزرعه بیلو روانه گردید. شادی وی از این جهت بود که می‌دانست کاترین، خیلی از او ممنون می‌شود و خدمت او را با ارزش می‌داند و اندوه او ناشی از این بود که شادی کاترین، از منبعی سرچشمه می‌گرفت که او (یعنی پی‌تو) آب آن چشمه را بسی تلخ یافته بود. ولی چون می‌دانست چقدر کاترین از دریافت آن نامه خوشوقت می‌شود، حرکت سریع را مبدل به قدم دو کرد و در وسط قدم دو، گاهی مانند اسب که به چهار نعل بیفتد بر سرعت می‌افزود تا مزرعه بیلو از دور نمایان شد. یک مرتبه پی‌تو متوجه گردید که اگر با آن سرعت نفس زنان و عرق‌ریزان وارد خانه شود، هرگاه برای مادر کاترین تولید سوءظن نماید برای بیلو که از زمان بازگشت از پاریس بدگمان گردیده، تولید بدگمانی زیاد خواهد کرد. لذا با اینکه می‌دانست که دو سه دقیقه دیرتر به کاترین خواهد رسید، قدمها را آهسته کرد و بی‌اراده، مانند جاسوسانی که در تئاترها روی صحنه می‌آیند آهسته قدم برمی‌داشت و این طرف و آن طرف را می‌نگریست که ببیند آیا از کارگران مزرعه بر حسب اتفاق کسی در آن حدود

پی‌تو محرم اسرار می‌شود / ۲۳۴۱

هست، چون پی‌تو مصمم بود طوری بکند که بدون ورود به خانه، کاغذ ایزیدور را از راه پنجره به‌کاترین برساند. وضع بنای خانه طوری بود که پنجرهٔ اطاق‌کاترین به‌دو طرف که حیاط مزرعه و خارج آن باشد باز می‌گردید و پی‌تو از دور احساس کرد که پنجرهٔ اطاق‌کاترین نیمه باز است و لابد خانم کلماں که از خواب بیدار شده، پنجره را باز کرده بود که قدری هوا وارد اطاق بیمار گردد.

پی‌تو اول بینی و بعد چشمهای خود را از راه پنجره وارد اطاق‌کاترین کرد و دید که کاترین روی تخت‌خواب خود نشسته و از اشارهٔ سریعی که پی‌تو به‌کاترین کرد دختر جوان فهمید که وی کاغذ را آورده است و صورتش از شعف گلگون گردید. بعد پی‌تو نظری به اطراف اطاق از يك طرف و به اطراف خود یعنی اطراف خارج اطاق از طرف دیگر، انداخت و مانند شکارچیان قاچاق که با يك نظر، تا اعماق جنگل و هر زاویه از درختها را می‌بینند تا بدانند که آیا مأمورین قرق در آنجا هستند یا نه، پی‌تو اطمینان حاصل کرد که کسی در اطاق و خارج از اطاق نیست و بعد با سرعت نامه را به طرف کاترین انداخت و نامه، روی پتو، مقابل سینهٔ کاترین به وی رسید و دختر جوان به سرعت نامه را برداشت و پنهان کرد که اگر خانم کلماں وارد اطاق شود آن را نبیند. آنگاه پی‌تو بدون اینکه منتظر تشکر کاترین بشود از اطاق دور گردید و به طرف در خانه رفت. به محض اینکه پی‌تو خواست وارد خانه شود در آستان در، با بیلو برخورد کرد و از این برخورد غیر منتظره طوری یکه خورد که تابناگوش سرخ شد و در دل خدا را شکر کرد که وضع ساختمان خانه طوری است که بیلو نمی‌توانست نزدیک شدن او به پنجرهٔ کاترین و انداختن کاغذ را ببیند، چه با سوابقی که از سوءظن در ذهن بیلو وجود داشت فاجعه‌ای بزرگ به وجود می‌آمد.

پی‌تو که هیچ منتظر حضور بیلو در آنجا نبود گفت: آه، آقای بیلو، شما

مرا نرساندید. بیلو گفت: پی تو، مگر آدمی مثل تو که فرمانده گارد ملی و فاتح باستیل است از چیزی وحشت می کند؟ پی تو گفت: گاهی از اوقات، چون انسان منتظر برخورد با کسی نیست، می ترسد. بیلو گفت: راست است، وقتی انسان منتظر دختر باشد و بعد ناگهانی با پدر برخورد نماید به وحشت می افتد. پی تو گفت: آقای بیلو، من هیچ منتظر مادموازل کاترین نبودم زیرا با اینکه می دانم خوشبختانه رو به بهبود می رود، می دانم که هنوز نمی تواند از جا برخیزد و از اطاق خارج شود. بیلو گفت: پس تو کاری نداری و نباید چیزی به او بگویی؟ پی تو گفت: که را می گوید؟ بیلو گفت: کاترین را می گویم، آیا تو پیغامی برای کاترین نداری؟ پی تو گفت: چرا، دکتر ری نال گفت که مطابق دستوری که دیروز داده است رفتار کنند و امروز هم، خود او برای دیدن مادموازل کاترین خواهد آمد، لیکن لزومی ندارد که خود من پیغام دکتر را به مادموازل کاترین برسانم و دیگری هم می تواند این پیغام را به او برساند. بیلو گفت: راست است، خاصه آنکه اکنون تو گرسنه هستی، آیا چنین نیست؟ پی تو با حیرت گفت: مرا می گوید؟ آیا من گرسنه هستم؟

بیلو با شگفت هر چه زیاده تر گفت: پی تو، چطور شده که تو گرسنه نیستی؟ پی تو فهمید که خبطی بزرگ کرده و حرفی بیجا زده، زیرا گرسنه نبودن پی تو هنگام صبح، آن هم بعد از رفتن به شهر و بازگشت از آنجا، بدان می مانست که آفتاب از مغرب طلوع کرده، نظام عالم بر هم خورده باشد. این بود که اشتباه خود را جبران کرد و گفت: البته که گرسنه هستم. بیلو گفت: کارگران مشغول غذا خوردن هستند، تو هم برو و صبحانه بخور. وقتی که پی تو وارد آشپزخانه شد و کنار میز نشست و مادام بیلو، يك قطعه بزرگ نان و يك ظرف پیه خوك مقابل او نهاد، بیلو او را می نگریست که ببیند آیا چیزی می خورد یا نه، زیرا جواب منفی پی تو که تصور نمی شد

پی‌تو محرم اسرار می‌شود / ۲۳۴۳

ساخنگی و از روی تعارف باشد، بیلو را ظنین کرده بود که چرا پی‌تو گرسنه نیست و چه واقعه‌ای خارق‌العاده اتفاق افتاده که اشتها را از پی‌تو سلب کرده است. ولی پی‌تو مانند کسی که صبح هیچ چیز نخورده، شروع به خوردن نان و چربی خوک کرد چون معده نیرومند پی‌تو از شهر ویلر-کوتره تا مزرعه بیلو نانهای شیرینی را هضم کرده بود.

بیلو پسر جوان را می‌نگریست که بداند آیا می‌تواند در وجود او، چیزی کشف کند که مؤید سوءظن وی باشد، ولی چیزی که تولید بدگمانی نماید کشف نکرد. چون پی‌تو بدون توجه به همسایگان و بی‌آنکه نظری به اطاق‌کاترین بیندازد مشغول صرف غذا بود و گاهی جرعه‌ای از شراب سیب که مادام بیلو جلوی او گذاشته بود می‌نوشید، لذا بیلو فکر کرد که لابد رفتن پی‌تو به شهر، فقط مربوط به دکتر ری‌نال بوده و رفته است که او را از حال‌کاترین مطلع نماید. چند دقیقه بعد درب اطاق‌کاترین باز شد و خانم کلماں از آنجا خارج گردید و وارد آشپزخانه شد که صبحانه خود را صرف کند ولی خانم کلماں، برخلاف کارگران مزرعه نان و چربی خوک و شراب سیب نمی‌خورد، بلکه يك فنجان قهوه صرف می‌کرد. يك فنجان قهوه دومین صبحانه خانم کلماں محسوب می‌گردید، زیرا صبح زود و اندکی بعد از اینکه پی‌تو به شهر رفت، خانم کلماں وارد آشپزخانه شد و گیلاسی عرق از مادام بیلو گرفت و نوشید، چون می‌گفت یگانه چیزی که می‌تواند شب تا صبح و صبح تا غروب او را بر بسالین بیمار نگاه دارد، عرق می‌باشد.

وقتی خانم کلماں وارد آشپزخانه شد، مادر کاترین و پدرش وارد مطبخ شدند تا حال‌کاترین را از زن پرستار بپرسند و خانم کلماں گفت: حال مادمازل خوب است و فقط قدری هذیان می‌گوید. بیلو گفت: هذیان می‌گوید؟ مگر هذیان او عود کرده است؟ خانم کلماں گفت: البته این هذیان

خفیف می‌باشد و معلوم است که شدت و خطر ندارد. مادموازل کاترین از شهری به نام تورن و از مملکتی به نام ساردنی اسم می‌برد و میل دارد که آقای پی‌تو به اطاق او برود و برای او توضیح بدهد که این شهر و این مملکت کجاست. پی‌تو آخرین جرعه شراب سبب خود را نوشید و از جا برخاست و قدمی برداشت که به طرف اطاق بیمار روانه شود ولی يك نظر سریع بیلو او را متوقف کرد. پی‌تو گفت: البته اگر آقای بیلو میل داشته باشد که من به مادموازل کاترین توضیح بدهم، توضیح خواهم داد. مادر کاترین گفت: عیبی ندارد که تو برای او توضیح بدهی زیرا تو را می‌طلبند و دکتر ری‌نال هم گفته که تو شاگرد خوبی برای او هستی.

پی‌تو گفت: اگر می‌خواهید بدانید که ما دیشب چگونه از مادموازل کاترین پرستاری کردیم از خانم کلماں پرسید و خانم کلماں دیشب تا صبح يك لحظه چشم بر هم نگذاشت. پی‌تو خواست بدین وسیله زن پرستار را با خود دوست کند و حرف او خیلی مؤثر واقع شد و خانم کلماں که شب گذشته در اطاق بیمار خواب خوب و راحتی کرده بود و نمی‌خواست دیگران بدانند که وی خوابیده، نظری مقرون به حق شناسی به پی‌تو انداخت. بیلو گفت: بسیار خوب، حال که کاترین تو را صدا می‌زند برو و با او صحبت کن و شاید موقعی برسد که ما را صدا بزند. در حالی که پی‌تو، با موافقت پدر و مادر کاترین، به طرف اطاق بیمار رفت از حرفها و ژستها و نگاههای بیلو دریافت که پدر کاترین، ظنین شده و دیر یا زود، خشم او مانند طوفان آشکار خواهد گردید و همان گونه که شبانان و جنگل پیمایان، قبل از شروع رگبار در صدد برمی‌آیند که سر پناهی پیدا کنند و خود را از باران یا صاعقه حفظ نمایند، پی‌تو هم به فکر پناهگاهی افتاد که خود را از خشم بیلو محافظت کند و یادش آمد که برای او بهترین پناهگاه، قریه هارامون است و در آنجا هم از خشم بیلو در امان خواهد بود و هم به وظایف سیاسی

خویش که تعطیل گردیده خواهد پرداخت.

وقتی پی‌تو وارد اطاق بیمار شد دید که چشمهای کاترین درخشنده و صورت او گلگون است ولی بر خلاف تصور خانم کلمان تغییر رنگ وی ناشی از تب نمی‌باشد، بلکه علامت شادی است. کاترین از صدای پای پی‌تو فهمید که وی وارد اطاق شده و روی خود را در بستر برگردانید و هر دو دست را به طرف او دراز کرد و گفت: پی‌تسو، برای چه آمدی؟ پی‌تو گفت: مادموازل، علت دیر آمدن من این بود که پدرتان مرا نگاه داشت. کاترین گفت: برای چه پدرم تو را نگاه داشت؟ پی‌تو گفت: او چیزی به من نگفت که حاکی از بدگمانی وی باشد ولی من می‌دانم که او ظنین شده و به همین جهت بدو آمیل نداشت که من وارد اطاق شما شوم و من هم زیاد عجله نداشتم. کاترین با نظری حاکی از توییخ گفت: برای چه عجله نداشتی؟ پی‌تو آهی کشید و گفت: برای اینکه می‌دانستم آنچه شما می‌خواستید به شما رسیده است. دختر جوان گفت: راست است و من از تو پی‌تو، برای زحمتی که برای من کشیده‌ای متشکرم و تو را دوست می‌دارم. پی‌تو از ابراز محبت کاترین نزدیک بود که به گریه درآید، چون می‌دید محبتی که کاترین نسبت به او ابراز می‌کند پرتوی از نور محبت وی نسبت به ایزیدور می‌باشد و همان طور که ماه نور خورشید را به زمین منعکس می‌کند، کاترین هم لمعه‌ای از نور عشق ایزیدور را به طرف او منعکس می‌نماید و پی‌تو با وجود قلب پاکی که داشت نمی‌خواست در عشق طفیلی باشد و از نور دیگری روشن شود. این بود که با قدری خشونت گفت: مادموازل، معذرت می‌خواهم که باعث تصدیع شما شدم ولی به من گفته بودند که شما خواهان توضیحات هستید. کاترین دست خود را به طرف قلب برد و روی کاغذ ایزیدور که زیر پیراهن روی سینه نهاده بود گذاشت و مثل این بود که می‌خواست از آن کاغذ نیرو بگیرد و بعد

گفت: پی‌تو، تو که این قدر دانا هستی به من بگو که ساردنی چیست. پی‌تو گفت: ساردنی را می‌گویند؟ آه، اگر قدری صبر کنید به شما خواهم گفت که ساردنی چیست و در کجاست زیرا یکی از چیزهایی که آقای آبه فورتیه در مدرسه به ما می‌آموخت جغرافیا بود. قدری صبر کنید تا من اولین کلمه آن را به خاطر بیاورم و همین که کلمه اول را به خاطر آوردم بقیه، به خودی خود به یاد می‌آید. کاترین دستها را به هم متصل کرد و گفت: پی‌تو، سعی کن که هر چه می‌دانی به خاطر بیاوری زیرا من فوق‌العاده مایلم بدانم که ساردنی چیست و در کجاست.

پی‌تو مانند اینکه يك فتح کرده باشد با مسرت گفت: پیدا کردم، به خاطر آوردم، ساردنی که در قدیم از طرف رومیها به نام «ساردی‌نیا» خوانده می‌شد یکی از سه جزیره بزرگ دریای مدیترانه است و در جنوب جزیره «کورس» واقع شده و بغازی به نام بغاز «بونیفاسیو» آن را از جزیره کورس جدا می‌نماید. طول جزیره ساردنی از شمال به جنوب شصت فرسخ و از شرق به غرب شانزده فرسخ می‌باشد و پنجاه و چهار هزار جمعیت دارد و پایتخت آن را به نام «کاگلیاری» می‌خوانند. دختر جوان گفت: آقای پی‌تو، خوشا به حال شما که این همه چیز می‌دانید و من نمی‌دانم. پی‌تو که از تمجید کاترین مسرور گردید گفت: مادموازل، علت اینکه من می‌توانم شرح این جزیره و چیزهای دیگر را به شما بدهم این است که حافظه‌ای قوی دارم. کاترین گفت: خوب، حالا که شما گفتید ساردنی چیست و در کجاست، آیا ممکن است بگویند تورن چه می‌باشد و در کجا واقع شده است؟

پی‌تو قدری در حافظه خود تفحص کرد که تورن را بیابد و کاترین که دید پی‌تو مثل این است که وامانده گفت: آقای پی‌تو، سعی کنید که این را به خاطر بیاورید زیرا اهمیت تورن برای من زیاده از ساردنی می‌باشد. پی‌تو گفت: مشوش نباشید چون اگر فوراً به خاطر نیاید من می‌توانم جستجو

کنم یا از دیگران بپرسم. کاترین گفت: من عجله دارم که زودتر بدانم تورن چیست و در کجاست و اگر شما بخواهید از دیگران بپرسید، طول می‌کشد و من نمی‌توانم صبر کنم زیرا دل من تاب شکیبایی را ندارد. کاترین جمله‌ی اخیر را طوری ادا کرد که پی‌نو به ارتعاش درآمد و با خود گفت: کاترین عزیز، من فدای دل بی‌صبر و ناشکیبای تو شوم و به صدای بلند گفت: مادموازل، اکنون به شما خواهم گفت، قدری صبر کنید و به شما قول می‌دهم که عنقریب به خاطر من خواهم آمد. کاترین منتظر بود تا پی‌نو به خاطر بیاورد که تورن چیست و پی‌نو گفت: مادموازل، علت اینکه مختصات تورن دیرتر به خاطر من آید این است که در مدیترانه بیش از سه جزیره بزرگ وجود ندارد که یکی از آنها ساردنی می‌باشد که به پادشاه پیه‌مون تعلق دارد و دیگری کورس است که متعلق به پادشاه فرانسه می‌باشد و سوم سیسیل است که پادشاه ناپل آن را به تصرف درآورده در صورتی که تورن يك شهر را تشکیل داده و در اروپا از این نوع شهرها فراوان وجود دارد.

کاترین گفت: پی‌نو، هم اکنون شما گفتید که ساردنی به يك پادشاه تعلق دارد و اسم آن پادشاه را هم بردید، آیا می‌توانید تکرار کنید؟ پی‌نو گفت: بلی و من گفتم که ساردنی متعلق به پادشاه پیه‌مون می‌باشد. کاترین گفت: از قضا آقای ایزیدور در نامه خود نوشته که قصد دارد که به تورن واقع در پیه‌مون برود و از این قرار تورن هم جزو شهرهای پادشاه پیه‌مون است. پی‌نو گفت: آیا آقای ایزیدور در نامه خود چنین نوشته بود؟ کاترین گفت: بلی. پی‌نو گفت: آه، پس سئوالاتی که شما راجع به ساردنی و تورن از من می‌کنید مربوط به آقای ایزیدور می‌باشد و لابد شاه آقای ایزیدور را به تورن فرستاده و به همین جهت شما می‌خواهید بدانید که تورن در کجا واقع شده است. کاترین گفت: بدیهی است و گر نه من چه علاقه‌ای دارم که بدانم ساردنی چیست و تورن در کجاست، برای من چه فرق می‌کند که

بدانم ساردنسی يك جزیره هست يا نيست، بلکه چون او به تورن رفته من ميل دارم که از چگونگی تورن مطلع شوم.

پی تو آهسی طویل کشید معه‌ذا جواب کاترین را داد و گفت: تورن، آه حالا به خاطر ام آمد، تورن پایتخت پیه‌مون می‌باشد و در قدیم آن را به نام «توراریا» می‌خواندند و امروز تورن پایتخت مملکت پیه‌مون است و در کنار دو رود «پو» و «دوار» واقع شده و یکی از زیباترین شهرهای اروپا و دارای یکصد و بیست و پنج هزار جمعیت است و پادشاه کنونی آن «شارل امانوئل» می‌باشد. کاترین گفت: شما که همه چیز را می‌دانید این را هم بگویید که از اینجا تا تورن چقدر راه می‌باشد. پی تو گفت: من می‌دانم که از پاریس تا تورن چقدر راه است. کاترین گفت: اول بگویید که فاصله تورن تا پاریس چقدر است و بعد ما، هیجده فرسخ فاصله از اینجا تا پاریس را هم منضم به آن می‌کنیم. پی تو گفت: راست است و بعد شروع به بیان مسافتات تورن از شهرهای بزرگ دنیا نمود و گفت: تورن تا پاریس دویست و شش فرسخ فاصله دارد و فاصله آن تا استانبول...

کاترین گفت: آقای پی‌تو، من به استانبول کار ندارم و فقط می‌خواهم بدانم فاصله تورن تا پاریس چقدر است. پی تو گفت: به طوری که گفتم دویست و شش فرسخ می‌باشد. کاترین گفت: دویست و شش فرسخ و هیجده فرسخ هم از اینجا تا پاریس، این دویست و بیست و چهار فرسخ می‌شود. يك مرتبه کاترین به گریه درآمد و دستهای خود را به هم پیچید و گفت: خدایا، سه روز قبل او در کنار من بود و اینك با من دویست و بیست و چهار فرسخ فاصله دارد. پی تو گفت: مادموازل، او هنوز به تورن نرسیده و شاید در وسط راه است. کاترین گفت: آیا می‌دانید اکنون در کجاست؟ پی تو گفت: متأسفانه آبه فوریه فقط شهرها و مسافتات را به ما می‌آموخت و دیگر به ما نمی‌گفت که در وسط راه چه چیزها وجود دارد. کاترین

گفت: پی تو، پس تمام چیزهایی که تو می دانستی همین بود؟ جوان جعفر افیادان که زود پایان معلومات خود را نشان داد گفت: مادموازل، من يك چیز دیگر را هم می دانم و آن اینکه تورن کمینگاه اشراف است. کاترین گفت: مقصودت از کمینگاه چیست؟ پی تو گفت: مقصودم این است که تمام شاهزاده خانمها و اشراف از قبیل کنت دارتوا و شاهزاده کنده و خانم پولین یاک و دیگران در آنجا جمع شده اند و مرتب علیه ملت فرانسه توطئه می کنند و روزی خواهد آمد که به وسیله ماشینی که آقای دکتر گیوتین اختراع کرده سر همه را قطع خواهند کرد.

کاترین گفت: آه، آقای پی تو، شما که این قدر بیرحم نبودید. پی تو گفت: من بیرحم نیستم ولی شما لابد می ترسید که مبادا به آقای ایزیدور که به تورن رفته آسیبی برسد و آنگاه آهی دیگر کشید و گفت: مادموازل کاترین، اینك خوب است که قدری راجع به شما صحبت کنیم و بگویند که من چگونه می توانم باز خدمتی برای شما انجام بدهم. کاترین گفت: پی توی عزیز، نامه ای که من به وسیله شما از آقای ایزیدور دریافت کردم منحصر به فرد نخواهد بود و به احتمال قوی نامه هایی دیگر هم از او برای من فرستاده خواهد شد. پی تو گفت: آیا شما میل دارید که من بروم و آن نامه ها را برای شما بیاورم؟ دختر جوان گفت: بلی، زیرا خود من نمی توانم آن نامه ها را دریافت کنم چون به طوری که شما می گویند پدرم ظنین شده و مواظب من است. پی تو گفت: پدر شما فقط نسبت به شما ظنین نشده بلکه نسبت به من هم ظنین گردیده است و من از طرز نگاه کردن او فهمیدم که مرا هم تحت نظر گرفته و فکر می کند که من چیزهایی می دانم که نمی خواهم به او بگویم. ولذا من هم به اشکال خواهم توانست که نامه های مزبور را به شما برسانم. کاترین گفت: ولی هر قدر پدرم نسبت به شما ظنین باشد نمی تواند شما را تا هارامون تعقیب نماید و خوب است که نقطه ای تعیین کنیم که شما کاغذها

را در آنجا بگذارید.

پی تو گفت بسیار خوب، آیا موافق هستی که من کاغذها را درون درخت بید بزرگ و مجوفی بگذارم که نزدیک محلی است که شما در آنجا ضعف کرده بودید و من شما را در آنجا در حال اغما پیدا کردم؟ کترین گفت: جای خوبی است زیرا از پنجره‌های این خانه دیده نمی‌شود و نزدیک مزرعه ما هم هست ولی باید دقت کنید که وقتی کاغذها را در آنجا می‌گذارید کسی شما را نبیند. پی تو گفت: اگر شما به نگهبانان جنگل مراجعه نمایید خواهید دید که آنها خود را خیلی زرنگ می‌دانند و تصور می‌نمایند که هیچ کس نمی‌تواند در قرق آنها شکار نماید و حتماً او را خواهند دید معه‌ها من ده‌ها خرگوش، در نزدیکی هر يك از آنها شکار کرده‌ام بدون اینکه يك مرتبه مرا دیده باشند و بعد از این هم کسی مرا هنگام نهادن کاغذها در جوف آن درخت بید نخواهد دید، ولی شما چگونه می‌روید و آن کاغذها را از آنجا بر می‌دارید؟ کترین تبسمی کرد و گفت: اگر من معالجه شوم می‌دانم که چگونه باید رفت و کاغذها را از آنجا برداشت.

پی تو آهی بلندتر از تمام آنها که تا آن موقع کشیده بود از سینه بر آورد و قبل از اینکه چیزی بگوید در باز شد و دکتر ری‌نال وارد اطاق گردید.

۱۵۸

پی تو متصدی ملبوس می شود

دکتر ری نال بعد از ورود به اطاق به بیمار خود نزدیک گردید و پی تو پس از اینکه نظری باکاترین مبادله نمود و بدین ترتیب کاترین آخرین توصیه خود را در خصوص کاغذها کرد خارج شد و دکتر و بیمار او را تنها گذاشت. کاترین تبسمی کرد و دست خود را به طرف دکتر ری نال دراز نمود که نبض او را بگیرد و پزشك گفت: مادموازل کاترین، اگر من خوشوقت نبوم از اینکه دست زیبای شما را بگیرم خود را محتاج به معاینه نبض شما نمی دانستم زیرا من یقین دارم که نبض شما از دقیقه ای هفتاد و پنج قرعه زیادتر نمی زند.

کاترین گفت: آقای دکتر، راست است و من احساس می کنم که بهتر از دیروز هستم و دواهای شما خیلی اثر کرد. دکتر گفت: فرزند، من خیلی

میل دارم که افتخار تمام معالجه عاید من شود ولی این طور نیست و شاگرد من پی تو هم به نسبت زیاد، در افتخارات معالجه سهم است و بعد سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: ای طبیعت، تو مخزن تمام اسرار هستی و هر قدرتی در دست تو است ولی فقط کسانی از اسرار تو برخوردار می شوند که بتوانند از تو پرسش نمایند و بدانند از چه راه باید وارد شد تا از تو پرسش نمود. آنگاه روی خود را به طرف در کرد و گفت: بیایید، آقای ییلو پدر مادموازل کاترین که با اضطراب آنجا ایستاده اید و شما مادام ییلو که برای دیدار دختر خود بی صبر هستید، داخل شوید تا ببینید که دختر شما معالجه شده و احتیاجی جز به محبت پدر و مادر ندارد.

پدر و مادر با صدای دکتر وارد اطاق شدند و گرچه هر دو از مداوای دختر خود شادمان بودند اما رخسار ییلو گواهی می داد که با وجود خوش-وقتی از معالجه کاترین، در باطن نگران است. خوب است کاترین را با کاغذ ایزیدور روی قلب او - که وی را از کیسه یخ روی سر و ضماد خر دل روی پا مستغنی می کرد - با والدین وی بگذاریم و پی تو را که از اطاق دختر جوان خارج شده بود تعقیب کنیم. پی تو بدون اینکه خود بداند، عملی را انجام داده بود که یکی از بزرگترین ثوابهای مذهبی در دیانت مسیح است زیرا در دیانت مسیح، فدا کردن منافع خصوصی را در راه خیر دیگران از بزرگترین کارها دانسته اند. پی تو هم نسبت به خود و کاترین چنین کاری کرد.

اگر بگوییم که پی تو با مسرت از اطاق دختر جوان خارج شد اغراق گفته ایم ولی می توانیم بگوییم که وی از خویش راضی بود و با اینکه نمی دانست چه کار بزرگی انجام داده، صدای وجدان به او می گفت که عمل او روی هم رفته پسندیده بوده و گرچه از لحاظ اخلاقی وجدان پی تو عمل او را تصویب نمی کرد، زیرا پی تو میل نداشت که وسیله الفت یکی از هم-

پی تو متصدی ملبوس می شود / ۲۳۵۳

جنسان خود (یعنی روستاییان) با یکی از اشراف باشد، ولی از لحاظ بشریت عملش در خور تقدیر بود. در آن دوره کلمه «بشریت» از کلمات مدروز محسوب می گردید و پی تو مکرر آن کلمه را تلفظ کرده بود، بدون اینکه معنای آن را بداند و در آن موقع مفهوم کلمه را اجرا کرده بود بی آنکه بداند بر طبق مصداق بشریت عمل کرده است. اگر پی تو پسری ساده و نیک فطرت نبود، شاید فکر می کرد حساب نفع او اقتضا می کند که آن گونه درباره کاترین مساعدت نماید اما پی تو ساده تر از آن بود که حتی يك لحظه در آن کار، فکر نفع خود را کرده باشد.

اینکه می گوئیم نفع او اقتضا می کرد از این جهت است که بر اثر آوردن کاغذ ایزیدور و تسلیم آن به کاترین، دوشیزه جوان که از پی تو بدش می آمد و او را معارض خود می دانست نسبت به وی نیک بین شد و او را دوست خود دانست و وی را با عنوان «پی توی عزیز» مخاطب ساخت. کاترین تا آن روز از پی تو نفرت داشت چون می دانست که وی مصدع ملاقات او با ایزیدور است و به همین مناسبت وی را از مزرعه بیرون نمود و به طوری که دیدیم به او گفت که کاری ندارد که به وی رجوع کند. پی تو اگر همچنان رقیب ایزیدور و مصدع کاترین باقی می ماند، نمی توانست قلب دختر جوان را به طرف خود متمایل کند اما وقتی محرم راز او شد، دیگر کاترین او را به نظر رقیب نگاه نمی کرد بلکه وی را دوست خویش به شمار می آورد. علاوه بر این پی تو نزدیکترین آینده ای درخشان داشت و هر قدر که بیشتر نامه های ایزیدور را به کاترین می رسانید و زیادتیر محرم عشق آن دو نفر می شد نزدیکترین مقامی گرامی تر پیدا می کرد.

کاترین برای اینکه اعتماد خود را نسبت به پی تو ثابت کند نامه ای به خط خود نوشت و به پی تو داد که به ننه کولو موب موزع پست تسلیم کند و بعد از آن، نامه های او را بگیرد و بیاورد. پی تو آن پیام کتبی را به ننه

کولومب تسلیم کرد و برای اینکه ننه کولومب را نسبت به خود و کاترین نیک بین تر کند گفت: مادموازل کاترین تصمیم دارد که به مناسبت عید سن مارتین که نزدیک است، جشنی برقرار کند و در آن جشن به کارگران مزرعه پدرش شیرینی بدهد و تمام شیرینی و آب نبات مورد احتیاج را از ننه کولومب خریداری خواهد کرد. ننه کولومب هم که بعد از دریافت معرفی نامه کتبی از لحاظ اداری خود را از مسؤولیت مبری دید و متوجه شد نفع دکانداری هم اقتضا می کند که وسایل رضایت مادموازل کاترین را فراهم کند، قول داد که هر روز صبح که پی تو نزد اومی آید اگر کاترین کاغذی داشته باشد به او تسلیم کند. بعد از خاتمه این کار، پی تو که دیگر کاری در شهر ویلر کوتره نداشت به طرف قریه هارامون به راه افتاد.

باز گشت پی تو به قریه هارامون واقعه ای فوق العاده جلو کرد چون وقتی پی تو از آن قریه ناگهان رفت، با توجه به اینکه در گذشته افسری از طرف ژنرال لافایت آمده، حکمی برای او آورده بود و با در نظر گرفتن دستور ژنرال لافایت، برای دریافت تفنگها از آبه فورتیه و مسلح کردن گارد ملی هارامون، روستاییان عزیمت ناگهانی او را ناشی از یکی از علل ذیل می دانستند: بعضی می گفتند که دکتر ژیلبرت او را احضار کرده و عده ای عقیده داشتند که او از طرف لافایت احضار شده و دسته ای دیگر، که شماره آنها کمتر بود، می گفتند که پی تو از طرف شاه احضار شده است. با اینکه پی تو نمی دانست که در غیاب او، روستاییان راجع به غیبت وی چه گفته اند و چگونه گفتگوهای مزبور به نفع او تمام شده، با وضعی متین وارد قریه هارامون گردید و همه از منانت پی تو تحت تأثیر قرار گرفتند زیرا همانها که وی را محصل مدرسه در آموزشگاه آبه فورتیه و کارگر مزرعه بیلو دیده بودند، فرمانده گارد ملی هارامون را می دیدند و نمی توانستند انکار کنند که پی تو با احراز لیاقت به آن مقام رسیده است. البته در نقاط کوچک ممکن

پی‌نو متصدی مابوس می‌شود / ۲۳۵۵

است نسبت به یکی از اهالی که ترقی کرده مردم رشک ببرند ولی وقتی ترقی او مبتنی بر لیاقت شد شخصیت وی در نظر آنهایی که در گذشته او را دیده بودند زیادتر می‌شود.

متانت و اعتماد به نفس پی‌نو را عاملی دیگر تقویت می‌کرد و آن اینکه غیر از پنج شش لویی طلا که پی‌نو در جیب داشت بیست و پنج لویی هم برای تهیه لباس گارد ملی هارامون می‌آورد و به طوری که دیدیم آن مبلغ را دکتر ژیلبرت به او داده بود که به مصرف لباس گارد ملی آنجا برساند. وقتی پی‌نو وارد قریه شد، طبال گارد ملی به دیدن او آمد که بداند دستوری دارد یا نه و پی‌نو به او گفت که به گارد ملی اطلاع بدهد که روز بعد (یکشنبه) با اسلحه و بسیج، هنگام ظهر، در میدان بزرگ قریه برای سان رسمی حضور به هم رسانند. از آن پس برای کسی تردید باقی نماند که پی‌نو خبری با اهمیت را می‌خواهد به اطلاع آنان برساند و چند نفر آمدند که به طور خصوصی، قبل از وقت از پی‌نو کسب اطلاع کنند اما پی‌نو زبان خود را نگاه داشت چون فهمید که هر راز بزرگ، وقتی قبل از وقت بر سر زبانها بیفتد ارزش خود را از دست می‌دهد. آن شب پی‌نو که در ضمن اشتغال به کارهای اجتماعی، کارهای خصوصی خود را فراموش نمی‌کرد چند دام در جنگل کار گذاشت و به سراغ بابا کلویس رفت و سلامی به او داد و هنوز صبح نشده، سه خرگوش گرفت و به خانه آورد و آنگاه راه شهر ویلر کوتره را پیش گرفت که سری به ننه کولومب بزند و استاد «دولوروی» یکی از خیاطهای شهر را ببیند. متأسفانه ننه کولومب کاغذی برای کاترین نداشت که به پی‌نو تسلیم کند زیرا نامه‌ای از ایزیدور نرسیده بود و پی‌نو در عوض کاترین از عدم وصول نامه در آن روز ملول شد.

منظور پی‌نو از مذاکره با استاد دولوروی خیاط این بود که بداند وی برای دوخت لباس نظامی گارد ملی هارامون چه مبلغ می‌گیرد و مقطعه

لباس افراد گارد ملی چقدر تمام می شود.

استاد دولوروی بر طبق معمول راجع به ارتفاع قامت و فربهی جنه افراد گارد ملی قریه هارامون توضیحاتی از پی تو خواست و پی تو راجع به هر يك از افراد گارد ملی توضیحاتی داد و به خیاط فهماند که بعضی از آنها افسر و برخی افسر جزء و بقیه سرباز می باشند. استاد دولوروی که تقریباً تمام افراد گارد ملی را می شناخت بعد از اینکه قلم و مداد به دست گرفت و حساب کرد گفت که برای پوشانیدن افراد گارد ملی قریه هارامون نمی تواند از نفری يك لویی کمتر بگیرد آن هم به شرط اینکه پی تو متوقع نباشد که پارچه نوی درجه اول به کار برده شود. پی تو گفت: من خود از دهان آقای ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه شنیدم که می گفت لباس مجموع افراد گارد ملی فرانسه که سه میلیون نفر هستند از هفتاد و پنج میلیون لیره تجاوز نمی نماید و لذا هزینه لباس هر يك از آنها بیست و پنج لیره می شود در این صورت شما چگونه می خواهید که برای لباس هر نفر يك لویی دریافت کنید؟

استاد خیاط گفت: البته وقتی بخواهند برای سه میلیون نفر لباس متحدالشکل بدوزند در میزان مصرف پارچه صرفه جویی می شود و پارچه دم قیچی و بی مصرف باقی نمی ماند و هکذا در میزان آستر و اجرت دوخت هم صرفه جوییهای بزرگ خواهد شد و مقاطعه کار استفاده زیاد خواهد نمود ولی شماره افراد گارد ملی قریه هارامون قليل است و بالاخره او حاضر است که برای هر دست او نیفورم نظامی عبارت از نیم تنه و شلوار به طوری که گفته يك لویی دریافت کند و نظر به اینکه باید پارچه خریداری نماید اگر پی تو می خواهد سفارش بدهد باید قیمت البسه را قبلاً پرداخت نماید.

پی تو دست به جیب کرد و مشتی پول طلا از آن بیرون آورد و به

استاد دولوروی نشان داد و گفت: پرداخت پول اهمیت ندارد ولی قیمت شما گران می‌باشد و چون گران‌فروش هستید ناچار من نزد استاد «بلین‌پی» خیاط می‌روم و سفارش دوخت لباس را به او می‌دهم خاصه آنکه، او با عمه من هم دوست می‌باشد و حق دوستی برگردن ما دارد.

تهدید پی‌نو اثر خود را کرد و استاد خیاط بعد از اینکه برای حفظ اصول و بازار گرمی قدری مقاومت کرد راضی شد که البسه افراد گارد ملی قریه هارامون را در ازای دریافت بیست و پنج لویی بدوزد. ولی پی‌نو درخواست دیگری هم داشت و آن اینکه استاد دولوروی اولاً لباس افسری را از پارچه بهتری نسبت به پارچه افراد و افسران دیگر انتخاب نماید و ثانیاً سردوشی لباس هم از طرف خیاط دوخته شود و او مجبور نباشد که برای تهیه و دوخت سردوشی مبلغی دیگر بدهد. استاد دولوروی باز مقاومت کرد ولی يك مرتبه دیگر در قبال تهدید پی‌نو که آن سفارش را به بلین‌پی رقیب او خواهد داد ناچار به تسلیم گردید و قرار شد که استاد دولوروی روز شنبه بعد لباس افراد را به ضمیمه دو دوست لباس افسری و يك دست لباس فرماندهی مختص پی‌نو با سردوشی تحویل بدهد و هرگاه البسه مزبور روز شنبه تحویل نشود استاد خیاط باید عین مبلغی را که دریافت کرده پس بدهد و لباسها را هم دوخته تحویل نماید زیرا ضرر بزرگی برگارد ملی خواهد خورد چون روز یکشنبه روز انجام مراسم حضور نمایندگان قرا و قصبات اطراف در ویلر کوتره می‌باشد و در آن روز گارد ملی هارامون با لباس رسمی باید در مراسم حاضر شود. استاد خیاط این شرط را هم پذیرفت و ساعت ۹ صبح چون مذاکرات خاتمه یافت و دیگر پی‌نوکاری در شهر نداشت به قریه هارامون مراجعت کرد و در ساعت یازده صبح دستور داد که طبل بنوازند و سربازان گارد ملی را احضار کنند.

سربازها با اسلحه خود در میدان مرکزی قریه حاضر شدند و بعد از

اینکه قدری مشق کردند و نظر تحسین پی‌تو فرمانده گارد ملی و اطفال و زنها و سالخوردگان را جلب نمودند، پی‌تو دو نفر صاحب‌منصب گارد ملی یعنی کلودتلیه و دزیره مانیکه را احضار نمود و گفت: بروید و به سربازان خود بگویید که پی‌تو می‌گوید که من از جانب دکتر ژیلبرت، و دکتر ژیلبرت از جانب ژنرال لافایت، و ژنرال لافایت از طرف شاه، مأمور هستیم که به شما بگوییم فوراً به ویلر کوتاه بروید و در آنجا خود را به استاد دولسوروی خیاط معرفی کنید و اوکاری لازم با شما دارد که تعطیل و تأخیرپذیر نیست. افسران مقابل سربازان حضور به هم رسانیدند و مانیکه طبق رسم نظامی فرمان داد: طبال، افتتاح کنید و غرش طبل در قریه‌هارامون پیچید.

مانیکه امر پی‌تو را برای رفتن سربازان گارد ملی به شهر ویلر کوتاه به آنها ابلاغ کرد و بعد خطاب به طبال فرمان داد: طبال، ببندید^۱. وقتی صف نظام بر هم خورد، سربازها با سرعتی مانند دیوانگان راه شهر ویلر کوتاه را در پیش گرفتند.

شب‌ی که بعد از آن روز آمد به مناسبت این واقعه فرخنده، برای سکنه قریه هارامون شب عید بود و سربازان گارد ملی و روستاییان ترقه آتش می‌زدند و موشک به هوا می‌کردند و آفتاب مهتاب می‌سوزانیدند و دو نفر سازنده و نوازنده که هنرپیشگان قریه هارامون بودند به افتخار فرمانده گارد

۱. در قدیم رسم بود هنگامی که می‌خواستند امری را به سربازان ابلاغ کنند اول طبالان یا دسته موزیک (البته در کشور فرانسه) طبل یا موزیک می‌زدند و بعد امر به سربازان ابلاغ می‌گردید و سپس در پایان قرائت امر نظامی، یک مرتبه دیگر طبل زده می‌شد یا موزیک می‌نواختند و این دو عمل با دو فرمان «افتتاح کنید» و «ببندید» انجام می‌گرفت و هم شکوه و ابهت داشت و هم حواس سربازان را جمع می‌کرد - مترجم.

پی‌نو متصدی ملبوس می‌شود / ۲۳۵۹

ملی قریه می‌خواندند و می‌نواختند و بودند کسانی که بر اثر مستی فریاد
می‌زدند: زنده باد پی‌نو پدر ملت!

۱۵۹

در آنجا که آبه فور تیه با دلیلی دیگر روحیه ضد انقلابی خود را آشکار می کند

روز یکشنبه بعد از ساعت پنج صبح صدای غرش طبلها سکنه شهر
کوچک و بزرگ را از خواب بیدار کرد.

یکی از چیزهایی که جنبه مردم آزاری دارد این است که مردم يك شهر
را صبح زود از خواب بیدار کنند در صورتی که اگر عده ای علاقه دارند
زود از خواب بیدار شوند، اکثریت با آنهايي است که میل دارند بخوابند
تا اینکه هفت ساعت خواب آنها که برای سلامتی بدن و رفع خستگی لازم
است تکمیل شده باشد و گرنه، روز دچار کسالت می شوند و نمی توانند به
کارهای خود برسند. ولی در تمام ادوار انقلابی همین طور بوده و همین که
ملتی وارد دوره انقلاب و هیجان شد، باید خواه نخواه، پیه بی خوابی را

در آنجا که آب به لور کیه... / ۲۳۶۱

بر تن بمالد و خواب خود را هم مثل چیزهایی دیگر، در شمار آنهایی به حساب بیاورد که باید در راه میهن قربانی کرد. این بود که در آن روز یکشنبه هیجدهم ماه اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی، چه آنهایی که راضی بودند و چه آنهایی که راضی نبودند و اشراف و طبقات عامه مجبور شدند که ساعت پنج صبح چشم از خواب بگشایند.

با اینکه مراسم رسمی از ساعت ده صبح شروع می‌گردید باز مردم شهر یعنی آن طبقه که علاقمند بودند در مراسم شرکت کنند، وقت زیاد برای تدارك وسایل جشن نداشتند. گرچه در وسط میدان مرکزی شهر ویلر کوتره جایگاه عظیمی به وسیله تیر و تخته به وجود آمد که در ساختمان آن نجارها و شاگردان آنها شرکت نمودند و لی آن جایگاه به يك اسکلت شباهت داشت و فاقد تزیینات بود و آن استخوان بندی می‌بایست با تزیینات پوشیده شود. جایگاه مزبور به نام «محراب وطن» یا «معبد وطن» به وجود آمد و پانزده روز قبل از یکشنبه ۱۸ اکتبر، از آب به فورتیه دعوت کرده بودند که در آن روز، به جای اینکه مراسم مذهبی را در کلیسا به عمل آورد مراسم عشاء ربانی را در آنجا به انجام برساند، و برای اینکه محراب وطن از لحاظ مذهبی و اجتماعی باشکوه باشد لازم آمد که سکنه شهر، به قدر همت و وسع خود، در تزیین آن بکوشند.

اگر منصفانه قضاوت کنیم باید بگوییم که مردم از شرکت در تزیین محراب وطن دریغ نکردند و يك نفر فرش و دیگری پرده و سومسی يك روپوش گرانها برای محراب و چهارمی پرده‌ای ابریشمین و پنجمی يك تابلوی زیبا از تصاویر مذهبی و قس علیهذا، دادند. اما چون در ماه اکتبر، وضع هوا ثابت نیست و متغیر است و کمتر اتفاق می‌افتد که هوا سنج بشارت از هوای خوب بدهد و چون در برج عقرب هر روز ممکن است باران ببارد، این بود که مردم امانات خود را برای تزیین محراب وطن

روزهای قبل ندادند، بلکه به روز یکشنبه موکول نمودند که مبادا بر اثر باران، اثاثیه و تزیینات مزبور خراب شود. ولی در آن روز هوا خوب بود و ساعت شش و نیم صبح که آفتاب طلوع کرد، مردم دیدند که فضا خالی از ابر است و آسمان صاف و نور خورشید مژده می‌دهد که آن روز، یکی از ایام خوب فصل پاییز، که می‌تواند با بهترین روزهای بهار برابری نماید، خواهد بود.

از ساعت نه صبح آن روز محراب وطن به طرزی باشکوه آراسته شد. کف محراب را با يك فرش گرانبها پوشانیدند و روی محراب روپوشی از تور انداختند و يك تابلوی مذهبی که «سن ژان» را در صحرا، در حال تبلیغ نشان می‌داد بالای محراب نصب نمودند. بالای محراب هم يك یرلیق از مخمل مطلا سایه افکند و از طرفین آن پرده‌های قشنگ آویزان شد. متصدیان جشن برای ادوات مذهبی در زحمت نبودند چون می‌دانستند کشیشی که مراسم عشاء ربانی را به جا خواهد آورد آن اثاثیه را از کلیسا خواهد آورد. هر يك از سکنه شهر ویلر کوتره مانند بزرگترین روز مذهبی، جلوی خانه خویش را با پارچه‌ها و شاخه‌های درخت لبلاب الارض تزیین کرده بود یا فرشهایی را که نقش گل و سبزه یا اشکال آدمی داشت مقابل خانه خود آویخته بودند. دختران جوان ویلر کوتره و دختران قرا و قصبات اطراف هم مقرر شد که لباس سفید بپوشند و کمر بند سهرنگ ملی بر کمر ببندند و هر يك شاخه‌ای از درخت لبلاب الارض به دست بگیرند و اطراف محراب وطن بایستند، و بعد از اینکه در وسط این تشریفات مراسم عشاء ربانی به عمل آمد می‌بایست که مردها نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد نمایند.

گارد ملی ویلر کوتره از ساعت هشت صبح برای پذیرفتن گاردهای ملی اطراف آماده شده بود و به هر نسبت که گاردهای ملی قرا و قصبات

در آنجا که آب به فور تپه... / ۲۳۶۳

اطراف وارد می شدند گارد ملی ویلر کوتاه تره به آنها ابراز دوستی می کرد ولی همه با بی صبری منتظر ورود گارد ملی قریه هارامون بودند چون شایع شده بود که با اعمال نفوذ پی تو و مساعدت شاه، افراد گارد ملی قریه هارامون دارای لباس متحدالشکل شده اند و پی تو فرمانده آنها هم لباس افسری دربر کرده است. در واقع خیاط خانه استاد دولوری بر طبق وعده خود عمل کرد و هر طور که بود با کمک ده نفر از شاگردهای خود سفارش بزرگ پی تو را که در ناریخ ویلر کوتاه تره کسی نظیر آن را ندیده به انجام رسانید، و آخرین دست لباس که لباس پی تو باشد در ساعت یازده و پنجاه و نه دقیقه عصر روز شنبه حاضر شد زیرا پی تو گفته بود که لباس افرادش را باید قبل از لباس او بدوزند. در روزهایی که او نیفورم سربازان گارد ملی قریه هارامون در آن دکان دوخته می شد مردم با کنجکاوی به آنجا می رفتند و حیرت می کردند که چگونه آن همه لباس، یک مرتبه در یک دکان دوخته می شود. با توجه به انعکاسی که این موضوع نه فقط در ویلر کوتاه تره بلکه در تمام آن منطقه نمود، نباید متعجب بود که چرا همه انتظار ورود گارد ملی قریه هارامون را می کشیدند.

درست در ساعت ۹ صبح صدای طبل و قره ننی گارد ملی هارامون که از راه می رسیدند شنیده شد و همه دیدند که پی تو سوار بر اسبی سفید که متعلق به نایب او مانیکه بود گردیده و پیشاپیش سربازان خود حرکت می نماید. با اینکه مردم مدتی بود که راجع به گارد ملی هارامون صحبت می کردند و با اینکه وقتی مردم خیلی راجع به یک موضوع صحبت نمودند و از آن تعریف کردند، مشاهده آن در آنها تولید یأس می کند مع هذا ورود گارد ملی قریه هارامون تولید یأس نکرد و مردم دریافتند که واحد نظامی مزبور، در خور تعریف و تحسینی می باشد که از آن کرده اند. اگر به خاطر داشته باشید، دیدیم روزی که گارد ملی هارامون برای اتحاد شکل، جز کلاه

نداشت و سربازان کلاه متحدالشکلی بر سر نهاده بودند چه موفقیت بزرگی به دست آورد. اینک فکر کنید که در آن روز مردم وقتی تمام سربازها را با لباس متحدالشکل دیدند چه موفقیت جدیدی نصیب گارد ملی مزبور شد و چگونه آن قشون کوچک، کیفیت و شکوه نظامی و سلحشوری پیدا کرد.

پی تو با نیم تنه و شلوار افسری و در حالی که کلاه کوچکی را کج بر سر نهاده بود و «هوس کول»^۱ او روی سینه‌اش به نظر می‌رسید با غلاف آویخته شمشیر، جلوه‌ای به سزا داشت. مردم وقتی گارد ملی هارامون و افسر آن را دیدند در سراسر خیابانی که گارد ملی از آن عبور می‌کرد فریاد تحسین برکشیدند و عمه پی تو موسوم به آنزلیک که نام برادرزاده خود را شنیده بود اما نمی‌خواست که او را افسر گارد ملی بداند جلو آمد و چیزی نمانده بود که زیر سم اسب افسر گارد ملی خرد شود. پی تو وقتی عمه خود را شناخت شمشیر عریان را که به دست داشت به حرکت در آورد و به عمه سلام نظامی داد و به طوری که تا فاصله بیست قدمی همه صدای او را بشنوند بانگ زد: مادام آنزلیک، روز شما بخیر!

پیر زن که منتظر نبود برادرزاده‌اش با آن جلال از مقابل او بگذرد و با آن لحن رسمی به او سلام کند قدمی عقب رفت و هر دو دست را به آسمان بلند نمود و گفت: آه، ای بدبخت، سعادت و افتخار او را طوری مغرور کرده که دیگر عمه خود را نمی‌شناسد و او را به نام مادام آنزلیک صدا می‌زند. پی تو به این گفته عمه که ناشی از رشک بود جواب نداد و پای محراب وطن رفت و در آنجا از اسب پیاده شد زیرا به مناسبت اونیفورم زیبای گارد ملی هارامون هیأت مدیره محراب وطن، تصویب کردند که نگهبانی در اطراف محراب وطن، یعنی بلافاصله بعد از محراب به گارد ملی هارامون

۱. «هوس کول» چیزی شبیه به هلال بود که افسران آماده به خدمت از گردن می‌آویختند - مترجم.

در آنگاه که آبه فوریه... / ۲۳۶۵

سپرده شود. وقتی پی تو از اسب پیاده شد یکی از اطفال را که می توانست عهده دار نگاهداری اسب او باشد صدا زد و گفت اسب مرا نگاهدار و در عوض يك سكه درشت نقره که ارزش آن شش واحد پول بسود در کف او گذاشت و این خبر که به عمه رسید بانگ زد: مگر پی تو میلیونر شده که اینطور پول را دور می ریزد؟ و بعد آهسته با خود گفت: من اشتباه کردم که با پی تو به هم زدم برای اینکه اگر برادرزاده بمیرد ارث او به عمه می رسد. ولی پی تو که به گفته اول عمه اعتنا نکرد نفهمید که عمه سالخورده در آرزوی خوردن میراث برادرزاده جوان است زیرا شش دانگ حواس پی تو را کاترین اشغال کرده بود.

پی تو در بین دوشیزگانی جوان که از اطراف با لباس سفید و کمر بند سه رنگ ملی آمده بودند و هر يك شاخه ای از گیاه موصوف را در دست داشتند کاترین را شناخت. کاترین گرچه تازه از ناخوشی برخاسته بسود و بی رنگ به نظر می رسید ولی چهره مسرورش او را از دختران سرخ و سفید قشنگتر جلوه می داد زیرا پی توی بیچاره، حتی در آن روز که خیلی کار داشت، صبح زود پیاده به ویلر کوتره رفته کاغذی از ایزیدور برای کاترین برده، در شکاف درخت بید که نسال نزدیک مزرعه بیلو جا داده بود و در ساعت هشت صبح او نیفورم فرماندهی را پوشید و سپاه خود را سان دید و در رأس سپاه، راه ویلر کوتره را پیش گرفت. پی تو از آن روز که از اطاق بیمار خارج شد دیگر کاترین را ندیده بود و روز یکشنبه مذکور وقتی او را با لباس سفید و شاخه گیاه، مانند يك فرشته وسط دختران جوان دید از فرط شعف و جذبه لرزید و به تماشای کاترین مشغول گردید.

ناگاه کاترین اشاره ای کرد و پی تو که امیدوار نبود این اشاره مربوط به او باشد نظری به اطراف انداخت که بداند کاترین به که اشاره می کند. دومین اشاره کاترین به فرمانده جوان گارد ملی ثابت کرد که منظور کاترین

خود وی می‌باشد. لذا با قلبی پر از مسرت شمشیر را در غلاف کرد و کلاه را از سر برداشت و به دست گرفت و با سر بدون کلاه، به طرف کاترین روانه شد. اگر ژنرال لافایت فرمانده کل گارد ملی فرانسه پی‌تو را احضار می‌کرد پی‌تو کلاه را از سر بر نمی‌داشت و فقط هنگامی که به لافایت نزدیک شده بود دست خود را به کلاه نزدیک می‌نمود. ولی کاترین در نظر پی‌تو احترامی بیش از لافایت داشت.

دختر جوان بعد از اینکه پی‌تو نزدیک شد به او تبسم کرد و گفت: آقای پی‌تو، من بدو شما را نشناختم، برآستی با این او نیفورم جدید شما چقدر خوش ترکیب شده‌اید. سپس آهسته و به طوری که دختران دیگر نشنوند گفت: مرسی پی‌توی عزیز، من کاغذ را از آنجا برداشتم و خوشوقتم که می‌بینم شما نیک فطرت هستید و من شما را دوست می‌دارم. بعد کاترین دست فرمانده گارد ملی را گرفت و در دست خود فشرد و پی‌تو که امیدوار به آن همه محبت و علاقه نبود طوری خود را گم کرد که چشمهای او سیاهی رفت و کلاه از دستش به زمین افتاد و چیزی نمانده بود که خود او هم، در پای دختر جوان بر زمین بیفتد که ناگاه از امتداد خیابان موسوم به «سواسون» که منتهی به میدان می‌گردید صدای غوغایی با تهدید به گوش رسید.

با اینکه پی‌تو نمی‌دانست که علت این غوغا چیست، از این واقعه غیر-مترقبه استفاده کرد و دست خود از دست کاترین بیرون کشید و کلاه را از زمین برداشت و نزد افراد خویش بازگشت نمود و فریاد زد: خبردار، آماده باش! و سربازان او تفنگها را بر سر دست آوردند. اینک باید چند کلمه راجع به علت بروز آن غوغا و جنبه تهدید آمیز آن صحبت کنیم. به طوری که اشاره کردیم قرار شده بود که در آن روز آبه فوریه مراسم مذهبی را در محراب وطن اجرا کند و ادوات و آلات مذهبی را هم از کلیسایی که بر عهده اوسپرده شده بود بیاورند. آقای لون‌پره شهردار ویلر کوتره مأمور

در آناه که آبه فورته... / ۲۳۶۷

ابلاغ این دستور به آبه فورته گردید ولی شهردار چون آبه فورته را می-شناخت و چون در موقع دریافت اسلحه از فورته - به طوری که دیدیم - با مقاومت او مواجه شد، نخواست که خود برود و با خوی تند و لحاجت و سرسختی فورته مبارزه نماید زیرا می دانست که آبه فورته، از او خاطره-ای خوش به یاد ندارد. لذا به جای اینکه خود به ملاقات او برود و به طوری که در همه جا متداول است بسا يك ملاقات مستقیم، بین شهردار و رئیس مذهبی شهر قضیه را حل کند، برنامه جشن محراب وطن را که مشتمل بر چند قسمت بود برای آبه فورته فرستاد.

در بند چهارم برنامه جشن چنین نوشته بودند: «آقای آبه فورته مراسم عشای ربانی را در محراب وطن به عمل خواهد آورد و این مراسم از ساعت ده صبح آغاز خواهد شد». در بند پنجم برنامه جشن، چنین نوشته بودند: «ظروف مقدس و سایر لوازم و تزیینات مذهبی، تحت نظر آقای آبه فورته از کلیسا به محراب وطن حمل خواهد شد». منشی شهردار برنامه مزبور را برای آبه فورته برده، به دست او داده بود و آبه فورته، با کج خلقی نظری به برنامه انداخت و گفت: بسیار خوب... در ساعت نه صبح آن روز، محراب وطن همان طور که گفتیم شد و دارای فرش و روپوش و توری و یرلیق و تسابلوی مذهبی گردید ولی هنوز از کلیسا شمعدان و سایر چیزهای لازم را برای انجام مراسم مذهبی نیاورده بودند.

شهردار ویلر کوتره از تأخیر وصول اشیاء مزبور مشوش شد و منشی خود را به کلیسا فرستاد که به آبه فورته یادآوری نماید که عجله کند. اما منشی شهردار برگشت و گفت درب کلیسا بسته بود و آبه فورته دیده نمی-شد. شهردار منشی خود را به منزل خادم کلیسا فرستاد چون ناچار، خادم کلیسا می بایست که اشیاء مزبور را بیاورد ولی وقتی منشی شهردار وارد منزل او شد دید که خادم کلیسا، پای خود را روی چهارپایه ای نهاده و از درد

فریاد می‌زند و می‌گوید که قدرت حرکت ندارد. شهردار ویلر کوتاه‌تره بعد به منشی خود گفت که برود و دو نفر دستیار کشیش را پیدا نماید و وقتی منشی، آن دو را پیدا کرد دید که هر دو مریض شده‌اند و یکی می‌گوید که مسهل و دیگری دواى مهوع خورده و هر دو امیدوارند که با کمک طبیی که آن داروها را برای آنها تجویز کرده، روز دیگر بهبود حاصل نمایند.

شهردار در این موقع ظنین شد و فهمید که ممکن است کارکنان کلیسا مؤتلف شده‌اند که آن روز مراسم مذهبی انجام نگیرد لذا منشی خود را مستقیم نزد آبه فوریه فرستاد و آبه فوریه گفت: گرفتار مرض نفرس هستم و قدرت حرکت ندارم و خدا کند که این مرض به شکم من سرایت ننماید و خواهرم از این حیث بسیار مضطرب می‌باشد. از آن پس شهردار دانست که بدون تردید آبه فوریه و کارکنان کلیسا همدست شده‌اند که در آن روز مراسم مذهبی صورت نگیرد و نه فقط فوریه خواهان انجام مراسم مذهبی نیست بلکه درب کلیسا را بسته و کارکنان کلیسا را وادار به تمارض کرده که کشیش دیگر هم نتواند از ظروف و اشیاء مقدس کلیسا، برای انجام مراسم مذهبی استفاده کند.

وضعى وخیم پیش آمده بود و بیم آن می‌رفت که بکلی مراسم مذهبی تعطیل شود و در نتیجه مراسم جشن برهم بخورد، چون در آن دوره برخلاف سنوات بعد، هنوز کسی تصور نمی‌کرد که يك جشن بزرگ ملی و اجتماعی ممکن است که بدون انجام مراسم مذهبی صورت بگیرد. علاوه بر اینکه خطر تعطیل مراسم جشن، بر اثر تعطیل مراسم مذهبی موجود بود، منشی شهردار ضمن رفت و آمد، با این و آن صحبت کرد و لذا جمعی از مردم از مرض نفرس آبه فوریه و لزوم صرف مسهل یکی از دستیاران او و تجویز داروی مهوع به دیگری مطلع شدند و زمزمه خطرناکی بین مردم شروع گردید و بعضی می‌گفتند باید درب کلیسا را شکست و اشیاء مقدس را آورد

در آنجا که آبه فوریه... / ۲۳۶۹

تا مراسم مذهبی انجام بگیرد. لون پره شهردار ویلر کوتره که مردی آرام و صبور بود مردم را ساکت کرد و گفت: من می‌روم و با آبه فوریه مذاکره می‌کنم و رفت درب خانه آبه فوریه را در خیابان سواسون کوبید ولی همان گونه که درب کلیسا باز نشد درب بسته منزل آبه فوریه هم باز نگردید. شهردار این هنگام لازم دانست که متوسل به نیروی نظامی شود و از دو افسر جزء ژاندارمری شهر ویلر کوتره کمک خواست و وقتی آن دو نفر بر حسب درخواست شهردار از میدان مرکزی (محل انعقاد جشن) به راه افتادند عده کثیری از مردم عقب آنها به حرکت درآمدند تا به درب خانه آبه فوریه رسیدند. چون برای شکستن در، منجنیق و دروازه شکن نداشتند يك قفل‌ساز را احضار کردند که در را بگشاید اما قبل از اینکه قفل‌ساز کار خود را انجام بدهد در باز گردید و آبه فوریه در آستان در نمایان شد. در تذکره‌ها نوشته‌اند که وقتی «کولین‌بی» درب خانه خود را گشود گفت: «برادران، از من چه می‌خواهید»^۱. اما آبه فوریه وقتی در را گشود، شباهت به «کال کاس»^۲ داشت و به قول راسین شاعر فرانسوی که راجع به کال کاس

۱. در سال ۱۵۲۷ میلادی قتل عامی بزرگ در پاریس روی داد که به نام قتل عام سن بارتلمی خوانده شد زیرا در روز عیدی به این نام وقوع یافت و در آن قتل عام فرانسویان کسانی را که پیرو مذهب پروتستان بودند به قتل رسانیدند و از جمله کولین‌بی را که در یاسالار قابلی بود کشتند و هنگامی که درب خانه‌اش را کوبیدند که او را بیرون بکشند در را گشود و گفت «برادران، از من چه می‌خواهید» و بعد او را که دارای مذهب پروتستان بود کشتند و جنازه‌اش را روی زمین کشیدند و عاقبت از داری آویختند.

۲. کال کاس که هنگام نوشتن «کال شاس» می‌نویسند و هر دو بر وزن کاردار است، غیبگوی معروفی بود که به قول افسانه‌های یونان در جنگ مشهور تروا اندرز داد که مهاجمین يك اسب بزرگ چوبی بسازند و در شکم اسب پنهان بشوند و اسب چوبی را وارد شهر تروا کنند و محصورین را غافلگیر نمایند و نام کال کاس در تاریخ اروپا معروف است. مترجم.

می‌گوید از چشمهای او آتش می‌جهید و موهای بدنش چون پیکان شده بود.

هنگامی که آبه‌فورتیه مردم را دید فریاد زد: دور شوید... و دست خود را با تهدید بلند نمود و بانگ زد: ای زندیقاها، ای پلیدها، ای پروتستانها، ای مرتد‌ها، عقب بروید، ای قوم لوط، ای قوم عاد، دور شوید و آستان خانه خدا را از وجود ناپاک خود مصفی نمایید. از جمعیت زمزمه‌ای بلندتر که سودی برای آبه‌فورتیه نداشت بلند شد و شهردار، باز در صدد سازش برآمد و گفت: آقای آبه، معذرت می‌خواهیم، ما اینجا آمده‌ایم از شما پرسیم که آیا به به راستی مایل هستید که امروز مراسم مذهبی را در محراب وطن به انجام برسانید یا نه؟

آبه‌فورتیه که زود به خشم می‌آمد فریاد زد: این چه سؤالی است که از من می‌کنید؟ آیا انتظار دارید که من در محراب وطن مراسم عشای ربانی را به جا بیاورم؟ آیا انتظار دارید که با این عمل، من شورش و طغیان و نمک بحرانی را تصویب نمایم؟ آیا انتظار دارید که من با این عمل از خداوند بخواهم که اعمال نیک را به لعن ابدی دچار نماید و در عوض به گناهکاران پاداش خیر بدهد؟ آقای شهردار، لابد شما انتظار دارید که من مرتکب چنین عملی بشوم ولی چون از من سؤالی کردید به شما جواب می‌دهم که نه، نه، نه، من حاضر نیستم که این مراسم را به جا بیاورم. شهردار گفت: بسیار خوب آقای آبه، شما آزاد هستید که مراسم را به جا بیاورید و کسی نمی‌تواند شما را مجبور نماید. آبه‌فورتیه با لحنی مسخره آمیز گفت: آقای شهردار، جای شکر باقی است که من آزاد هستم و کسی نمی‌تواند مرا مجبور کند که مراسم عشای ربانی را به جا بیاورم و آنگاه خواست در را ببندد. چیزی نمانده بود که در، به قول عامه، قیافه چوبی خود را به مردم نشان بدهد که مردی از وسط جمعیت بیرون دوید و خود را به در رسانید و چنان

با شانه، ضربتی بر در وارد آورد که نه فقط در باز شد بلکه چیزی نمانده بود که آب به فور تیه بر زمین بیفتد.

آن مرد بیلو بود که خود را به خانه آب به فور تیه رسانید و با رنگی از فرط خشم سفید، در را به اجبار گشود. بیلو مردی بود فیلسوف مشرب، لذا کشیشها را دوست نمی داشت و آنها را بیکاره می نامید و مردم که بیلو را شناختند سکوت کردند چون حدس زده می شد که واقعه ای مخوف اتفاق خواهد افتاد. با اینکه بیلو با غضب جلو آمد و در را گشود، بر خشم خود فایق گردید و در حالی که شهردار را مخاطب ساخت با لحنی ملایم گفت: آقای شهردار، چه گفتید، آیا شما گفتید که آقای آب به میل ندارد که مراسم مذهبی به جا بیاورد؟ آیا میل ندارد که در جشن شرکت کند؟ و آیا شما هم گفتید که او آزاد است که مراسم مذهبی را به جا بیاورد یا نیاورد؟ شهردار آهسته گفت: بلی، خیال می کنم که من این موضوع را بر زبان آوردم. بیلو گفت: آقای شهردار، معذرت می خواهم ولی شما اشتباه کردید که این حرف را زدید و در این دوره که ما زندگی می کنیم بهتر آن است که از این اشتباهات پیش نیاید و دیگران از آن تقلید نکنند.

آب به فور تیه این دفعه بیلو را مخاطب ساخت و فریاد زد: کافر، دور شو، ای پلید از اینجا برو، ای مرتد دور شو، ای زندیق جای خود را خالی کن. بیلو گفت: آقای آب به، فریاد نزید و اگر بخواهید به فریاد زدن ادامه بدهید به شما اعلام می کنم که عاقبتی بد خواهد داشت، فحش هم ندهید زیرا کسی در اینجا فحش نمی دهد و ما فقط مذاکره می کنیم. آقای شهردار گفت: کسی نمی تواند شما را مجبور کند که مراسم مذهبی را انجام بدهید ولی من عقیده دارم که می توان شما را مجبور کرد. آب به فور تیه فریاد زد: دور شو ای مانوی (یعنی طرفدار مانی و فرانسویها مانی را به نام «مانش» می خوانند) دور شو ای پروتستان. بیلو گفت: آقا، ساکت باشید و من به شما قول

می‌دهم که حرف خود را ثابت کنم. مردم که فهمیدند بیلو می‌خواهد صحبت کند گفتند هیس... هیس ساکت باشید و همه ساکت شدند.

بیلو گفت: آقای آبه، ملاحظه کنید مردم با عقیده من موافق هستند و به همین جهت ساکت شده‌اند و گرچه من نمی‌توانم مثل شما موعظه بکنم ولی در عوض می‌توانم مطالب دیگری بگویم. آبه فوراً خیلی میل داشت که بار دیگر بیلو را لعنت کند و او را مرتد و مانوی و غیره بخواند ولی چون دید جمع کثیری در آنجا حضور دارند ملاحظه کرد و با تمسخر گفت: بگو ببینم که چه می‌گویی. بیلو گفت: من هم اکنون صحبت خواهم کرد. آبه گفت: پس چرا معطلی؟ حرف بزن، من گوش می‌کنم.

بیلو گفت: کاری خوب می‌کنید که گوش می‌نماید و بعد از اینکه نظری به آبه انداخت که بداند آیا صحبتش را قطع خواهد کرد یا نه گفت: آنچه من می‌گویم سهل‌الفهم است و فهم آن احتیاج به تحصیلات و طی مقدمات ندارد، من می‌گویم کسی که مزدی دریافت می‌کند مجبور است که در ازای مزد مزبور، شغلی را که بر عهده گرفته است به انجام برساند. آبه گفت: می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. بیلو خطاب به دوستانش می‌پرسید نفر از حضار گفت: دوستان، آیا شما میل دارید که ناسزاهای آبه را بشنوید یا اینکه میل دارید اظهارات مرا استماع نمایید؟ مردم گفتند: آقای بیلو، صحبت کنید، ما میل داریم اظهارات شما را بشنویم و شما هم آقای آبه، ساکت باشید.

بیلو چنین به سخن ادامه داد: من می‌گفتم هر کس که مزدی می‌گیرد باید شغلی را که برای آن مزد دریافت می‌کند به انجام برساند، مثلاً این آقای منشی آقای شهردار است و مزد می‌گیرد برای اینکه تحریرات شهردار را انجام بدهد و کارهای متفرق او را به سامان برساند و جواب کسانی را که به شهردار نامه می‌نویسند بدهد و وقتی شهردار، برنامه جشن را به او داد

در آنجا که آبه فوریه... / ۲۳۷۳

که ببرد و به آبه فوریه تسلیم نماید هیچ به فکر او نرسید که بگوید آقای شهردار، من نمی‌خواهم که این برنامه را ببرم و به آبه فوریه تسلیم نمایم. آقای منشی شهردار، آیا چنین نیست و آیا شما به فکر افتاده بودید که استنکاف کنید؟ منشی شهردار به سادگی گفت: نه آقای بیلو، من به این فکر نیفتاده بودم. بیلو گفت: آقای آبه، آیا می‌شنوید که منشی چه می‌گوید؟ آبه فریاد زد: این قدر کفر نگو... و حاضرین گفتند: ساکت باشید... ساکت باشید...

بیلو به سخن ادامه داد و گفت: این آقا، افسر ژاندارمری است و به او مزد می‌دهند که انتظامات را، در آنجا که انتظامات مختل شده برقرار نماید و هم اکنون که آقای شهردار به فکر افتاد که از ژاندارمری کمک بخواهد که انتظامات را در اینجا برقرار کند، هیچ به فکر این افسر ژاندارمری نرسید که به شهردار بگوید آقای شهردار، به من مربوط نیست و هر طور که خود می‌دانید انتظام را حفظ نمایید. بعد روی خود را به افسر جزء ژاندارمری کرد و گفت: آیا این فکر به مخیله شما رسید؟ او گفت: نه، وظیفه من این است که انتظامات را حفظ کنم و تا آقای شهردار گفت که وجود من لازم است آمدم. بیلو گفت: آقای آبه، آیا شنیدید که چه می‌گوید؟ آبه به جای جواب، دندانها را از خشم به هم سایید. بیلو گفت: این آقا يك نفر قفل ساز است و حرفه او این می‌باشد که قفل بسازد و قفلها را بگشاید یا ببندد و اکنون که آقای شهردار کسی را دنبال او فرستاد که بیاید و قفلی را بگشاید، هرگز به خاطرش نرسید که به شهردار بگوید به من مربوط نیست و من نمی‌توانم درب خانه آقای آبه فوریه را بگشایم، آقای قفل ساز آیا چنین فکری کردید؟ قفل ساز گفت: نه، و تا به من گفتند که شهردار برای گشودن يك قفل تو را خواسته ابزارهای خود را برداشتم و به راه افتادم.

بیلو گفت: آقای آبه، آیا می‌شنوید چه می‌گوید؟ آبه خواست چیزی

بگویند اما بیلو جلوی حرف او را گرفت و گفت: اینک چطور شده که در این جا همه، وظیفه خود را انجام می دهند و شما که باید برای دیگران سرمشق حسن انجام وظیفه باشید از انجام وظیفه خودداری می کنید؟ مردم فریاد زدند: زنده باد بیلو... زنده باد بیلو... بیلو گفت: نه فقط شما وظیفه خود را انجام نمی دهید، بلکه برعکس، برای دیگران سرمشق بد می شوید و آنها را از انجام وظیفه باز می دارید و تولید بی نظمی می نماید. آبه فوریه که دانست باید از خود دفاع کند گفت: کلیسا دارای استقلال است و به کسی نمی رسد که برای کلیسا وظیفه تعیین نماید، زیرا کلیسا مطیع کسی نیست. بیلو گفت: عیب کار و بدبختی جامعه فرانسوی، در همین جاست که شما کشیشهای فرانسوی، جامعه ای را در وسط جامعه دیگر و دولتی را در بین دولت فرانسه تشکیل داده اید و باید این موضوع را روشن کنید که آیا شما فرانسوی هستید یا نه و آیا هموطن ما هستید یا خیر؟ اگر شما فرانسوی نمی باشید و اگر شما انگلیسی یا آلمانی یا اطریشی هستید و مزد خود را از صدراعظم اطریش و آلمان یا نخست وزیر انگلستان دریافت می نمایید از دستورات اطریش و آلمان و انگلستان اطاعت کنید، ولی اگر فرانسوی هستید و هموطن فرانسویان به شمار می آید و مزد خود را از ملت فرانسه دریافت می کنید باید که از او امر ملت اطاعت نمایید.

مردم فریاد زدند: همین طور است... همین طور است... بیلو برابروان گره انداخت و در حالی که از چشمهای او برق می جست دست را دراز نمود و روی شانه آبه گذاشت و گفت: من به نام ملت به توای کشیش حکم می کنم که هم اکنون از خانه خود خارج شوی و در محراب وطن حضور به هم رسانی و در آنجا مراسم مذهبی را انجام بدهی و در حین انجام مراسم مذهبی لطف و مرحمت پروردگار را به طرف این ملت جلب نمایی و اینک بگو که آیا میل داری که این در خواست ملت را به انجام برسانی یا نه؟ مردم فریاد

زدند: زنده باد بیلو... زنده باد بیلو... آفرین، خوب گفتی و او باید بر طبق امر ملت امروز مراسم مذهبی را به جا بیاورد. چون کشیش دید که در قبال هیجان مردم چاره ندارد جز اینکه مطیع شود ناچار از منزل خارج گردید و بیلو او را جلو انداخت و خود در قفای او حرکت کرد و دیگران در قفای بیلو به راه افتادند و به طرف میدان مرکزی شهر روانه شدند و کشیش که از فرط خشم نمی توانست خود را آرام کند و در عین حال قدرت دم بر آوردن نداشت بانگ زد: ای مردم، من قربانی هستم، گواه باشید که من در حال قربانی می میرم. سپس در حالی که مشغول خواندن یکی از ادعیه مذهبی گردید به طرف میدان مرکزی به راه افتاد.

اعتراض آبه فورثیه امری طبیعی بود و او فهمید که در آن حال اگر بخواهد در قبال تصمیم مردم مقاومت کند برای او عاقبتی وخیم خواهد داشت ولی اگر خود را قربانی جلوه دهد از این طرف خطری متوجه او نخواهد گردید چون مردم قصد قتل يك نفر را که بعد از کشته شدن به درجه قربانی می رسد ندارند. شاید هم آبه فورثیه در قول خود صادق بود و می خواست به درجه قربانی برسد زیرا کسانی هستند که وقتی مورد فشار قرار گرفتند برای اینکه نزد وجدان خویش منفعل نباشند که چرا زیر بار زور دیگران رفته اند حاضرند که بمیرند مشروط بر اینکه زور سایرین را تحمل ننمایند.

و صدای این جمعیت که آبه فورثیه را جلو انداخته بودند - به طوری که دیدیم - به گوش پی تو رسید و در لحظه ای که از بذل تسویه کاترین نزدیک بود حواس خود را بکلی از دست بدهد به خود آمد و نزد سربازان خویش برگشت و به آنها گفت که خود را برای پیکار آماده کنند.

۱۶۰

اعلامیه حقوق بشر

آنچه سبب گردید که پی تو بعد از شنیدن صدای آن هیاهو و مشاهده آن جمعیت، به سربازان خود امر بدهد که برای پیکار آماده باشند این بود که بعد از مشاهده آن جمع به یاد کشتارهایی که در پاریس مشاهده کرده بود افتاد و فوراً منظره قتل‌های آنجا را به خاطر آورد و اندیشید که لابد می‌خواهند در ویلر کوتره هم شخصی را مانند فله‌سل و مثل فولون یا برتیه به قتل برسانند.

وقتی که جمعیت آمد و پی تو در جلوی آنها آبه فورتیه را دید هم حیرت کرد و هم احساساتی که يك شاگرد نسبت به استاد خود دارد او را واداشت که به حمایت آبه فورتیه برود چون خیال کرد که قصد دارند که او را به قتل برسانند، و نظر به اینکه بیلو را در نزدیکی آبه فورتیه دید تصور نمود که

اعلامیه حلولی بفر / ۲۳۷۷

بیلو قصد قتل او را کرده و به طرف او دوید و گفت: آقای بیلو، چه می‌کنید؟
کاترین هم مانند اینکه از احساسات پی‌تو تبعیت کند، یا به مثل اینکه یک
رشته نامریی بین قلب دختر و پسر جوان وجود داشته است، به طرف پدر
دوید و گفت: آه پدر جان، به این روحانی بیچاره چه کار دارید؟ ولی بیلو
با یک نظر تند هم پی‌تو را عقب راند و هم دختر خود را وادار به عقب-
نشینی کرد و پی‌تو با تمام جرأت و فرماندهی خود نتوانست که درقبال نگاه
بیلو مقاومت نماید.

وقتی که جمعیت به پای محراب وطن رسید بیلو، آبه‌فورتیه را رها نمود
و به او گفت: اینجا که می‌بینی محراب وطن است و تو باید بالای این
جایگاه بروی و درون محراب مراسم مذهبی را به جا بیاوری، ولی من که
بیلو هستم به تو می‌گویم کسی که از پلکان این جایگاه بالا می‌رود و در
محراب وطن حضور به هم می‌رساند، باید در قلب اوسه حس وجود داشته
باشد: اول علاقه به آزادی، دوم علاقه به فداکاری در راه میهن و سوم عشق
نسبت به بشریت. اینک تو ای کشیش، آیا علاقمند به آزادی هستی و میل
داری که مردم جهان از قید بردگی و ظلم نجات پیدا کنند؟ آیا تو علاقمند
به میهن خود می‌باشی و آن را دوست می‌داری؟ و آیا تو ای کشیش ممنوع
خود را مانند خودت دوست می‌داری یا نه؟ هرگاه این سه احساس در تو
وجود دارد در این صورت از این پلکان بالا برو و در آنجا، درون محراب
رحمت، رحمت حق را به سوی این خلق جلب کن، ولی اگر در قلب تو
این احساسات وجود ندارد، از اینجا برو و جای خود را به یکی از افراد
ملت که از همه لایق‌تر باشد واگذار، چه جواب می‌دهی؟

آبه‌فورتیه از این اجازه استفاده کرد و عقب رفت و در حالی که از وسط
جمعیت و از میدان خارج می‌شد با انگشت به طرف بیلو اشاره نمود و
گفت: ای بدبخت، تو نمی‌دانی که به چه کسی اعلان جنگ داده‌ای. بیلو

گفت: من می‌دانم به چه کسانی اعلان جنگ داده‌ام، من هرگز به کشیشان واقعی و روحانیون حقیقی دیانت مسیح که مقام آنها محترم است اعلان جنگ نمی‌دهم لیکن به آنهایی اعلان جنگ داده‌ام که شبیه به گرگ و روباه و مار هستند و بدون پیروی از تعالیم حضرت مسیح مانند گرگ در ظلمت می‌درند و مانند روباه در تاریکی می‌برند و همچون مار در پنهان، نیش می‌زنند. سپس بیلو دست خود را بر سینه زد و گفت: اینک اگر تو می‌توانی پاره کن و نیش بزن و ببر!

چند لحظه سکوتی عمیق و توأم با اضطراب بر حضار مستولی گردید و مردم کوچه دادند که آبه فوریه برود و در عقب او کوچه بسته شد و همه از تهور بیلو که به کشیشهای فرانسوی اعلان جنگ داد حیرت می‌کردند زیرا در آن زمان، هنوز نیروی کشیشهای فرانسوی، قدرتی مهیب محسوب می‌گردید و نصف از مردم، هنوز برده آنها محسوب می‌شدند. دیگر کسی نه به شهردار و معاون او و نه منشی وی، و نه شورای شهرداری توجه نداشت و همه نظرها متوجه بیلو بود. شهردار آهسته به بیلو نزدیک گردید و گفت: آقای بیلو، بعد از تمام این تفاسیل، ما بالاخره محروم از کشیش شدیم. بیلو گفت: مقصودتان چیست؟ شهردار گفت: مقصود من روشن است و چون کشیش نداریم مراسمی که وی باید انجام بدهد انجام نمی‌گیرد. بیلو که بعد از اینکه در کلیسا تعمید شد فقط دو مرتبه، یک مرتبه هنگام عروسی وی و دفعه دیگر موقع تعمید دخترش، قدم به کلیسا گذاشته بود گفت: آیا این یک بدبختی بزرگ است؟ شهردار که نمی‌خواست چیزی بر خلاف بیلو بگوید گفت: من نمی‌گویم که این یک بدبختی بزرگ است ولی به جای آنچه نداریم چه بگذاریم؟

بیلو که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود بانگ زد: اکنون به شما خواهم گفت که به جای مراسمی که این کشیش می‌بایست انجام بدهد ما

چه خواهیم کرد. بعد خطاب به شهردار گفت: آقای شهردار، بیایا که به اتفاق بالا برویم و روی محراب وطن قرار بگیریم و تو هم پی تو بالا بیا و وقتی بالا رفتند بیلو گفت: آقای شهردار، شما در طرف راست من قرار بگیرید و تو پی تو در طرف چپ من قرار بگیر. آن وقت روی خود را به طرف جمعیت کرد و فریاد زد: ای ملت، درست گوش بدهید، امروز ما به جای مراسمی که این کشیش می‌خواست به انجام برساند و امتناع کرد اعلامیه حقوق بشر را خواهیم خواند که ضامن آزادی انبای انسان و به منزله انجیل دنیای آینده است. مردم يك مرتبه كف زدند زیرا همه آنها که تا دیروز در قید استبداد بودند و از آن روز آزاد شدند، بدون اینکه درست بدانند چه مزایا و حقوقی را تحصیل کرده‌اند، می‌خواستند از اعلامیه حقوق بشر که مزایایی تازه به آنها اعطا می‌کرد برخوردار گردند.

آنها به شنیدن این کلام، خیلی بیش از آنچه آبه فوریه می‌خواست برای آنها بگوید علاقه داشتند و لذا مردها به احترام شنیدن اعلامیه حقوق بشر کلاه از سر برداشتند و بیلو در وسط شهردار و پی تو که اولی نماینده نیروی قانونی و دومی نماینده نیروی نظامی بود، از حفظ و با صدایی رسا به شرح زیر شروع به بیان اعلامیه حقوق بشر کرد، زیرا به طوری که می‌دانیم بیلو سوادى درست نداشت که بتواند اعلامیه حقوق بشر را از روی کاغذ بخواند.^۱

۱. این اولین اعلامیه حقوق بشر است که در جهان تصویب و منتشر گردید و اعلامیه‌های دیگر و از جمله اعلامیه حقوق بشر که در سازمان ملل متحد، در عصر ما، تصویب شد، همه از این اعلامیه استفاده کرده‌اند و با اینکه تکرار یادآوری مبتذل است و تولید کسالت می‌کند تذکر می‌دهیم که جلد‌های این کتاب را مرتب نگاهدارید که در سنوات بعد بتوانید به این اعلامیه مراجعه فرمایید - مترجم.

اعلامیه حقوق بشر

ماده اول

«افراد بشر مساوی متولد می‌شوند و از لحاظ حقوق، آزاد و مساوی زندگی می‌کنند. افراد بشر نمی‌توانند از مزایای اجتماعی برخوردار گردند مگر به نسبت فایده‌ای که از آنها عاید عموم می‌شود».

ماده دوم

«هدف هر گونه سازمان سیاسی باید حفظ حقوق طبیعی و سلب‌نشده‌ی انسان باشد، این حقوق عبارت است از حق مالکیت، حق امنیت، حق مقاومت در مقابل تظییقات».

بیلو کلمات اخیر را که «حق مقاومت در مقابل تظییقات» باشد رساتر ادا کرد زیرا او که به چشم خود سقوط باستیل را دیده بود، می‌دانست که وقتی ملت تصمیم بگیرد که در قبال تظییقات مقاومت کند کسی نمی‌تواند با ملت مبارزه نماید. مردم که فهمیدند بیلو چه می‌گوید، چنان هلهله کردند که گویی عده‌ای از شیرها غرش می‌نمایند و بیلو چنین ادامه داد:

ماده سوم

«اساس هر گونه حاکمیت، از ملت سرچشمه می‌گیرد. هیچ فرد یا هیچ دسته از افراد، نمی‌توانند از حاکمیت استفاده کنند مگر اینکه از ملت سرچشمه گرفته باشد».

این بیان بیلو هم با کف زدنهای شدید مستمعین بدرقه شد زیرا همه، هنوز واقعه آن روز و مباحثه بیلو و آبه‌فورتیه را به خاطر داشتند و دیدند که چگونه بیلو به نام ملت، آبه‌فورتیه را از منزلش به میدان شهر و به پای

محراب وطن آورد. وقتی کفزدنها خاموش شد بیلو گفت:

ماده چهارم

«آزادی عبارت از این است که هر کس بتواند هرچه می‌خواهد بکند، مشروطه بر اینکه اذیت و ضرری برای دیگری نداشته باشد و بنابراین، هیچ چیز نمی‌تواند استفاده از حقوق طبیعی هر فرد را محدود کند، مگر چیزهایی که به سایر افراد جامعه اجازه بدهد که از همین حقوق برخوردار شوند و این حدود، فقط باید به وسیله قانون تعیین گردد».

مردم آن طور که باید معنی این ماده را نفهمیدند برای اینکه مضمون این ماده، موجز و معنای آن فشرده شده بود و بیلو هم نمی‌خواست که هر ماده‌ای را تفسیر کند، لذا مردم برای این ماده چندان کف نزدند و بیلو ماده دیگر را خواند در صورتی که اگر مردم معنی این ماده را که مربوط به تعیین آزادی است می‌فهمیدند متوجه می‌شدند که از مواد اساسی اعلامیه حقوق بشر است و بیلو ماده دیگر را چنین خواند:

ماده پنجم

«قانون فقط از اعمالی می‌تواند جلوگیری کند که مضر به حال جامعه باشد و هکذا قانون، فقط می‌تواند امر به اجرای اعمالی بدهد که خودداری از اجرای آنها برای جامعه مضر باشد. هرچه را که قانون منع نکرده، نمی‌توان جلوگیری کرد و هیچ کس نمی‌تواند کسی را مجبور به اعمالی کند که قانون، تصویب نکرده است».

صدایی از بین جمعیت برخاست و مردی گفت: از این قرار چون قانون امر نکرده است که ما بیگاری بدهیم و فدیة را منع نموده، لذا کسی نمی‌تواند ما را به بیگاری بگیرد و کشیشها نمی‌توانند هنگام برداشت

محصول به مزرعه ما بیایند و فدیہ بگیرند؟ بیلو گفت: درست است و ما امروز و در آینده، از این تبعیضات و اخاذیهای شرم‌آور معاف هستیم. آن مرد گفت: در این صورت پاینده باد قانون، و مردم به يك صدا بانگ برآوردند: پاینده باد قانون. بیلو به ماده بعد پرداخت:

ماده ششم

«قانون عبارت از بیان اراده عمومی است». بعد بیلو دست خود را بلند کرد و گفت: دوستان، هموطنان، برادران و ای ابنای بشر، درست این عبارت را گوش کنید: «تمام فرانسویها حق دارند که بشخصه، یا به وسیله نماینده خودشان، در به وجود آوردن قانون شریک باشند». آنگاه بیلو صدا را بلندتر نمود و گفت: «قانون، اعم از اینکه حمایت کند یا تنبیه و منع نماید، برای همه باید یکسان باشد».

باز بیلو صدا را بلندتر کرد و گفت: «تمام هموطنان که از نظر قانون مساوی هستند می‌توانند که به هر مزیت و مقام و شغل برسند و مأخذ وصول آنها به آن مزایا و مقامات و مشاغل، هیچ نوع امتیازی جز صفات نیک و هنر آنها نیست. این ماده سبب کف زدنیهای طولانی گردید و بیلو ماده دیگر را بیان کرد:

ماده هفتم

«هیچ کس را نمی‌توان متهم یا توقیف یا محبوس کرد مگر در مواردی که قانون تعیین کرده و به ترتیبی که قانون تجویز نموده است. آنهایی که بر طبق اراده شخصی، درخواست اتهام و توقیف و حبس می‌نمایند، یا اوامر دیگری را در این موارد به موقع اجرا می‌گذارند، باید مجازات

اعلامیه حقوق بشر / ۲۳۸۳

شوند، اما هر يك از افراد جامعه که بر طبق قانون احضار و یا توقیف شد باید فوراً اطاعت کند، وگرنه به جرم مقاومت مقصر شناخته می شود».

ماده هشتم

«مجازات‌هایی که قانون تعیین می کند باید مشخص و روشن باشد و هیچ کس را نمی توان مجازات کرد، مگر بر طبق قانونی که قبل از وقوع جرم، تدوین و برای اجرا منتشر شده باشد».

ماده نهم

«هر کس تا وقتی که مقصر اعلام نشده، بی گناه شمرده خواهد شد و هرگاه توقیف او لازم باشد، هر گونه سختگیری که برای نگاهداری وی لازم نیست ممنوع و جداً از طرف قانون جلوگیری خواهد شد».

ماده دهم

«نمی توان به مناسبت عقاید افراد، ولو عقیده مذهبی باشد، مزاحم کسی شد، مگر اینکه ابراز آن عقیده، نظم را که به وسیله قانون برقرار شده، مختل نماید».

ماده یازدهم

«آزادی انتشار و مبادله افکار و عقاید، یکی از گرانبهارترین حقوق انسان است و هر هموطن، می تواند افکار و عقاید خود را به آزادی بگوید و بنویسد و طبع کند مگر در مواردی که استفاده نامطلوب از این آزادی از طرف قانون تعیین می شود».

ماده دوازدهم

«برای بقای حقوق بشر و هموطن، باید يك قوه عمومي وجود داشته باشد. بنابراین این قوه، برای اینکه به حال همه و کسانی که قوه مزبور به آنها سپرده شده مفید باشد، باید به وجود بیاید».

ماده سیزدهم

«برای حفظ قوه عمومي و هزینه اداره کشور، مالیات عمومي لازم است و این مالیات باید به تساوی و به نسبت توانایی هموطنان، از آنها دریافت شود».

ماده چهاردهم

«تمام هموطنان حق دارند که بشخصه یا به وسیله نمایندگان خود در امر مالیات، به لزوم آن پی ببرند و نیز حق دارند که به آزادی نظارت کنند که مالیات به چه مصرف می رسد. تعیین میزان مالیات، از حقوق هموطنان است».

ماده پانزدهم

«جامعه حق دارد که از هر عامل، حساب ابواب جمع او را بخواهد».

ماده شانزدهم

«هر جامعه ای که در آن بقای حقوق افراد تضمین نشده و اصل تفکیک قوا در آن تعیین نگردیده فاقد قانون اساسی است».

ماده هفدهم

«مالکیت يك حق مقدس و غیر قابل تخطی است و هیچ کس را نمی-توان از مالکیت محروم کرد مگر برای احتیاجات عمومی، که بر طبق قانون ضرورت آنها محرز باشد و در این موارد باید قبلاً، و به طوری عادلانه، به مالك غرامت پرداخته شود».

سپس بیلو گفت: ای هموطنان، ای برادران، اکنون که اعلامیه حقوق بشر را شنیدید و مطلع شدید که بر طبق اعلامیه آزاد گردیدید گوش کنید که چگونه این اعلامیه باید به موقع اجرا گذاشته شود. مردم بانگ زدند: ساکت، ساکت باشید و گوش کنید. بیاو دنباله اعلامیه حقوق بشر را چنین گفت: «نظر به اینکه مجاس شورای ملی قصد دارد قانون اساسی فرانسه را بر مبنای این حقوق که به رسمیت شناخته است، تدوین و منتشر نماید لذا اعلام می دارد که هر چه مخالف یا مزاحم آزادی و مساوات حقوق افراد است به طرزی رجعت ناپذیر و مطلق لغو می شود». بعد بیلو با صدایی که بر اثر کینه و تهدید خشن شده بود دنباله اعلامیه حقوق بشر را این طوری بیان کرد:

«بنابراین، دیگر اصیل زادگی و شیخ الرجالی و افتخارات موروثی و افتخارات ناشی از نشانها و قلاده ها و حمایلها و اسلوب حکومت ملوک الطوائفی وجود ندارد. دیگر کسی نمی تواند خود در منطقه ای معین اجرای عدالت نماید یا به استناد اینکه دارای افتخار و امتیازی است عدالت را اجرا کند. دیگر هیچ گونه عنوان و لقب و مزایای ناشی از آنها و هیچ گونه امتیاز شوالیه گی و خود شوالیه گی وجود نخواهد داشت، دیگر هیچ گونه صنف و اتحادیه ای که برای عضویت در آن، درخواست مدارك اصیل زادگی می کردند موجود نیست، دیگر هیچ گونه برتری برای افراد نسبت به دیگران، در کشور وجود ندارد مگر برتری کارمندان دولت، هنگام انجام وظیفه اداری

آنها، که آن هم باید به وسیله قانون تعیین شود.

هر گونه حق انحصار برای اشتغال به مقامات و مشاغل لغو می شود و کسی نمی تواند به استناد اینکه وارث دیگری است شغل دولتی و اجتماعی او را به دست بیاورد. دیگر هیچ فرد و هیچ دسته از افراد دارای افتخار و مزیتی نسبت به دیگران نیستند و همه در مقابل حقوق عمومی ملت فرانسه مساوی می باشند و هیچ کس در حقوق عمومی، دارای حق و مزیت استثنایی نیست. حق کدخدا منشی و حق صنفی صاحبان مشاغل و هنر پیشگان و صنعتگران لغو می شود و بالاخره، قانون هیچ حق مذهبی یا نذر و تعهد مذهبی، یا تعهداتی دیگر را که مخالف با حقوق طبیعی یا قانون اساسی باشد به رسمیت نمی شناسد».

بیان بیلو، یعنی بیان اعلامیه حقوق بشر تمام شد و بیلو سکوت کرد. مردم اعلامیه حقوق بشر و بخصوص قسمتهای آخر آن را با سکوتی کامل مانند سکوت موقع اجرای مراسم مذهبی در کلیسا، شنیده بودند و از استماع آن کلمات و جملات که نشان می داد آنها به حقوق خود رسیده اند حیرت می کردند زیرا کسی جرأت نمی کرد امیدوار باشد که روزی در میدان عمومی شهر و مقابل آسمان که منبع رحمت حضرت باری تعالی است و در پرتو آفتاب درخشان، کسی بتواند بگوید که افراد ناس در مقابل هیأت حاکمه و اشراف و نجبا و کشیشها نیز حقی دارند. کسی امیدوار نبود که روزی بردگی میلیونها افراد زحمتکش و محروم به پایان برسد و زنجیرهای غلامی بگسلد و ملت بتواند علناً بگوید دیگر اصیل زادگی نیست و دیگر فلان به صرف اینکه پسر فلان است نمی تواند گروهی از افراد و رعایا را مادام العمر غلام و کنیز خود نماید.

برای اولین مرتبه، انسان، یعنی فردی از طبقه عوام و پست ترین طبقات جامعه از لحاظ بضاعت، که هزار سال بود سلطنت فرانسه روی دوش

او فشار می آورد و جناح راست سلطنت یا اشراف و جناح چپ سلطنت یا روحانیون مسیحی نیز به پشتیبانی از سلطنت فرانسه و برای استفاده خودشان کمر او را خم کرده بودند، سر بلند می نمود و کمر را راست نگاه می داشت و چشم در چشم پادشاه فرانسه و اشراف و طبقه روحانیون به آنها می گفت که من با تو مساوی هستم. برای اولین بار، يك کارگر زراعتی و يك کارگر شهری یا عمله و يك افسارمند، پی می برد که او قوی است و می دانست که در زمین دارای مکان است و پادشاه فرانسه و اشراف و روحانیون، کوچکترین مزیتی بر او ندارند و این حق را از شاه یا اشراف و روحانیون نمی گرفت، بلکه از فردی مثل خود دریافت می نمود و ملت این حق را به او می داد.

این است که وقتی بیلو آخرین جمله را ادا کرد و پس از قدری سکوت، فریاد زد: زنده باد ملت (و این دو کلمه هنوز به مناسبت تازگی، در بعضی از گوشها مانند کلماتی تبه کارانه جلوه می نمود). مردم از فرط هیجان طوری غریو کشیدند که میدان را به ارتعاش درآوردند و هنگامی که بیلو، بعد از فریاد «زنده باد ملت» هر دو دست را دراز کرد و دنباله شال شهردار و سردوشی پی تو را که یکی مظهر قدرت قانون و دیگری مظهر قدرت سرنیزه بود در آغوش گرفت (گو اینکه هم شهردار و هم پی تو در يك شهر كوچك و يك قریه انجام وظیفه می کردند)، مردم بدون توضیح به مفهوم این حرکت پی بردند و فهمیدند که بعد از آن ملت و قانون و سرنیزه، عنصری واحد را تشکیل خواهند داد و با فریاد زنده باد ملت هر کس دیگری را در آغوش گرفت و میدان بزرگ شهر ویلر کوتره همچون بزم صلح و اخوت گردید و در آن لحظات تمام قلبها، با يك امید و احساس می تپید. دکتر ژیلبرت چندی قبل وقوع این حادثه را برای ملکه ماری آنتوانت پیش بینی کرد ولی ملکه نتوانست بفهمد که این واقعه روی خواهد داد و تمام قوای ملت، متحد

خواهد گردید.

بیلو که در محراب وطن کاری نداشت به اتفاق شهردار و پی‌تو فرود آمد و دسته موزیک ویلر کوتره باهم آهنگی دسته‌های موزیک قرای اطراف، شروع به نواختن تصنیف نشاط‌آور موسوم به «هیچ جا بهتر از آغوش خانواده نیست» کرد. این تصنیف را در مواقع سرور و عروسی و جشن می‌نواختند و به راستی، از آن به بعد فرانسه می‌خواست مبدل به یک خانواده بزرگ شود که در آن تمام افراد، خود را سعادتمند ببینند. چه آن هنگام کینه‌فیما بین افراد و تفاوت‌های ناشی از اختلاف محل تولد و لهجه‌های ولایتی از بین رفت، و آنچه آرزوی فلاسفه و اصلاح‌طلبان دنیا است و مقرر می‌باشد که روزی در جهان عملی شود و تفاوت ناشی از سرحدات و ملیتها و زبانها و موانع جغرافیایی و کوه‌ها و رودها از بین برود و تمام افراد، دارای یک وطن و یک زبان و یک حکومت و یک قلب باشند، آن روز در آن شهر کوچک اجرا گردید.

مردم که روزی با آهنگ آن تصنیف، هانری چهارم پادشاه فرانسه را پذیرفته بودند و آن روز، با همان آهنگ، به آزادی سلام می‌دادند، یک ضیافت عمومی برپا کردند که به سرعت از میدان مرکزی به خیابانها و کوچه‌های اطراف سرایت کرد و هر کس میز و صندلیهای خود را در خیابان گذاشت و هر چه از خوردنی و آشامیدنی داشت روی آن نهاد. آنهایی که شراب انگور و شراب سیب و آبجو داشتند مشروبات مزبور و آنها که نداشتند کوزه آب را روی میز نهادند و شش هزار سکنه شهر ویلر کوتره مانند اینکه پشت یک میز نشسته باشند خوردند و نوشیدند. بیلو در آن روز قهرمان زمان شد ولی بدون حسادت، شهردار و پی‌تو را در افتخارات خود سهیم کرد و زاید است بگوییم که در وسط جشن، پی‌تو با مهارت از فرصت استفاده نمود و کنار کاترین نشست ولی می‌دید که کاترین غمگین است و

نشاط هنگام صبح را ندارد.

علت حزن‌کاترین این بود که می‌دید پدرش بیلو خشم ملت را علیه اشراف و روحانیون مسیحی برانگیخته و سبب شده که امتیازات فیما بین اشراف و عوام‌الناس از بین برود. محتاج به تفصیل نیست که بیلو غیر از بیان اعلامیه حقوق بشرکاری نکرد و امتیازات اشراف و روحانیون مسیحی را مجلس شورای ملی از بین برد نه بیلو. اما کاترین، پدرش را محرك خشم مردم علیه اشراف و از جمله ایزیدور عاشق او می‌دید و متأسف بود که چرا عاشق او که صبح دارای عنوان اصیل‌زادگی و مقام و شخصیت بود، باید يك مرتبه از آن مزایا محروم گردد. کاترین، ایزیدور را برای عنوان و مقام او دوست نمی‌داشت که سلب مزایای مزبور باعث سلب محبت او گردد، لیکن فکر می‌کرد که پدرش نسبت به آن جوان ظلم کرده و با این عمل، به جای اینکه ایزیدور را به وی نزدیک کند از او دور نموده، زیرا ایزیدور خواهد فهمید که محرك این کار بیلو بوده است.

و اما درخصوص مراسم عشاء ربانی، دیگر کسی راجع به آن صحبت نکرد و حتی آبه فوریه را بخشیدند زیرا اگر وی از انجام مراسم عشاء ربانی استنکاف نمی‌کرد، آن منظره اخوت و مساوات و یکدلی به وجود نمی‌آمد، ولی روز بعد، وقتی آبه فوریه مدرسه خود را گشود دید عده‌ای از شاگردان او نیامده‌اند زیرا میهن‌پرستان ویلر کوتره حاضر نبودند که اطفال خود را به مدرسه‌ای بفرستند که در احساسات ضدملی مدیر مدرسه، تردیدی وجود ندارد.

۱۶۱

زیر پنجره

مراسمی که در روز یکشنبه ۱۸ اکتبر سال ۱۷۸۹ در شهر ویلر کوتره به عمل آمد در سایر شهرهای فرانسه نیز، منتها با تفاوت تاریخ، اجرا گردید و تا پایان زمستان و آغاز بهار آن سال، شهر به شهر و ولایت به ولایت ادامه داشت. منظور از این مراسم در ولایات و شهرها و بلوک این بود که در هر حوزه، بین مرکز ولایت یا بلوک، با قصبات و قرای اطراف آن، وحدت هدف و احساسات برقرار شود.

در ضمن اجرای این مراسم، پیش‌بینی می‌شد که در سال آینده، روز چهاردهم ژوئیه، به مناسبت اینکه مصادف با روز تصرف قلعه باستیل به دست ملت است، مراسمی بزرگتر برای وحدت تمام فرانسه در پاریس انجام خواهد گرفت و هر شهر و بلوک، چند نفر نماینده باید انتخاب کنند و

برای حضور در آن مراسم به پاریس بفرستند. نقش بزرگی که در روز یکشنبه ۱۸ اکتبر، بیلو و پی‌تو در ویلر کوتره بازی کردند آن دو را طوری مورد توجه همشریهای آنها کرد که تردیدی وجود نداشت هر دو به سمت نماینده آن منطقه به پاریس خواهند رفت تا در مراسم روز چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی حضور به هم رسانند. ولی چون تا روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰ خیلی وقت باقیمانده بود، مردم شهر، قصبات و قرای اطراف، که روز ۱۸ اکتبر زندگی عادی خود را کنار گذاشته و يك زندگی فوق‌العاده را در آن روز تا غروب به انتها رسانیدند، باز به عادات آرام و معمولی خود پرداختند. اینکه می‌گوییم «عادات آرام و معمولی» غرض این است که در ولایات و از جمله ویلر کوتره و قصبات و قرای اطراف، زندگی خلق فاقد حوادث و دور از غم و شادی است.

در هر جامعه و در هر شهر و قصبه و قریه، هر چه كوچك باشد، زندگی مردم توأم با نيكبختی‌ها و بدبختی‌ها و پیروزیها و فاجعه‌ها است. از يك جوی كوچك كه از دامنه تپه‌ای سرچشمه می‌گیرد و آهسته راه خود را از وسط علفهای جلگه و جنگلها می‌جوید و جلو می‌رود، تا يك شط بزرگ، كه از كوهستان آلپ، مثل امپراطوری كه از تخت فرود بیاید، وارد دشت می‌شود و مثل جهانگشایی فاتح، راه خود را می‌گشاید و در دریا می‌ریزد، همه در خط‌سیر خود پستی‌ها و بلندیهای دارند و در سواحل آنها علفهای كوچك یا جنگلهای بزرگ قرار گرفته و دارای سایه روشن ظلمت و نور است. در اجتماعات بشری هم جایی نیست كه سایه روشن، ظلمت و نور، بدبختی و نيكبختی، در آن یا مجاورت آن وجود نداشته باشد، و اگر تردیدی در این قسمت موجود باشد، اينك كه می‌خواهیم بعد از عبور دادن خوانندگان از كاخ سلطنتی تویلری آنها را به مزرعه بیلو ببریم این تردید رفع می‌شود و خوانندگان در خواهند یافت كه در زیر ظاهر آرام زندگی

مزرعه بیلو، فاجعه ای نهفته که نمی توان گفت در خور اهمیت نیست.

ظاهر آرام زندگی مزرعه بیلو از این قرار بود که ساعت پنج صبح، دروازه ای که به طرف جنگل باز می شد و فصل تابستان به سوی درختهای سبز و فصل زمستان به طرف درختهای بی برگ و زمین مستور از برف گشوده می گردید، باز شد. اول زارعی که مأمور کاشتن بود، با جوالی پر از گندم، مخلوط با خاکستر از آن دروازه خارج گردید، بعد برزگری که می بایست شخم بزند، با اسبهایی که باید به گاو آهن ببندد از دروازه خارج گردید تا در صحرا، به گاو آهن برسد و شخم زمین را از آنجا که دیروز توقف کرده بود شروع نماید. آنگاه زن چوپان، گله گاوهای خود را از اصطبل خارج نمود و وارد دشت کرد در حالی که پیشاپیش گله یک گاونر و قوی، باشکوه و اطمینان قدم بر می داشت و بعد از او گاوهای ماده و گوساله ها حرکت می کردند و زنگوله ای که به گردن یکی از ماده گاوها بسته بودند نشان می داد که گاو محبوب گله همان است. و بالاخره در قفای همه آنها، بیلو سوار بر اسبی تنومند و قوی و پر طاقت، می آمد و از نظری که گاهی به صحرا و زمانی به کارگران خود و گله گاو می انداخت، هر کس می فهمید که ارباب اوست و سایرین کارگر هستند و برای او کار می کنند.

اگر کسی بیلو را در آن موقع می دید و چشمهای تیزبین وی را زیر ابروهای پر پشت از نظر می گذرانید مشاهده می کرد که وی گاهی نظر به صحرا می اندازد و نگاه او دایره وار، اطراف را می پیماید و مثل این است که می خواهد اطمینان حاصل کند که آیا آن روز هوا خوب خواهد بود یا نه و آیا در شب گذشته، گرگها دستبردی به آغل او زده و گرازها حمله ای به مزرعه سبب زمینی او کرده و خرگوشها یونجه او را خورده اند یا نه. چون در آن جنگل، از آن جانوران که در فرق جنگلی دوك دور لثان زندگی می کردند و کسی غیر از دوك و دوستان او حق نداشت به طرف آنها تیر بیندازد،

یافت می‌شد. ولی اگر بیننده بیلو را بهتر می‌شناخت و به روحیه‌اش وقوف داشت می‌دانست که منظور بیلو از آن نظرها، معاینه دستبرد احتمالی گرها و گرازاها و خرگوشها نیست و در باطن او، فکری دیگر وجود دارد که بیش از حملات احتمالی و شبانه جانوران مزبور، بیلو را مشوش کرده است. منظور بیلو از نظر انداختن به اطراف این بود که آیا کسی را در آن حدود می‌بیند که به طرف پنجره اطاق کاترین روانه باشد و آیا گوش او، صدایی را می‌شنود که کاترین را می‌خواند و آیا روی زمین علامتی به نظر می‌رسد که گواهی بدهد دیشب کسی از آنجا گذاشته و به اطاق کاترین نزدیک شده است.

کاترین با اینکه می‌دید که دیگر بیلو مانند سابق نظرهای حاکی از سوءظن به او نمی‌اندازد و نگاه او ملایم شده، معهذا مانند پاسبان گله، از نگاهبانی وی فارغ نیست و پیوسته مواظب او می‌باشد و در شبهای بلند زمستان که کاترین به عاشق خود ایزیدور می‌اندیشید از خود می‌پرسید که آیا بهتر این نیست که عاشق او، همچنان از وی دور باشد و برای ملاقات او نیاید؟ پی‌تو بعد از اینکه با غرور، از افتخارات فرماندهی نیروی قریه هارامون برخوردار شد، زندگی عادی را با اندوه همیشگی و افکار مربوط به کاترین و اشتغالات سابق پیش گرفت. او هر روز صبح از خانه خود به شهر ویلر کوتاه می‌رفت که ببیند آیا از ایزیدور کاغذی برای کاترین رسیده یا نه و وقتی می‌دید نامه‌ای نرسیده با حزن مراجعت می‌نمود، چون می‌دانست که کاترین هم در آن روز غمگین خواهد بود، و دیگر اینکه کاترین به او فکر نخواهد کرد زیرا پی‌تو می‌فهمید که نامه ایزیدور وسیله‌ای است که کاترین را با حق شناسی به یاد او می‌اندازد، و اگر نامه‌ای از ایزیدور می‌رسید و پی‌تو آن را در جوف درخت معهود می‌گذاشت باز در عین مسرت، غمگین بود. چون می‌دید که کاترین راجع به او فکر نخواهد کرد مگر به وسیله نامه از اصیل زاده‌ای که

اعلامه حقوق بشر وی را از مزایای اصیل زادگی محروم نموده ولی نتوانسته زیبایی و نزاکت فکری را از او بگیرد و بر پی توگران بود که کاترین، فقط به وسیله نامه عاشق خود، به یاد او بیفتد.

پی تو قاصدی بود راز نگاهدار و ساکت که اگر چیزی نمی گفت در عوض خیلی چیزها می فهمید و از جمله دریافت که عاشق کاترین که مدتی از شهر تورن برای او کاغذ می نوشت و تمبر خارجی روی نامه او دیده می شد، از شهر لیون واقع در فرانسه برای او کاغذ می نویسد، زیرا تمبر داخلی و استامپ لیون روی پاکت دیده می شود. هکذا وقتی آخرین نامه را در جوف درخت گذاشت دید که روی پاکت، تمبر فرانسه و استامپ پاریس به نظر می رسد و معلوم می شود که عاشق کاترین، از لیون به پاریس رفته است. استنباط پی تو به او می فهمانید که چون عاشق کاترین از ایتالیا به پاریس رفته طولی نخواهد کشید که از آنجا برای ملاقات او به منطقه ویلر کوتره خواهد آمد و کسی هم از آمدن او حیرت نخواهد کرد زیرا همه می دانند که ایزیدور ساکن آن منطقه می باشد و در آنجا ملك دارد.

يك روز بعد از اینکه نامه پاریس به تاریخ ۲۵ دسامبر آمد، پی تو بعد از اینکه نامه را در جوف درخت گذاشت، برای اینکه دستاویزی جهت دیدن کاترین داشته باشد و بداند دختر جوان در چه فکری است دامهای خرگوش گیری خود را برداشت که به ظاهر در جنگل موسوم به «برویر اولو» دامها را کار بگذارد و جنگل مزبور هم طوری واقع شده بود که پی تو برای وصول بدانجا باید از مقابل خانه بیلو بگذرد. پی تو در راه پیمایی خود از وسط دشت و جنگل همواره میان برمی کرد و آن روز بعد از اینکه میان بر نمود نزدیک خانه بیلو رسید و پشت درختها پنجره اطاق کاترین را از نظر گذرانید و دید که کاترین مقابل پنجره است و چشمهای او، بی آنکه روی نقطه ای مخصوص متوقف گردد تمام صحرا را از نظر می.

گذرانند. پی تو قصد نداشت که کاترین را غافلگیر کند و از پشت درختها خارج شد و طوری در صحرا راه پیمود تا اینکه مقابل نظر کاترین قرار گرفت و کاترین او را دید، و چون پی تو برای کاترین، علاوه بر دوست، محرم راز محسوب می گردید دختر جوان به او تبسم کرد و پی تو به پنجره نزدیک شد و سلام داد و کاترین گفت: پی تو ی عزیز، چطور شد که شما امروز اینجا آمدید؟

پی تو گفت: مادموازل کاترین، من قصد داشتم که يك جفت خرگوش که دارای گوشت لطیف و معطر باشند برای شما بگیرم و به شما تقدیم کنم و چون بهترین خرگوشها در جنگل برویراولو وجود داد و گوشت خرگوش-های این جنگل به مناسبت علف آنجا معطر است، من از اینجا عبور می-کردم که به آن جنگل بروم و وقتی شما را در حال عبور دیدم فکر کردم که بهتر این است سلامی به شما بدهم و از حال شما جويا شوم و بدانم که آیا بکلی رفع نقاهت شده است؟ کاترین بعد از اینکه تبسم کرد گفت: آقای پی تو، بر اثر پرستاری های شما، هنگامی که من بیمار بودم و توجهی که شما از آن موقع تا کنون نسبت به من دارید حالم خوب است و تقریباً معالجه شده ام. پی تو آهی کشید و گفت: چرا می گوید تقریباً معالجه شده اید؟ من امیدوار بودم که شما کاملاً معالجه شده باشید. کاترین سرخ شد و او هم آه کشید و دست پی تو را گرفت و خواست چیزی بگوید ولی خودداری کرد و از پنجره اطاق دور گردید و دستمالی را به دست آورد و روی پیشانی خود کشید.

هیچ يك از این حرکات از نظر تیزبین پی تو پنهان نماند و گفت: مادموازل، آیا می خواهید چیزی به من بگویید؟ کاترین گفت: نه، نه، من حرفی با شما نداشتم. پی تو گفت: مادموازل، می خواهم بگویم که... اگر به وجود من احتیاج دارید خواهش می کنم که ملاحظه نکنید. کاترین گفت: پی تو ی

عزیز، شما ثابت کردید که در هر موقع من می‌توانم به دوستی شما اعتماد داشته باشم، ولی اکنون با شما کاری ندارم. آنگاه دختر جوان سر را پایین انداخت و گفت: فقط خوب است به شما بگویم که دیگر زحمت نکشید و به پست نروید چون در چند روز آینده، من دیگر نامه‌ای دریافت نخواهم کرد. پی‌تو از این موضوع آگاه بود یا حدس می‌زد که کاترین دیگر نامه‌ای از عاشق خود دریافت نخواهد کرد، ولی چیزی نگفت که بداند کاترین تا چه اندازه حاضر است حرف دل خود را به او بگوید.

حدس پی‌تو از حرف کاترین مبدل به یقین گردید و فهمید به احتمال قوی، در نامه‌ای که وی دیروز در جوف درخت نهاده، ایزیدور به معشوق خود اطلاع داده که چون عنقریب برای ملاقات او حرکت خواهد کرد دیگر نامه‌ای به وی نخواهد نوشت، و چون از پاریس تا ویلر کوتره راهی نیست و سواری مانند ایزیدور به سرعت می‌تواند آن را طی کند شاید عاشق کاترین وارد شده باشد و یحتمل دختر جوان که چشم به صحرا^۱ دوخته بود می‌خواست بداند آیا علامتی از ورود او به نظرش می‌رسد یا نه.

قدری سکوت شد و پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، آیا متوجه هستید که پدر شما متفکر و ظنین است؟ دختر جوان مرتعش شد و ایسن سؤال را با سؤالی دیگر جواب داد و گفت: آه، آیا شما در پدرم تغییری را مشاهده کرده‌اید؟ پی‌تو مانند کسی که از وخامت و عاقبت کار می‌ترسد، سر را تکان داد و گفت: مادموازل کاترین، من فکر می‌کنم مردی که باعث تغییر روحیه پدر شما شده، لحظاتی بد را بر اثر مداخله پدر شما خواهد گذرانید. رنگ

۱. ما عادت کرده‌ایم که وقتی نام صحرا را می‌شنویم يك دشت خشك و بی‌آب و علف در نظرمان مجسم می‌شود و در جغرافیا هم، صحرای مطلق به زمینی مسطح و لم یزرع اطلاق می‌گردد، ولی فرانسویها در مملکت خود، صحرا را يك زمین سبز و دارای جنگل یا علف به شمار می‌آورند و این تذکر را دادیم که خوانندگان حیرت نکنند چرا جلگه‌های فرانسه در این صفحه به نام صحرا خوانده شده است - مترجم.

کاترین پرید و گفت: چرا می گوید مردی که باعث تغییر روحیه پدرم شده و چرا نمی گوید زنی که مشمول این امر است لحظاتی سخت را خواهد گذرانید؟ پی تو گفت: مادموازل کاترین، حرف شما باعث وحشت من شد، آیا شما چیزی در خود سراغ دارید که سبب خوف شما شده است؟ دختر جوان گفت: آنچه باعث خوف من شده این است که وقتی دختری مثل من، کسی را بالاتر از مرتبه و طبقه اجتماعی خود دوست می دارد، بدان دچار می شود.

پی تو گفت: مادموازل کاترین، اگر من به جای شما بودم... ولی پی تو حرف خود را تمام نکرد و کاترین گفت: اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟ پی تو گفت: مادموازل کاترین، اگر من به جای شما بودم... اما باز حرف خود را تمام نکرد و مردد ماند و بعد گفت: نه مادموازل، من جرأت نمی کنم به شما بگویم اگر به جای شما بودم چه می کردم، چون دفعه قبل با اینکه او، به طور موقت از شما جدا شد، شما دچار خطر مرگ شدید و هرگاه به طور همیشگی از شما جدا شود، شما به طور حتم خواهید مرد و من هرگز نمی خواهم که جان شما به خطر بیفتد و هیچ گاه مایل نیستم که بار دیگر، آن طور که شما را نزدیک این خانه در حال اغماز یافتن، ببابم. کاترین گفت: هیس! مواظب باشید و صحبت را تغییر بدهید یا اصلاً صحبت نکنید زیرا پدرم می آید.

پی تو روی خود را به طرف امتداد نگاه کاترین برگردانید و دید بیلو با حرکت چهار نعل سریع اسب نزدیک می شود. ولی چند لحظه بعد بیلو عنان اسب را کشید و حرکت مرکوب او آهسته شد زیرا مردی را که کنار پنجره دخترش بود شناخت و اضطراب او، رفع گردید. پی تو کلاه از سر برداشت و به طرف بیلو رفت و بیلو گفت: پی تو، آیا این تو هستی و آیا آمده ای که با ما شام بخوری؟ پی تو گفت: نه آقای بیلو، من چنین جسارتی

ندارم، و چون در این لحظه نگاه کاترین متوجه او گردید و گویی که او را تشویق می کرد، اضافه نمود: مگر اینکه شما اجازه بدهید. بیلو گفت: من به تو اجازه می دهم و از تو دعوت می کنم که با ما شام بخوری و آن-گاه به راه افتاد که وارد حیاط شود. پی تو که نگاه تشویق کننده کاترین را دیده بود گفت: مادموازل، آیا می خواستید چیزی بسه من بگویید؟ کاترین گفت: می خواستم بگویم آیا دیدید که امروز پدرم از روزهای دیگر گرفته تر است؟ پی تو گفت: بلی، من امروز او را خیلی گرفته می بینم. کاترین به خود گفت: خدایا، آیا پدرم از این موضوع مطلع شده است؟ پی تو پرسید: مادموازل چه گفتید؟ کاترین گفت: چیزی نگفتم و پنجره را بست و از کنار آن دور شد.

۱۶۲

بابا کلوییس به میان می آید

پی‌تو در تعقیب بیلو وارد منزل شد و با اینکه بیلو با محبت او را پذیرفت و به‌وی دست داد اما پی‌تو فهمید که کاترین درست می‌گوید و بیلو غمگین و گرفته است و دست وی سرد و مرطوب می‌باشد، و وقتی کاترین، به عادت همیشگی، گونه‌های خود را به پدر عرضه داشت، پدر بدون محبت لب خود را به گونه‌های کاترین نزدیک کرد. خانم بیلو وقتی ورود شوهر را دید، به‌رسم مألوف ازجا برخاست تا به وی احترام بگذارد اما بیلو به اوهم توجه نکرد و گفت: آیا شام حاضر است؟ مادر کاترین گفت: بلی، ای مرد ما. بیلو گفت: پس برویم و پشت میز بنشینیم زیرا من بعد از شام کار دارم و باید زودتر به کارهای خود برسم.

آنها وارد اطاق غذاخوری شدند و پنجره اطاق غذاخوری که به طرف

حیاط باز می‌شد، طوری بود که هر کس وارد حیاط می‌گردید از نظر پنهان نمی‌ماند. خانم بیلو یک بشقاب باکارد و چنگال و قاشق و یک حوله برای پی‌تو روی میز گذاشت و پی‌تو را وسط زنها پشت به پنجره نشاندند. با اینکه پی‌تو متفکر و برای‌کترین محزون بود، چون فکر و اندوه او اثری سوء در معدۀ وی نداشت، با اشتها شروع به خوردن غذا کرد و بیلو که گاهی با دقت پی‌تو را می‌نگریست (چون نمی‌دانست که او چرا به خانه وی آمده ولی ظنین بود که آمدن پی‌تو مربوط به یک موضوع خاص است) دید که در چهرۀ پسر جوان، چیزی جز آثار رضایت از یک غذای لذیذ، مشاهده نمی‌شود. اول آبگوشت کلم و بعد از آن گوشت گاوی را که با پیه خوک طبخ شده بود روی میز نهادند و پی‌تو با لذت گوشت گاورا بعد از آبگوشت خورد. با اینکه در چهره‌اش اثری که مؤید سوءظن بیلو باشد دیده نمی‌شد، بیلو تصمیم داشت آمدن پی‌تو را از وی بپرسد تا خاطرش آسوده شود.

بعد از گوشت گاو، یک شقه گوشت بره را که در فر پخته شده بود روی میز قرار دادند و پی‌تو با رضایت خاطری که از چهره‌اش عیان می‌شد، خود را آمادۀ خوردن بره می‌کرد.

بیلو این موقع را برای سؤال خود مناسب دید و گفت: پی‌تو عزیز، به طوری که می‌بینی همواره در اینجا تو را با مسرت می‌پذیرند ولی می‌خواستم بدانم چطور شد که امروز در این طرفها پیدا شدی؟ پی‌تو تبسم کرد و نظری به اطراف انداخت و انگار که حتی در آن اطاق از جنگلبان و قرقچی می‌ترسید و بعد آستین را بالا زد و در حدود بیست دام خرگوش را که مانند دستبند، اطراف ساعد خود پیچیده بود به بیلو نشان داد. بیلو گفت: آه، معلوم می‌شد که نسل خرگوش را در جنگل هارامون انداخته‌ای که امروز از این طرف آمدی تا سراغ خرگوشهای اینجا را بگیری؟ پی‌تو گفت: من به خرگوشهای اینجا کاری ندارم و فقط به قصد خرگوشهای جنگل

بابا کلویس به میان می آید / ۲۴۰۱

برویر اولو آدمم زیرا آقای بیلو، مثل این است که در جنگل هارامون تمام خرگوشها دام مرا می شناسند و با دقت از آن پرهیز می کنند ولی در جنگل برویر اولو^۱ خرگوشها هنوز مرا نمی شناسند و مثل جانوران هارامون محیل نیستند و گوشت آنها هم به مناسبت علفی که می خورند لطیف تر و خوش طعم تر است. بیلو گفت: عجب! استاد پی تو، من تصور نمی کردم که تو اینقدر باسلیقه باشی که برای تغییر ذائقه از یسک جنگل به جنگل دیگر بروی.

پی تو گفت: من برای خودم خرگوش نمی گیرم بلکه قصد دارم که برای مادموازل کاترین خرگوش بگیرم زیرا مادموازل چون هنوز آن طور که باید بهبود نیافته باید گوشت لطیف خرگوش را تناول نماید. بیلو گفت: راست است و کاترین اشتها ندارد و نمی تواند غذا بخورد. هنگام ادای این حرف، بیلو با اشاره بشقاب کاترین را که چیزی در آن نبود به پی تو نشان داد و کاترین گفت: پدر جان، علت اینکه من امروز اشتها ندارم ایسن است که چند لحظه قبل از اینکه آقای پی تو از مقابل خانه ما بگذرد و من او را صدا بزنم یسک فنجان شیر با نان خوردم. پدر که دید کاترین هنگام ادای این جواب قدری ارغوانی شد گفت: من نگفتم که تو چرا چیزی خوردی یا نخوردی، بلکه خواستم بگویم که بی اشتها هستی. سپس از پنجره نظری به حیاط انداخت و گفت: این شخص که آمده با من کار دارد. پی تو احساس کرد که پای کاترین به پای او خورد و سر را بلند کرد و دید دختر جوان رنگ به صورت ندارد و کاترین با اشاره چشم، پنجره را به پی تو نشان داد و پی تو روی خود را برگردانید و دید که بابا کلویس رفیق سالخورده او و کسی که اولین بار فن نظام را به او آموخت در حالی که تفنگ بیلو را به دوش

۱. این کلمه این طور تلفظ می شود: برویر بر وزن شکوفه و اولو بر وزن هلو و لذا کلمه مرکب برویر اولو را باید بر وزن شکوفه هلو تلفظ کرد - مترجم.

گرفته و خرگوشی از دستش آویزان است وارد حیاط گردید.

پی تو حیرت کرد که چرا کترین از دیدار بابا کلویس وحشت نمود زیرا بابا مردی وحشت آور نبود و ورود او مناسبتی با فکر باطنی کترین نداشت. پی تو که از تزیینات نقره کوب تفنگ شناخت که تفنگ مزبور به بیلو تعلق دارد گفت: آقای بیلو، بابا کلویس تفنگ شما را آورده است؟ بیلو گفت: بلی و هرگاه شام نخورده باشد با ما شام خواهد خورد. ای زن، برو و در را بر وی بابا کلویس باز کن. زن رفت و در را گشود و قبل از اینکه در باز شود پی تو دریافت خرگوشی که بابا در دست دارد عبارت از خرگوشی است که بر حسب اجازه‌ای که سالها پیش از دوک دورلثان گرفته روزی یکی از آنها را شکار می کند و به احتمال قوی آن را با تفنگ بیلو شکار کرده زیرا تفنگی دیگر، با او نمی باشد.

بابا کلویس که به يك دست گوشهای خرگوش را گرفته بود، با دست دیگر کلاه پوستی کهنه خویش را که پشم آن مدتی مدید، قبل از آن تاریخ، بر اثر جنگل گردی او و تماس با خارها و شاخه درختان جنگل از بین رفته بود، از سر برداشت و گفت: سلام بر آقای بیلو و حاضرین، من افتخار دارم که به شما سلام بکنم.

بیلو گفت: بابا کلویس، روز شما بخیر، يك مرتبه دیگر معلوم شد که شما آدمی خوش قول هستید. بابا کلویس گفت: وقتی انسان قول انجام کاری را داد باید آن کار را به انجام برساند تا اینکه طرف، در حال انتظار باقی نماند. شما به من گفته بودید بابا کلویس اگر تو بتوانی برای تفنگ من دوازده گلوله ذوب کنی، خدمتی به من کرده‌ای زیرا من می دانم که تو در ذوب گلوله بصیرت داری و می دانی که چگونه باید گلوله‌ها را به اندازه دهانه تفنگ ذوب کرد. من گفتم چه موقع گلوله‌ها را می خواهید و شما گفتید اگر برای امروز غروب برسد خیلی خوب است و من هم جواب

بابا کلو ییس به میان می آید / ۲۴۰۳

دادم بسیار خوب، تا غروب امروز گلوله‌ها را به شما تحویل خواهم داد و اینک آمده‌ام که گلوله‌ها را تحویل بدهم.

بیلو گفت: بابا کلو ییس، از شما متشکرم و امیدوارم که با ما شام صرف کنید. بابا کلو ییس گفت: شما آدمی خوب هستید، ولی من احتیاج به غذا ندارم. بابا کلو ییس تصور می کرد که ادب، عبارت از این است که وقتی به انسان می گویند که بیا غذا بخور، جواب بدهد من احتیاج به غذا ندارم و وقتی می گویند که بیا بنشین، بگوید که من خسته نیستم. اما بیلو به روحیه بابا کلو ییس وقوف داشت و لذا گفت: با این وصف بنشینید و در صرف غذا با ما شرکت کنید و اگر نتوانید غذا بخورید، شراب که می توانید بنوشید. خانم بیلو یک بشقاب و یک حوله و قاشق و کارت و جنگال مقابل او گذاشت و بابا کلو ییس گفت: بسیار خوب، حال که شما مایلید من چیزی بخورم، من اطاعت می کنم. آنگاه تفنگ را در گوشه اطاق به دیوار تکیه داد و خرگوش را روی پیشخوان اشکاف بوفه نهاد و مقابل دختر جوان که با وحشت او را می نگرست نشست.

قیافه بابا کلو ییس سالخورده آنقدر حاکی از سادگی و در آن ساعت، به قدری نماینده سلامت نفس و صفای قلب بود که پی تو بیشتر از وحشت دختر جوان حیرت کرد و در دل گفت: نمی دانم چرا کترین از این مرد بی-آزار و خدمتگزار می ترسد. بیلو بشقاب میهمان خود را از غذا و لیوان او را از شراب پر کرد و بابا کلو ییس با اینکه می گفت احتیاج به غذا ندارد، با اشتها، به غذا و شراب حمله ور گردید و گفت: آقای بیلو، شراب شما خوش طعم و مقوی و جا افتاده و کهنه و بره شما لذیذ و نازک است و گویا شما از کسانی هستید که می گویند «بره را تا وقتی که جوان است باید خورد ولی شراب را باید گذاشت خیلی پیر شود». کسی به این لطیفه نمکین و به موقع بابا کلو ییس پاسخ نداد و پیرمرد که خود را در آن منزل میهمان

می‌دید و فکر می‌کرد که میهمان نباید بگذارد در سر میز غذا برودت حکمفرما شود و صحبت قطع گردد گفت: امروز نوبت آن بود که من خرگوش وحشی صید کنم زیرا به طوری که می‌دانید يك روز خرگوش وحشی و روز دیگر خرگوش اهلی صید می‌نمایم و فکر کردم که در ضمن، تفنگ آقاي بیلو را هم امتحان نمایم و بینم این تفنگ نقره کوب چگونه تیر می‌اندازد و لذا به جای دوازده گلوله که آقاي بیلو از من خواسته بود سیزده گلوله ذوب کردم و گلوله سیزدهم را به مصرف خرگوش رسانیدم ولی آقاي بیلو، باید تصدیق کنم که تفنگ خوبی است و با دقت تیراندازی می‌کند.

بیلو گفت: بلی، این تفنگ يك سلاح خوب است. پی‌تو گفت: آه آقاي بیلو، آیا خیال دارید که به مسابقه تیراندازی بروید که سفارش دادید بابا کلویس برای شما دوازده گلوله بریزد؟ بیلو گفت: نه! پی‌تو مثل اینکه برای حاضرین غیر از بیلو حکایت می‌کند گفت: من می‌دانم این تفنگ که در این حول و حوش به نام «نقره کوب» معروف است چقدر خوب تیر می‌اندازد و دو سال قبل در مسابقه تیراندازی، آقاي بیلو با این تفنگ يك کارد و چنگال نقره که شما خانم بیلو، با آن غذا می‌خورید و همچنین يك جام نقره، که شما مادموازل کاترین، با آن می‌نوشید تحصیل کرد. آه، مادموازل کاترین، شما را چه می‌شود؟ آیا کسالت دارید؟ کاترین چشمهای خود را گشود و گفت: من کسالتی ندارم. ولی پی‌تو دید که طوری ضعف بر دختر جوان غلبه کرد که به پستی صندلی تکیه داد و چشمها را برهم گذاشت. بیلو با بی‌اعتنایی نسبت به وضع مزاج کاترین، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: کاترین که کسالتی ندارد و چیزش نیست.

بابا کلویس که آن گفت و شنود را مربوط به خود ندانست دنبال

بابا کلوئیس به میان می‌آید / ۲۴۰۵

صحبت خود را گرفت و گفت: تفنگ‌هایی که امروز می‌سازند همه از کالیبر^۱ بیست و چهار است و قالبی که گلوله این تفنگ‌ها را می‌ریزد به کالیبر تفنگ نقره کوب شما نمی‌خورد، این بود که من جستجو کردم تا اینکه در خرده فروشی توانستم يك قالب به اندازه تفنگ شما پیدا کنم و گرچه گاو اه‌هایی که من با این قالب ریخته‌ام قدری از کالیبر تفنگ شما کوچکتر است ولی عیب آن محسوب نمی‌شود و شما می‌توانید قبل از اینکه گلوله را وارد تفنگ کنید، قدری پوست چرب اطراف گلوله پیچید که در این صورت، برد گلوله تفنگ شما زیاده‌تر خواهد شد بدون اینکه لطمه‌ای به دقت تیراندازی بزند. آیا در حال حرکت تیراندازی خواهید کرد یا در حال توقف؟ بیاو گفت: من در حال کمین گرفتن تیراندازی خواهم نمود. بابا کلوئیس گفت: فهمیدم، و لابد گرازهای جنگل آقای دوک دور لثان خیلی به مزارع سیب زمینی شما و سایر محصولات آسیب می‌رساند و شما فکر کرده‌اید که اگر پیه و گوشت گرازهای مزبور نمک‌سوز شود و برای زمستان بماند بهتر از این است که آنها مزارع شما را ویران کنند.

بار دیگر سکوت برقرار گردید و جز صدای نفس‌های تند کاترین چیزی به گوش نمی‌رسید و پی‌تو نظری به کاترین و نظری دیگر به بابا کلوئیس انداخت که بفهمد علت اضطراب کاترین چیست و چیزی نمی‌فهمید. خانم بیلو هم توجهی به صحبت مردها نداشت برای اینکه نمی‌فهمید چه می‌گویند و به طریق اولی نمی‌توانست به مفهوم پنهانی آن صحبت پی‌برد. بابا کلوئیس در تعقیب سخن خود گفت: هر گاه می‌خواهید که به طرف گراز تیرازی کنید باید متوجه باشید که این گلوله برای گراز کوچک است زیرا آن جانور، قطع نظر از اینکه به شکارچی حمله‌ور می‌شود پوستی کلفت دارد و من دیدم که گراز چهار پنج، بلکه هفت هشت گلوله خورده بود و

۱. کالیبر قطر دهانه تفنگ یا توپ است - متر جم.

باز از پا در نیامد زیرا به واسطه پوست کافت گراز، گلوله‌ها بین پوست و گوشت متوقف شد و جلوتر نرفت، آن هم گلوله‌های دولتی که سنگین‌تر و مؤثرتر است. بیلو گفت: من این گلوله‌ها را برای شکار گراز نمی‌خواهم. پی‌تو گفت: آقای بیلو، معذرت می‌خواهم، اگر شما این گلوله‌ها را برای مسابقه تیراندازی یا شکار گراز نمی‌خواهید، پس برای چه گفتید بابا کلویس این گلوله‌ها را برای شما تهیه کند؟

بیلو گفت: من این گلوله‌ها را برای گرگ می‌خواهم. بابا گفت: اگر برای گرگ می‌خواهید که خیلی مفید است. سپس دست به جیب کرد و دوازده گلوله از آن بیرون آورد و در بشقابی که روی میز بود نهاد و گفت: اما گلوله سیزدهم در شکم خرگوش می‌باشد و من نمی‌دانم که این گلوله‌ها آیا خوب هست یا نه ولی تفنگ شما، خوب آنها را خالی می‌کند و به هدف می‌زند. حواس پی‌تو در آن موقع متوجه بابا کلویس بود و ندید که چگونه رنگ از صورت کاترین پرید و وقتی شنید که بابا می‌گوید که گلوله سیزدهم در شکم خرگوش است از جا برخاست و به بوفه نزدیک شد و انگشت خود را وارد سوراخ کرد تا به گلوله واقع در بدن خرگوش رسید و گفت: آقای بیلو، با اینکه شما تیراندازی قابل هستید تصور نمی‌کنم که بتوانید مثل بابا کلویس حیوان کوچکی مثل خرگوش را با گلوله شکار نمایید. بیلو گفت: من خرگوش شکار نمی‌کنم و چون حیوانی که من باید به طرف او تیراندازی نمایم مرتبه بزرگتر از خرگوش است می‌دانم که تیر من به هدف اصابت خواهد کرد. پی‌تو گفت: آقای بیلو، از این قرار، در این موقع سال، در این حدود گرگ پیدا شده و این قدری حیرت‌آور است زیرا معمولاً بعد از اینکه برف روی زمین می‌نشیند گرگها آشکار می‌شوند. بیلو گفت: آری، در سالهای قبل، بعد از آمدن برف گرگ نمایان می‌شد ولی امسال زودتر آمده است. پی‌تو گفت: آقای بیلو، آیا یقین دارید

که گرگ پیدا شده است؟ بیلو گفت: بلی، و مخصوصاً امروز صبح چوپان ما آن را دید. هنگام ادای این کلمات، بیلو دختر خود و هم پی تو را از نظر گذرانید و پی تو پرسید: آیا مطلع شدید که گرگ را در کجا دیدند؟ بیلو گفت: بلی، و گرگ در جادهٔ پاریس و در نزدیکی جنگل تراشیده^۱ «ای ورس»^۲ دیده شد. پی تو مثل کسی که نمی تواند آمدن جانور مزبور را باور کند گفت: آیا واقعا همین طور است؟ بیلو گفت: بلی، سال گذشته این جانور نمایان شد و بعد ناپدید گردید و من فکر می کردم که دیگر مراجعت نخواهد کرد ولی باز امسال نمایان گردید و به همین جهت به بابا کلویس گفتم که تفنگ مرا پاک کند و برای آن گلوله بریزد، تا اگر این جانور، اطراف مزرعه و خانهٔ ما گردش کرد من آن را به قتل برسانم.

کاترین دیگر نتوانست که خودداری کند و از جا برخاست و با پاهای مرتعش به طرف خارج رفت و پی تو هم که دید حال کاترین به وضعی وحشت آور تغییر کرده در تعقیب او برخاست. بیلو نظری تند به طرف پی تو انداخت ولی قیافهٔ پی تو طوری حاکی از سادگی او بود که بیلو فکر نکرد که باید بین او و کاترین، سابقه ای در خصوص صحبت وی وجود داشته باشد. وقتی کاترین وارد آشپزخانه شد، پی تو هم وارد گردید و درست موقعی رسید که کاترین تقریباً بی حال در آغوش او افتاد و پی تو گفت: آخر مادموازل کاترین، شما را چه می شود؟ من هرچه فکر می کنم می بینم بابا-کلویس چیزی نگفت که باعث وحشت شما گردد. کاترین در حالی که می لرزید گفت: چطور شما معنای حرف پدرم را نمی فهمید؟ آیا متوجه نیستید

۱. جنگل تراشیده که فرانسویهای به نام «تایی» بروزن دایی می خوانند جنگلی است که در فواصل معین شاخه درختهای آن را می چینند که درختها رشد نمایند و از سر شاخه ها استفاده کنند.

۲. ای ورس را باید بروزن «سیمرغ» یا «بی مزد» تلفظ کرد- مترجم.

که تمام صحبت‌های او مربوط به ایزیدور است زیرا ایزیدور مراجعت کرده و پدرم تفنگ خود را آماده نموده که اگر ایزیدور اطراف خانه ما دیده شد او را به قتل برساند.

آن وقت پی تو فهمید که علت وحشت‌کاترین چه بود ولی فرصت نکرد جواب بدهد زیرا در باز شد و بیلو با لحنی که پی تو خوب معنای آن را فهمید گفت: پی توی عزیز، اگر توبه راستی آمده‌ای که برای گرفتن خرگوش در جنگل دام نصب کنی، موقع آن است که بروی زیرا به زودی هوا بدطوری تاریک خواهد شد و تو جلوی پای خود را نخواهی دید و نخواهی دانست که دام‌های خود را در کجا نصب می‌نمایی. پی تو با فروتنی گفت: آقای بیلو، اطاعت می‌کنم و بعد از نظری که به کاترین و پدرش انداخت افزود: من به شما اطمینان می‌دهم که فقط برای خرگوش‌ها آمده بودم و قصدی دیگر نداشتم. بیلو گفت: اگر برای خرگوش‌ها آمده‌ای پس وقت خود را تضييع نکن. پی تو گفت: هم‌اکنون می‌روم. سپس از درب دیگر آشپزخانه وارد حیاط شد و راه خارج را پیش گرفت.

در همان موقع کاترین به طرف اطاق خود رفت و درب آن را از پشت بست و بیلو خطاب به دختر، اما آهسته و به طوری که وی نشنود گفت: ای بدبخت، خود را در اطاق محبوس کن ولی مطمئن باش که من از این طرف کمین نخواهم گرفت.

۱۶۳

کدام يك جلو می افتند؟

بعد از اینکه پی تو از منزل بیلو خارج شد، از فرط حیرت، برای کاترین، تقریباً گیج بود چون - به طوری که گفتیم - آنچه را که باید بفهمد فهمید و حتی بیش از آنچه انتظار می داشت، نایل به فهم مطالب شده بود. پی تو دریافت که ویکونت ایزیدور دوشارنی از پاریس مراجعت کرده است و او را دیده اند و اشاره بیلو به گرگ همانا اشاره به ایزیدور دوشارنی بوده است. صحبت های موقع شام که برای پی تو معمایی به شمار می آمد که نمی توانست معنای آن را ادراک کند آشکار شد.

پسر جوان فهمید که منظور بیلو از گرگی که سال گذشته دیده شد و تصور می کردند که دیگر مراجعت نخواهد نمود همانا ایزیدور می باشد که باز اطراف مزرعه و خانه بیلو خود را نشان داد و لذا اگر بیلو چشمش

به وی سفند او را هدف گلوله قرار خواهد داد. پی تو فهمید که بیلو برای تیراندازی به طرف ایزیدور تفنگ خود را داد پاک کنند و برای آن گلوله تهیه نمایند و لذا موضوعی که بدو، امری پیش پا افتاده محسوب می گردید کسب و خامت می کرد. پی تو که هر وقت احتیاج به قوت پیدا می کرد، دارای نیروی شیر می گردید حزم و مآل اندیشی مار را هم داشت زیرا از لحاظ فطری این طور تربیت و بزرگ شده بود. چون پی تو از روزی که خود را شناخت، مجبور بود که پیوسته با استعانت از زور و حيله و مآل اندیشی گلیم خود را از آب بکشد و خویش را از خطر قرقچیا و جنگلبانان که وی شکارهای آنان را می گرفت حفظ نماید، یا اینکه مواجه با خشم باغدارها که او میوه های آنان را می ربود نشود.

عادت به شکار پنهانی در جنگلهای قرق و صید ماهی در نهلهای ممنوع و ربودن میوه از باغهایی که هر لحظه احتمال داشت صاحبش سر برسد پی تو را و می داشت که در موقع خطر، به سرعت فکر خود را به کار اندازد و باحد اعلاى وسایل ممکن، خویش را از چنگ قرقچیا و جنگلبانان و باغداران نجات بدهد. آن دفعه هم با این که اضطراب داشت همین که از منزل بیلو خارج شد، دانست که باید خود را به جنگل واقع در هشتاد قدمی خانه برساند که بتواند در تاریکی جنگل و زیر درختها فکر کند، و هنگامی که به طرف جنگل می رفت تصمیم گرفت قفای خود را نگاه کند که مبادا بیلو نگران او باشد و همین که قدم به جنگل نهاد نفسی آسوده کشید زیرا جنگل به منزله ملك و عرصه طبیعی زندگی پی تو بود و همین که خود را در جنگل می یافت مثل ماهی که به آب رسیده بود خویش را در عنصر مناسب می دید. حتی می توان گفت که پی تو در جنگل، خود را مثل يك پادشاه می دید که وارد قلمروی سلطنت خود شده باشد.

در جنگل پسادشاهانی چند هستند، از قبیل سنجاب که چابکی دارد و

کدام يك جلو می‌افتند؟ / ۲۴۱۱

روباه که دارای حيله است و گرگ که در تاریکی می‌بیند اما پی‌تو به تنهایی از تمام این مزایا برخوردار بود و مانند سنجاب چالاک و مثل روباه محیل می‌نمود و چشمهای او مثل دیدگان گرگ در تاریکی همه جا را می‌دید. در آن ساعت پی‌تو به چابکی و حيله و بینایی خود زیاد احتیاج نداشت و فقط می‌بایست بعد از ورود به جنگل و گم کردن رد خود، از نظر آنهايي که شاید او را من‌بینند، يك نیم‌دایره طی کند و خویش را در پناه درختان به نزدیکی منزل بیلو برساند و آنجا را تحت نظر بگیرد.

جنگل در آنجا، از خانه بیلو زیاده‌تر از شصت یا هفتاد قدم دور نبود و در این فاصله، پی‌تو می‌توانست هر واقعه‌ای که در منزل بیلو اتفاق می‌افتد را ببیند و باز در این فاصله پی‌تو می‌توانست برای حرکت و دفاع از خویش، با هر حیوان که از دست و پا و چشم استفاده می‌کند مسابقه بگذارد و از برخی از آنها سبقت بگیرد و ثابت کند که بالاتر از بعضی از آنهاست. مثلاً در آن فاصله، پی‌تو از اسب برتر بود زیرا کاری که پی‌تو می‌توانست با دست و پا و چشم خود بکند اسب، از عهده انجام آن بر نمی‌آمد زیرا پی‌تو می‌توانست از نقاط انبوه جنگل که اسب حتی يك قدم نمی‌تواند از آنجا بگذرد عبور نماید، چون علفها و شاخه‌های درهم و انبوه جلوی اسب را می‌گرفتند اما نمی‌توانستند جلوی پی‌تو را بگیرند. پی‌تو بعد از اینکه نیم‌دایره‌ای در جنگل پیمود، در پناه درختان به خانه بیلو نزدیک شد و آنگاه بالای درخت روی شاخه‌ها دراز کشید و سر را بر محل تلاقی دو شاخه، نزدیک زمین گذاشت و با استفاده از این ناز بالش طبیعی به فکر فرو رفت. اولین فکر پی‌تو این بود که به سرعت خود را به منزل ایزیدور برساند و به او بگوید که به خانه بیلو نزدیک نشود و در صدد ملاقات کاترین برنیاید زیرا ممکن است به قتل برسد. ولی به سه دلیل از این فکر منصرف گردید: اول اینکه مادموازل کاترین در این خصوص دستوری به وی نداده بود، دوم

اینکه پیش‌بینی می‌کرد ایزیدور با اطلاع از خطری که او را تهدید می‌کند، وقتی به گفته او نگذارد و از عشق کاترین، احتیاط را از دست بدهد و به خانه بیلو نزدیک گردد، سوم اینکه از کجا معلوم، در همان موقع که وی برای دادن اطلاع به ایزیدور در راه است، ایزیدور از راهی دیگر خود را به مزرعه بیلو برساند زیرا اگر چه جاده‌ای که به طرف منزل ایزیدور می‌رود شاهراه پاریس است و اگر ایزیدور برای ملاقات با کاترین، آن جاده را انتخاب کند پی‌تو او را در راه خواهد دید، ولی جنگل، راه‌های کوچک بسیار دارد که ایزیدور آنها را می‌شناسد و شاید از آن راه‌ها به طرف منزل کاترین روانه و در حال حرکت است. پس صلاح در این می‌باشد که پی‌تو در همان جا که هست بماند زیرا اگر ایزیدور برای ملاقات کاترین بیاید، ناچار در آنجا، آشکار خواهد گردید، چون از هر طرف که بیاید ناگزیر است که خود را به خانه بیلو و پنجره اطاق کاترین برساند.

از این سه دلیل گذشته، پی‌تو که برای نجات ایزیدور از خطر، آنقدر دلسوز بود، قلبش گواهی نمی‌داد که کاترین را تنها بگذارد و برود و با خود می‌گفت: باید اینجا باشم تا اگر خطری کاترین را تهدید کرد، به کمک او بشتابم زیرا اگر چه من به نجات ایزیدور به خاطر کاترین علاقه دارم ولی علاقه‌ام به خود کاترین و سلامت او زیادتر است. پی‌تو که تصمیم به توقف و انتظار گرفت چشمها را مانند دو چشم گربه جنگلی به خانه بیلو دوخت و طولی نکشید که بابا کلویس از آنجا خارج گردید و پی‌تو دید که او در آستان درب کوچک خانه، از بیلو جداحافظی کرد و طول دیوار منزل را پیمود و آنگاه راه ویلر کوتره را پیش گرفت، چون منزل بابا کلویس آن طرف شهر ویلر کوتره بود و تا منزل بیلو يك فرسخ و نیم فاصله داشت. وقتی که بابا کلویس رفت غروب آفتاب فرو آمد و چون بابا کلویس در نظر پی‌تو از لحاظ فاصله‌ای که می‌خواست و قوع باید اهمیت نداشت، همین

کدام يك جلو می افتند؟ / ۲۴۱۳

که وی از نظر ناپدید شد پی تو فکر او را از خاطر بیرون نمود و نگاه خود را روی درب كوچك و پنجره ها متمرکز کرد.

طولی نکشید که پنجره اطاق بیلو روشن شد و پی تو از آنجا که قرار داشت به مناسبت اینکه بالای درخت بود داخل اطاق بیلو را خوب می دید و مشاهده کرد که وی با دقتی هر چه تمامتر، بر حسب سفارش بابا کلویس تفنگ خود را پسر نمود. سپس بیلو چراغ را خاموش کرد و دو لنگه پنجره را گشود به طوری که بتواند از آنجا تمام منطقه مقابل را ببیند و پی تو می دانست که بیلو در آنجا، يك نیم دایره وسیع از جنگل را می بیند و ایزیدور از هر طرف که وارد آن منطقه شود به نظر بیلو می رسد. ولی گویا گفتیم که دیوار منزل بیلو طوری ساخته شده بود که پنجره اطاق کاترین، واقع در طبقه اول، از يك طرف عمارت دیده نمی شد و هرگاه کسی به پنجره کاترین، از امتداد و جهتی دیگر نزدیک می شد، بیلو نمی توانست او را ببیند. هرگاه کاترین از پنجره اطاق خود قدم بر زمین می گذاشت تا از خانه خارج شود، بیلو فقط به يك شرط می توانست او را ببیند و آن اینکه کاترین وارد منطقه ای که مقابل پنجره اطاق بیلو است بشود و تازه با آن حال هم، به مناسبت تاریکی شب، بیلو جز يك هیکل زن چیزی نمی دید بدون اینکه یقین حاصل کند که او کاترین است. این طرز فکر پی تو بسود نه بیلو، و پی تو پیشاپیش راجع به خروج احتمالی کاترین از منزل، این طور اندیشه می نمود. همین که تاریکی به قدری شد که کاترین فهمید پدرش نمی تواند درست او را ببیند پنجره اطاق خود را گشود و پی تو که در تاریکی مانند گر به جنگلی می دید مشاهده کرد که دختر جوان از پنجره، قدم بر زمین گذاشت. در آنجا که کاترین از اطاق خود خارج شد، بیلو نمی توانست او را ببیند و کاترین قدری مردد ماند که چه بکند. پی تو می دانست که اگر کاترین راه شهر ویلر کوتره را پیش بگیرد پدرش او را نخواهد دید ولی اگر بخواهد به

طرف خانه عاشق خود برود به احتمال قوی به چشم پدر خواهد رسید. کاترین بعد از چند لحظه تردید، خود را خم کرد و مثل جانوری که با چهار دست و پا راه می‌رود فاصله فیما بین خانه و جنگل را پیمود و یک مرتبه خود را در جنگل انداخت و راه خانه عاشق را پیش گرفت. پی‌تو این بار هم توجهی به آن کس که از خانه خارج شد نکرد چون می‌دانست که می‌تواند کاترین را پیدا کند زیرا خطسیر او، به طرف منزل عاشق معلوم و مشخص است و در نظر پی‌تو خط سیر کاترین و رفتن او به خانه ایزیدور برای اینکه به وی اطلاع بدهد که مبادا به خانه پدرش نزدیک شود، اهمیت نداشت، بلکه این موضوع مهم به شمار می‌آمد که پدر کاترین چه خواهد کرد. چون بر طبق حدس بیلو، با وجود احتیاطهای دختر جوان و تاریکی شب، بیلو هیکل زنی را در تاریکی دید و یقین حاصل کرد که آن کاترین است، زیرا سگهای خانه بعد از اینکه به طرف آن هیکل دویدند و قدری عو‌عو کردند بی‌صدا مراجعت نمودند، و رجعت بدون صدای سگها به بیلو ثابت کرد سایه‌ای که از مقابل دیدگان او، در خارج از خانه، گذشت همانا کاترین بود زیرا اگر کاترین نمی‌بود، سگها بی‌صدا نمی‌شدند و به طور حتم با عو‌عی شدید به آن سایه حمله می‌کردند اما چون دختر صاحب خود را شناختند آرام و بی‌صدا مراجعت کردند.

اطاق بیلو برخلاف اطاق کاترین، در طبقه دوم عمارت قرار داشت و بیلو نمی‌توانست از آنجا پایین پرد و گرنه استخوانهای پای او می‌شکست. پی‌تو که در تاریکی، ناظر همه‌چیز بود می‌دانست که عنقریب بیلو از اطاق خود، از راه پلکان فرود خواهد آمد و از درب كوچك خانه، خارج خواهد گردید که دخترش را در صحرا تعقیب کند. همین‌طور هم شد و بیلو از درب كوچك خانه، در حالی که تفنگ را به دوش داشت خارج گردید و عقب دختر خود، که جلو رفته بود و مقداری با پدر فاصله داشت به راه افتاد. پی‌تو

کدام يك جلو می افتند؟ / ۲۴۱۵

فهمید که نباید تأخیر کند چه اگر تأخیر نماید طولی نخواهد کشید که پدر به دختر خواهد رسید و آنچه نباید بشود خواهد شد. لذا مانند گوزنی که از شکارچی فرار می کند در ظلمت از بیراهه شروع به دویدن کرد و به زودی خود را به دختر جوان رسانید که با سرعت راه می پیمود و صدای نفسهای سریع او به گوش می رسید.

پی تو در سر راه دختر جوان، جلوی او، کمین گرفت و ناگهان خود را به او نشان داد و اسم خویش را هم برد که کاترین وحشت نکند. در موقع دیگر پی تو مبادرت به این کار نمی کرد چون می دانست که کاترین خواهد ترسید ولی در آن موقع تأخیر جایز نبود و کاترین از دیدن پی تو فریاد کوچکی زد و لسی چون صدای او را شناخت خیلی ترسید و گفت: آقای پی تو، شما اینجا چه می کنید و از من چه می خواهید؟ پی تو گفت: مادموازل کاترین، شما را به خدا يك قدم جلوتر نروید و فوری با من برگردید برای اینکه پدرتان در تعقیب شما می باشد و می داند که شما از منزل خارج شده اید. کاترین با اضطراب گفت: چطور برگردم؟ من حتماً باید بروم و به آقای ایزیدور اطلاع بدهم زیرا او نمی داند که هرگاه به سراغ من بیاید کشته خواهد شد. پی تو گفت: مادموازل، به فرض اینکه شما به راه ادامه بدهید و بروید باز نخواهید توانست که آقای ایزیدور را مطلع کنید زیرا پدر شما، به طور قطع میان برخورد کرد و از جلوی شما سر بدر خواهد آورد و راه را بر شما خواهد گرفت. شما مراجعت کنید و من به شما قول می دهم به محض اینکه آقای ایزیدور را دیدم این موضوع را به او اطلاع خواهم داد و توصیه خواهم کرد که به خانه شما نزدیک نشود.

کاترین گفت: شما را به خدا، آیا حاضر هستید این کار را بکنید؟ پی تو گفت: بلی مادموازل، من برای خاطر شما حاضرم هر کاری بکنم. کاترین دست پی تو را فشرد و گفت: پس زود مرا برگردانید. چون دختر جوان از

نخستگی قادر به راه رفتن نبود پی‌توزیر بازوی او را گرفت و او را به طرف منزل برگردانید و وارد اطاقش کرد و قبل از اینکه کاترین پنجره اطاق خود را ببندد، پی‌تو درختهایی را به وی نشان داد و گفت: من در اینجا کشیک می‌دهم و اگر آقای ایزیدور آمد و وضعی شد که من توانستم به او اطلاع بدهم، حتماً اطلاع خواهم داد.

۱۶۴

در کمین گرگ

در نزدیکی منزل بیلو، يك عده درخت قرار داشت که مشرف بر حفره‌ای بود و از آن حفره آب عبور می‌کرد و اینکه اسم آن را حفره گذاشتیم و جوی ننهادیم از این جهت است که خیلی عمق داشت و حفره مزبور به تیبت از جاده اطراف خانه بیلو می‌پیچید.

هر کس که درختهای مزبور را می‌دید به نظرش همچون افرادی کوتاه قد جلوه می‌کرد که سرهای بزرگ و انبوه دارند و يك نفر، بخصوص هنگام شب، خوب می‌توانست در درختهای مزبور پنهان شود. یکی از این درختها، مجوف بود و پی‌تو هر وقت کاغذی داشت نامه را در جوف درخت می‌گذاشت و به قدری او و کاترین احتیاط می‌کردند که ممکن بود ماههای دیگر بلکه سالها بگذرد و بیلو پی‌نبرد که کاترین بدان وسیله از عاشق خود

نامه‌ها دریافت می‌نماید. اما آن روز بر حسب تصادف، یکی از چوپانهای بیلو هنگام عبور از صحرا، ایزیدور دو شارنی را دید و بدون اینکه قصد خاصی داشته باشد این خبر را به اطلاع دیگران رسانید و به گوش بیلو رسید و بیلو از بازگشت بی‌صدای ایزیدور بدگمان شد.

از وقتی که دکتر ری‌نال به بیلو گفت که وارد اطاق کاترین نشود و از زمانی که احساس کرد که بین پی‌تو و کاترین رازی وجود دارد که مربوط به روابط آن دو نفر نیست بلکه يك شخص ثالث در آن دخیل می‌باشد، فهمید که ایزیدور دو شارنی عاشق دختر او می‌باشد و چون عشق اصیل زاده‌ای چون ایزیدور نسبت به کاترین عشقی نبود که منتهی به ازدواج شود، بیلو متوجه شد که آن، عشقی ننگین خواهد بود و لذا تصمیم گرفت که ننگ را با خون بشوید. به همین جهت بیلو متغیر به نظر می‌رسید ولی کاترین فقط می‌دانست که علت خشم پدرش چیست. کاترین چون پدر خود را می‌شناخت، می‌دانست که بر خواهش و ناله، اثری مترتب نخواهد بود و جز اینکه زاری او، هبوط بدبختی را تسریع نماید فایده‌ای نخواهد داشت. لذا مصمم شد که مانع از برخورد عاشق خود با پدرش گردد و نگذارد که آن دو نفر به یکدیگر برسند و پدرش مبادرت به قتل ایزیدور نماید.

تا آن موقع یگانه آرزوی کاترین این بود که عاشق او مراجعت نماید و وی بتواند او را ببیند ولی آن وقت، از صمیم قلب از خداوند استدعا می‌کرد که طوری بشود که ایزیدور از آمدن به مزرعه و ملاقات با او صرف‌نظر نماید. پی‌تو خوب فهمید که کاترین تا چه اندازه مضطرب است و به اوحق داد که برای حیات عاشق خویش مشوش باشد و داوطلب شد که ایزیدور را از خطر برهاند و هرگاه وی با اسب یا پیاده بیاید، به او اطلاع بدهد که بیلو در کمین او می‌باشد و قبل از اینکه بیلو با وی برخورد کند او را برگرداند. پی‌تو طوری در وسط درخت پنهان شده بود که گویی عضوی از

در کمین گرمک / ۲۴۱۹

اعضای گیاهی درخت است و تمام حواس طبیعی خود را جمع آوری کرد که بتواند طبیعت را ببیند و صداهای جنگل را که گوش وی خیلی به آنها انس داشت بشنود. ناگهان پسر جوان از جنگل صدای پایی شنید و دانست شخصی که مشغول حرکت می‌باشد، از مرز مزارع می‌گذرد و صدای سنگین قدمها، بر او آشکار نمود که آن شخص ایزیدور نیست زیرا ایزیدور با قدمهایی ظریف و چابک، مانند کسانی که اندامی ورزیده دارند راه می‌رفت. پی‌تو روی درخت آهسته تغییر مکان داد که امتداد جنگل را بهتر ببیند تا اینکه هیکل بیلو را دید و مشاهده کرد با تفنگی که بر دوش دارد نزدیک می‌شود.

بیلو وقتی که در صدد تعقیب‌کاترین برآمد به طوری که پی‌تو حدس زد جلو افتاد و در چهارراهی موسوم به «بورگ‌فونتن» منتظر کاترین ایستاد، ولی چون کاترین نیامد بیلو بعد از چندی انتظار مراجعت کرد چون فکر نمود که اشتباه کرده و دانست بهتر این است که پنجره کاترین را تحت نظر بگیرد، زیرا اگر ایزیدور بیاید چاره ندارد جز اینکه از راه پنجره وارد اطاق کاترین شود یا با او صحبت کند. بدبختانه (برای پی‌تو) بیلو هم برای تحت نظر گرفتن پنجره اطاق کاترین، تصمیم گرفت که زیر درختهایی که پی‌تو بالای آن بود کشیک بدهد و پی‌تو به محض احساس این موضوع، قبل از اینکه بیلو زیر درختها برسد، آهسته از درخت فرود آمد و در خاکریز سر اشیب گودالی که گفتیم آب در آن جریان داشت، نزدیک ریشه درختها قرار گرفت. اگر باد نمی‌وزید، بیلو شاید می‌توانست صدای تپش قلب پی‌تو را بشنود و لسی باید برای برائت پسر جوان گفت که وی از جهت خود نمی‌ترسید بلکه برای کاترین وحشت داشت.

پی‌تو می‌ترسید که ایزیدور بیاید و هدف گلوله واقع شود و کاترین خیال کند که وی عمدی به آن جوان اطلاع نداد تا اینکه او را به قتل برساند

و بدین وسیله از رقیب خود انتقام بگیرد. مرگ برای پی تو بهتر از این بود که کترین تصور نماید که وی به او خیانت کرده و آن جوان را از خطری که در کمین اوست آگاه ننموده تا به قتل برسد. ولی پی تو نمی توانست کاری بکند جز اینکه همان جا که هست قرار بگیرد و از جا تکان نخورد. بعد از مدتی که ندانست آیا نیم ساعت یا يك ساعت است صدایی به گوش پی تو رسید و به زودی دریافت که باید صدای حرکت اسب باشد زیرا پی تو چون گوش را به زمین چسبانیده بود زودتر از بیلو می توانست به نزدیک شدن اسب پی ببرد. خطسیر صدا آشکار می نمود که سوار از طرف منزل ایزیدور می آید و پس از دو سه دقیقه صدای حرکت اسب، روی جاده ای که از مقابل مزرعه می گذشت به گوش رسید و حتی پی تو جرقه ای ناشی از تصادم نعل اسب را با سنگهای جاده دید.

پی تو بالای سر خود، بیلو را که قدری خم گردیده بود مشاهده کرد و فهمید که او سعی می کند که در تاریکی ایزیدور را ببیند زیرا بر اثر تاریکی شب، حتی بیلو نمی توانست که سوار را به درستی تشخیص بدهد. برای پی تو تردیدی وجود نداشت که آن سوار ایزیدور است ولی فکر کرد که شاید ایزیدور از راهی دیگر، غیر از پنجره اطاق کترین، وارد خانه می شود. بیلو نیز همین فکر را کرد چون پی تو شنید که وی زیر لب چیزی گفت و بعد ایزیدور اسب خود را به درختی بست و پیاده به طرف خانه و در واقع به طرف پنجره کترین روانه گردید. پی تو، ایزیدور را می دید ولی امیدوار بود که شاید بیلو نتواند او را ببیند در صورتی که اشتباه می نمود زیر صدای بلند کردن چخماق تفنگ دولول را دو مرتبه شنید. مردی که به پنجره اطاق کترین نزدیک می شد و در طول دیوار عمارت راه می پیمود نیز این صدا را شنید چون محال است که گوش يك شکارچی و کسی که با تفنگ کار دارد صدای مزبور را نشناسد و لذا آن مرد ایستاد و چشم به تاریکی دوخت که

بداند این صدا از کدام طرف می آید ولی چیزی ندید.

در این چند لحظه که ایزیدور از آن طرف سعی می کرد بداند این صدا از کجا می آید، پی تو دید که لوله تفنگ در دست ییلو راست شد و ییلو قصد دارد که نشانه گیری کند. ولی به مناسبت دوری راه، شاید ییلو فکر کرد که ممکن است تیرش خطا نماید و بهتر آن دید که منتظر موقع مقتضی دیگری باشد زیرا لوله تفنگ او پایین آمد. مرد عاشق که صدایی نشنید به حرکت ادامه داد و محسوس بود که می خواهد خود را به پنجره کاترین برساند و هرچه او به پنجره کاترین نزدیک می گردید التهاب ییلو زیاده تر می شد به طوری که پی تو احساس کرد مثل اینکه صدای تپش قلب ییلو را می شنود. پی تو فکر می کرد چه می تواند بکند، اگر فریاد بزند و بدین وسیله توجه جوان عاشق را جلب نماید ییلو بی درنگ او را خواهد کشت و اگر وی را به قتل نرساند شرمساری این عمل، برای او زیاده تر از مرگ است. هیچ راهی برای نجات ایزیدور به نظر پی تو نرسید و از فرط ناتوانی موهای سر را چنگ می زد.

پی تو برای دومین مرتبه بلند شدن لوله تفنگ را دید، لیکن باز برای دومین بار لوله تفنگ پایین آمد زیر هنوز بین ییلو و جوان عاشق، فاصله ای زیاد وجود داشت. نیم دقیقه دیگر گذشت و جوان عاشق به پای پنجره اطاق معشوق رسید. وقتی که جوان عاشق نزدیک پنجره رسید دومرتبه پشت پنجره زد و این مرتبه برای پی تو و ییلو تردیدی باقی نماند که وی همانا ایزیدور می باشد و پی تو دید که ییلو لوله تفنگ را بلند کرد و به طرف پنجره هدف رفت.

هنگامی که ییلو تفنگ را نشانه می رفت، پی تو برخود می لرزید چون می دانست گلوله ای که از آن تفنگ خالی شود نه فقط ایزیدور را به قتل خواهد رسانید بلکه قلب کاترین را هم مجروح خواهد نمود و شاید تا آخر

عمر کاترین از غم محبوب تسلی نیابد. صدای برخورد چخماق تفنگ روی چاشنی به گوش پی تو رسید ولی صدای تیر از آن برنخاست و در عوض در نلالت شب نوری به نظر پی تو که همانا نور انفجار چاشنی بود خورد. صدای چخماق را ایزیدور هم شنید و نور مزبور را دید و خواست که به طرف تفنگ برود و بفهمد که برای چه تیراندازی می کنند ولی کاترین که پنجره را گشوده بود گفت: ایزیدور، ایزیدور، از آن طرف نرو زیرا به طور حتم به قتل خواهی رسید چون شخصی که در آنجا قرار گرفته و تیراندازی می کند پدر من است. و تا آنجا که نیروی زنانگی او اجازه می داد ایزیدور را کشید و وارد اطاق خود کرد و گفت: اکنون یگانه راه نجات تو از این طرف است.

یلو یک تیر دیگر داشت و می توانست که آن تیر را به طرف ایزیدور در اطاق شلیک نماید ولی چون ایزیدور در اطاق نزدیک کاترین قرار گرفته بود هرگاه تیر دوم را خالی می کرد ممکن بود که به خطا برود و فرزندش را به قتل برساند یا اینکه هردوی آنها به قتل برسند و یلو نمی خواست که فرزند او مقتول گردد چون مانند هر پدر، که در این گونه موارد، اجنبی را گناهکار می داند، یلو هم ایزیدور را گناهکار می دانست. ولی یلو به خود امیدواری داد که ایزیدور چاره ندارد جز اینکه از اطاق بیرون بیاید و به محض اینکه از اطاق خارج شد تیر دوم را شلیک خواهد کرد و او را به قتل خواهد رسانید.

در ضمن برای اینکه بتواند از دو گلوله استفاده کند چاشنی تفنگ را هوس کرد و چاشنی دیگر بر جای آن نهاد که این مرتبه، با آن طرز که شبیه به اعجاز بود، ایزیدور از خطر مرگ رهایی نیابد.^۱

۱. لابد چاشنی های آن دوره، یا تفنگها طرز مخصوصی بوده چون در تفنگهای کنونی اگر چاشنی آتش بگیرد و نور از آن برخیزد باروت هم آتش خواهد گرفت

مدت پنج دقیقه سکوت کامل مسئولی گردید. نه پی تو و بیلو حرکتی می کردند و صدایی از آنها برمی خاست و نه از داخل اطاق کاترین صدایی شنیده می شد و پی تو از خود می پرسید که در آن موقع آن عاشق و معشوق در اطاق چه می کنند. ناگهان صدای عوعوی شدید سگها، سکوت شب را از بین برد. بیلو قدری گوش داد و پی تو متوجه بود که صاحب مزرعه متحیر است که صدای سگهای خود را به چه تعبیر کند و چرا صدای سگها از باغچه که مکان آنهاست می آید. ولی يك مرتبه بیلو متوجه شد چرا سگهایی که در باغچه هستند عوعو می کنند و فهمید که کاترین عاشق خود را بعد از اینکه وارد اطاق کرد از راهی که عمارت به باغچه دارد، وارد آنجا نموده که سپس از راه باغچه و دری که از آنجا به خارج باز می شود عاشق خود را بیرون بفرستد.

دیگر بیلو معطل نشد و خیزی بزرگ برداشت و به طرف درب باغچه دوید و به سرعت از نظر پی تو ناپدید شد. بیلو امیدوار بود که در آن طرف عمارت و پشت دری که از باغچه به بیرون باز می شود ایزیدور را پیدا کند زیرا بیلو آن در را پیوسته از بیم دله دزدها می بست و می دانست که عاشق کاترین نخواهد توانست در را بگشاید و مدتی طول می کشد تا در مفتوح گردد و وی تا آن موقع خود را به آن طرف باغچه خواهد رسانید و کار جوان عاشق را خواهد ساخت. به محض اینکه بیلو ناپدید شد، پی تو که در مواقع ناگهانی، زود می توانست تصمیم بگیرد و به موقع اجرا بگذارد به طرف پنجره اطاق کاترین دوید و وارد اطاق شد و پهنای اطاق را پیمود و از آن طرف سر برد آورد و به واسطه آشنایی به وضع خانه، خود را به باغچه رسانید و هنگامی به باغچه رسید که دید در پای دیوار، کاترین ایستاده و عاشق او بالای دیوار دستها را گشوده، کاترین را در بر می گیرد و

و گلوله شلیک خواهد شد - مترجم.

از او خدا حافظی می کند و می گوید کاترین فراموش نکن که تو از آن من هستی. بیلو با تمام تجربیاتی که در زندگی داشت فکر نمی کرد که جوان عاشق، خود را برای گشودن درب باغچه معطل نخواهد نمود و از راه دیوار، از آنجا خارج خواهد شد.

پی تو بانگ زد: آقای ایزیدور، چرا معطل هستید، فرار کنید. جوان عاشق بدون اینکه بفهمد این صدا از طرف که برخاسته از دیوار پایین پرید و صدای افتادن او به گوش پی تو رسید. در حالی که ایزیدور بعد از افتادن از دیوار، به طرف راست رفت که اطراف عمارت پیچد و سوار بر اسب خود شود، بیلو تفنگ به دست، از طرف چپ، عمارت را برای وصول به پشت باغچه دور می زد و هنگامی که بیلو به پشت باغچه رسید، ایزیدور سوار بر اسب خود شد و بعد با سرعت اسب را به حرکت درآورد. بیلو هم صدای افتادن ایزیدور را شنید و بعد که وی فرار کرد از صدای قدمهایش فهمید که از کدام طرف فرار می نماید اما دیر رسید و هنگامی که بیلو عمارت و باغچه را دور زد و تقریباً به جای اول برگشت، سوار بر اسب، قدری راه پیموده بود. اما بیلو دیگر معطل نشد و سوار را هدف قرار داد و تیر اول را خالی کرد.

با صدای تیر اول، کاترین فریادی زد و صورت را بین دو دست گرفت، ولی از خارج صدای تیر دوم به گوش دختر جوان رسید و وی این دفعه مثل اینکه خواست به کمک محبوب خود برود قدمی برداشت ولی بی حال در آغوش پی تو که مواظب او بود افتاد. پی تو در حالی که کاترین را در آغوش گرفته بود و وزن بدن دختر جوان را تحمل می کرد، گوش به صدای خارج داد و می خواست بداند که آیا بعد از تیر دوم، صدای حرکت چهار نعل اسب که دور می شود به گوش می رسد یا نه. اگر صدای حرکت اسب متوقف می گردید دلیل بر این بود که ایزیدور یا اسب او تیر خورده،

اما صدای چهار نعل سریع اسب، در ظلمت شب، کماکان مروج بر سر تا اینکه در دامنه افق، رفته رفته صدا ضعیف و خاموش گردید. پی تو با خود گفت: معلوم می شود که ییلو با وجود مهارت در نشانه زنی نتوانسته است که اسب یا سوار را هدف قرار بدهد و این هم حیرت ندارد، چون تیراندازی در شب، غیر از تیراندازی در روز است و هنگام شب، انسان درست نمی تواند فاصله هدف را با تفنگ خود اندازه بگیرد و حساب ارتفاع و خط سیر هدف (اگر هدف حرکت کند) از دست او بدر می رود.

وقتی که پی تو اطمینان خاطر حاصل کرد که ایزیدور از خطر جسته خواست کاترین را به اطاقش ببرد و روی بستر بخواباند ولی کاترین چشم گشود و گفت: پی تو، مرا به کجا میبری؟ پسر جوان گفت: واضح است که می خواهم شما را به اطاقتان ببرم. کاترین گفت: من به آنجا نمی آیم. پی تو حیرت زده پرسید: برای چه؟ کاترین گفت: پی تو، آیا تو جایی دارد که مرا در آنجا پنهان کنی؟ پی تو گفت: مادموازل کاترین، البته من چنین جایی دارم ولی اگر هم نمی داشتم ممکن بود که پیدا کنم. کاترین گفت: اگر چنین جایی داری مرا به آنجا ببر. پی تو گفت: مادموازل، آیا می خواهید از مزرعه بروید؟ کاترین گفت: بلی. پی تو گفت: پدرتان را چه می کنید؟ آیا می خواهید از پدرتان جدا شوید؟ دختر جوان گفت: دیگر بین من و پدرم که می خواست عاشق مرا به قتل برساند رابطه ای وجود ندارد. پی تو گفت: مادموازل، با این وصف... کاترین گفت: پی تو، صریح بگو که آیا حاضر هستی با من بیایی یا نه؟ پی تو گفت: اگر شما بخواهید به انتهای دنیا هم بروید من با شما خواهم آمد.

کاترین گفت: پس این جا باش تا من بروم و کلید درباغچه را بیاورم. کاترین رفت و با کلید در باغچه برگشت و در را گشود و بعد از اینکه خود او و پی تو از باغچه خارج شدند، کاترین در را از پشت قفل کرد و کلید را

در سحر! وسط علفها انداخت و سپس با قدمهایی سریع و محکم و در حالی که پی تو زیر بازوی او را گرفته بود به حرکت درآمد و طولی نکشید که هر دو در سیاهی شب از نظر ناپدید شدند و غیر از خداوند و پی تو که با او همراه بود هیچ کس نفهمید که کاترین به کجا رفت و در چه نقطه سکونت اختیار کرد.

۱۶۵

محلی که طوفان از آن عبور کرده است

طوفان‌هایی که در زندگی افراد بشر به وجود می‌آید مانند طوفانهای طبیعت است و شروع و خاتمه آن شباهت به آغاز و انجام طوفانهای طبیعت دارد. در طبیعت اول آسمان پوشیده از ابر می‌شود و آنگاه برقی می‌جهد و رعد می‌غرد و باد می‌وزد و طوفان آغاز می‌شود و زمین به لرزه درمی‌آید و در وسط طوفان موقعی فرا می‌رسد که گویی جهان و آنچه در او هست، معدوم خواهد گردید و مردم وحشت‌زده و مرتعش دست به طرف آسمان بلند می‌کنند، زیرا می‌بینند که در آن حال پناهگاهی جز خداوند ندارند و فقط از آنجا می‌توانند کسب رستگاری و رحمت کنند.

بعد به تدریج باد آرام می‌شود و زمین از لرزه می‌افتد و ابرها متفرق می‌شوند و ستارگان می‌درخشند و صبح روز دیگر که آفتاب طلوع کرد،

مردم می‌بینند که علفها از باران شب قبل شسته و مصفی گردیده و گلها شکفته شدند و درختها جان گرفتند و مردم مثل روزهای دیگر و شاید با علاقه تازه به کارها و تفریحات خود مشغول می‌شوند و زندگی چهره بانشاط خود را به همه نشان می‌دهد و کنار جاده‌های سبز و خرم و آستان منازلی که به طرف مرتع و جنگل باز می‌شود، مهد شادمانی و سعادت می‌گردد و هرگاه، بر اثر طوفان شب قبل، درختها شکسته شده یا در يك نقطه خرابی به وجود آمده باشد، هیچ کس بدان توجه ندارد و برای آن، عیش خویش را منقص نمی‌کند.

طوفانی هم که در زندگی يك فرد یا يك جامعه بشری به وجود می‌آید نیز همین‌طور است و طوفانی که آن شب در زندگی مزرعه بیلو به وجود آمد، همین‌طور بود. در قلب بیلو آن شب طوفانی بزرگ به وجود آمد و بیلو نقشه‌ای را که از چندی قبل از آن در خاطر طرح و مطالعه می‌کرد به موقع اجرا گذاشت و بعد دختر او ناپدید شد. بیلو اول با خشم دختر را صدا زد و بعد با نگرانی او را به سوی خود خواند و چون دید که کترین نیامد با التماس او را صدا می‌زد و لسی جوابی نشنید. بی‌شک بر اثر ناپدید شدن کترین، در وجود بیلو رکنی از ارکان موجودیت او فرو ریخت و شاید چیزی جبران ناپذیر، در روح آن مرد درهم شکست یا ضایع شد.

پس از اینکه طوفان بیلو، مثل طوفان آسمانی، رعد و برق خود را تولید نمود و سگهای مزرعه از بس عوعو کردند خسته شدند و صدای آنها قطع گردید و قطرات بارانی سریع، مثل تگرگ، اثر خونی را در اطراف مزرعه، که از يك طرف به طرف دیگر امتداد داشت شست، و پس از اینکه زمان که شاهد بی‌صدای تمام حوادث زندگی بشری است منقضی گردید و صدای زنگ ساعت کلیسا، سوار بر بالهای نامریی امواج، به ساکنین نقاط دور خبر داد که آخرین ساعات شب گذشت، همه چیز به وضع عادی درآمد.

محلّی که طوفان از آن عبور کرده است / ۲۳۲۹

یعنی درب مزرعه، مثل روزهای دیگر روی پاشنه خود چرخید و باز شد و کارگران فلاحتی مزدور، برای بذر افشاندن و وجین کردن و شخم زدن، از مزرعه خارج شدند و آنگاه بیلو سوار بر اسب، آشکارگردید و صحرا را از هر طرف در نور دید. سپس روز دمید و سایر سکنه آن حدود از خواب بیدار شدند و بعضی از آنها که شب قبل مثل سایرین خوابی سنگین نداشتند، قدری با کنجکوی و قدری با بی‌اعتنایی به هم گفتند: آیا متوجه شدید که دیشب سگهای بابا بیلو خیلی عوعو می‌کردند و آیا صدای دو تیر را شنیدید؟ این بود انعکاسی که طوفان شب گذشته بیلو در آن حول و حوش کرد ولی اثری هم در خود خانه بیلو داشت.

چون بابا بیلو آن روز هم مثل روزهای دیگر در ساعت ۹ صبح برای خوردن اولین غذای روز یا صبحانه از صحرا مراجعت کرد و خانم بیلو به او گفت: ای مرد ما، آیا می‌دانی که کاترین در کجاست؟ من از امروز صبح کاترین را ندیده‌ام. بیلو با بی‌اعتنایی، یعنی با لحن عادی گفت: کاترین پیش عمه خود در قریه سولونی رفته زیرا هوای اینجا برای مزاج او خوب نبود. خانم بیلو گفت: آیا توقف او در خانه عمه‌اش خیلی طول خواهد کشید؟ بیلو گفت: تا وقتی که بهبود کامل حاصل کند در آنجا خواهد ماند. خانم بیلو آهی کشید و بدون اینکه چیزی بگوید دور شد و بیلو به خوردن صبحانه مشغول گردید ولی بعد از صرف دو سه لقمه، هر چه کرد نتوانست چیزی بخورد و گویی که گلوی او را گرفته‌اند و نمی‌گذارند که غذا از آنجا بگذرد.

بیلو بطوری شراب موسوم به بورگونی را برداشت و بدون اینکه شراب را در جام بریزد سر کشید و با صدایی خشن گفت: امیدوارم زین اسب مرا برنداشته باشند. طفلی که هر روز صبح به مزرعه می‌آمد که غذایی دریافت کند گفت: نه آقای بیلو، اسب شما حاضر است. اما بیلو بدون توجه

به طفل و در حالی که او را با خشونت از سر راه خود دور کرد سوار بر اسب گردید و وارد صحرا شد و زن او بعد از رفتن بیلو قطرات اشک را پاك كرد و در جای همیشگی خود در آشپزخانه نشست. روی هم رفته، هر گاه دختر جوان را که در هر خانواده قدیمی و سالخورده، به منزله مرغ خوش-الحن و غنچه زیبا و تازه شکفته و خندان می باشد، منها کنیم در وضع خانه بیلو تغییری حاصل نشد و کارها، جریان هر روز را تعقیب کرد.

و اما پی تو آن روز در ساعت شش صبح در خانه خود واقع در قریه هارامون طلوع روز را دید و کسانی که آن موقع وارد خانه وی شدند دیدند که فرمانده گارد ملی هارامون هنوز مشغول نوشتن است. اینکه می گویم «هنوز» مشغول نوشتن است از این جهت می باشد که مردم می دیدند که شمع پی تو چون در تمام شب روشن بوده، به انتها رسیده و قتیله ای بلند از آن بجا مانده است. آنچه پی تو می نوشت گزارش و صورت حسابی برای دکتر ژیلبرت برای مصرف بیست و پنج لویی بود و در آن شرح می داد که چگونه با آن مبالغ، گارد ملی قریه هارامون را دارای لباس متحدالشکل کرد و هر يك از افراد لباس خود را دریافت کردند و پی تو رسید هر سرباز را به ضمیمه صورت حساب و گزارش، برای دکتر ژیلبرت می فرستاد. بنابراین سکنه قریه هارامون متوجه شدند که پی تو تا صبح در خانه بیدار و مشغول تحریر کاغذهای اداری خود بوده، اما يك هیزم شکن گفت که شب قبل پی تو رادیده بود که نزدیک نیمه شب، چیزی سنگین شبیه يك زن را در آغوش داشت و از راهی که به طرف کلبه بابا کلویس می رود، و نزدیک آن کلبه، می رفت.

ولی این گفته مسجل نبود، چون دیگری می گفت که دیشب مقارن يك یا يك ساعت و نیم بعد از نصف شب، پی تو را دیده که با سرعت از راهی دیگر مخالف راهی که به منزل بابا کلویس می رود حرکت می کرد. در حالی که مانیکه که در انتهای قریه هارامون سکونت داشت گفت: دیشب من پی تو را

محلّی که طوفان از آن عبور کرده است / ۲۲۳۱

دیدم که ساعت دو یا دو نیم بعد از نصف شب، از مقابل خانه من گذشت و من به او گفتم پی تو، شب بخیر و او هم جواب داد مانیکه، شب بخیر. در بین اظهارات این سه نفر گفته مانیکه صحیح تر از دو نفر دیگر به نظر می رسید چون وی، هم پی تو را دید و هم با او حرف زد و صدای او را شنید. آنچه گفته دو نفر دیگر را مشکوک می کرد از این قرار است: برای اینکه پی تو که ما ساعت ده و نیم یا یازده در مزرعه بیلو، او را ترك کردیم، بتواند نیمه شب نزدیک خانه بابا کلویس باشد و يك يا يك ساعت و نیم بعد از نصف شب، در جایی که شاهد دوم موسوم به بابا لاژونس می گفت حاضر شود و بعد هم ساعت دو یا دو نیم بعد از نصف شب، در قریه هارامون، از مقابل خانه مانیکه بگذرد، لازمه اش این بود که پسر جوان اولاً يك فرسخ و نیم راه، از مزرعه بیلو تا خانه بابا کلویس بپیماید و بعد از آنجا به راه بیفتد و دو فرسخ راه بپیماید تا به محلی که بابا لاژونس می گفت برسد، که این سه فرسخ و نیم می شود و آنگاه از آنجا برگردد تا به خانه خود واقع در قریه هارامون بیاید و عقل باور نمی کرد که بین ساعت ده و نیم و یازده عصر، تا دو ساعت و یا دو ساعت و نیم بعد از نیمه شب، پی تو بتواند آن همه راه بپیماید چون این نقاط در جنگل، طوری واقع شده بود که فواصل بین آنها، مسافات طولانی را تشکیل می داد، و شاید یکی از شاطرها و قاصدهای سلاطین - به طوری که مردم در قصه ها حکایت می کردند - نیز با زحمت می توانست در مدت دو سه ساعت، آن همه راه برود.

ولی آنهایی که بهتر پی تو را می شناختند اگر از قضایای شب قبل مطلع بودند، تعجب نمی کردند و می فهمیدند که پی تو می توانست در آن مدت کوتاه اولاً کترین را از مزرعه پدرش به محلی که منزل بابا کلویس آنجا بود برساند و ثانیاً از آنجا به منزل ایزیدور دو شارنی برود تا تحقیق کند که آیا ایزیدور از گلوله های بیلو، آسیب دیده یانه، و ثالثاً از منزل ایزیدور

به طرف پناهگاه کاترین راه بیفتند و خاطر کاترین را از حال عاشق او مطمئن کند، و رابعاً و بالاخره، از آنجا به منزل خود واقع در قریه هارامون برود و ساعت دو یا دو و نیم بعد از نیمه شب به قریه برسد. با توجه به نکات مربوط به بعد مسافات و شهادت صریح مانیکه که در ساعت دو یا دو و نیم بعد از نیمه شب، در قریه هارامون با پی تو صحبت کرده، اظهارات هیزم شکن و بابا لاژونس مردود جلوه می کرد و اگر پای ایراد سو گند به میان می آمد، آنها نمی توانستند قسم بخورند که در آن ساعات پی تو را در جنگل و در اماکن موصوف دیده اند و مجبور بودند بگویند که چیزی دیدند بی آنکه مطمئن باشند که پی تو است.

صبح آن شب طوفانی، برای پی تو هم به ظاهر آرام شده بود، یا دیگران او را آرام می دیدند چون مشاهده می کردند که مشغول تهیه صورت حساب برای دکتر ژیلبرت می باشد. علاوه بر کسانی که گفتیم، شب قبل يك نفر دیگر هم بی خواب شد و آن دکتر ری نال بود. چون يك ساعت بعد از نیمه شب صدای زنگ خانه دکتر، در شهر كوچك ویلر کوتره بلند شد و چون در این ساعت، طبیب را جز برای مداوای بیمار سخت از خواب بیدار نمی کنند، دکتر ری نال خود، درب خانه را گشود و دید که نوکر ایزیدور دو شارنی در حالی که اسب زین کرده ای را در يدك دارد می گوید فوراً بیاید زیرا برای ارباب من، حادثه ای ناگوار اتفاق افتاده است. دکتر ری نال با سرعت لباس پوشید و سوار بر اسب دیگر شد و به راهنمایی نوکر ایزیدور که پیشاپیش وی می تاخت به منزل جوان اصیل زاده رسید و دانست که آن جوان مجروح شده است.

ایزیدور راجع به زخم خود توضیح نداد و دکتر هم توضیح نخواست و وقتی او را معاینه کرد دید که از دو جا مجروح شده، یکی از شانه و دیگری از پهلوی. جراح شانه بدون اهمیت به نظر می رسید و گلوله ای از روی

معلی که طوفان از آن عبور کرده است / ۲۲۲۲

پوست عبور کرده، قدری بدن را خراشیده بود. اما جراحت پهلوی، بی آنکه خطرناک باشد، اهمیت داشت چون گلوله گوشت را سوراخ کرده، خونریزی بالنسبه شدیدی به وجود آورده بود. دکتر ری نال هردو زخم را پانسمان کرد و هنگامی که می خواست برگردد ایزیدور بیست و پنج لویی طلا در دست او نهاد و گفت: دکتر، این را به شما تقدیم می کنم که به کسی نگوید من با دو گلوله مجروح شده ام. دکتر ری نال گفت: اگر علاقمندید که من در این خصوص چیزی نگویم پول طلای خود را بگیرید و حق القدم مرا که فقط يك پیستول است بپردازید. ایزیدور اصرار کرد که دکتر آن وجه را قبول کند اما نکرد و فقط يك لویی طلا را برداشت و بعد از اینکه حق القدم خود را محاسبه کرد، چهارده لیره به ایزیدور پرداخت و گفت: حساب ما درست شد.

قبل از اینکه دکتر برود گفت: اگر دیدید که من يك پیستول از شما گرفتم برای این است که باید برای معالجه شما سه مرتبه، يك روز در میان، بیایم و لذا شما سه حق القدم به من می پردازید و گرنه، نرخ يك حق القدم ارزانتر از يك پیستول است. دو روز بعد وقتی دکتر آمد دید که مجروح از بستر برخاسته و معلوم شد که ایزیدور به وسیله کمر بند و شانه بندی مخصوص، پانسمان را روی زخم پهلوی نگاه داشته و می تواند از جا برخیزد. در ویزیت سوم، ایزیدور لباس پوشید و سوار بر اسب شد و کسانی که پانسمان زخمهای او را نمی دیدند او را سالم می دانستند و هیچ کس فکر نمی کرد که وی مجروح باشد. دکتر ری نال بابت ویزیت سوم، نصف از مبالغی را که پیش، بابت سه ویزیت برداشته بود مسترد داشت و گفت: چون این مرتبه من شما را پانسمان نکردم حق ندارم که بیش از نصف حق القدم خود را دریافت کنم. دکتر ری نال از جمله اطبایی بود که شایستگی دارند تصویر معروف بقراط را در مطب خود به دیوار نصب نمایند و آن تصویر

۲۴۲۴ / غرش طوفان

منظره‌ای را نشان می‌دهد که در آن، بقراط از قبول هدایای آرتاگزرسیس
(اردشیر) پادشاه ایران در قبال معالجاتش امتناع می‌کند.

۱۶۶

خیانت بزرگ آقای میرابو

خوانندگان به خاطر دارند که وقتی میرابو از ملکه خداحافظی می کرد دست او را بوسید و گفت بر اثر این بوسه سلطنت فرانسه نجات یافت. این وعده که در قدیم، یکی از ارباب انواع یونان به دیگری هنگام سقوط سلطنت اوداده بود، وعده ای بزرگ محسوب می گردید که اجرای آن اشکال داشت و میرابو می بایست که آن را اجرا نماید.

میرابو وقتی این وعده را به ملکه فرانسه داد خیال می کرد که هنوز مثل سابق نیرومند است و فکر نمی نمود که بعد از سه توطئه بدون نتیجه، خود را وارد مبارزه ای می کند که امکان موفقیت در آن اگر محال نباشد بسیار مشکل است. باز اگر مردم میرابو را نمی شناختند و کماکان او را وکیل محبوب ملت می دانستند که هیچ هدفی جز تأمین منافع ملت ندارد، شاید

می‌توانست به وعده‌ای که به ملکه داده بود وفا نماید ولی مردم میرابو را شناختند یا کسانی پیدا شدند که مردم را از نقشه حقیقی میرابو مطلع کردند و به مردم فهمانیدند که میرابو پنهانی با دربار فرانسه رابطه دارد.

دو روز بعد از اینکه میرابو به ملکه فرانسه و عده نجات سلطنت را داد، از خانه خود خارج شد که به مجلس شورای ملی برود اما در خیابان به دسته‌هایی از مردم برخورد، که اجتماع کرده بودند و باهم صحبت می‌کردند و گاهی فریاد می‌زدند. میرابو نزدیک شد که بداند علت اجتماع و فریادهای اعتراض مردم چیست و دید که مردم اوراقی را دست به دست می‌گردانند و یکی فریاد می‌زند: خیانت بزرگ آقای میرابو، خیانت بزرگ آقای میرابو. معلوم شد که روزنامه‌فروشی مشغول فروختن اوراقی است که در آن، راجع به خیانت بزرگ میرابو گفتگو می‌شود. میرابو سکه‌ای از جیب بیرون آورد و خطاب به روزنامه‌فروش گفت: دوست من، تصور می‌کنم اوراقی که شما می‌فروشید، مورد توجه من می‌باشد، بگوئید که قیمت این اوراق چقدر است؟

روزنامه‌فروش دو زنبیل بزرگ، پر از اوراق مزبور کرده، بر پشت درازگوشی نهاده بود و درازگوش، با تفتن هر جا که می‌خواست می‌رفت و روزنامه‌فروش هم اوراق را بین مردم تقسیم می‌کرد و وقتی سؤال میرابو را شنید سر را بلند نمود و گفت: آقای کنت، اوراق من مجانی است و من آنها را بلاعوض بین مردم توزیع می‌کنم. سپس آهسته و به طوری که دیگران نشنوند گفت: آقای کنت، از این اوراق یکصد هزار نسخه چاپ شده است. میرابو یکی از اوراق مزبور را گرفت و با تفکر دور شد. علت تفکر میرابو این بود که می‌دید اوراق مزبور را بلاعوض بین مردم تقسیم می‌کنند و موزع اوراق، که به احتمال قوی روزنامه‌فروش صنفی نیست او را شناخت. میرابو دانست اوراق مزبور از نوع نشریه‌هایی است که آن

خیات بر سر آفتای میرابو / ۲۲۲۷

اوقات، زیاد منتشر می‌شد و ارباب غرض و منافع، در آنها، مخالفین خود را مورد هتاک می‌شدند.

با اینکه در آن دوره، از آن اوراق زیاد منتشر می‌گردید میرابو مضطرب شد و وقتی کاغذ را مقابل چشم گرفت و خواند بر خود لرزید چون دید که در بالای ورقه، صورت دقیق قروض او را طبع کرده‌اند و عجب آنکه صورت مزبور، کاملاً با حقیقت تطبیق می‌کند و هر قلم از قروض، نماینده دین میرابو به این و آن می‌باشد. در پایین صورت قروض، شرحی چاپ کرده بودند مبنی بر اینکه ملکه فرانسه، قروض میرابو را پرداخته و حتی به طور صحیح، تاریخ پرداخت قروض مزبور به طلبکاران میرابو از طرف آبه فسونتاثر کشیش ملکه درج گردیده بود. ناشر ورقه می‌گفت که ملکه به وسیله فونتائز دوئیست و هشت هزار فرانک قرض میرابو را يك مرتبه پرداخت و به علاوه دربار فرانسه، هر ماه مبلغ شش هزار فرانک به میرابو مستمری می‌دهد. علاوه بر اینها، آنچه میرابو را سخت نگران کرد، درج خبر ملاقات او با ملکه بود و ناشر، طوری گفت و شنودهای او را با ملکه منتشر می‌نمود که گویی نه فقط در جلسه ملاقات حضور داشته، بلکه کلمه به کلمه آن مذاکرات را ثبت نموده است. میرابو برای اینکه راجع به ناشر ورقه مزبور از موزع آن اطلاعاتی کسب نماید مراجعت کرد و دید که مردم همچنان اطراف دراز گوش و موزع اوراق را احاطه کرده‌اند و چون آنجا نزدیک مجلس شورای ملی بود، مردم برای تحصیل اوراق حرارت زیاد به خرج می‌دادند.

هنگامی که میرابو به موزع اوراق نزدیک شد، متوجه گردید که موزع عوض شده و آن کس که او را می‌شناخت رفته و دیگری جای او را گرفته است. میرابو مردد بود که آیا با موزع جدید صحبتی بکند یا نه، که ناگهان چشم او به دکتر ژیلبرت افتاد که به طرف مجلس می‌رفت، زیرا ژیلبرت

علاقه داشت هر روز که جلسهٔ مجلس شورای ملی تشکیل می‌شود به مجلس برود و مذاکرات مجلس را استماع نماید. ژیلبرت بی‌توجه به هیاهوی مردم و فریاد موزع اوراق، به راه خویش ادامه می‌داد اما میرابو که مردی متهور بود به طرف او رفت و بازوی وی را گرفت و او را به طرف موزع آورد. موزع همان‌گونه که اوراق را به سایرین می‌داد به دکتر ژیلبرت هم داد و دست خود را با يك ورقه به طرف او دراز کرد و گفت: آقا، خیانت بزرگ میرابو را بخوانید. ولی همین که ژیلبرت را دید مثل این بود که دست او خشک و زبانش لال شده است.

ژیلبرت همین که او را دید با نفرت ورقه‌ای را که گرفته بود به زمین انداخت و گفت: آقای بوسیر، شغلی نفرت‌انگیز را انتخاب کرده‌اید. آنگاه دست میرابو را گرفت و هر دو به طرف مجلس شورای ملی به راه افتادند. میرابو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، من فهمیدم که شما این مرد را شناختید و آیا با او آشنایی دارید؟ ژیلبرت گفت: آشنایی من با این مرد شبیه به آشنایی هر فرد عادی با این نوع افراد است یعنی او را می‌شناسم بدون اینکه بخواهم که با او آشنا شوم و می‌دانم که این مرد در قدیم نظامی بود و بعد قمارباز و کلاهبردار شد و گویا اکنون دست او از قماربازی و کلاهبرداری کوتاه شده که این حرفه را پیش گرفته است. میرابو با نفرت و تعجب گفت: آه... و دست خود را مانند کسانی که به پاکی قلب خویش اطمینان دارند روی قلب نهاد ولی در آنجا، دست میرابو روی جزوه‌کشی قرار گرفت که پول ملکه در آن بود و این موضوع سبب گردید که میرابو دست را از روی قلب برداشت. ژیلبرت گفت: آقا، مردی فیلسوف مانند شما نباید به این جور چیزها اعتناء کند و این فریادها نباید اثری در عزم و خط مشی او داشته باشد.

میرابو مثل کسی که چیزی باور نکردنی شنیده بانگ زد: آه، آیا مرا

خیانت بر سر آفتاب میرابو / ۲۲۲۹

می‌گویید و آیا خیال می‌کنید که من ممکن است از این حملات بیمناک باشم؟ پس معلوم می‌شود که شما مرا نشناخته‌اید. من از فریادهای مردم نمی‌ترسم و بگذار بگویند که من خائن هستم و بگذار بگویند که من خود را به دربار فروخته‌ام. همین فردا من يك خانه‌عالی خواهم خرید و اسب و کالسکه اتباع خواهم کرد و جمعی از خدمه را استخدام خواهم نمود و هر شب مردم را در منزل خود شام خواهم داد تا زیادت‌تر فکر کنند که دربار مرا خریداری کرده است. من از این نمی‌ترسم که محبوبیت و شهرت خود را از دست بدهم بلکه از این می‌ترسم که وعده‌ای به ملکه داده‌ام که شاید نتوانم به آن وعده عمل نمایم و ناتوانی من هم ناشی از این است که دربار به من خیانت کرد. ژیلبرت گفت: چطور دربار به شما خیانت کرد؟ میرابو گفت: وقتی که من ملکه را دیدم و احساس کردم که ملکه فرانسه نسبت به من دارای اعتماد می‌باشد، آرزویی پیدا کردم و آرزوی من نه این بود که يك وزیر مقتدر مثل ریشلیو بشوم بلکه آرزو داشتم که مانند مازارن شوم و با این آرزو تصمیم گرفتم که تمام قوای خود را به کار اندازم که بتوانم سلطنت فرانسه را نجات بدهم ولی به طوری که مطلع شدم، در همان روز، بعد از اینکه من از حضور ملکه خارج گردیدم ملکه نامه‌ای به عامل خود در آلمان موسوم به «فلاچس لودن» نوشت و در آن نامه راجع به من چنین گفت: «به برادر من بگویید که من بر حسب توصیه‌ او عمل کردم و در صدد برآدمم که میرابو را به طرف خود جلب نمایم تا اینکه از او استفاده نمایم و او هم مجذوب شد و نیز به برادر من بگویید که روابط من با میرابو جدی نیست و خیال او از این حیث کاملاً راحت باشد».

ژیلبرت با تعجب گفت: آیا یقین دارید که ملکه چنین نامه‌ای به فلاچس لودن عامل خود در آلمان نوشته است؟ میرابو گفت: هیچ تردید ندارم برای اینکه مدرک آن را به دست آورده‌ام و اینک تصدیق کنید که دربار به

من خیانت کرده است. ژیلبرت سکوت کرد و میرابو گفت: با این وصف من نظریه خود را نسبت به دربار تغییر نمی‌دهم و از مساعدت خود به شاه و ملکه فروگذاری نخواهم کرد و شما خواهید توانست همین امروز در مجلس، دلیل این وفاداری مرا ببینید، آیا می‌دانید که امروز در مجلس چه موضوعی مطرح می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: من به طور مجمل می‌دانم که امروز در مجلس موضوع جنگ مطرح می‌شود ولی از چگونگی آن اطلاع ندارم و وارد در موضوع نیستم و نمی‌دانم که علت این جنگ چیست.

میرابو گفت: امروز در اروپا، دو دسته با فرانسه مخالف شده‌اند یکی از این دو دسته عبارت از دول اطریش و روسیه است که هر دو امپراطوری و هر دو دارای رژیم استبداد هستند و کینه خود را نسبت به انقلاب فرانسه و آزادی پنهان نمی‌نمایند و به محض اینکه توانستند مبادرت به جنگ می‌کنند تا در این مملکت نهال آزادی را که تازه از زیر خاک بیرون آمده است از ریشه قطع نمایند. دسته دیگر، عبارت هستند از دول انگلستان و پروس ولی این دو دولت جرأت نمی‌نمایند که مثل دول روسیه و اطریش، احساسات خصمانه خود را به فرانسه نشان بدهند و علتش این است که انگلستان خود را مهد آزادی می‌داند و نمی‌تواند با ملتی که در صدد برقراری آزادی برآمده، بدون مناسبت بجنگد. و اما پروس دولتی است که زمامداران آن فیلسوف مشرب می‌باشند و این فلاسفه هم نمی‌توانند يك مرتبه کینه خود را نسبت به فرانسه که خواهان آزادی است نشان بدهند چه در آن صورت برخلاف مرام و عقیده خود رفتار می‌کنند. ولی در پنهان علیه فرانسه تحریک می‌نمایند همچنان که اخیراً آقای بورگ که يك ایرلندی است یعنی از ملتی است که صدها سال است زیر یوغ استبداد و ظلم انگلستان دست و پا می‌زند، علیه فرانسه رساله صادر می‌نماید و کسی نیست که نداند بورگ مزدور انگلستان می‌باشد و با پول لندن به فرانسه حمله می‌کند.

خیانت بر سر آتای میرابو / ۲۲۲۱

شاه که می‌بیند عنقریب ممکن است فرانسه از طرف دول دیگر مورد حمله قرار بگیرد دیروز به مجلس شورای ملی اطلاع داد که مصمم است چهارده کشتی جنگی را بسیج و برای جنگ آماده کند که اگر فرانسه مورد حمله قرار گرفت بتواند دفاع نماید. این موضوع سبب گردید که امروز در مجلس شورای ملی موضوع اختیار مربوط به جنگ مطرح شود که آیا اعلان جنگ از اختیارات شاه است یا از اختیارات مجلس شورای ملی. دیگر اینکه به طوری که می‌دانید از وقتی که انقلاب شروع شده شاه در داخل مملکت تمام اختیارات خود را از دست داده و دیگر قدرتی ندارد و نمی‌تواند در امور کشور و دادگستری دخالت کند اما اگر اختیار اعلان جنگ را با منضمات آن به شاه واگذار نمایند در آن صورت حربه‌ای برنده به دست شاه خواهد افتاد. بر شما پوشیده نیست که انقلاب بدون شکستن شمشیر شاه صورت نمی‌گرفت و چون ملت فرانسه توانست که شمشیر لویی شانزدهم را بشکند لذا انقلاب به وجود آمد و پیش رفت.

اینك من تصمیم دارم که امروز در مجلس شورای ملی به جای شمشیر شکسته يك شمشیر درست به دست شاه بدهم و اختیار جنگ و منضمات آن، یعنی اختیار تهیه قوا برای جنگ را به شاه تفویض نمایم، چون اگر لویی شانزدهم اختیار داشته باشد که اعلان جنگ بدهد و برای جنگ نیروی نظامی تهیه نماید و اختیار نیروی مزبور را در دست داشته باشد، قدرت او اعاده خواهد شد، چون نیروی شمشیر و سرنیزه را در دست دارد. ولی در این ساعت که من در این فکرم که يك شمشیر درست به دست لویی شانزدهم بدهم و باز او را مقتدر نمایم او مشغول به کارهای بی‌فایده است و دستور داده که در اوراق و پرونده‌های قدیمی اتاژنرو جستجو کنند که بیند آیا می‌توانند که چیزی به دست بیاورند که شاه بتواند از روی آن و به اتکال سوابق مزبور، اعتراض نامه‌ای برای مجلس شورای ملی بفرستد و اختیارات

از دست رفته خویش را مطالبه کند.

البته شاه این موضوع را به من نگفت برای اینکه وی يك سياست پنهانی دارد که به کسی بروز نمی‌دهد و دیگران هم در این مملکت دارای سیاستهای پنهانی هستند و همین سیاستهای پنهانی است که کار مملکت را خراب کرده زیرا کسانی را می‌بینید که دعوی آزادیخواهی می‌کنند و سنگ طرفداری از ملت را بر سینه می‌زنند ولی در پنهان، علیه آزادی و ملت کارشکنی می‌نمایند. لیکن من از سیاست پنهانی که قسمتی از آزادیخواهان و ملت پرستان امروز را بوقلمون صفت کرده و هر روز به رنگی درمی‌آیند و در باطن غیر از آن هستند که در ظاهر می‌باشند نفرت دارم و به طور علنی سیاست خود را نشان می‌دهم و می‌گویم که طرفدار شاه هستم ولو این سیاست آشکار، به ضرر من تمام شود و محبوبیت مرا از بین ببرد، و باز به همین جهت از ورقه‌ای که امروز علیه من منتشر کردند وحشت ندارم و حتی این چیزها را برای تقویت اراده و ثبات تصمیم خویش لازم می‌دانم. اینک بیاید که به مجلس شورای ملی برویم زیرا امروز شما در آنجا، جلسه پرشوری خواهید دید.

میرا بودرست پیش‌بینی کرد زیرا به محض اینکه قدم به مجلس گذاشت و قبل از اینکه وارد تالار جلسه علنی شود، مردم فریاد خائن... خائن... را بلند کردند و بعضی از آنها به وی تپانچه و طناب نشان دادند و گفتند این است مجازات خائن. ولی میرا بودون بیم از این فریادها، مانند ژان بار^۱ از وسط آنهایی که راه را بر او بسته بودند گذشت و وارد تالار جلسه علنی مجلس شد و يك مرتبه نزدیک یکصد نفر از وکلای مجلس فریاد زدند:

۱. ژان بار دریانورد معروف فرانسوی است که در قرن هفدهم میلادی، شانزده مرتبه حلقه محاصره سفاین جنگی انگلستان را شکست و از وسط آنها با سفاین خود عبور کرد - مترجم.

مهمات بر سر آقای میرابو / ۲۲۲۲

خائن وارد شد، این است خائن به ملت که خود را می فروشد، مرده باد خائن. در آن موقع بار ناو (که نام او را در این کتاب شنیدید - مترجم) پشت تریبون بود و علیه میرابو نطق می کرد و چون میرابو بعد از ورود، چشم به او دوخت بار ناو بدون ملاحظه گفت: آری، من علیه تو صحبت می کنم و گفتم که تو يك خائن هستی.

میرابو که می دید در دست هر يك از و كلا، یکی از ورقه های کذابی است که با ارقام مشروح، پولی را که ملکه بابت تأدیه قروض او پرداخته، چاپ نموده خطاب به بار ناو گفت: چون تو علیه من نطق می کنی خوب است من بروم و قدری در تویلری گردش کنم و پس از این که نطق تو تمام شد مراجعت خواهم کرد. و در وسط فریادهای و كلا و ناسزاهای آنان، میرابو با قدمهای محکم، سربلند، از تالار مجلس خارج گردید و به طرف باغ تویلری رفت. در تویلری خانمی جوان که شاخه ای از گل در دست داشت و گاهی آن را به بینی نزدیک می کرد و می بوید، عده ای را اطراف خود گرد آورده با آنها صحبت می نمود. در طرف چپ آن خانم جوان يك صندلی خالی به نظر می رسید و میرابو روی آن نشست ولی نصف آنهایی که در آن جرگه حضور داشتند تا دیدند میرابو جلوس کرد، از جا برخاستند و رفتند و میرابو تبسم کنان، دور شدن آنها را می نگریست. زن جوان با میرابو دست داد و وکیل مجلس شورای ملی گفت: خانم، اینها که رفتند می ترسیدند که مبادا مبتلا به طاعون شوند و آیا شما نمی ترسید که با يك طاعونی دست می دهید؟

زن گفت: کنت عزیز، من از سرایت این مرض بیم ندارم و برعکس چون شنیده ام که شما به طرف ما می آید و متمایل به ما هستید میل دارم که بیشتر شما را به طرف خودمان جالب کنم. میرابو مدت سه ربع ساعت با آن خانم جوان، موسوم به آن لوییز ژرمن نکر که در تاریخ به نام خانم دو استال

مشهور است صحبت کرد و بعد نظری به ساعت خود انداخت و گفت: خانم، وقتی که من وارد مجلس شدم نزدیک يك ساعت بود که بارناو علیه من صحبت می کرد و يك ربع ساعت طول کشید تا اینجا آمدم و سه ربع ساعت هم در خدمت شما بودم که جمع آن دو ساعت می شود و خیال می کنم که در این دو ساعت نطق بارناو تمام شده باشد و اینک می روم که به او جواب بدهم. زن جوان گفت: بروید و امیدوارم که استقامت و موفقیت داشته باشید. میرابو گفت: خانم، خواهش می کنم که شاخه گل خود را به من بدهید تا جادوی موفقیت من باشد. خانم دو استال گفت: مگر نمی دانید که از این گل، در تشریفات مربوط به اموات استفاده می نمایند. میرابو گفت: با این وصف برای من مفید است زیرا وقتی انسان وارد سیرك می شود^۱ بهتر آن است که دیهیم قربانی را بر سر داشته باشد.

قبل از اینکه میرابو دور شود، زن جوان گفت: آیا مذاکرات جلسه دیروز مجلس را شنیدید؟ من که تصور نمی کنم از جلسه دیروز مجلس، بتوان چیزی احمقانه تر پیدا کرد. میرابو که شاخه گل را از دست زن جوان گرفت گفت: خانم، چرا تاریخ تعیین کردید و چرا از روز بخصوصی اسم بردید؟ مگر روزهای دیگر مجلس فرقی با دیروز داشت؟ سپس میرابو سر فرود آورد و به طرف مجلس رفت و وقتی وارد تالار جلسه گردید دید که بارناو از پشت تریبون پایین می آید و وکلا برای او کف می زنند و معلوم است که وی، نطقی کرده که توانسته دل تمام احزاب را به دست بیاورد یعنی

۱. چون هنگام قتل حضرت مسیح (ع) تاجی از خار بر سرش نهادند، مسیحیان، قربانی را با تاجی از خار یا برگ و گل در نظر مجسم می کنند و چون در قدیم مسیحیان را در سیرك روم، به کام درندگان می انداختند، لذا میرابو می خواهد بگوید که وی مثل يك قربانی برای مواجهه با درندگان می رود و لذا بهتر این است که يك دیهیم از گل مربوط به اموات داشته باشد - مترجم.

خیالت بر سر آقای میرابو / ۲۴۴۵

از لحاظ نتیجه، چیزی مفید نگفته است. به محض اینکه میرابو پشت تریبون قرار گرفت، فریادهای مخالفت و ناسزای و کلا بلند شد و بانگ زدند: مرده باد خائن ملت، مرده باد کسی که خود را می فروشد. میرابو دست قوی خود را بلند کرد و به و کلا اشاره نمود که سکوت نمایند و از يك سکوت و آرامش موقتی که در وسط هر طوفان به وجود می آید استفاده نمود و گفت: هموطنان، من می دانستم که بین «کاپیتول» و سنگلاخ «تارپه بین» فاصله ای زیاد وجود ندارد^۱.

استعداد میرابو و قدرت کلام او به قدری بود که همین چند کلمه، سبب شد که بزرگترین مخالف او در مجلس سکوت نمود. همین که سکوت برقرار گردید فهمیده شد که میرابو نصف از پیروزی را در قبال مخالفین به دست آورده، زیرا ساکت کردن آن مجلس خشمگین کاری آسان به شمار نمی آمد. میرابو نطقی ایراد کرد و گفت: باید اختیار جنگ با شاه باشد. ولی چون این پیشنهاد خیلی بزرگ بود، مجلس نپذیرفت. میرابو که دید نمی تواند اختیار جنگ را در بست به شاه بدهد در صدد برآمد که تا ممکن است، اختیارهای دیگری را که مربوط به جنگ می باشد به پادشاه فرانس بدهد. در آن روز میرابو پنج مرتبه پشت تریبون قرار گرفت و اگر بار ناو

۱. کاپیتول نام معبدی در روم قدیم بود که بزرگان و قهرمانان ملت را در آنجا تجلیل می کردند و افسر افتخار را بر فرق آنها می گذاشتند و تارپه بین سنگلاخی بود در نزدیکی همان معبد که در بین آنها، سنگی مرتفع تر از سایرین وجود داشت و محکومین را از بالای سنگ مرتفع پرت می کردند و به قتل می رسانیدند و این موضوع، ضرب المثل شد و وقتی می گفتند که بین کاپیتول و تارپه بین فاصله ای وجود ندارد یعنی بین شهرت و اقبال و بدبختی و ادبار، فاصله ای زیاد مسوجود نیست، لیکن بیشتر در مواردی استعمال می شد که شخصی به ناحق از اوج قدرت و سعادت، به حضيض بدبختی و بدنامی سقوط کرده است. با این توضیح، معنای گفته میرابو آشکار می شود و او می گوید که من بدون استحقاق مورد اتهام قرار گرفتم و شهرت و محبوبیت من لکه دار شده است - مترجم.

دو ساعت حرف زد، میرا بودر آن پنج نوبت سه ساعت نطق نمود و بالاخره اختیارات شاه را راجع به جنگ به این صورت از تصویب مجلس گذرانید: «شاه حق دارد که وسایل جنگ را فراهم کند و آنها را اداره نماید و به هر ترتیب که خود او صلاح می‌داند آن وسایل را تقویت و بسیج نماید ولی نمی‌تواند اعلان جنگ بدهد مگر اینکه قبلاً اعلام جنگ را به مجلس شورای ملی پیشنهاد کند و مجلس هم در این خصوص تصمیمی نخواهد گرفت که مورد تصویب شاه قرار نگیرد».

بنابراین بالاخره منظور میرا بومنتها با تشریفات مفصل‌تر عملی گردید، چون مجلس موافقت کرد که راجع به جنگ تصمیمی نگیرد مگر اینکه شاه آن را تصویب کند و از طرف دیگر، حق به وجود آوردن قوای نظامی و اداره آنها، یعنی فرماندهی قوای مزبور به شاه واگذار شد و در نتیجه، شاه صاحب اختیار قوای جنگی مملکت گردید. فکر کنید که اگر در آن روز، آن ورقه را علیه میرا بو منتشر نکرده، بین و کلا و مردم توزیع ننموده بودند، میرا بو چه مزایایی می‌توانست برای شاه بگیرد، چون با وجود انتشار ورقه مزبور، مزایای قابل ملاحظه فوق را برای شاه تحصیل کرد.

وقتی جلسه مجلس ختم شد و میرا بو از مجلس خارج گردید مردم نزدیک بود که او را قطعه‌قطعه نمایند و در عوض بارناو را تجلیل کردند و قهرمان ملت خواندند. اما بارناو بیچاره نمی‌دانست که به زودی روزی خواهد رسید که او هم به گوش خود خواهد شنید که مردم فریاد خواهند زد «خیانت بزرگ بارناو»

۱۶۷

اکسیر زندگی

میرابو با وجود کسالتی که داشت با قدمهای ثابت از مجلس شورای ملی خارج شد، چون وی تا وقتی که خود را در معرض خطر و در حال مبارزه می‌دید تسو جهی به کسالت مزاج خود نمی‌کرد. وضع میرابو از این حیث به مارشال دوساکس فرانسوی شباهت داشت که با وجود بیماری سخت در جنگ «فونتنای» از صبح تا شام، سوار بر اسب، در میدان حضور یافت بدون اینکه فتوری بر او دست بدهد. ولی وقتی قشون انگلستان در جنگ فونتنای شکست خورد و آخرین سرباز انگلیسی اسیر یا متواری شد، مارشال دوساکس فرانسوی که تا آن موقع خود را نگاه داشته بود از اسب فرود آمد و در بستر دراز کشید و همان بستری شدن بود که منتهی به مرگ او گردید.

میرابو هم بعد از اینکه از میدان مبارزه به خانه خود مراجعت کرد احساس نمود که خیلی خسته است و به جای اینکه روی تختخواب دراز بکشد در کف اطاق وسط گلهای خود، روی چند بالش دراز کشید زیرا میرابو دو چیز را دوست می‌داشت، یکی زنها و دیگری گلهای آنها. آن روز، از آغاز جلسه و شروع به نطق و پایداری در مقابل مخالفین که می‌خواستند به وسیله فریاد و ناسزا او را قایل به خیانت کنند، میرابو زود احساس ضعف مزاج کرد یعنی به کسالت او افزوده شد، زیرا میرابو که در گذشته حبس‌ها و آزارها دیده بود، مزاجی سالم نداشت و هر وقت دچار هیجان می‌شد، بر کسالت بدن افزوده می‌گردید و مرور سنوات عمر هم، زمینه را برای تشدید کسالت آماده می‌کرد.

انسان تا وقتی که جوان است تمام اعضای بدنش از اراده او اطاعت می‌نمایند و به محض اینکه مغز، برای اعضای بدن فرمانی صادر کرد، از طرف آنها اجرا می‌شود اما همین که انسان قدم به دوره چهل سالگی و زیادتیر گذاشت و به تدریج رو به کهنولت رفت هر يك از اعضای بدن، مانند خادمی که بر اثر خدمت متوالی نزد ارباب خود، محرم و از خود راضی شده و اوامر را با تسانی انجام می‌دهد و دیگر مقید به سرعت عمل نیست، تنبل می‌گردند و انسان برای اینکه آنها را وادار به کار کند باید به آنها فشار بیاورد و خود را خسته نماید. میرابو به آن مرحله از عمر رسیده بود که اعضای بدن در اجرای اوامر مغز سرعت به خرج نمی‌دادند و میرابو برای اینکه آنها را وادار به جنب و جوش کند می‌بایست به وسیله هیجان و خشم اعضای تنبل را به کار وادارد و در نتیجه مزاج خویش را خسته نماید. آن روز وقتی میرابو به منزلش مراجعت کرد و خواست کف اطاق، وسط گلهای دراز بکشد، متوجه شد که غیر از خستگی هر روزه، چیزی تازه پیدا شده که بیشتر او را ناتوان کرده و به فکر افتاد که خادم خود را احضار

نماید و دنبال طبیب بفرستد که ناگهان خبر دادند که دکتر ژیلبرت آمده است.

میرابو از دیدار ژیلبرت ابراز مسرت کرد و دستش را گرفت و وسط گلها روی يك ناز بالش نشانید و دکتر ژیلبرت گفت: كنت عزیز، من آمده‌ام که به شما تبریک بگویم زیرا شما می‌گفتید که در جلسه امروز موفقیت تحصیل کردید در صورتی که پیش از موفقیت عاید شما شد و شما امروز توانستید پیروز بشوید. میرابو گفت: ولی به طوری که می‌بینید این پیروزی خیلی مرا خسته کرده و به قول «پروس» اگر يك پیروزی دیگر، مثل این نصیب من شود من محو خواهم شد. ژیلبرت نظری به رنگ رخسار میرابو انداخت و گفت: راست است، شما بیمار هستید. میرابو گفت: اگر دیگری به جای من، کاری را که من می‌کنم انجام می‌داد تا کنون ده مرتبه مرده بود زیرا من دو نفر منشی دارم که در کارها به من کمک می‌کنند و معه‌ذا هر دوازده فرط‌کار، خسته شده‌اند و بخصوص یکی از آنها به نام «موسوبه‌پلن» که باید نوشته‌های مرا پاک‌نویس کند و خیلی برای من ارزش دارد، زیرا غیر از او کسی نمی‌تواند نوشته‌های مرا بخواند، سه روز است که از فشار کار بیمار می‌باشد. اینک آقای دکتر، من از شما درخواست می‌کنم که دوائی به من بدهید که نمی‌گویم بر طول عمر من بیفزاید و مرگ را عقب بیندازد بلکه تا وقتی که زنده هستم مرا بر سر پا نگاهدارد که بتوانم به کارهای خود برسم و وظایف خویش را انجام بدهم.

ژیلبرت بعد از اینکه نبض مریض را به دست گرفت و قدری اعضای ریسه بدن او را معاینه نمود گفت: آقای كنت، طبیبی که می‌خواهد شما را معالجه کند نمی‌تواند بگوید که دست از کار بکشید و استراحت کنید چون شما کسی هستید که از کار، کسب نیرو می‌کنید و کار و فعالیت برای ادامه حیات شما لازم است زیرا نوابغ، این طور آفریده شده‌اند که اگر بیکار

شوند و استراحت کنند از فرط ملالت از پا در می آیند. شما کسی نیستید که من بتوانم به شما بگویم که این گلها را از اطاق خود خارج کنید زیرا هنگام روز اکسیژن و هنگام شب دی اکسید کربن از این گلها خارج می شود، چون می دانم که گلها هم به اندازه کار برای شما لازم است و اگر گل نباشد، شما از فقدان آن زیادتر رنج می برید تا اینکه دی اکسید کربن آن را هنگام شب استشمام نمایید و خون خود را با آن خراب کنید. شما کسی نیستید که من بتوانم بگویم که از زنها، مانند گلها، بخصوص موقع شب، کناره نمایید چون دوری شما از زنها برای شما بیش از مرگ ناراحت کننده است. معهذا به خود اجازه می دهم به شما بگویم حال که نمی توانید از گلها و زنها صرف نظر کنید، گلهایی را انتخاب نمایید که عطر نداشته باشد و زنها را بدون هیجان و التهاب دوست بدارید.

میرابو گفت: دکتر عزیز، از قضا در قسمت اخیر، می توانم وسایل رضایت خاطر شما را فراهم کنم زیرا عشق توأم با هیجان و التهاب طوری در کام من تلخ شده که دیگر دنبال آن نخواهم رفت. بر اثر همین عشق آتشین بود که من سه سال به زندان افتادم و محکوم به مرگ شدم و زن مبادرت به خودکشی - نه برای من بلکه برای دیگری - کرد و به همین جهت دیگر دنبال عشق آتشین نمی روم. ولی اعتراف می کنم که بی میل نبودم که عاشق شوم و عشقی مانند مازارن صدراعظم فرانسه به ملکه آن دوطریش، یا مثل عشق پوتمکین نسبت به کاترین دوم ملکه روسیه داشته باشم. اما این تمایل فقط یک پندار و خیال بود و من در عالم وهم، ملکه ماری آنتوانت را دوست می داشتم و به همین جهت بعد از اینکه یک مرتبه او را دیدم دیگر به سراغ او نرفتم و اینک هم که برای نجات او مبارزه می نمایم به ملاقات ملکه نخواهم رفت.

این هنگام میرابو قدری سکوت کرد، سپس آهی کشید و گفت: دکتر،

در واقع رنج بزرگی است که شخص، در مغز خود نقشه‌های وسیع و آرزوهای دور و دراز برای پیروزی سلطنت و تأمین سعادت دوستان و از پا در آوردن دشمنان و بهبود وضع زندگی جامعه داشته باشد ولی نتواند این نقشه‌ها را جامه عمل بپوشاند و به آرزوی خود برسد زیرا دچار اراده شوم سرنوشت شده است. آری، سرنوشت من مانعی بزرگ در راه اجرای نقشه‌هایم به وجود آورد، زیرا سرنوشت مرا وادار به دیوانگی‌های دوره جوانی نمود و امروز اعمال دوره جوانی از لحاظ مادی و معنوی، جسمی و روحی، روی من فشار می‌آورد و مانع از ترقی و انجام آرزوهای من می‌شود.

من تصور می‌کنم که همان سوابق جوانی سبب گردیده که امروز انقلابیون و آزادیخواهان، به من با نظر سوءظن می‌نگرند و حاضر نیستند آن طور که من می‌خواهم مرا به بازی بگیرند، در صورتی که از دو سه مورد گذشته، که من ناچار بودم قوت و تهور خود را به انقلابیون نشان بدهم، من پیوسته طرفدار آنها بوده‌ام و از برخی از سران انقلاب، برای پیشرفت مقاصد انقلابیون زیادتر تعصب به خرج دادم. نسبت به شاه و اصیل‌زادگان هم تعصب من بیش از دیگران یا بعضی از آنها بود، مثلاً هنگامی که موضوع و تو را طرح می‌کردند و می‌خواستند به شاه حق و تو بدهند که بتواند قوانین موضوعه از طرف نمایندگان ملت را لغو کند من طرفدار و توی کامل بودم و می‌گفتم که شاه باید به طور مطلق دارای حق و تو باشد و بتواند قوانین را لغو کند در صورتی که آقای نکر می‌گفت که لویی شانزدهم باید از حق نسبی و تو استفاده نماید نه حق کامل آن، یعنی قادر نباشد که تمام قوانین نمایندگان ملت را لغو کند.

در شب چهارم اوت، که اصیل‌زادگان از تمام مزایای خود محروم شدند آیا غیر از من کسی برای حفظ مزایای آنها تلاش می‌کرد؟ و آیا من نبودم

که با اعلامیه حقوق بشر مخالفت کردم؟ و با اینکه در باطن میل داشتم که این اعلامیه تصویب شود معهذا در این دوره، انتشار آن را به صلاح فرانسه نمی‌دانستم، و بالاخره آیا من نبودم که امروز شهرت و محبوبیت خود را فدا کردم که بتوانم برای سلطنت فرانسه يك مزیت بزرگ کسب کنم؟ کدام وکیل مجلس و وزیر است که بتواند امروز بیش از آنچه من برای سلطنت تحصیل کردم به دست بیاورد؟ و آیا اثر سرنوشت شوم نیست که با تمام این خدمات، سلطنت فرانسه و اصیل زادگان باید نسبت به من ظنین باشند و ملکه در نامه‌ای که برای عامل خود نوشته، صریح اعتراف کند که به من اعتماد ندارد؟ آیا این يك سرنوشت شوم نیست که پدر من باید درست در روزی که باستیل سقوط کرد زندگی را بدرود گوید که من به مناسبت رعایت رسوم و عزادار بودن، نتوانم که روز بعد خود را نشان بدهم زیرا اگر من روز بعد خود را نشان می‌دادم، در آن روز که دیگران فرمانده گارد ملی و شهردار و غیره شدند، به طور قطع من به جای آقای بایی شهردار پاریس می‌شدم، و آن وقت خیلی چیزها تغییر می‌کرد زیرا چون شهردار پاریس بسودم شاه مجبور می‌شد که با من مربوط گردد و من از این ارتباط استفاده می‌کردم تا اینکه فکر شاه را تغییر بدهم و او را وادارم در شهری که انقلاب در آن شعله می‌کشد، آن طورها که دیدید رفتار ننماید و سبب زوال قدرت خود و تزلزل حیثیت اصیل زادگان و محو مزایای آنها نشود. ولی سرنوشت شوم این طور اقتضا کرد که من در آن روز به مناسبت مرگ پدر خود نتوانم خویش را نشان بدهم و دیگران، به عوض من جلو بیفتند و امروز فقط يك وکیل مجلس مظنون هستم که دیگران از من می‌ترسند و به من رشك می‌برند و آنقدر نزد شاه و ملکه از من بد گفتند که شاه مرا از خود دور کرد و ملکه حاضر نیست که به من اعتماد داشته باشد. من وقتی در کاخ واقع در خیابان سن کلود ملکه ماری آنتوانت را دیدم، با اینکه ملاقات من با او غیر منتظره

نبود معه‌ذا وی از دیدن من رنگ خود را باخت زیرا به او گفته بودند که من در قضایای روز پنجم و ششم ماه اکتبر دست داشته‌ام و می‌خواستم او و لویی شانزدهم را به قتل برسانم، در صورتی که من برای حمایت از سلطنت از چیزهای زیادی گذشتم و همین امروز، تقریباً همه چیز خود را در راه حمایت از سلطنت از دست دادم ولی می‌ترسم با وجود تمام فداکاریها دیر شده باشد و نتوانم سلطنت را نجات بدهم.

در این موقع میرابو آهی دیگر کشید و چنگ زد و پوست شکم خود را در قسمت پایین معده گرفت و نالید. ژیلبرت گفت: آقا، آیا شما دچار درد هستید و رنج می‌برید؟ میرابو گفت: بلی دکتر عزیز، بعضی از روزها من طوری دچار درد می‌شوم که گویی همان طور که روح مرا با انواع تهمتها می‌آزارند جسم مرا هم با زهر «ارسنیک» شکنجه می‌دهند. آیا شما که طبیب هستید عقیده به زهر معروف «آکوآ توفانا» دارید؟ و مبادا که مرا مسموم کرده باشند. ژیلبرت گفت: من فقط به چیزهایی معتقدم که علم و جسد آنها را قبول کند و به همین جهت به آکوآ توفانا عقیده ندارم اما به چیزی دیگر معتقدم که وقتی وارد بدن شد، گرچه مانند روغنی که مشتعل شده باشد می‌سوزاند ولی بعد، تولید اثر نیکو می‌نماید.

ژیلبرت پس از این حرف يك شیشه كوچك بلوری از جیب بیرون

۱. در ایتالیا در قرن پانزدهم میلادی، خانواده‌ای بود که آن را به نام «پورژیا» می‌خواندند و در این خانواده زهری موسوم به آکوآ توفانا یعنی آب شوم یا آب مرگ وجود داشت که از آن علیه دشمنان خویش استفاده می‌کردند و این زهر، بر اثر درمانهایی که در قرن بعد، نویسندگان اروپایی نوشتند، در اروپا معروف گردید و يك نویسنده و محقق فرانسوی می‌گوید به احتمال زیاد این زهر معروف «مورفین» بوده و بعضی هم آن را «استر» دانسته‌اند. رمان نویسها می‌گویند این زهر، نرو ماده داشته و زهر نر را اگر کسی می‌خورد آسیب نمی‌دید مگر اینکه زهر ماده آن را بخورد - مترجم.

آورد و میرابو دید که به اندازه دو انگشتانه از يك مایع سبز رنگ درون شیشه دیده می‌شود. میرابو گفت: این چیست؟ ژیلبرت گفت: یکی از دوستان دانشمند من که امیدوارم روزی دوست شما هم بشود، و در علوم طبیعی - و به طوری که خود می‌گوید - در علوم ماورای طبیعی دست دارد این دارو را اختراع کرده و فرمول ساختمان آن را به من داده است. این دارو دارای چند خاصیت بزرگ است و از جمله يك پاد زهر قوی و يك تریاق و يك اکسیر زندگی می‌باشد و در مزاج انسان، اثری شبیه به اعجاز دارد. خود من، گاهی از اوقات گرفتار افکاری تاریک، از این نوع که اکنون به شما دست داده می‌شوم و حالی به من دست می‌دهد که انگلیسیها وقتی گرفتار آن می‌گردند ممکن است از فرط اندوه خود کشتی نمایند، لیکن من چند قطره از این اکسیر را می‌آشامم و فوری حال من تغییر می‌نماید و افکار تاریک و غم آور می‌رود و فعالیت و نشاط و امیدواری به زندگی آینده، جای آن را می‌گیرد و به همین جهت می‌خواهم که چند قطره از این دارو را به شما بخورانم.

میرابو گفت: دکتر عزیز، من از دست شما هرچیز، ولو جام شوکران را هم می‌نوشم، آیا این دوا را باید خالص نوشید یا با چیزی دیگر مخلوط کرد؟ ژیلبرت گفت: چون این اکسیر دارای نیرویی زیاد است، خالص نوشیدن آن خطر دارد و باید با چیز دیگر مخلوط شود. به خادم خود بگویید که چند قطره عرق یا جوهر شراب (یعنی الکل) بیاورد. میرابو گفت: آه، این چه آتشی است که برای کم کردن اثر آن باید آتش دیگر، یعنی جوهر شراب در آن ریخت و به راستی دواي شما آتش مایع می‌باشد و من اینک می‌بینم افسانه‌های باستانی حاکی از اینکه «پرومته» آتش مایع نوشید، بدون اساس نبوده است.^۱ ولی این را هم بدانید که تصور نمی‌کنم در

۱. بنابر عقیده یونانیان قدیم، پرومته یکی از خدایان بود که در قفقازیه، او را

منزل ما، عرق یا جوهر شراب یافت شود، زیرا من مثل پیت صدراعظم انگلستان نیستم که قبل از اینکه به مجلس عوام بریتانیا برود نوشابه می‌نوشد تا اینکه بتواند نطق کند و من بدون احتیاج به نوشیدن نوشابه نطق می‌نمایم. چند لحظه بعد خادم میرابو قدری عرق آورد و ژیلبرت چند قطره عرق را در يك قاشق ریخت و چند قطره از داروی خود را به آن افزوده و محلولی به رنگ سبز افسنطین به وجود آمد و قاشق را به میرابو داد و گفت: بخورید.

به محض اینکه میرابو آن محلول را خورد گفت: دکتر، به راستی که داروی شما آتش مایع است و من وقتی آن را فرو بردم انگار که صاعقه خورده‌ام. چند لحظه میرابو سکوت نمود و سر را پایین انداخت و دست را روی شکم گذاشت و ناگهان سر را بلند کرد و رنگ صورت او ارغوانی شد و گفت: دکتر، من احساس می‌کنم که قوت و نشاطی زیاد به دست آورده‌ام و اعتراف می‌نمایم که داروی شما اکسیر زندگی است. بعد میرابو از جا برخاست و نفسهای عمیق کشید و تمدد اعصاب کرد و گفت: من اکنون به قدری خود را قوی می‌بینم که به تنهایی می‌توانم پایه‌های تخت سلطنت فرانسه را نگاهدارم و مانع از فرو ریختن آن شوم.

ژیلبرت تبسم کرد و گفت: آیا حال شما خوب شد و آیا افکار تیره رفع گردید؟ میرابو گفت: بلی دکتر، خواهش می‌کنم به من بگویید که این دارو را در کجا می‌فروشند تا من در ازای هر قطره از این دارو، يك دانه الماس پردازم و از تمام زندگی خود برای تحصیل قطرات این اکسیر صرف‌نظر نمایم. ژیلبرت گفت: آقا، این دارو را در جایی نمی‌فروشند و اگر شنیدید

به وسیله زنجیر، به کوههای قفقاز بستند و پرومته آتش مایع می‌خورد. برخی از تذکره نویسان می‌گویند این روایت، حاکی از این است که پرومته رسم افروختن آتش را به یونانیها آموخت - مترجم.

که چنین دارویی در معرض فروش گذاشته شده بدانید که تقلبی است و هر وقت که به این دارو محتاج شدید فقط به من مراجعه نمایید. میرابو گفت: «پار خوب، هر چه بخواهید می‌دهم. ژیلبرت گفت: تنها خوردن این دارو کافی نیست بلکه شما کاری دیگر هم باید بکنید، آیا امروز به من نگفتید که قصد دارید اسب و کالسکه خریداری کنید؟ میرابو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: پس زودتر اسب و کالسکه خریداری کنید تا اینکه بتوانید هر روز با کالسکه خود از صحرا به شهر بیایید زیرا شما باید در صحرا و در هوای آزاد زندگی کنید و این گلها را که سبب سنگینی هوای این اطاق شده به منزل خود در صحرا ببرید و در باغچه آن منزل بکارید چون در آنجا سبب تلطیف هوای باغچه خواهد گردید و آمد و رفت شما از آنجا به پاریس و از شهر به آنجا، به حال شما خیلی مفید خواهد بود، بخصوص اگر خانه‌ای که انتخاب می‌کنید، در نقطه‌ای مرتفع و درون یک جنگل و کنار یک رودخانه باشد.

میرابو گفت: از قضا، من به گماشته خود گفته‌ام که به منطقه «آرژانتوی» که دارای این شرایط است بروم و در آنجا خانه‌ای برای من تهیه نماید و بعد روی خود را به طرف خادم که هنوز در اطاق بود و دوا خوردن و تغییر حال ارباب خود را دید کرد و گفت: «تیش»، آیا خانه مناسبی در آرژانتوی پیدا کردی؟ تیش گفت: بلی آقای کنت، من در آنجا خانه‌ای زیبا پیدا کردم که یکی از دوستان من به نام «فریتز» به من نشان داد. میرابو گفت: از اسم او پیدا است که آلمانی می‌باشد. تیش گفت: بلی آقای کنت، فریتز نزد یک صراف خارجی کار می‌کند و اکنون خانه مزبور که سابقاً ارباب او در آن می‌نشست خالی است و شما هر وقت که مایل باشید می‌توانید به آنجا منتقل شوید و در خارج از منطقه آرژانتوی، این خانه را به نام «کاخ مرداب» می‌خوانند.

میرابو گفت: دکتري عزيز، آيا اطلاع داريد که پدر من ساکن سننه آرژانتوي بود؟ ژيلبرت گفت: بلي. ميرابو گفت: حالا که تيش گفت اسم اين خانه کاخ مرداب است يادم آمد که هر وقت پدرم مرا از خانه بيرون مي-کرد من مي رفتم و نزديک اين خانه مي نشستم و ديوارها، آن را مي نگريستم و آرزو مي کردم که روزي ساکن آن خانه باشم. ژيلبرت گفت: و اکنون موقعي فرا رسيده که شما به آرزوي خود واصل شده ايد و لذا هرچه زودتر از شهر برويد و در آنجا منزل کنيد بهتر است. ميرابو قدري فکر کرد و سپس گفت: دکتري عزيز، وظيفه پزشک اين است که مسکن بيماري را که براي معالجه تحت نظر گرفته است معاينه نمايد و چون بيش از پنج ساعت از ظهر نمي گذرد و در اين فصل، آفتاب به زودي غروب نمي نمايد، خوب است سوار شويم و به اتفاق به آرژانتوي برويم. ژيلبرت گفت: من با اين پيشهاد موافقم، برخيزيم و برويم زيرا وقتي يك پزشک، عهده دار حفظ سلامتي وجود گرانبهايي مثل شما مي شود بايد مسکن او را ببيند. برويم و ببينيم که مسکن شما چه جور جايي است.

۱۶۸

در آنجا که خویشاوندی بدون اثر می شود

در آن موقع میرابو هنوز يك خانه بزرگ با خدمه فراوان و کالسکه و اسب نداشت لذا خادم خود را فرستاد که يك کالسکه کرایه بیاورد تا به طرف آرژانتوی بروند. در آن موقع رفتن از پاریس به آرژانتوی تقریباً يك مسافرت محسوب می گردید در صورتی که امروز این مسافت را در یازده دقیقه طی می کنند و شاید فردا که وسایط نقلیه سریع تری پیدا شد مسافت مزبور را در یازده ثانیه طی نمایند.

ابراز علاقه میرابو نسبت به آرژانتوی از آن جهت بود که خاطرات دوره کودکی و جوانی، او را به آن شهر کوچک و اطراف آن مربوط می کرد و خاطرات مزبور، در انسان طوری عزیز و قوی است که شخص سعی می نماید رشته هایی که او را به دوره طفولیت و جوانی اش مربوط می

در آنگاه خویشاوندی بدون اثر می‌شود / ۲۴۵۹

کند قویتر نماید. علاوه بر خاطرات کودکی و جوانی، پدر میرابو سال ۱۷۸۹ در آرژانتوی فوت کرد و گویی آن مرد اصیل‌زاده، عمداً قبل از ساعت سقوط باستیل زندگی را بدرود گفت که ناظر غلبه ملت بر باستیل نباشد. در انتهای پل موسوم به پل آرژانتوی، کالسکه کرایه‌ای که حامل آن دو نفر بود توقف نمود و میرابو پیاده شد و به ژیلبرت گفت که پیاده شود. ژیلبرت پرسید: آیا به مقصد رسیدیم؟ میرابو گفت: بلی و نه، زیرا ما به آرژانتوی رسیده‌ایم بدون اینکه به مقصد خودمان که خانه موسوم به کاخ مرداب است رسیده باشیم چون کاخ مرداب يك ربع فرسخ آن طرف آرژانتوی واقع شده و بعد باید به آنجا برویم. ژیلبرت گفت: پس برای چه اینجا پیاده شدید؟ میرابو گفت: برای اینکه ما امروز فقط برای دیدار خانه نمی‌رویم بلکه برای زیارت هم اینجا آمده‌ام.

ژیلبرت با تعجب گفت: آیا برای زیارت به اینجا آمده‌اید؟ میرابو گفت: بلی و در اینجا يك مرد مقدس و پاك زندگی می‌کرده که به نام «سن‌ریکتی» خوانده می‌شد و گرچه هرگز پاپ رییس مذهب کاتولیکی حاضر نشد که او را در شمار مقدسین و اولیای مذهب مسیح به شمار بیاورد مع هذا خود مردم، سن‌ریکتی را جزو اولیاء دانسته‌اند و سن‌ریکتی ملقب به مارکی دومیرابو که مردم وی را «دوست بشر» می‌دانستند در اینجا، از فرط غصه بر اثر جهانها و اعمال جوانی پسرش ریکتی دومیرابو زندگی را بدرود گفت. آن وقت ژیلبرت متوجه گردید که منظور میرابو از سن‌ریکتی همانا پدرش می‌باشد که در ماه ژوئیه ۱۷۸۹ زندگی را بدرود گفت و جواب داد: آه کنت عزیز، معذرت می‌خواهم که این موضوع را به خاطر نداشتم و نمی‌دانستم که پدر بزرگوار شما در آرژانتوی زندگی را بدرود گفت ولی تصور می‌کنم که عذر من قابل قبول است زیرا در آن موقع من از آمریکا وارد فرانسه شدم و در حالی که از بندر لوهاور به طرف پاریس می‌آمدم،

در راه مرا توقیف کردند و به زندان باستیل انداختند و من تا روز چهاردهم ژویسه که مردم باستیل را گرفتند در زندان و از وقایع خارج بدون اطلاع بودم و در آن روز مردم مرا با هفت زندانی دیگر آزاد کردند و با اینکه تصدیق می‌کنم که مرگ پدر بزرگوار شما واقعه‌ای بزرگ بوده معذرت و عظمت واقعه سقوط باستیل و هیجانی که به مردم و از آن جمله به من دست داد مانع از این شد که ما به این موضوع توجه کنیم، اینک بگویید که پدر شما در کجای آرژانتوی زندگی می‌کرد؟

موقعی که ژیلبرت این سؤال را کرد میرابو مقابل خانه‌ای واقع در کنار رودخانه سن توقف کرد. آن خانه به وسیله چمنی به عرض سیصد قدم (تقریباً) از رودخانه جدا می‌گردید و نیز یک ردیف درخت بین منزل و رودخانه، فاصله به وجود آورده بود. وقتی که میرابو مقابل آن خانه توقف کرد، یک سگ بزرگ از نوع سگ کوه‌های پیرنه^۱ از درون خانه به طرف طارمی آهنی که اطراف آن بود هجوم آورد و می‌کوشید که سرش را از بالای میله‌های طارمی بیرون بیاورد و لباس یا نقطه‌ای از بدنش را بکند. میرابو عقب رفت و خود را از عرصه دندانهای سفید و تیز سگ دور نمود و گفت: دکتر عزیز، معلوم می‌شود که در این خانه تغییری حاصل نشده زیرا وقتی که پدرم در حال حیات بود نیز مرا به همین ترتیب در این خانه می‌پذیرفتند. اما مردی جوان از درون خانه آشکار شد و نهیبی به سگ زد و او را دور نمود و گفت: آقایان، معذرت می‌خواهم و امیدوارم که رفتار سگ را نمونه رفتار صاحبخانه ندانید زیرا بسیاری از اشخاص، مقابل این خانه که مسکن مرحوم مارکی دو میرابو می‌باشد توقف می‌کنند تا این خانه را ببینند و برای روح آن مرحوم طلب مغفرت نمایند و چون «کارتوش» نمی‌تواند همه

۱. کوه‌های پیرنه معروف می‌باشد و بین فرانسه و اسپانیا قرار گرفته است.

در آنجا که خوبان ندی بدون الر می شود / ۲۲۶۱

افراد را بشناسد لذا حمله می کند و نمی داند آنهایی که اینجا می آیند به احترام ساکن این خانه مقابل این عمارت توقف می کنند.

سگ که بعد از نهیب آن جوان مراجعت کرده بود باز مواجه با تغیر او شد و جوان گفت: کارتوش، برو به کلبه خود و دیگر از آنجا بیرون نیا و سگ به کلبه خود رفت و دو دست خود را جلوی خانه قرار داد و سر را روی دودست نهاد و دندانهای تیز و زبان قرمز و چشمهای شعله افکن خود را به نظر میرابو و ژیلبرت رسانید. میرابو و ژیلبرت نظری باهم مبادله کردند و آن جوان گفت: اکنون سگ رفت و در پشت این طارمی، جز يك ميزبان که حاضر است در را به روی شما بگشاید کسی وجود ندارد زیرا فکر می کنم که تماشای شما نباید منحصر به تماشای خارجی باشد بلکه داخل خانه را هم باید ببینید. ژیلبرت اشاره ای به میرابو کرد که نشان می داد میل دارد وارد خانه شود و میرابو گفت: آقا، من تصور می کنم که شما از مکنون ما مطلع شدید زیرا ما خیلی میل داشتیم این خانه را که مسکن «دوست بشر» بوده است ببینیم.

جوان گفت: آقایان، اگر به شما بگویم که دو سه مرتبه پسر معروف مارکی دومیرابو نیز به این خانه آمد که پدر خود را ملاقات کند و به طوری که روایت می کنند با برودت مواجه گردید کنجکاوای شما برای دیدار این خانه زیادتیر خواهد شد ولی اگر يك مرتبه دیگر آقای میرابو اینجا بیاید خواهد دید که ما او را به طرزی دیگر و با تجلیل خواهیم پذیرفت. پس از این حرف، جوان سر تعظیم فرود آورد و در را به روی آن دو نفر گشود و خود برای راهنمایی جلو افتاد. اما کارتوش میل نداشت که تازه واردین از میهمان نوازی آن جوان برخوردار شوند و با عوعوی شدید از کلبه خود بیرون دوید و دندانها را برای دریدن آماده کرد.

جوان که دید سگ نسبت به یکی از آن دو نفر زیادتیر از دیگری کینه

دارد خود را بین او و سگ حایل قرار داد و میرابو که حمله سگ را به طرف خود دید به آن جوان گفت: آقا، مدتی است که سگها و آدمها به طرف من عو عو می کنند و گرچه آدمها گاهی مرا گزیده اند اما از سگها گزندى ندیده ام، بگذارید که این سگ به طرف من بیاید، زیرا من شنیده ام که نگاه انسان در جانوران مؤثر است و می خواهم تجربه کنم که آیا می توانم بانگاه خود جلوی این جانور را بگیرم. جوان گفت: آقا، بر حذر باشید زیرا کارتوش خیلی شرور است. میرابو گفت: آقا، من از سگ شرور شما نمی ترسم چون در مدت عمر با کسانی برخورد کرده ام که شرورتر از او بوده اند و از جمله همین امروز با عده ای از آنها مبارزه می کردم. ژیلبرت گفت: آقا، شما درست می گوید و می توانید که با سگهایی که دو پا دارند مبارزه کنید زیرا آنها زبان می فهمند و همه می دانند که قدرت کلام شما شبیه به سحر است.

میرابو گفت: دکتر عزیز، من شنیده بودم که شما یکی از طرفداران مانیه تبسم هستید و خود شما هم گاهی بدان مشغول می شوید. ژیلبرت گفت: صحیح است. میرابو گفت: در این صورت باید تصدیق نمایید که چشم انسان دارای نیروی زیاد می باشد که در جانوران اثر می کند و بگذارید که من نیروی دیدگان خود را در این سگ بیازمایم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، بیازمایید. جوان که از گفت و شنود آن دو نفر چیزی نفهمیده بود به تصور اینکه یکی از آنها دیگری را منع می کند گفت: آقا، بر حذر باشید و بدون جهت خود را در معرض خطر قرار ندهید. میرابو گفت: آقا، خواهش می کنم که ممانعت نکنید و بگذارید که من با این سگ تنها باشم. جوان سر فرود آورد و کنار رفت. ژیلبرت هم خود را عقب کشید به طوری که مانند دو نفر شاهد دوئل، که عرصه مبارزه را برای طرفین خالی می کنند، میدان را خالی کردند و سگ مقابل میرابو قرار گرفت. جوان میزبان، با وجود خواهش میرابو خیلی دور نشد که هرگاه خطری بروز کرد بتواند

در آنگاه که خوبشاولدی بدون الر می‌شود / ۲۲۶۳

مداخله نماید و سگ نظری به چپ و راست انداخت که ببیند آیا شخصی که مورد نفرت اوست تنها است یا دیگران از او حمایت می‌کنند و چون او را تنها یافت، آهسته مثل مار روی زمین خزید و سپس با يك خیز، نصف از فاصله فیما بین خود و میرابو را پیمود.

میرابو دستها را متقاطع روی سینه گذاشت و با نگاهی تند که در مجلس شورای ملی، ممد کلام وی بود و وی را مانند «ژوپتر» می‌کرد اما رب النوعی که به جای صاعقه، کلام بیرون می‌داد یا کلام را صاعقه می‌کرد، چشمها را به سگ دوخت. در عین حال، میرابو، تمام قوایی را که در بدن داشت در چشمها متمرکز نمود و موهای سرش مانند یال شیر بلند شد و اگر آن هنگام، آفتاب غروب بر آن موها نمی‌تابید و آنها را روشن نمی‌کرد و هرگاه تاریکی شب وجود می‌داشت، دیده می‌شد که از موهای او برق جستن می‌نماید. سگ در وسط حمله ناگهان ایستاد و میرابو را نگریست. میرابو خم شد و مشتی از شنهای کف باغچه را برداشت و به طرف سگ پرتاب نمود و سگ غرشی کرد و خواست حمله کند ولی میرابو دوباره چشم خود را به چشمهای سگ دوخت و شروع به پیشرفت کرد و هرچه جلو می‌رفت سگ جزیی حرکت نمی‌کرد. گاهی جانور می‌خواست مقاومت کند ولی میرابو دست خود را با همان ژست که در مجلس شورای ملی با در وسط مجامع تکان می‌داد و با يك حرکت، طوفان خشم مردم را ساکت می‌نمود، به تکان درمی‌آورد تا اینکه سگ مثل مار روی زمین خزیدن گرفت و دست میرابو را لبسید.

میرابو بعد از اینکه مطمئن گردید که پیروز شده گفت: دکتر عزیز، میرابو... یعنی پدر این میرابو، می‌گفت که سگها عبارت از کسانی هستند که قابلیت انسان شدن را دارند و اینکه هنوز انسان نشده‌اند، بدین جهت می‌باشد که آنها را به دانشکده‌ها راه ندادند و وقتی سگ مغلوب شد مانند

انسان شکسته نفسی می نماید و در صدد خدمتگزاری برمی آید، همان طوری که من می توانم اکنون این سنگ را وادارم که مقابل من فروتنی و اظهار انقیاد کند و لسی آیا می دانید که من برای چه این کار را کردم و سگی را که درنده بود رام نمودم؟

ژیلبرت گفت: علت این کار را نمی دانم، آیا شما فقط برای اینکه سنگ را وادار به اطاعت کنید این کار را کردید؟ میرابو گفت: نه، بلکه منظور من از این کار این بود که آرزو می نمودم که لویی شانزدهم این منظره را ببیند. من به قدری علاقه دارم که لویی شانزدهم این منظره را ببیند که نصف از عمری را که باید زنده بمانم اهداء می کنم به شرط اینکه لویی شانزدهم در شب پنجم و ششم اکتبر که آن حادثه روی داد می دید که این سنگ بدو از به طرف من حمله ور گردید و بعد سرافکنده به کلبه خود رفت و اینک از من اطاعت می نماید. بعد خطاب به جوان میزبان گفت: آقا، اگر شما را معطل کردم درخواست بخشایش دارم و چون گفتند که حاضرید خانه دوست بشر را به ما نشان بدهید خواهشمندم شروع کنید. ولی وقتی به حرکت در آمدند جوان احساس کرد که آن دو نفر و بخصوص یکی از آنها در آن خانه احتیاج به راهنما ندارند لذا عقب رفت که میرابو و ژیلبرت وارد عمارت شوند و خود او عقب آنان روان گردید.

میرابو در طبقه اول عمارت توقف نکرد و ژیلبرت را با خود به طبقه دوم عمارت برد و همین که نقش راهنما را بر عهده گرفت، مرتبه ای دیگر استعداد فطری او که همواره می توانست دیگران را تحت الشعاع قرار دهد آشکار گردید زیرا ژیلبرت طوری به اظهارات او گوش فرا می داد که گویی یک شاگرد مدرسه اظهارات معلم خود را می شنود. در طبقه دوم میرابو اطاق پذیرایی و اطاق غذاخوری و اطاق خواب پدرش را به ژیلبرت نشان داد و در حالی که وی مشغول نشان دادن آن خانه به پدرش بود جوان که با

در آنگاه خوباوندی بدون الر می‌شود / ۲۴۶۵

خانواده خود در آن منزل سکونت داشت به سراغ آنها رفت تا آنها را بیاورد و آنان شخص عجیبی را که برای دیدار آن خانه آمده است بینند و مشاهده کنند که چگونه خانه دوست بشر را بهتر از آنها می‌شناسد و میرابو وارد هراطاق که می‌شد خاطره‌ای از آن اطاق به یادش می‌آمد که به ژیلبرت می‌گفت. جوان میزبان و خانواده او که در آن منزل سکونت داشتند با حیرت توضیحات میرابو را که بهتر از آنها به اوضاع آن منزل آشنا بود می‌شنیدند.

وقتی که زنگ ساعت کلیسای آرژانتوی ساعت هفت بعد از ظهر را نواخت میرابو به توضیحات مربوط به منزل پدرش خاتمه داد و به دکتر ژیلبرت گفت که مراجعت کنند زیرا ناطق زبردست پارلمانی دید که اگر باز توقف کند به جای دیگر نخواهد رسید. میرابو ژیلبرت را جلو انداخت و خود در عقب وی از پله‌ها دو به دو فرود آمد ولی صاحب‌خانه جدید که همان جوان بود گفت: آقا، در اینکه شما راجع به مرحوم مارکی دو میرابو و فرزند او اطلاعات زیاد داشتید تردیدی نیست ولی می‌خواهم بپرسم که این پلکان که از آن فرود می‌آید چه سرگذشتی دارد. یعنی چه واقعه‌ای است که مربوط به این پلکان می‌باشد؟ میرابو تبسم کرد و گفت: بلی، من از این سرگذشت اطلاع دارم ولی نمی‌خواستم که آن را بیان کنم. دکتر گفت: برای چه نمی‌خواستید بیان کنید، زیرا حیف است که این گونه سرگذشتها مسکوت بماند و دیگران از آن مطلع نشوند.

میرابو قدری سکوت کرد و بعد گفت: شرح واقعه از این قرار است که میرابوی کوچک، فرزند دوست بشر بعد از اینکه مدت هیجده ماه در قلعه و نسن زندانی بود به منزل پدر مراجعت نمود. میرابو در آن موقع دیگر طفل نبود و قدری شعور داشت و لذا هنگامی که از زندال به منزل پدر مراجعت می‌کرد پیش‌بینی می‌نمود که برای او گاو و گوسفند نخواهند کشت.

معهذا به دوعلت مراجعت می کرد، اول اینکه می خواست به پدرش بفهماند که او می تواند علی رغم تمایل و اراده پدرش از زندان خارج شود و دوم اینکه احتیاج به پول داشت و لازم بود که قدری تنخواه از پدر دریافت نماید. هنگامی که میرابوی کوچک وارد منزل پدر شد پدرش مشغول رسیدگی به یکی از کارهای خیریه معمولی خویش بود و به محض اینکه میرابوی کوچک وارد شد و شروع به صحبت کرد و کلمه پول از دهان او خارج گردید عصای خویش را به دست گرفت و بدون مقدمه دیگر به طرف پسر حمله ور گردید.

پسر مزبور پدر را خوب می شناخت ولی فکر می کرد که چون وی در آن تاریخ سی و هفت سال دارد و تقریباً مردی نزدیک به سن سالخوردگی به شمار می آید، دیگر پدرش مانند دوره کودکی او را تأدیب نخواهد کرد. ولی میرابوی کوچک اشتباه می نمود زیرا میرابوی بزرگ بدون توجه به سی و هفت سالگی فرزند خود، عصا را بلند کرد و وقتی ضربات عصا روی سر و شانه میرابوی کوچک فرود آمد فهمید که چقدر راجع به پدرش اشتباه کرده بوده است. ژیلبرت حیرت زده گفت: آقا، آیاراست می گوید؟ میرابو گفت: بلی، مطمئن باشید که راست است و ضرباتی که میرابوی بزرگ به فرق و شانه میرابوی کوچک فرود می آورد ضربات واقعی عصا بود و با ضرباتی که روی صحنه تئاتر هنگام نمایش آثار فکاهی مولیر هنر پیشگان رد و بدل می کنند خیلی فرق داشت و آن ضربات فرق را می شکافت و استخوان شانه را می شکست.

ژیلبرت گفت: بعد از آن، میرابوی کوچک چه کرد؟ میرابو گفت: میرابوی کوچک در آن موقع متوسل به تاکتیک هوراس^۱ در جنگ اول او

۱. راجع به جنگ هوراس در جلد های سابق غرش طوفان و ژوزف بالسامو توضیح دادیم و تکرار توضیح مورد ندارد - مترجم.

در آنجا که خویشاوندی بدون اثر می‌شود / ۲۲۶۷

گردید یعنی فرار کرد و متأسفانه مانند هوراس يك سپر نداشت چون اگر دارای سپری بود به جای اینکه مثل هوراس آن را دور بیندازد از سپر مزبور برای احتراز از ضربات عصای پدر يك جان پناه به وجود می‌آورد. چون میرابوی كوچك نمی‌توانست که مقاومت کند - به طوری که گفتیم - فرار کرد و با سرعتی بیش از آنچه اکنون من از این پلکان فرود آمدم، از چهار پله اولیه اینجا فرود آمد. ولی بعد از اینکه پله چهارم را طی کرد چون دید که پدرش او را تعقیب می‌نماید رویش را برگردانید و او هم به نوبه خود، عصای خویش را بلند نمود و گفت «توقف کنید، و بدانید که اگر از پله چهارم بگذرید پدری و فرزندى و خویشاوندی از بین می‌رود».

این گفته گرچه چندان جالب توجه نبود معهذا پدر خشمگین را متوقف کرد و گفت «آه، افسوس که دوست من، کلانتر، فوت کرده و گرنه این گفته را برای او می‌نوشتم چون تازگی دارد». بعد میرابو چنین به سخن ادامه داد: وقتی میرابوی كوچك فهمید که کلام او اثر کرده و حمله پدر بزرگ را متوقف نموده از این فرصت استراتژیکی برای عقب‌نشینی کامل استفاده کرد و تمام این پلکان را پیمود و از خانه خارج شد و با اینکه از دوری پدر و این خانه رنج می‌برد، دیگر قدم به اینجا نگذاشت. قدری سکوت برقرار شد و بعد میرابو گفت: آقای دکتر، اینک آیا تصدیق می‌کنید که میرابوی كوچك مردی بدذات بود؟ جوان صاحب خانه به میرابو نزدیک گردید و مثل اینکه از او معذرت می‌خواهد که چرا باید حرفی برخلاف گفته او بگوید گفت: نه آقا، کنت دو میرابو يك مرد بزرگ است. میرابو نظری به جوان انداخت و گفت: من از گفته شما حیرت می‌کنم چون تصور نمی‌نمودم کسانی باشند که میرابو را آدمی خوب بدانند.

در این گفت و شنود اعضای خانواده آن جوان، مرکب از يك مرد سالخورده و دو دختر جوان حضور داشتند و با حیرت و لذت گفته میرابو

را می‌شنیدند و ناطق پارلمان خنده کنان افزود: آقا، در این خانه این حرف را ننید زیرا ممکن است که ناگهان دیوارها و سقف این خانه روی شما فرود بیاید. آنگاه با احترام و نزاکت مقابل پیرمرد و دختران جوان سر فرود آورد و به اتفاق ژیلبرت عازم خروج گردید و موقع عبور از مقابل کلبه کارتوش اشاره‌ای دوستانه به سگ نمود و سگ با غرشی جواب داد ولی جرأت نکرد از کلبه خارج شود و حمله نماید.

میرابو و ژیلبرت سوار کالسکه کرایه شدند و میرابو دستور داد که به طرف شهر آرژانتوی برود و بعد از ورود به شهر يك كوچه مانده به کلیسا، کالسکه را نگاه داشت و يك کارت ویزیت از جیب بیرون آورد و نوکر خود را صدا زد و گفت: این کارت را ببر و به این جوان که در خانه سابق پدرم از ما پذیرایی کرد تسلیم کن چون احساس می‌کنم که او هنوز ورقه محتوی «خیانت بزرگ میرابو» را نخوانده است.

تیش رفت و کارت ویزیت را به جوان داد و جوان به محض اینکه نظری به اسم مندرج روی کارت انداخت، به اتفاق تیش آمد تا احترامات خود را به میرابو تقدیم کند و با لحنی صمیمی گفت: آقای کنت، آمده‌ام از شما خواهش کنم عنایتی که درباره کارتوش کردید درباره من هم بکنید و اجازه بدهید که دست شما را ببوسم. میرابو آغوش خود را گشود و آن جوان را در برگرفت و بوسید و هنگامی که جوان، خواست برود گفت: آقای کنت، اسم من مورنه می‌باشد و هر وقت احتیاج به کسی داشتید که جان خود را بدون مضایقه در راه شما فدا نماید به من مراجعه نمایید.

وقتی کالسکه به حرکت درآمد، چشمهای میرابو پر از اشک شد و گفت: دکتر عزیز، اینها مردانی هستند که بعد از ما، باید زندگی کنند و جای مسرت است که من می‌بینم ارزش آنها بیش از مناست.

۱۶۹

زنی که شبیه به ملکه بود

کالسه که این مرتبه مقابل خود کلیسای آرژانتوی متوقف شد و میرابو گفت: به شما گفتم که بعد از اینکه پدرم با ضربات عصا مرا از خانه خود بیرون کرد دیگر قدم به آنجا نگذاشتم و چون به خانه پدر نرفتم موردی پیدا نکرد که به این شهر بیایم و فقط روزی به این شهر آمدم که دیدم وظیفه دارم که جنازه پدرم را به این کلیسا منتقل کنم. آنگاه میرابو به احترام کلیسا کلاه از سر برداشت و وارد شد. ژیلبرت با حیرت از اینکه میرابو به کلیسا احترام می‌گذارد او را تعقیب کرد چون در آن موقع کسانی که خود را فیلسوف می‌دانستند (یعنی تقریباً تمام طبقه منورالفکر) بی‌اعتنایی نسبت به مذهب را شأن خود می‌دانستند و شاید برخی از آنها، در باطن، مذهبی بودند ولی به ظاهر از مذهب پرهیز می‌کردند و ژیلبرت می‌دید میرابو با اینکه

فیلسوف مشرب و آزادیخواه است برای عبادتگاه قایل به تقدس و احترام می باشد.

میرابو و در قفای او ژیلبرت از تالار بزرگ کلیسا گذشتند و ناطق پارلمان نزدیک محراب، به يك ستون بزرگ که سر ستون آن مسبوق به قرن دوازدهم میلادی بود تکیه داد و چیزی را نگریست. دکتر خواست بداند چه چیزی توجه میرابو را جلب کرده و دنباله نظر او را گرفت و دید کف کلیسا سنگ قبری وجود دارد که مسطح است یعنی نسبت به اطراف دارای برآمدگی نیست و روی سنگ مزبور این عبارات را نوشته اند: «اینجا آرامگاه فرانسواز دوکاستلان مارکیزدومیرابو می باشد که مظهر تقوا و زهد بود و در سال ۱۶۸۵ متولد و در سال ۱۷۶۹ زندگی را بدرود گفت. این زن در زمان حیات باسعادت می زیست و برای شوهرش زنی وفادار و برای فرزندانش مادری دلسوز محسوب می گردید و برای اینکه با پسر عزیزش ویکتور دو ریکتی مارکی دومیرابو در يك جا قرار بگیرد او را از آرامگاه اولیه اش به اینجا منتقل کردند. این فرزند که به عنوان دوست بشر خوانده می شد در سال ۱۷۱۵ متولد و در سال ۱۷۸۹ زندگی را وداع گفت، خداوند آنها را بیامرزد».

احترام مرده به قدری زیاد و بیم انسان از مرگ آنقدر شدید است که حتی ژیلبرت شاگرد ژان ژاک روسو وقتی آن قبر را دید و فهمید که قبر مادر بزرگ میرابو می باشد، در صدد برآمد که برای آمرزش روح آن زن و پسرش، میرابوی بزرگ، دعایی بخواند. ولی هر اندازه که در حافظه جستجو نمود که شاید بتواند از دوره طفولیت دعایی به یاد بیاورد چیزی به خاطرش نیامد و لذا با تأثر از اینکه چرا نباید در آن موقع برای مرده دعایی تلاوت کند و آمرزش بطلبد روی خود را از قبر برگردانید و متوجه میرابو کرد و دید از گوشه چشم میرابو دو قطره اشک، روی گونه ها و صورت او، که مثل

يك زمين آتش فشانی پستی و بلندی داشت جاری گردید. مشاهده آن دو قطره اشك كه ميرابو بر بالای مزار مادر بزرگ و پدر خود می ریخت يك مرتبه عقیده ژیلبرت را درباره میرابو تغییر داد و فهمید كه آن مرد، همه اش متشكل از عقل و هوش نیست بلکه دارای قلب و عاطفه می باشد و به طرف میرابو رفت و دست او را دوستانه و برای ابراز همدردی فشار داد.

میرابو كه دید در قبال ژیلبرت رقت بر او غلبه کرده و ممكن است اشك وی، دلیل بر ضعف نفس به شمار بیاید گفت: دكتر عزیز، این تأثر به مناسبت مادر پدرم كه اینجا، كنار پدرم خوابیده به من دست داد زیرا او زنی خوب بود و در بین تمام خویشاوندان یگانه کسی كه از من حمایت می كرد همان زن محسوب می گردید و در حالی كه دیگران مرا خیلی زشت می دانستند این زن حاضر بود كه تقریباً مرا دوست بدارد. ولی بیش از من، پسرش را كه پدر من باشد دوست می داشت و به همین جهت من او را در این کلیسا به پسرش ملحق كردم كه در جوار يكدیگر زندگی نمایند. این هنگام میرابو آهی كشید و گفت: من این دو نفر را به هم رسانیدم ولی معلوم نیست كه چه کسی در نزدیکی من خواهد خوابید و استخوانهای من در كجا مدفون خواهد شد زیرا حتی يك سگ مرا دوست نمی دارد. و بعد از آن شاید به جبران گریه ای كه کرده بود خندید ولی ژیلبرت كه آن خنده را می دید می دانست ناشی از تأثر است نه از شادمانی.

يك مرتبه صدایی از پشت آن دو نفر شنیده شد كه می گفت: این جا کلیسا است و در کلیسا نباید خندید. میرابو و ژیلبرت روی خود را برگردانیدند و چشمشان به يك كشیش افتاد. میرابو با وجود لحن تند كشیش با ملایمت گفت: آقا، آیا شما كشیش این کلیسا هستید؟ آبه گفت: بلی آقا، با كشیش چه كار دارید؟ میرابو گفت: خواستم پرسم كه آیا در حوزه روحانی شما فقیر زیاد یافت می شود؟ آبه گفت: متأسفانه در اینجا شماره فقرا زیادتر از کسانی

است که حاضرند کمکی به فقرا بنمایند. میرابو گفت: با این وصف تصور می‌کنم که در بین مؤمنین این حوزه عده‌ای هستند که حاضرند از روی رضا و رغبت کمک‌هایی به فقرا بنمایند ولی شما آنها را نمی‌شناسید. کشیش از این حرف خندید و با آن خنده خواست به میرابو بفهماند که اگر چنین کسانی در آن حوزه روحانی یافت می‌شدند محال بود که وی آنها را شناسد. میرابو گفت: آقا، فراموش ننماید که اینجا کلیسا است و در کلیسا نباید خندید. مرد روحانی روی ترش کرد و گفت: آقا، آیا می‌خواستید که مرا تنبیه کنید؟ میرابو گفت: نه آقا، بلکه می‌خواستم به شما بگویم که به‌راستی در این حوزه روحانی کسانی هستند که حاضرند نسبت به مستمندان کمک نمایند و اگر شما فقرا را به آنها معرفی کنید کمک‌هایی از طرف آن اشخاص به افراد بسی‌بضاعت خواهد شد، مثلاً من عنقریب در کاخ مرداب سکونت اختیار خواهم کرد و به وسیله شما به سکنه این حوزه می‌گویم که هر کارگر بیکار و هر پیرمرد و پیرزن گرسنه و هر بیمار، بدون توجه به اینکه عقیده سیاسی او چیست، می‌تواند در آن خانه کار و نان و وسیله معالجه به‌دست بیاورد و نیز برای اینکه شما بتوانید به فقرای خود کمک نمایید من هر ماه هزار فرانک برای فقرای شما تقدیم خواهم کرد. میرابو کاغذ و قلم از جیب بیرون آورد و این یادداشت را نوشت و به‌دست کشیش داد: «این سفته دوازده هزار فرانک ارزش دارد و آقای کشیش روحانی آرژانتوی می‌تواند هر ماه برای دریافت يك قسط آن که هزار فرانک باشد به اینجانب مراجعه نماید و تاریخ پرداخت اقساط از روزی که من در کاخ مرداب سکونت اختیار کردم شروع خواهد گردید - امضاء میرابو».

کشیش وقتی دید که نویسنده سفته، هر ماه هزار فرانک به او می‌دهد متعجب شد اما وقتی امضای سفته را دید حیرت او افزون گردید و میرابو دست ژیلبرت را گرفت و از کلیسا خارج شدند و سوار کالسکه گردیدند.

زلی که شبیه به ملکه بود / ۲۴۷۲

با اینکه مدت توقف میرابو در شهر کوچک آرژانتوی زیاد طویل نکشد، مع هذا آن روز، ورود او به آن شهر تولید انعکاس کرد و وقایع مربوط به ورود او، برای آیندگان باقی ماند. چون یکی از مشخصات رجال بزرگ این است که به هر جا که قدم می گذارند، بر اثر ورود به آنجا، يك واقعه تاریخی در آن محل به وجود می آید و حوادث مربوط به رجال مزبور، ولو خیلی کوچک باشد جزو تاریخ می شود. اکنون مدت شصت سال از مرگ میرابو می گذرد ولی هرگاه شما امروز به شهر کوچک آرژانتوی بروید و در دو محل، یکی مقابل خانه پدر میرابو و دیگری مقابل کلیسا توقف نمایید و چشم به آن دو عمارت بدوزید، بعد از چند دقیقه به طور حتم شخصی پیدا می شود که وقتی شما را در حال نظاره هر يك از آن دو مکان دید به شما نزدیک می گردد و این دو واقعه را که ما نقل کردیم برای شما نقل می نماید و شاید بیش از ما، در خصوص این دو واقعه اطلاعات داشته باشد.

بساری، کالسکه کرایه میرابو و ژیلبرت بعد از عبور از کلیسا به راه ادامه داد تا اینکه از طرف راست، درختهای انبوه يك پارک نمایان شد و میرابو گفت: اگر اشتباه نکنم اینجا خانه موسوم به کاخ مرداب است. کاخ مرداب و پارک آن با خیابانی که کالسکه در آن حرکت می کرد قدری فاصله داشت به طوری که برای وصول به کاخ مرداب می بایست يك کوچه باریک را طی کنند. در کوچه باریک، يك کلبه با سقف گالی پوشی، از نوع کلبه هایی که منزل فقراست به نظر میرابو و ژیلبرت رسید و دیدند که نزدیک کلبه زنی بی بضاعت نشسته و طفلی لاغر و زرد را در آغوش گرفته و آهسته آن موجود کوچک را که نیمه جانی دارد در آغوش تکان می دهد و سر را به طرف آسمان می نماید و اشک می ریزد، چون آنهایی که دیگر از زمین و نوع بشر امیدواری ندارند سر به طرف آسمان می کنند که شاید از عالم بالا کمکی به

آنها برسد.

میرابو به دکتر ژیلبرت گفت: دکتر عزیز، به طوری که می بینید طفل این زن بیمار است و من تقریباً یقین دارم که او تا کنون طفل را معالجه نکرده زیرا وسیله مداوا نداشته است، از طرف دیگر من موهوم پرست هستم و اگر بدانم که بچه این زن از بیماری می میرد از سکونت در کاخ مرداب خودداری می کنم. شما پیاده شوید و بروید و این طفل را معاینه کنید و برای من که جهت دیدار کاخ مرداب می روم خبر بیاورید که آیا طفل زنده خواهد ماند یا نه. ژیلبرت از کالسکه پیاده شد و میرابو خطاب به آن زن گفت: خانم، معلوم می شود که خدا با شما است زیرا این آقا طبیب می باشد و شما می توانید که برای معالجه طفل خودتان از او کمک بخواهید. زن فریادی از مسرت برآورد و از جا برخاست و طفل خود را به ژیلبرت عرضه داشت و میرابو با کالسکه از کوچه عبور کرد و به کاخ مرداب رسید.

تیش نوکر میرابو در زد و بعد از چندین مرتبه در زدن در باز گردید و شخصی که از لباس وی معلوم می شد باغبان است در را گشود و میرابو قدم به منزل گذاشت و اول از وضع عمارت از لحاظ اینکه قابل سکونت هست یا اینکه ویران می باشد سؤال کرد. باغبان جواب داد که منزل مزبور، درخور سکونت است و جزو املاک و مستغلات کلیسای معروف سن دنیس به شمار می آید و قصد نداشتند که آن را بفروشند ولی نظر به اینکه دولت راجع به املاک و مستغلات کلیساها قانونی جدید وضع کرده تصمیم به فروش آن گرفته اند. میرابو - به طوری که گفتیم - اهل آرژانتوی بود و لذا کاخ مرداب را می شناخت و مکرر آن را دیده بود ولی هرگز فرصتی پیش نیامد که بتواند وارد آن منزل شود و عمارت را از داخل ببیند. بعد از ورود به منزل، بدو وارد يك حیاط مربع شکل شد. در طرف راست این حیاط گوشواری بود که باغبان در آن می نشست و در طرف چپ حیاط، گوشواری

زنی که شبیه به ملکه بود / ۲۴۷۵

دیگر دیده می‌شد که بنای آن زیاد با گوشوار اول فرق نداشت. وای
تزیینات، آن را مبدل به يك كوشك بهشتی کرده بود.

میرابو دید که هریک از پنجره‌های گوشوار مزبور، به وسیله يك پرده
زیبای طبیعی از شاخه و برگ و گل میخک و آفتابگردان پوشیده شده و
ساقه‌ها و برگ‌ها و گل‌های گیاهان مزبور، نه فقط مانع از این است که چشم
نامحرم داخل گوشوار را ببیند بلکه از ورود نور و حرارت آفتاب نیز ممانعت
می‌کند. در پای گوشوار و در سراسر طول حیاط يك باغچه گل کاری، پر از
گل‌های زنبق و نرگس و شب بو و کاکتوس، مشهود می‌گردد و به قدری
گل‌های مزبور زیبا و منظم است که گویی الهه طراحی و بافندگی موسوم به
«پنه کوپ» طرح آن باغچه را ریخته و هر گلی را جای خود نشانیده است.
میرابو که عاشق گل بود از اینکه گوشوار مزبور را مستور از گل و آن باغچه
را در پای آن می‌دید مجذوب گردید و به باغبان گفت: آیا این گوشوار را
اجاره می‌دهید؟ باغبان گفت: بلی آقا، چون این گوشوار روی عمارت اصلی
است و چون عمارت اصلی یا کاخ را می‌فروشند و اجاره می‌دهند هر که
خریدار یا مستاجر باشد می‌تواند این گوشوار را هم اجاره کند ولی لازم
است بگویم که اکنون شخصی در این گوشوار سکونت دارد ولی چون
فاقد اجاره نامه می‌باشد و سکونت او در اینجا غیر رسمی است هر وقت که
بخواهند می‌توانند او را خارج و گوشوار را تخلیه نمایند.

میرابو گفت: شخصی که در این گوشوار سکونت اختیار کرده چه جور
آدمی است؟ باغبان گفت: او يك خانم می‌باشد. میرابو پرسید: آیا جوان
است یا پیر؟ باغبان گفت: تقریباً سی و پنج سال از سن او می‌گذرد. میرابو
گفت: آیا زشت است یا زیبا؟ باغبان گفت: زیبا است. میرابو گفت: يك خانم
زیبای سی و پنج ساله تصور نمی‌کنم برای کسی که بخواهد کاخ را خریداری
یا اجاره کند تولید زحمت نماید، خواهش می‌کنم که خود کاخ را به من

نشان باغیان جلو افتاد تا اینکه به يك حياط ديگر رسيد. وسط حياط اول و دوم پلي بود كه يك نهر، شبيه به يك رودخانه از زير آن مي گذشت و باغبان گفت: آقا، اين نهر بكلي كاخ را از قسمتهای ديگر اين خانه مجزا مي كند به طوري كه اگر شما نخواهيد كسي مزاحم شما باشد، همين قدر كه اين پل را برداريد، كاخ از حياط اول مجزا خواهد گرديد.

ميرابو كه براي ديدن كاخ عجله داشت زيرا غروب نزديك مي شد به گفته باغبان چندان توجه نكرد و در عوض گفت عجله كند كه تا شب نشده كاخ را ببيند. بعد از ورود به حياط دوم از يك پلکان پنج پله ای بالا رفتند و باغبان دري را گشود و ميرابو وارد يك سراسري بزرگ شد و ديد كه در آن سرسرا، امكانه مخصوصي را براي نهادن مجسمه ها در نظر گرفته و نيز روي ستونهای سرسرا ظروفي است كه مي توان در آن گل نهاد. در طرف راست سالون بيلارد و سالون غذاخوري و در طرف چپ آن دو سالون پذيرايي يكي بزرگ و ديگري كوچك قرار داشت و مشاهده سرسرا و اطاقهای مجاور آن تأثيري نيكو در ميرابو كرد. آنگاه به طبقه بالا رفتند و ميرابو ديد كه در طبقه فوقاني يك سالون وسيع هست كه مي توان آن را مبدل به يك اطاق كار (اطاق تحرير) بزرگ كرد و چند اطاق خواب هم در طبقه فوقاني ديده مي شود. پنجره سالون و اطاقهای ديگر بسته بود و ميرابو به طرف يكي از پنجره ها رفت و آن را گشود. باغبان نيز خواست پنجره های ديگر را بگشايد اما ميرابو اشاره كرد كه از گشودن پنجره های ديگر خودداري كند چون بعد از اينكه ميرابو پنجره اول را گشود در باغ و نزديك پنجره، زير يك درخت كه نسال بيد مجنون، زني جوان را ديد كه روي يك آرنج تكيه داده و مشغول كتاب خواندن است و يك كودك پنج شش ساله، نزديك او در وسط علفها و گلها بازی مي كند و هرگاه باغبان، پنجره های ديگر را مي گشود، آن زن ناراحت مي گرديد.

زلی که شبیه به ملکه بود / ۲۴۷۷

میرابو فهمید که آن زن جوان باید همان باشد که در گوشوار سکونت دارد و چون زن او رانمی‌دید، میرابو با کمال فراغت به تماشای او مشغول گردید و نزد خود اعتراف کرد که هیچ زنی نمی‌تواند آن گونه با ظرافت لباس بپوشد. زن، رب دو شامبری از حریر، مزین به توری، روی یک نیم‌تنه از اطلس سفید مزین به روبانهای دورنگ (سرخ و سفید) در برداشت و دامن او هم از حریر سفید با تزیینات سفید و قرمز بود و روی سر، کلاه زیبای وی با یک آفتابگردان از توری صورت زن جوان را می‌پوشانید و پاهای او درون یک جفت کفش راحتی از تافته سفید تکان می‌خورد و ناخن‌های سرخ رنگ او، مانند گل‌های قرمز کفش راحتی، زینت آن کفش را تشکیل می‌داد. و اما طفلی که وسط گلها و علفها بازی می‌کرد با اطلس سفید ملبس گردیده، مطابق مد روز کلاهی مثل کلاه هانری چهارم بر سر و یک کمر بند سهرنگ بر میان داشت، چون مد روز اقتضا می‌کرد که اطفال دارای کمر بندهای سه رنگ به علامت رسمی ملت باشند.

وقتی که میرابو آن زن زیبا را در وسط گل‌های پارک دید مثل این بود که آن زن هم یکی از آن گلها است و میرابو نمی‌توانست فتوا بدهد که آیا گل‌های پارک آن زن را بیشتر زیبا کرده یا آن زن زیاده‌تر گل‌های پارک را زیبا نموده است. عجب آنکه آخرین مرتبه که میرابو، ولیعهد فرانسه را دید مشاهده کرد که ولیعهد لباسی شبیه به لباس آن روز طفل مزبور که وسط گلها بازی می‌کرد دارد. چند دقیقه میرابو با نگاه خود آن زن را می‌نگریست و بر اثر تصادف یا اینکه امواج مغناطیسی چشمهای میرابو در آن زن اثر کرد، زن مزبور سربلند نمود و پنجره و میرابو را دید و از وحشت با حیرت فریادی زد و از جا برخاست و طفل خود را صدا زد و دست او را گرفت و با سرعت از وسط درختها دور شد ولی دو سه مرتبه روی خود را برگردانید که بداند آنکه از پنجره او را نگاه می‌کرد کیست.

تا وقتی که نور دیدگان میرابو توانایی داشت آن زن را در وسط درختها و در پرتو نور غروب آفتاب تعقیب نمود تا اینکه ناپدید گردید. ولی وقتی آن زن متوجه پنجره شد و از حیرت یا بیم فریاد زد، فریادی دیگر از دهان میرابو خارج گردید چون به محض اینکه میرابو آن زن را دید متوجه شد آن زن را در جای دیگر، آن هم در جای خیلی عالی دیده و وقتی آن زن، با روشی چون ملکه‌ها دور گردید، میرابو متوجه شد آن زن را در جای دیگر ندیده بلکه زن مزبور به طرزی شگفت‌انگیز شبیه به ملکه ماری‌آنتوانت می‌باشد و خردسالی پسر او و لباسی که دربر کرده و او را شبیه به ولیعهد نموده، شباهت او را به ملکه فرانسه زیاده‌تر می‌کند. میرابو از وقتی که ملکه را در عمارت واقع در خیابان سن کلود دید طوری قامت و قیافه ماری‌آنتوانت در خاطرش نقش بست که هیچ‌گاه ممکن نبود او را فراموش کند و در هر نقطه که او را مشاهده می‌کرد فوراً می‌شناخت، و چون امکان نداشت که ملکه در آن پارک بسر ببرد و نظر به اینکه باغبان هم گفته بود که آن زن در گوشوار حیاط اول سکونت دارد، لذا میرابو فهمید آن زن ملکه نیست اما خیلی شبیه به ملکه است.

میرابو از این برخورد بسی خرسند گردید و گرچه مشاهده کاخ مرداب سبب شد که وی خواهان عمارت مزبور شود و آن را اجازه نماید ولی وقتی دید که همسایه اوزنی است که شباهت به ماری‌آنتوانت دارد عزمش برای اجازه کردن آن عمارت جزو مترشد. این هنگام دستی آهسته روی شانه میرابو فرود آمد و وقتی روی برگردانید دید دکتر ژیلبرت است.

۱۷۰

نفوذ يك زن زیبا چه اثری دارد

هنگامی که میرابو محو تماشای آن زن بود و از برخوردی که او را به کاخ مرداب و همسایگی آن زن آورده در باطن شکر می کرد، یادش نبود که به دکتر چه گفته و برای اجاره کردن کاخ مرداب چه تصمیمی گرفته است. میرابو به طوری که خود به دکتر ژیلبرت اعتراف کرد خرافه پرست بود و نمی توانست که فکر خود را از سیطره بعضی از خرافات و موهومات نجات بدهد. از میرابو گذشته، بسیاری از بزرگان دنیا خرافه پرست بوده اند و با اینکه عقل آنها می گفت عقیده به خرافه داشتن ناشی از حماقت است، چیزهایی که يك نسل بعد از نسل دیگر در روح آنها جایگزین شده بود آنها را وامی داشت که به خرافات معتقد باشند. به محض اینکه میرابو روی خود را برگردانید و ژیلبرت را دید لرزید چون عهدی را که با خود راجع به

اجاره کاخ مرداب بسته بود به خاطر آورد و از دکتر پرسید: خوب، چطور شد؟ ژیلبرت گفت: من طفل را معاینه کردم. میرابو گفت: آیا طفل معالجه شد؟ ژیلبرت گفت: ما اطبا هرگز از مداوای يك بیمار مأیوس نمی شویم. میرابو گفت: از این قرار این طفل به شدت بیمار است؟ ژیلبرت گفت: بلی و مرض او مهلك می باشد. میرابو گفت: آه، او مبتلا به چه مرضی می باشد؟ ژیلبرت گفت: خوب شد که شما این سؤال را از من کردید زیرا لازم بود که من راجع به مرض این طفل توضیحی به شما بدهم.

میرابو گفت: چه لزومی دارد که شما توضیحی به من بدهید؟ ژیلبرت گفت: برای اینکه شما می خواهید در این خانه سکونت نمایید؟ میرابو گفت: آیا می خواهید بگویید هرگاه من در این خانه سکونت اختیار کنم مبتلا به طاعون خواهم شد؟ ژیلبرت گفت: نه، در این خانه طاعون وجود ندارد بلکه چیز دیگری موجود است که تولید بیماری می کند و بر اثر همین عامل دیگر که تولید بیماری می کند طفل این زن ممکن است که تا يك هفته دیگر بمیرد. میرابو گفت: این عامل که تولید بیماری می کند چیست؟ ژیلبرت گفت: این زن، در این کاخ به اتفاق باغبان، یونجه درو می کرد و برای اینکه راحت تر باشد طفل خود را کنار مردابی که پارک را احاطه کرده - و گویا به همین مناسبت اینجا را کاخ مرداب می خوانند - نهاد و طفل را در سایه خوابانید غافل از اینکه بعد از یکی دو ساعت، سایه می رود و جای خود را به آفتاب واگذار می کند و طفل او علاوه بر گرمای آفتاب از بخار مرداب هم مریض خواهد گردید و در هر حال وقتی که آمد طفل او از آفتاب و هکذا از ابخرة مضر مرداب بیمار گردید و به همین علت است که این بیماری را به نام ناخوشی «پالوده» می خوانند یعنی ناخوشی ناشی از آب، و در بیماری پالوده بدن بر اثر ابخرة زیان بخشی که

از آب مرداب بر مى خيزد مسموم مى شود^۱.

ميرابو گفت: دكتر، معذرت مى خواهم ولى من معنای حرف شما را نفهميدم و نمى دانم كه چگونه آب توليد مسموميت مى نمايد. ژيلبرت گفت: هر آيى توليد مسموميت و بيمارى نمى كند بلكه آبهاى راكد و بخصوص مردابها توليد مسموميت مى كنند و آيا شما نشنيده ايد كه مردابهاى «پون تن» سبب توليد بيمارى مى شود و هكذا نشنيده ايد كه ابخرة زيان بخش مردابهاى توسكان در ايتاليا توليد بيمارى مى نمايد و آيا در آثار دانته شاعر معروف ايتاليائى نخوانده ايد كه از اين بيمارى نام مى برد و مى گويد كه شخصى با اين مسموميت فوت كرد؟ ميرابو گفت: آرى، اين موضوع را خوانده ام و در اين خصوص اطلاع دارم ولى اطلاعات من در اين مورد، اطلاعاتى عادى است و جنبه اطلاعات طبى و شيميايى ندارد و گفته شما موضوعى ديگر را به خاطر من آورد و آن اينكه يكى از اطبا به من مى گويد كه هواى تالار جلسه مجلس شورى ملي توليد مسموميت و بيمارى مى كند و آخرين مرتبه كه او را ديدم مى گفت، در هر جلسه، من بايد سه مرتبه از آن تالار خارج شوم و به باغ توپلى بروم و در آنجا گردش كنم و گر نه خواهم مرد. ژيلبرت گفت: اين طبيب درست مى گويد و استنشاق هواى آن تالار براى شما خطرناك است. ميرابو گفت: خواهش مى كنم بگويد كه چرا استنشاق هواى آنجا براى من خطرناك مى باشد؟

ژيلبرت كه تصور نمى كرد ميرابو از اين موضوع بى اطلاع باشد و به گمان اينكه وى تجاهل مى كند گفت: آيا جدى مى گوييد؟ ميرابو گفت: جدى مى گويم زيرا گرچه من تا اندازه اى زبانهاى يونانى قديم و لاتينى را

۱. اين ناخوشى همان مالاريا است و در ضمن بايد متوجه باشيم كه در اینجا كلمه پالوده يعنى آب يك كلمه لاتينى است و نبايد آن را با پالوده خودمان كه متأسفانه گاهى دندان مى شكند اشتباه كرد - مترجم.

می‌دانم و گرچه در مدت پنج سال که در زندان بودم پدرم با حبس من، این توفیق اجباری را در دسترس من گذاشت که راجع به ملل قدیم مطالعه کنم، و حتی کتابی راجع به عادات و زندگی ملل قدیم نوشته‌ام که قدری دور از نزاکت، اما دارای اطلاعاتی است، معهذا اعتراف می‌نمایم که نمی‌دانم چگونه انسان در تالار جلسه علنی مجلس شورای ملی مسموم می‌شود، مگر اینکه بگوییم که نطق و رفتار بعضی از نمایندگان مجلس انسان را مسموم می‌نماید. ژیلبرت گفت: اگر این طور است من اکنون علت آن را برای شما توضیح می‌دهم و گرچه فهم این علت، برای کسی که می‌گوید در فیزیک و شیمی اطلاعاتی ندارد مشکل است، معهذا سعی می‌نمایم که به طریقی ساده علت را بیان کنم. میرابو گفت: خواهش می‌کنم توضیح بدهید و مطمئن باشید که مستمع دقیق و وفاداری دارید.

ژیلبرت گفت: مهندسی که نقشه تالار مجلس شورای ملی را کشیده و آن را ساخته، توجهی به تجدید هوای تالار نداشته زیرا متأسفانه، مهندسین، مثل شما از فیزیک و شیمی زیاد اطلاع ندارند و در نتیجه تالار مجلس شورای ملی، بادگیر برای اخراج هوای فاسد و لوله تهویه برای ورود هوای تمیز ندارد و به همین جهت، وقتی هزار و یکصد نفر در این تالار اجتماع می‌کنند و نفس می‌کشند بعد از یک ساعت هوای تالار فاسد و مسموم کننده می‌شود بخصوص اگر فصل زمستان باشد و پنجره‌ها را برای گرم کردن تالار بسته و بخاریها را روشن کرده باشند. میرابو گفت: من خیلی میل دارم که علت مسموم شدن هوای آنجا را از لحاظ شیمیایی بدانم تا اقلابایی را از این موضوع مستحضر کنم که نواقص تالار را رفع نماید. ژیلبرت گفت: توضیح شیمیایی این مطلب آسان است. هوای صاف، یعنی هوایی که برای نفس کشیدن مفید است، مثل هوای منازل که یک سمت آنها به طرف مشرق و کنار آب جاری می‌باشند، در هر یکصد قسمت، هفتاد

للوذ لك زن ريبا چه الرى دارد / ۲۴۸۳

و هفت قسمت گاز ازت و بیست و يك قسمت گاز اكسيژن و دو قسمت هم بخار آب دارد.

میرابو گفت: بسیار خوب، من این ارقام را یادداشت می‌کنم. ژیلبرت گفت: از طرف دیگر، خونی که در وریدهای ما جاری است و نباید آن را با خون شریانها اشتباه کرد، با گاز مسموم کننده کربن توأم شده و رنگی سیاه دارد و این خون، به وسیله وریدها، به ریه آورده می‌شود تا در آنجا، در معرض هوای صاف خارج قرار بگیرد. عملی که این هنگام انجام می‌گیرد از این قرار است که خون سیاه و آلوده به کربن، گاز اكسيژن را از هوا می‌گیرد و اكسيژن با خون ترکیب می‌شود و رنگ سیاه آن را مبدل به قرمز می‌نماید و خون مزبور را برای بدن مفید می‌نماید، علاوه بر این عمل، گاز کربن که گفتیم در خون هست، با مقداری از اكسيژن ترکیب می‌شود و به صورت اكسيد كربونيك يا اكسيد دو كربن از ریه خارج می‌گردد که این عمل را به نام «زفير» می‌خوانند و عمل اول، یعنی ترکیب اكسيژن با خون، شهیق نام دارد و اما اكسيد كربونيك يا اكسيد دو كربن که از ریه و دهان خارج می‌شود ناچار، هوای خارج و مثلاً هوای تالار مجلس شورای ملی را به تدریج پر می‌کند و طولی نمی‌کشد که هوای مزبور، دیگر برای تنفس مفید نیست چون پر از گازهای مسموم کننده اكسيد كربونيك يا اكسيد دو كربن گردیده است. حال اگر شما، یا من، مدتی از این هوای آلوده که در تالار مجلس یا اطاق مضبوط دیگر، به وجود می‌آید تنفس نمایم مسموم می‌شویم. میرابو گفت: اگر این طور باشد پس من نیمه مسموم هستم؟ ژیلبرت گفت: بلی کنت عزیز من، شما نیمه مسموم هستید اما فقط از هوای آلوده تالار مجلس شورای ملی مسموم نشده‌اید بلکه هوای آلوده زندانهایی که در ادوار مختلف در آن بسر برده‌اید نیز کمک به مسمومیت شما کرده و کسالت جهاز هاضمه شما را تولید نموده است و بخصوص در زندان و نسن که شما

در آن بودید اطاقی هست که خانم «بل گارد» یکی از محبوسین آن زندان می گفت که اطاق مزبور از لحاظ مسموم کردن انسان، هموزن خود ارسنیک قیمت دارد. میرابو گفت: و لابد به همین جهت است که آن خانم بیچاره، بالمضاعف نسبت به من، مسموم شده و اگر من نیمه مسموم هستم، او مسموم کامل است. ژیلبرت گفت: بلی آقای کنت و هوای مسموم آنجا، سبب شده که آن زن بیمار گردد و يك تب خطرناك در مغز او جا بگیرد و این بیماری را به نام تب مغزی می خوانند. هر وقت زن بیچاره مورد حمله این تب قرار می گیرد، دچار ارتعاش می شود و صورتش ورم می کند و لبها کبود و زرخ، دچار اعوجاج می گردد و نفسها به شماره می افتد و قرعات نبض، شدید می شود و عرقی سرد و لزج سراپای او را مرطوب می نماید.

میرابو گفت: آه، دکتر عزیز، انسان از شنیدن این توضیحات مرتعش می شود و من هر وقت می شنوم که طیبی با کلمات و اصطلاحات فنی، يك ناخوشی را بیان می نماید مثل این است که کاغذ تمبردار مأمور اجرای هدلیه و دفاتر رسمی را می بینم و فکر می کنم که اگر ناخوشی این قدر شدید است همان بهتر که انسان فوت کند زیرا مرگ قابل تحمل تر از آن ناخوشی است. خوب، شما برای معالجه این زن بیچاره چه کردید؟ ژیلبرت گفت: من به طوری مؤثر در صدد معالجه او برآمدم و برای اینکه التهاب مغز او فرو نشیند گفتم که روی سر، چیزهای خنك كننده بگذارد و انتهای اعضای بدن را گرم کند و به وسیله دمای مهوع، معده را سبك گرداند و برای از بین بردن تب، شیرۀ گنه گنه را میل کند. میرابو گفت: آیا این معالجات بدون اثر خواهد بود؟ ژیلبرت گفت: معالجاتی که ما اطبا می کنیم برای این است که به كمك طبیعت و مزاج بیمار بیایم که طبیعت بیمار، کار خود را بکند و بیمار را سالم نماید و هرگاه طبیعت این خانم هم به فعالیت درآید البته وی معالجه خواهد شد. خوب، آیا اکنون متوجه شدید که من چه می خواستم

بگویم؟

میرابو گفت: بلی و توضیحات شما مرا قانع کرد که اکسید دو کربن یا اکسید کربونیک انسان را مسموم می کند. ژیلبرت گفت: منظورم صحبت اصلی ما بود و می خواهم بگویم آیا متوجه شدید که هوای کاخ مرداب برای شما خوب نیست زیرا اطراف این خانه يك مرداب می باشد؟ میرابو گفت: آیا شما یقین دارید که هوای این خانه برای من مضر است؟ ژیلبرت گفت: از این حیث یقین دارم. میرابو گفت: ولی من از این موضوع متأسفم برای اینکه کاخ مرداب در نظرم خانه خوبی آمده است. ژیلبرت گفت: کنت عزیز، شما مثل همیشه دشمن خودتان هستید و همواره کاری می کنید که به ضرر شما تمام شود، من به شما گفته بودم که در مکان مرتفع زندگی نمایید و شما در يك جلگه مسطح می خواهید زندگی کنید آن هم در خانه ای که اطراف آن مرداب است. میرابو گفت: دکتر، آیا از این پارک و درختهای زیبا حیفتان نمی آید و چگونه من اینجا را رها کنم و در جای دیگر منزل نمایم؟

ژیلبرت گفت: اگر يك شب، پنجره اطاق خود را باز بگذارید و بخواهید یا يك شب بعد از ساعت یازده، زیرا درختهای این پارک گردش کنید فردا خواهید دید که چرا من شما را از سکونت در اینجا منع می کردم. میرابو گفت: لابد روز دیگر متوجه می شوم که اگر تا آن روز نیمه مسموم بودم، بعد از آن مسموم کامل و تمام به شمار خواهم آمد. ژیلبرت گفت: آیا اجازه می دهید که درباره وضع مزاجی شما حقیقت را بگویم؟ میرابو گفت: بدیهی است که من غیر از حقیقت انتظاری دیگر از شما ندارم.

ژیلبرت گفت: حال که چنین است من هم حقیقت را بدون پردپوشی به شما می گویم. کنت عزیز، شما به اینجا می آید برای اینکه از دنیا فرار کنید ولی دنیا شما را رها نخواهد کرد و در عقب شما به اینجا خواهد آمد،

چون هر يك از ما در زندگي مانند آن محكومين به اعمال شاقه، كه هنگام كار در صحرا، زنجيري را متصل به يك وزنه سنگين آهني در قفای خود می کشند، ما هم زنجیری كه ما را مقید کرده در قفای خود می کشیم، منتها زنجیر بعضی از ما از پولاد و از آن برخی دیگر از طلا و زنجیر عده ای هم از گل و سبزه است و زنجیر شما عبارت می باشد از تفریح و خوشگذرانی در شب و كار و مطالعه در روز. تا وقتی كه شما جوان بودید، عیاشی شب و سیله ای بود كه شما را از خستگی كارهای روز بیرون می آورد ولی وقتی كه دوره جوانی شما گذشت، كار و مطالعه هنگام روز و عیاشی در موقع شب، شما را خسته می كند به طوری كه مزاج شما در هر دو حال، خسته است. خود شما با بیانی مشخص و روشن كه از مختصات شما می باشد گفته اید كه دوره بهار و تابستان عمر شما گذشته و دوره پاییز آن فرا رسیده است.

در این دوره پاییز عمر، چون شما هنگام روز، كار و مطالعه و در موقع شب در عیاشی افراط می كنید، من برای جلوگیری از خطر چاره ندارم جز اینکه شما را فصد كنم و وقتی نوبه به نوبه فصد كردم خون از بدن شما خارج می شود و مزاج شما ضعیف می گردد و ضعف مزاج سبب خواهد شد كه شما برای جلب ناخوشی از هوای آلوده این درختهای پارك^۱ و آب این مرداب، بیشتر مستعد بشوید. تا وقتی كه شما يك نفر بودید، سعی من برای حفظ مزاج شما دشوار بود و حال كه بعد از سكونت در اینجا دو نفر می شوید و طبیعت هم با هوا و آب مسموم خود به ناخوشی كمك می كند

۱. در آن موقع هنوز نمی دانستند كه پشه تولید نوبه می كند و چون می دیدند سکنه بعضی از نقاط مبتلا به نوبه می شوند، خیال می كردند كه هوای آن منطقه تولید مسمومیت می نماید و به همین جهت این بیماری را «مالاریا» خواندند یعنی بیماری هوا و بیماری پالوده را هم نوعی از مالاریا می دانستند با این تفاوت كه تصور می كردند مالاریا از هوا تولید می شود و پالوده از آب بی حركت مرداب، در صورتی كه هر دو يك بیماری بود و هست - مترجم.

من دیگر قدرت مبارزه نخواهم داشت و ناچار از پا در می آیم.
 میرابو گفت: دکتر عزیز، جهاز هاضمه من مدتی است که درد می کند
 و من می دانم که مبتلا به درد امعاء هستم و آیا به عقیده شما من از مرض
 امعاء خواهم مرد؟ اگر چنین باشد من خیلی رنج خواهم کشید برای اینکه
 بیماری روده ها يك بیماری طولانی و عذاب آور است و من مرض سخته را
 بر آن ترجیح می دهم زیرا يك مرتبه انسان را راحت می کند. ژیلبرت گفت:
 كنت عزیز، از بیماری امعاء خود متوحش نباشید زیرا در شما بیماری امعاء
 از حیث اهمیت در درجه دوم واقع گردیده و در وجود شما آنچه در درجه
 اول اهمیت دارد قلب است. ولی کسانی که به سن شما هستند ممکن است
 به یکی از انواع مختلف بیماری قلب مبتلا شوند بدون اینکه بیماری سبب
 مرگ آنها گردد.

اینك كنت عزیز، در خصوص بیماریهای انسان می خواهم موضوعی را
 به اطلاع شما برسانم که در هیچ کتابی نوشته نشده ولی چون من علاوه بر
 طبابت، فیلسوف هم می باشم بر اثر مطالعات فلسفی خود بدان وقوف یافته ام
 و آن اینکه، بیماریهایی که در ادوار مختلف عارض انسان می شود ردیف
 معینی دارد. در دوره کودکی بیماریها در مغز یا به وسیله مغز به وجود می آید.
 وقتی انسان از این مرحله گذشت و قدم به دوره عقل گذاشت بیماری او
 بیماریهای جهاز هاضمه یعنی معده و امعاء می باشد، و بالاخره بیماری اشخاصی
 که از این مرحله گذشته اند ناخوشی های مغز و قلب، دو عضوی است که
 در زندگی زیاده تر فکر کرده و بیشتر ناملایمات را تحمل نموده است. اگر
 روزی بیاید - که به طور حتم خواهد آمد - که داروی تمام بیماریها کشف
 شود و انسان هرگز بیمار نگردد و مانند جانورانی که اطراف او هستند فقط
 از پیری فوت نماید، باز در آن روز، این دو عضو که مغز و قلب باشند به
 واسطه ظرافت و لطافت خود مورد حمله بیماری قرار می گیرند و در آن

موقع، بیماری و مرگ قلب سبب از کار افتادن مغز می‌شود و مغز از قلب فوت می‌نماید.

میرابو گفت: دکتر عزیز، صحبت‌های شما خیلی مورد توجه من است، به طوری که وقتی شما راجع به قلب صحبت می‌کنید قلب من به تپش می‌افتد و اینک شروع به تپش کرده است. میرابو دست ژیلبرت را گرفت و روی قلب خود نهاد و دکتر ژیلبرت گفت: کنت عزیز، چگونه انتظار دارید این عضو (قلب) که شریک تمام ناملایمات و تأثرات شما بوده و به قدری سریع-التأثر است که وقتی راجع به آن حرف می‌زنند به تپش می‌افتد معیوب نشده باشد؟ آقای کنت، شما کسی هستید که با قلب خود زندگی می‌کردید و همه چیز زندگی شما را قلب اداره می‌کرد و لذا بر اثر بیماری قلب هم خواهید مرد.

این را بدانید که در این جهان، هر گونه کسالت روحی شدید یا کسالت جسمانی سخت در وجود ما تولید نوعی از تب می‌کند و همین که تب آمد، هر نوع که باشد، کم یا بیش سبب سرعت تپش‌های قلب می‌گردد و بر اثر فشاری که به قلب وارد می‌آید، قلب بیمار می‌شود. به همین جهت در سینه پیرمردان، قلب آنها بزرگ است، یعنی حجیم شده و گاهی هم قلب آنها بر اثر حجم زیاد نازک می‌شود یعنی عضلات مثل بادکنکی که بر آن فشار وارد بیاید و جدار آن نازک گردد، نازک شده است. اگر بر اثر نازک شدن عضلات قلب، این عضو مؤثر پاره شود، انسان فوراً می‌میرد و اما حجیم شدن قلب، سبب حمله مغزی می‌شود و حمله مغزی ممکن است که انسان را فوری نکشد و شخص مدتی زنده بماند ولی در این مدت خون مغز او از کار می‌افتد و دردها را احساس نمی‌نماید و نمی‌تواند فکر کند. به هر حال سکته قلبی یا پاره شدن قلب که مرگ فوری می‌آورد و سکته مغزی که ممکن است انسان مدتی بدون حواس زنده بماند، هر دو ناشی از عیب و کسالت قلب می‌باشد.

نمود يك زن زیبا چه الری دارد / ۲۴۸۹

بعد از این مقدمات می گویم که چون شما زنهارا دوست می-داشتید و احساس نيك بختی می کردید یا برعکس احساس رنج و بدبختی می نمودید و چون در زندگی، گاهی مسرور بودید و زمانی غمگین و نظر به این که هیچ کس مثل شما، نایل به سعادتهای بزرگ نشد که بعد از آن گرفتار بدبختیهای شدید گردد و نظر به اینکه مدت چهل سال، قلب شما گاهی با سرعت و زمانی باکندی، خون به اطراف بدن شما فرستاده است، و چون شما فکر می کردید و ابراز فعالیت می نمودید و گاهی يك روز تمام نطق از دهانتان خارج می شد، آیا فکر نمی کنید که این قلب که این همه آن را به کار گرفتید روزی از کار بماند؟ کنت عزیز، قلب انسان مانند يك صندوق پر از پول است و کیسه یا صندوق مزبور هر قدر پر باشد، اگر مرتب از آن پول بردارید روزی خواهد آمد که دیگر چیزی در آن باقی نمی ماند. اکنون که من شما را از بیماری قلبتان برحذر کردم بگذارید که کلماتی امیدبخش هم به شما بگویم و آن اینکه اگر میل دارید که قلب شما از کار نیفتد، بعد از این بیش از ظرفیت قلب، کار به آن محول نکنید و آن را قرین تأثیر نمایید و در زندگی میانه رو باشید و کاری نکنید که وظایف سه گانه بدن شما، با اعتدال انجام بگیرد.

این وظایف سه گانه عبارت است از: تنفس که مرکز آن در ریه می-باشد و جریان خون که مرکز آن در قلب است و عمل هضم که مرکز آن را معده و امعاء تشکیل می دهد. اگر شما رعایت اعتدال را نکنید بیست سال، بلکه سی سال دیگر زنده خواهید ماند اما اگر باز زیاده روی نمایید، مثل این است که مبادرت به خودکشی بکنید زیرا مرگ خود را تسریع خواهید کرد. این طور فکر کنید که شما مشغول راندن يك ارابه هستید و دو اسب نیرومند به آن بسته اند و اگر اسبهای مزبور را با حرکت قدم به راه وادارید خواهید توانست که مسافات طولانی را پیمایید ولی اگر شما اسبها را مثل

اسب، ارابه خورشید که ژوپتر آن را می راند به راه اندازید گرچه در يك روز تمام صحنه آسمان را طی خواهید کرد ولی اسبهای شما از پا درمی آیند و دیگر نمی توانید آنها را وادار به راه پیمایی کنید.

میرابو گفت: این درست است اما در آن يك روز که اسبها با سرعت ارابه خورشید را به حرکت درمی آورند همه جا را روشن و گرم می کنند و انسانی هم که در زندگی فعالیت کند و افراط نماید گرچه زود می میرد اما در آن مدت قلیل که زندگی کرده، خیلی از عمر خود لذت برده است. اینك بیاید برویم زیرا وقت می گذرد و دچار تاریکی شب خواهیم شد و من راجع به این موضوع فکر خواهم کرد و نظریه قطعی خود را به شما خواهم گفت. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، فکر کنید ولی فکر شما باید این باشد که از سکونت در این خانه صرف نظر نمایید چون سکونت شما در این خانه به مناسبت وجود مرداب و هوای اینجا خطرناک است و شما می توانید در اطراف پاریس، ده، بیست، بلکه پنجاه خانه دیگر پیدا کنید که از نظر طبی بدون نقص می باشند.

شاید میرابو تحت تأثیر اظهارات ژیلبرت می خواست از سکونت در آن خانه صرف نظر نماید ولی همان طور که با ژیلبرت می رفت و دکتر بازوی او را گرفته بود، چشم میرابو به یکی از پنجره های گوشوار افتاد و در روشنایی کم رنگ آغاز شب، زن جوانی را که در پارک زیر درخت دیده بود، پشت گلهای آن پنجره دید و احساس نمود که زن جوان به او تبسم می کند یا اینکه زن تبسم نمی کرد اما میرابو این طور می دید. ژیلبرت که بازوی میرابو را گرفته بود، احساس نمود که او لرزید و امتداد نظر او را گرفت تا بداند چه چیز سبب ارتعاش میرابو گردیده است. ولی زن جوان بعد از يك لحظه که پشت پنجره به نظر میرابو رسید از آنجا دور گردید و ژیلبرت نتوانست غیر از گلهای میخك و رز و غیره چیزی ببیند. ژیلبرت که سئوالی

از میرابو کرده بود گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟

میرابو گفت: دکتر عزیز، آیا به خاطر دارید روزی که من به ملاقات ملکه رفتم، هنگام خداحافظی که وی دست خود را برای بوسیدن به من داد به او گفتم «خانم، به وسیله این بوسه سلطنت فرانسه نجات خواهد یافت».

ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: اکنون من می‌بینم که تعهدی بزرگ بر گردن گرفته‌ام که انجام آن بخصوص امروز که مردم با من خصم شده‌اند دشوار است اما من نمی‌خواهم که از زیر بار تعهد شانه خالی کنم و چون یگانه وسیله برای حفظ حیثیت من، در نظر ملکه این است که خودکشی نمایم، بهتر آنکه شما مرا از خودکشی منع نمایید.

دو روز بعد، میرابو آن خانه را با بیع شرط خریداری کرد.

۱۷۱

شان دومارس یا میدان مریخ یا میدان جنگ یا میدان سپه

در صفحات قبل گفتیم که بر اثر علاقه به آزادی، ملت فرانسه مبدل به اتحادیه‌ای از افراد مختلف گردیده بود که همه يك چیز می‌خواستند و همه می‌دانستند روزی خواهد آمد که ملل اروپا هم يك اتحادیه بزرگ تشکیل می‌دهند و در هدف و خط‌مشی باهم متشابه می‌گردند.

نه فقط فرانسویها این موضوع را احساس می‌نمودند بلکه ملل اروپا هم پیش‌بینی می‌کردند روزی خواهد آمد که تمام افراد ملل مزبور باهم برادر خواهند شد و گویی که همه عضو يك خانواده می‌باشند. برای اینکه اخوت مزبور بین افراد ملت فرانسه مسجل شود يك فرصت مناسب پیش آمد و آن روز چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی بود که در سال قبل، در

شان دو مارس یا میدان مریخ / ۲۳۹۳

چنان روزی، ملت فرانسه باستیل را مسخر کرد و ویران نمود.
به مناسبت فرارسیدن روز چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی قرار شد که نمایندگان سکنه فرانسه، از تمام ولایات به پاریس بیایند و در آن روز، مقابل محراب وطن در پاریس، برادری و اتحاد خود را تثبیت نمایند. میرابو خیلی کوشید که این فکر علمی شود و نمایندگان ملت از ولایات به پاریس بیایند تا اینکه در آن روز مردم ولایات شاه را ببینند و شاه هم مردم ولایات را ببیند. چون میرابو می دانست که در ولایات، مردم برخلاف سکنه پایتخت، نسبت به شاه خوشبین هستند. دیگر اینکه میرابو می دانست که وقتی نمایندگان ملت از تمام ولایات به پاریس آمدند و مقابل شاه فریاد زدند پاینده باد آزادی، دیگر بعضی از درباریه‌های بدون اطلاع و متملق نمی توانند که لویی شانزدهم را از جریان واقعی علاقه مردم به آزادی دور نگاهدارند و به او بگویند «اعلیحضرتا، مطمئن باشید که سکنه ولایات خواهان انقلاب نیستند». زیرا شاه به چشم خود نمایندگان ملت را خواهد دید و با گوش خود، صدای آنها را خواهد شنید و خواهد دانست که علاقه به آزادی منحصر به سکنه پاریس نیست بلکه سکنه ولایات نیز آزادیخواه هستند.

میرابو از برخورد شاه و ملت، انتظارات زیادی داشت و پیش بینی می کرد که وقتی شاه متوجه شد که ملت او آزادیخواه است و نیز دانست که ملتش نسبت به وی احساساتی مساعد دارد، شاه و ملت دست به دست هم خواهند داد و بین سلطنت و ملت، اتحاد برقرار خواهد گردید و اتحاد مزبور سلطنت فرانسه را حفظ خواهد نمود و دیگر درباریان متملق و شاهزادگان مغرور فرانسه و اصیل زادگانی که حاضرند برای حفظ قدرت و ثروت خود، حتی سلطنت را فدا نمایند نخواهند توانست که ذهن شاه را مشوب کنند. میرابو با وجود نبوغ خود در این مورد سطحی فکر می کرد و این از

صفات نوابغ است که چون همه چیز را بر طبق فکر بلند خود می‌سنجند، گاهی آنچنان اشتباه می‌کنند که ساده‌ترین افراد، بر کم‌هوشی آنها می‌خندند. چون او تصور می‌کرد که همین يك برخورد، در يك روز تاریخی و باشکوه، کافی است که جلوی دسیسه‌ها و مانورهای سیاسی و فتنه‌انگیزیها و مطامع و نظریه‌های خصوصی افراد را بگیرد و دیگر هیچ نیرنگ و دسیسه، نتواند بین ملت و شاه جدایی بیندازد.

باری، وقتی قرار شد که نمایندگان ملت در يك نقطه مجتمع شوند، اول يك هیأت نمایندگی، تقریباً به خودی خود، از سکنه ولایات به وجود آمد و به طرف شهر لیون رفتند تا اینکه در جلگه وسیع آنجا، موسوم به جلگه رون (به مناسبت اینکه رود معروف رون از آن عبور می‌کند) وسایل اجتماع تمام نمایندگان ملت را فراهم نمایند. آنچه مردم را به این فکر انداخت این بود که لیون از لحاظ جغرافیایی در وسط فرانسه واقع شده و جلگه وسیع آن، هم می‌توانست که تمام نمایندگان ولایات را که سیصد هزار نفر می‌شدند جا بدهد و هم مرکزیت جغرافیایی داشت. ولی بعد از اینکه قدری مطالعه کردند دیدند برای اینکه عشق ملت به آزادی مسجل شود باید پاریس را جهت اجتماع نمایندگان ملت انتخاب کرد چون جلگه شهر لیون گرچه به مناسبت وسعت و مرکزیت جغرافیایی خود، برای نامزد کردن آزادی جهت ملت جای خوبی است اما پاریس به قدری دارای اهمیت سیاسی و اجتماعی می‌باشد که مراسم ازدواج آزادی برای ملت، باید در آنجا صورت بگیرد تا عشق ملت برای آزادی منتهی به وصال شود و از این وصال، درخت آزادی میوه بدهد. وقتی این خبر در پاریس به مجلس شورای ملی رسید که هیأت نمایندگی مقدماتی ملت، عقیده دارد که شهر پاریس باید به علل عدیده، مرکز اجتماع نمایندگان ملت باشد، مجلس مضطرب شد.

شان دومارس با میدان مریخ / ۲۳۹۵

در مجلس دودسته بزرگ وجود داشت که یکی از آنها ژا کوپنها و دیگری سلطنت طلبان بودند و با وجود اختلاف فیما بین این دو دسته، هر دو دسته فکر کردند که این يك كار خطرناك است.

سلطنت طلبان می گفتند چون پاریس همواره مرکز هیجان و اختلاف است اگر نمایندگان ملت از ولایات به پاریس بیایند تا به مناسبت روز چهاردهم ژوئیه، علاقه خود را به آزادی ابراز نمایند، کافی است که يك صدای مخالف شاه از وسط جمعیت برخیزد تا اینکه اجتماع مردم را مبدل به يك اجتماع ضد سلطنت نماید و آن وقت کسی نمی تواند پیش بینی کند که چه خواهد شد. ژا کوپنها که مخالف سلطنت بودند طوری دیگر فکر می کردند. آنها می اندیشیدند که چون سکنه ولایات به شاه علاقه دارند وقتی که صدها هزار نفر از نمایندگان آنها به پاریس آمدند، ممکن است اجتماع آنها جنبه طرفداری از سلطنت را پیدا کند و تخت سلطنت لویی شانزدهم طوری مستحکم شود که دیگر هیچ قدرتی نتواند آن را متزلزل نماید.

با اینکه در مجلس شورای ملی، و کلا، اعم از موافق و مخالف سلطنت، میل نداشتند که مردم ولایات به مناسبت روز ۱۴ ژوئیه به پاریس بیایند، نمی توانستند که از اجتماع مردم جلوگیری کنند. آنها می دانستند که اگر مخالفت کنند مردم بدون اعتناء به تصمیم مجلس خواهند آمد و ممکن است که مجلس را ویران نمایند. چون هیجان مردم ولایات، به قدری شدت داشت که هرگز قاره اروپا، يك چنان علاقه به کوچ دسته جمعی را جز در قرن یازدهم ندیده بود و فقط در قرن یازدهم، علاقه ای نظیر عشق و هیجان سال ۱۷۹۰ میلادی در مردم اروپا برای مسافرت دسته جمعی دیده شد تا به مشرق زمین بروند و قبر حضرت مسیح را از دست ترکها نجات دهند. به هر حال مجلس شورای ملی که مایل نبود مردم از ولایات بیایند و در پاریس مجتمع

شوند بحثهای طولانی نمود و منظورش این بود: حال که نمی‌تواند از آمدن مردم به پاریس جلوگیری کند، اقلاً برای مردم اسباب زحمت بشود و تولید اشکال نماید که همه نتوانند بیایند و عده‌ای عقب بیفتند یا اصلاً وسیله آمدن نداشته باشند.

مجلس برای تأمین منظور فوق گفت که مملکت، برای اجتماع مردم ولایات در پاریس بودجه ندارد و نمی‌تواند مخارج ایاب و ذهاب آنها را بدهد و هر شهر و قصبه و قریه‌ای که می‌خواهد نمایندگان خود را به پاریس بفرستد باید مخارج آمدن و رفتن آنها را، خود عهده‌دار شود و هیچ‌گونه انتظار مساعدت از مجلس شورای ملی نداشته باشد. مجلس فکر می‌کرد که بدین وسیله از آمدن عده کثیری از نمایندگان ولایات به پاریس ممانعت خواهد کرد چون می‌دانست که در برخی از شهرها و قصبات و قرا مردم به قدری فقیر هستند که نمی‌توانند هزینه آمدن نمایندگان خود را به پاریس پردازند تا چه رسد به اینکه هزینه بازگشت آنها را هم تأدیه نمایند زیرا نمایندگان شهرها و قصبات و قرا وقتی که به پاریس آمدند، ناچار بودند که مراجعت نمایند و هر نماینده می‌بایست مبالغی هم بابت غذای خود از شهر یا قصبه‌ای که نمایندگی آن را بر عهده داشت دریافت کند زیرا نمی‌توانست که گرسنه بماند. ولی مجلس شورای ملی پیش‌بینی نمی‌کرد که سکنه ولایات طوری بر سر شوق آمده‌اند که مردم با رغبت حاضرند که هزینه ایاب و ذهاب نمایندگان را پردازند و اغنیا علاوه بر سهم خود سهم فقرا را هم تأدیه می‌نمایند.

مجلس شورای ملی فکر نمی‌کرد که در سر راه عبور نمایندگان، درب منازل به روی آنها گشوده می‌شود و دسته‌ای پیشاپیش نمایندگان در جاده‌ها فریاد می‌زنند «ای هموطنان، برادران شما از نقاط دوردست می‌آیند که به پاریس بروند، درب منازل خود را به روی آنها بگشایید و يك شب، يا يك

شان دومارس یا میدان مربع / ۲۳۹۷

روز از آنها پذیرایی کنید و اگر غذا و شراب ندارید، آنها به داشتن يك سر-پناه اکتفا خواهند کرد». مجلس فکر نمی کرد که حتی فقرا بعد از شنیدن این پیشنهاد بر خود لازم می شمارند که از يك نماینده پذیرایی کنند و يك روز ناهار یا يك شب شام، نان و پنیر خود را با او نصف نمایند.

هر نماینده در هر جا که وارد می شد گویی وارد خانه خود شده است. تفاوت و بیگانگی از بین برداشته شده بود و مردم بانگ می زدند «ای زایرین آزادی که برای شرکت در جشن بزرگ ملی به پاریس می روید بیایید، ای بزرگران و ای بازرگانان و شما ای افراد گارد ملی و ای سربازان و ملاحان و کارگران، درب خانه ما به روی شما باز است و مادران و خواهران ما، مادران و خواهران شما هستند، همان گونه که شوهران و برادران و پسران ما که به طرف پاریس رفته اند در جای دیگر، مادران و خواهرانی این چنین خواهند یافت». اگر کسی مانند حضرت مسیح، که بالای بلندترین کوه های زمین رفت، توانایی داشت که بالای بلندترین کوه های فرانسه برود تماشایی منحصر به فرد و دیدنی می کرد، چون می دید سیصد هزار نماینده، از تمام جاده ها، به طرف مرکز سیاسی و اجتماعی فرانسه، پاریس روان هستند.

اومی دید که راهنمای این زوار آزادی، يك مشت پیرمردان و سربازان کهنسال و افسران جزء سالخورده، یا افسرانی که يك عمر جان کردند تا به درجه ستوانی یا سروانی رسیدند و آن درجه را درس شخصیت و هفتادسالگی دریافت نمودند، می باشند. زیرا در آن دوره، افسری که جزو اصیل زادگان نبود، بر خلاف اصیل زادگان نمی توانست ترقی نماید و مجبور بود که برای تحصیل يك درجه ستوانی، مانند کوه کنی که با کلنگ سالها به کوه حمله ور می شود تا دالانی در آن به وجود بیاورد، سالهای متمادی جان بکند تا در سنگ خارای رژیم گذشته، نفوذ نماید و درجه ای روی دوش او بیاید.

در بین سالخوردگان مزبور، سربازانی دیده می‌شدند که در تمام جنگهای اروپا شرکت داشتند ولی حاصل آنها از آن همه فداکاری غیر از تهیدستی و فقر نبود. ملاحانی فرتوت به نظر می‌رسیدند که در هندوستان، برای سربلندی امپراطوری فرانسه، عمری فداکاری کردند و هند را گرفتند و بعد دیدند که به دست حکام و صاحب منصبان نالایق، همان خطه زرخیر از دست فرانسه خارج گردید. هر کس آن سربازان و افسران جزء سالخورده را می‌دید مثل این بود که ویرانیهای جاندار میدان جنگ را می‌بیند چون اثر زخمها و پیکارها، روی قیافه و در اعضای بدن آنها نمایان می‌شد. ولی با وجود سالخوردگی و ناتوانی، همان سربازها و صاحب منصبان جزء، مثل جوانان راه می‌پیمودند و پیرمردان هشتاد ساله پیاده، روزی ده فرسخ حرکت می‌کردند که به موقع به پاریس برسند و رسیدند.

کسی از آن سربازان فرتوت انتظار همکاری نداشت زیرا آنها عمر خود را تمام کرده و انتظار خواب ابدی را می‌کشیدند ولی در همان موقع که می‌بایست به خواب ابدی بروند، بر حسب اشاء میهن، که با يك دست آنها را صدا می‌زد و با دست دیگر آینده درخشان را برای فرزندان شان نوید می‌داد، از جا برخاستند و قوه‌ای تازه یافتند و امید پیروزیهای آینده، زانوهای سست آنان را قوی کرد. همه آنها، از پیر و جوان، يك آواز می‌خواندند. بین آواز آنهایی که از شمال می‌آمدند و آواز کسانی که از جنوب یا مشرق یا مغرب به طرف پاریس می‌رفتند تفاوتی وجود نداشت. آواز مزبور تصنیفی بود که آهنگی مقطع و سنگین داشت و آهنگ تصنیف به يك سرود مذهبی پیش از مارش نظامی شباهت پیدا می‌کرد و آنهایی که آن تصنیف را می‌شنیدند اگر اطلاعات تاریخی داشتند، آواز سنگین و طولانی سربازانی را به خاطر می‌آوردند که هشت قرن قبل از آن تاریخ، از جلگه‌های اروپا و آسیای صغیر می‌گذشتند تا در فلسطین، با سایر جنگجویان صلیبی برای

شان دومارس یا میدان مریخ / ۲۳۹۹

نجات اماکن مقدسه مسیحیت پیکار نمایند.

این آواز به نام «خوب خواهد شد» اسم گذاری شده بود ولی نباید آن را با آوازی به همین نام که در سال ۱۷۹۳ میلادی انقلابیون فرانسه می خواندند اشتباه کنیم. چون آواز سال ۱۷۹۳ میلادی، گرچه همین اسم را داشت اما روح آن عوض شده، جنبه ای تهدید آمیز پیدا کرده بود. در سال ۱۷۹۳ میلادی ملت آواز خوب خواهد شد را چنین می خواند: «خوب خواهد شد، و اشراف را به تیر چراغ آویزان خواهیم کرد، خوب خواهد شد، آه، خوب خواهد شد و اشراف را به دار خواهیم آویخت».

نه، آواز سال ۱۷۹۰ میلادی از این کلمات و جملات که بوی خون می دهد و مرگ را تشویق می کند نداشت و در آن آثار ناامیدی دیده نمی شد. آواز سال ۱۷۹۰ میلادی، امیداری تولید می کرد و مردم را تشویق به زندگی می نمود و این مضمون را داشت: «ملت در این روز بیدرنگ تکرار می کند خوب خواهد شد، آه خوب خواهد شد، ملت از گفته انجیل تبعیت می کند که خوب خواهد شد، آه خوب خواهد شد و قانونگذار قوانین کامل وضع خواهد کرد که خوب خواهد شد، آه، خوب خواهد شد، اگر کسی از پا افتاده او را بلند خواهد کرد و کسی که بلند است او را پست خواهد نمود». این جمعیت کثیر که به طرف پاریس روان بود برای اینکه بتواند در آنجا مجتمع شود، فضایی بزرگ می خواست و لسی علاوه بر این جمعیت، نمایندگان از پاریس و عده کثیری تماشاچی، به آنها ملحق می شدند به طوری که شهرداری پاریس می بایست برای روز چهاردهم ژوئیه، میدانی را برای جا دادن جمعیت در نظر بگیرد که یک میلیون نفر نمایند و تماشاچی در آن جا بگیرند. این بود که «شان دومارس» یا «میدان مریخ» یا «میدان جنگ» را برای جا دادن این جمعیت در روز ۱۴ ژوئیه در نظر گرفتند ولی میدان مزبور این عیب را داشت که چون مسطح بود، آنهایی که در عقب می ایستادند

نمی‌توانستند جلو را ببینند و می‌بایست در آنجا اطراف میدان، جایگاهی مدرج به وجود بیاورند تا آنهایی که عقب قرار می‌گیرند بتوانند، جلو را مشاهده نمایند.

پانزده هزار کارگر (از همین کارگرانی که همواره شکایت می‌نمایند که بیکار هستند ولی در دل از خداوند تقاضا می‌کنند که هرگز کاری نصیب آنها نشود که راحتی آنان از بین برود) از طرف شهرداری پاریس مأمور شدند که دشت مسطح شان دومارس را مبدل به میدانی نمایند که اطراف آن جایگاه مدرج به وجود بیاید ولی این پانزده هزار کارگر برای انجام کاری که به آنها سپرده شده بود بیش از سه هفته وقت نداشتند و در پایان دومین روز کار متوجه گردیدند برای اینکه بتوانند اطراف شان دو مارس جایگاهی برای تماشاچیان به وجود آورند سه ماه وقت لازم دارند در صورتی که بیش از مدتی قلیل به جشن ۱۴ ژوویه باقی نمانده بود. شاید هم کارگران مزبور، ناز و تنبلی می‌کردند و می‌خواستند که مزد بگیرند و کار نکنند و کاری را که باید در ظرف سه چهار هفته به انجام برسانند، سه ماه طول بدهند.

در هر حال به محض اینکه ملت فهمید که پانزده هزار کارگر شهرداری قادر نیست که میدان را در رأس مدت معین تحویل بدهد یکصد هزار نفر از افراد ملت قیام کردند و وقتی شنیدند که شان دومارس روز ۱۴ ژوویه حاضر نمی‌شود تصمیم گرفتند که آن را حاضر کنند و گفتند که حتماً حاضر خواهد شد و چون اراده خداوند همان اراده ملت است می‌دانستند که از عهده انجام کار برخواهند آمد. آن یکصد هزار نفر برای اینکه مزاحم کارهای روز کارگران دیگر نباشند خود پیشنهاد کردند که شبها کار بکنند و آن روز همین که آفتاب به افق مغروب نزدیک شد و قبل از اینکه خورشید غروب کند یعنی در ساعت هفت بعد از ظهر، يك توپ به صدا درآمد و به همه خبر داد که ساعات کار کارگران داوطلب شروع می‌شود. به صدای توپ،

شان دومارس یا میدان مریخ / ۲۵۰۱

کارگران داوطلب، از چهار طرف میدان شان دومارس و در حالی که هریک از آنها، آلتی از ابزارهای بنایی یا خاک برداری را در دست داشتند ورود نمودند و بلافاصله کلنگها و بیلها به حرکت درآمد و چرخهای دستی برای خاکبرداری به راه افتاد.

در حالی که این جمعیت کثیر، مشغول کار بود دسته‌ای دیگر از پارسیها بشکلهای بزرگ پر از شراب را روی زمین می‌غلطانیدند و با ویولون و گیتار و قره‌نی و طبل وسایل تفریح کارگران را فراهم می‌کردند. در بین کارگران، از هر طبقه و صنف و سال دیده می‌شد. افراد جا افتاده و بالنسبه محترم با کشیشها و سربازان و زنهای جوان و زیبا و زنهای فروشنده‌ها و هنرپیشگان تئاتر و زنهای تبارک دنیا، در کنار هم کلنگ می‌زدند و بیل در زمین فرو می‌کردند و زنبه‌ها و چرخهای دستی را پر از سنگ و خاک می‌نمودند. و اما وظیفه اطفال در وسط آن ازدحام نوظهور و بی‌سابقه نگاهداری مشعلهای مشتعل برای روشن کردن کارگاه بود و در حالی که صدها نوازنده با انواع آلات موسیقی به نواختن اشتغال داشتند، فضای میدان از آهنگ و تصنیف «خوب خواهد شد» مرتعش می‌شد و سیصد هزار نماینده ولایات، که در راه بودند تا به پاریس بیایند مثل اینکه صدای کارگران را از پایتخت می‌شنوند، در جاده‌ها برگردان تصنیف مزبور را می‌خواندند و جواب می‌دادند.

روزهای بعد، بین کارگرانی که زیاده‌تر برای کار غیرت به خرج می‌دادند دو نفر دیده می‌شدند که لباس متحدالشکل (اونیفورم) بر تن داشتند و یکی از آنها مردی چهل ساله و چهار شانه و قوی و دیگری نوجوان می‌نمود. مرد چهل ساله آواز نمی‌خواند و خیلی کم حرف می‌زد در صورتی که جوان، هر وقت که صحبت نمی‌کرد آواز می‌خواند. جوان مزبور چهره‌ای گشاده و چشمهایی آبی و موهایی طلایی و دستهایی بزرگ و پاهایی بلند و

زانوهای برجسته و قطور داشت و بدون يك دقیقه استراحت، سنگهای سنگین را از زمین بلند می کرد و چرخهای بزرگ را پر از خاك می نمود و به حرکت در می آورد. آن جوان گاهی با مرد چهل ساله صحبت می نمود ولی آن مرد جواب نمی داد و زمانی لیوانی شراب نزد او می برد اما آن مرد نمی آشامید و همه اش متفکرو غمگین به نظر می رسید و جوان که می دید آن مرد اعتنایی به شراب نمی نماید به جای خود بر می گشت و به عوض پنج نفر کار می کرد و در عوض دو نفر آواز می خواند. آن دو نفر، جزو نمایندگانی بودند که می بایستی به مناسبت جشن روز ۱۴ ژوئیه از ولایات به پاریس بیایند ولی نظر به اینکه حوزه نمایندگی آنها با پاریس فاصله ای نداشت همین که شنیدند که در پاریس شماره کارگران کم است به راه افتاده اند تا یکی از آنها به نام بیلو با سکوت شريك کار سایرین باشد و دیگری (پی تو) با آواز و خنده در ساختمان شان دومارس شرکت نماید.

آن شب، که ما بیلو و پی تو را در میدان شان دومارس با سایر کارگران داوطلب دیدیم، شب پنجم و ششم ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی بود و سه شب از ورود آنها به پاریس می گذشت و خوب است که ببینیم در همان شب در منطقه ویلر کوتره چه اتفاقی می افتاد.

۱۷۲

**در آنجا که می بینیم بر سر کاترین چه آمده ولی نمی-
دانیم که بعد بر سرش چه خواهد آمد**

در آن شب پنجم و ششم ماه ژوئیه در شهر ویلر کوتره دکتر ری نال که ما سابقه به احوال او داریم و وی را می شناسیم وارد بستر گردید و امیدوار بود که آن شب بتواند به آسودگی بخوابد و هیچ کس او را از خواب بیدار نکند ولی يك مرتبه دیگر طبیب شهر ویلر کوتره در پیش بینی خود اشتباه می کرد زیرا همین که نیمه شب شد، ضربات سریع و شدیدی که به درب خانه پزشك نواختند او را از خواب بیدار نمود. دکتر ری نال عادت داشت که هنگام شب هر کس در می زد، خود او می رفت و در را می-گشود و منظورش این بود که زودتر با مراجعه کنندگان برخورد نماید که مبادا تا خدمتکار از خواب بیدار شود و برود و در را بگشاید، خطری عارض

بیمار گردد چون دکتر ری نال می دانست که هنگام شب، جز برای رفتن بر سر بیمار، برای کاری دیگر او را از خواب بیدار نمی کنند.

آن شب هم پزشك، فوری از پله ها فرود آمد و قبل از این که خود را به در برساند و آن را بگشاید، دق الباب کننده با سرعت و شدتی زیاده تر شروع به در زدن کرد و معلوم بود که خیلی عجله دارد و طبیب فهمید که باید مریض سختی داشته باشد. بعد از اینکه دکتر در را باز کرد قیافه آشنایی دید و صدایی آشنا شنید و یادش آمد که وی نوکر و یکونت ایزیدور دوشارنی است که چندی پیش يك شب آمده بود که او را برای معالجه آقای مجروح خود ببرد. پزشك گفت: دوست من، من نمی خواهم که شما را مورد نكوهش قرار بدهم ولی بهتر این است که ارباب جوان شما قدری احتیاط بکند و به جاهایی که در آن نقاط گلوله از آسمان می بارد نرود، زیرا احساس می کنم که شما، باز آمده اید که مرا برای معالجه آقای خود ببرید. نوکر گفت: آقای دکتر، مطمئن باشید که این مرتبه آقای من مجروح نشده بلکه من برای کاری دیگر دنبال شما آمده ام، خواهش می کنم که زود لباس خود را بپوشید تا برویم و اسب هم حاضر است.

دکتر ری نال عادت داشت که لباس خود را هنگام شب یا روز، وقتی که بر بالین يك مریض سخت احضار می شد در ظرف پنج دقیقه می پوشید ولی آن شب، يك دقیقه در وقت صرفه جویی کرد و در ظرف چهار دقیقه لباس خویش را دربر نمود و بیرون آمد و روی زین اسب قرار گرفت و به راه افتادند. ولی دکتر ری نال دید که خادم او را از جهتی می برد که منزل ایزیدور دوشارنی از آن طرف نمی باشد و بعد از اینکه در جنگل راه پیمایی کردند به نقطه ای رسیدند که جنگل طوری انبوه و زمین به قدری پست و بلند بود که اسبها نمی توانستند عبور کنند. ناگهان يك سیاهی از پشت درختی خارج شد و به طرف دکتر آمد و دکتر ری نال با قدری نگرانی

اسبها را نگاه داشت چون نمی دانست که منظور آن مرد، در آن موقع شب چیست.

ایزیدور دوشارنی (زیرا آن سیاهی ایزیدور بود) خود را به پزشك معرفی نمود و دکتر گفت: آه، آقای ویکونت، شما اینجا چه می کنید و برای چه در این موقع شب مرا به اینجا آوردند؟ ایزیدور گفت: آقای دکتر، خواهش می کنم از اسب پیاده شوید، زیرا دیگر نمی توان با اسب راه پیمایی کرد و هم اکنون خواهید دانست که من برای چه این موقع شب شما را احضار کردم. دکتر از اسب پیاده شد و اسب خود را به خادم داد و او و ایزیدور به راه افتادند. جنگل تاریك بود و صدای خرد شدن برگهای خشك و شکستن شاخه ها زیر پای آن دو نفر به گوش می رسید و درختهای بزرگ و تنومند جنگل، در تاریکی شب با وضعی هول انگیز دیده می شد و گاهی از لای شاخسار درختان، ستاره های آسمان می درخشید. ناگهان دکتر ری نال که می توانست با نیروی حدس به وقایع پی ببرد گفت: اگر اشتباه نکنم شما مرا بر سر زائو می برید و می خواهید که من برای وضع حمل به او کمک نمایم. ایزیدور گفت: بلی آقای دکتر و امیدوارم که شما راجع به این موضوع با کسی ولو از محارم و خانواده خودتان باشد چیزی نگویید. دکتر ری نال گفت: لزومی نداشت که شما به من توصیه کنید که از این مقوله چیزی نگویم زیرا اولین وظیفه يك طبیب بعد از معالجه بیمار راز- نگاه داری است و اطبا بسی چیزها را می بینند ولی هرگز بروز نمی دهند تا روزی که سنگ قبر، اسرار حافظه آنها را برای ابد، مهر و موم نماید.

دکتر ری نال که اهل محل بود يك مرتبه خود را جلوی کلبه بابا- کلویس دید و گفت: آه، آیا زائو در اینجا است؟ ایزیدور گفت: نه آقای دکتر، در خود این کلبه نیست ولی در جوار آن است و بعد دکتر ری نال را از جلوی کلبه عبور داد و او را به پشت کلبه رسانید و در آنجا چشم دکتر

به يك كلبه ديگر افتاد كه با آجر ساخته بودند. وضع ساختمان كلبه دوم و طرز ساختمان آن نسبت به كلبه اول، طوری بود كه هر كس آن را می دید فكر می كرد كه لابد جای بابا كلویس تنگ شده و در صدد برآمده كه كلبه دیگری بسازد كه محل سكونت خود را راحت تر گرداند. ولی به محض اینکه وارد كلبه دوم می شدند می فهمیدند كه آن كلبه نباید كه جزو منزل بابا-كلویس باشد زیرا از حیث اثاثیه و تزئین اطاق شباهتی به كلبه بابا كلویس نداشت.

آن اطاق با پرده های زیبا و رودری هایی از كاغذ قشنگ كه جلوی شیشه های پنجره كشیده بودند و آینه قدی و وسایل توالت چینی و دو صندلی عادی و دو صندلی و يك نیمكت راحتی و يك اشكاف پر از كتاب آشكار می نمود كه منزل يك زن باسلیقه و جوان است. دكتر ری نال وقتی كه وارد اطاق شد توجهی به اثاثیه و تزئین نكرد بلكه مستقیم به طرف تخت خواب رفت، چون بلافاصله زن زائو را روی تخت خواب دید و بی آنكه صورت وی را دیده باشد حدس زد كه آن زن غیر از مادموازل كاترین کسی نیست. كاترین وقتی دكتر را بالای سر خود دید صورت را بین دو دست پنهان نمود و نتوانست از گریه خودداری كند اما ایزیدور كه بعد از دكتر می آمد كاترین را صدا زد و زن جوان خود را در آغوش عاشق خود انداخت و ایزیدور گفت: آقای دكتر، من اینك حیات و آبروی زنی را كه اکنون معشوقه من است و امیدوارم كه روزی زن شرعی من شود به شما واگذار می كنم.

كاترین به عاشق خود گفت: ایزیدور، با اینکه من می دانم كه نمی توانم زن تو بشوم زیرا اصیل زاده نیستم از اظهار لطف تو متشكرم چون این گفته حاکی از قلب پاك تو است و می دانم كه منظورت این است كه من نیرومند باشم و بتوانم وضع حمل كنم و امیدوارم كه قوت و اراده خود را از دست

نهم. دکتر دست زن جوان را گرفت و نبض او را امتحان کرد و در همان موقع درد زایمان فرا رسید و ناله کاترین بلند شد و دکتر نظری به ایزیدور انداخت و به او فهماند که باید از اطاق خارج شود زیرا حضور او در آنجا، جز اینکه باعث اشکال شود نتیجه‌ای دیگر ندارد. ایزیدور مقابل تختخواب کاترین زانو به زمین زد و گفت: کاترین، من خیلی مایل هستم که در اینجا بمانم و بتوانم به تو کمک کنم ولی دکتر عقیده دارد بهتر آن است که در این اطاق نباشم.

کاترین دست خود را اطراف گردن ایزیدور حلقه کرد و گفت: من هم میل ندارم که تو در اینجا باشی زیرا می‌دانم که وقتی می‌بینی که من رنج می‌کشم خیلی متأثر خواهی شد و من از تو که این اندازه مرا دوست می‌داری و برای من مضطرب هستی سپاسگزارم. بعد دکتر ری‌نال و کاترین را در اطاق تنها گذاشت و از آنجا خارج شد و در جنگل به حرکت درآمد. مدت دو ساعت ایزیدور بدون توقف در جنگل گردش می‌کرد و يك دایره را می‌پیمود و هر دفعه که به کلبه نزدیک می‌شد صدای ناله کاترین را می‌شنید و با شنیدن صدای ناله او، مانند اینکه با پیکانی گداخته او را آزار بدهند، به راه ادامه می‌داد. پس از دو ساعت، ایزیدور از دور صدای دکتر ری‌نال را شنید که او را احضار می‌کرد و وقتی نزدیک آمد صدای دیگری هم به گوش وی رسید و دانست که صدای طفل است و دکتر ری‌نال در روشنائی چراغ، طفلی را به جوان عرضه داشت و کاترین وقتی فهمید عاشق او وارد کلبه شده گفت: ایزیدور، تا کنون من فقط با عنوان معشوقه به تو تعلق داشتم ولی اکنون با عنوان دیگری هم به تو تعلق پیدا کرده‌ام که عنوان مادری است.

يك هفته بعد از آن شب که زائو فراغت حاصل کرد و دارای يك فرزند شد، درب اطاق کاترین باز گردید و دومی در حالی که يك تختخواب

دستبر را حمل می کردند از آن اطاق خارج شدند. روی تختخواب دستی، کاترین و در کنارش طفل او، دراز کشیده بود و ایزیدور که از عقب تخت می آمد به آن دو نفر توصیه می نمود که احتیاط کنند که مبادا کاترین یا طفل او به زمین نیفتد.

این هیأت به جایی رسید که يك کالسکه بزرگ از نوع کالسکه هایی که زائوی فارغ شده می توانست در آن دراز بکشد، انتظار او را می کشید و کاترین و طفل وی را با احتیاط زیاد وارد کالسکه کردند و روی تشکی که آنجا بود خوابانیدند و آنگاه ایزیدور هم وارد کالسکه شد و آخرین دستورهای لازم را به نوکر خویش داد و کالسکه به راه افتاد و اول به ویلر-کوتره رسید و بدون اینکه در آن شهر توقف نماید اطراف آن را پیمود و با سه اسب قوی، درجاده ای که از ویلر کوتره به پاریس می رفت به حرکت درآمد.

قبل از اینکه ایزیدور کاترین را از کلبه مجاور خانه بابا کلویس حرکت بدهد، يك کبسه مسکوک زر به بابا داد و از خدمات و راز نگاهداری او تشکر نمود. کاترین هم کاغذی به عنوان پی تو نوشت و به بابا کلویس گفت: این کاغذ نزد شما باشد و هر وقت پی تو آمد به او بدهید. ایزیدور میل نداشت که کاترین را از آن خانه حرکت بدهد ولی می دانست همین که مراسم روز چهاردهم ژویه در پاریس برگزار شود، بیلو به اتفاق پی تو یا تنها از آنجا مراجعت خواهد نمود و به احتمال قوی مسکن پنهانی کاترین را کشف خواهد کرد زیرا با وجود کمال دقتی که برای مخفی نگاه داشتن مسکن کاترین کرده بودند، وضع حمل وی، انعکاساتی تولید کرده بود که ایزیدور می دانست به طور حتم به گوش بیلو خواهد رسید. وقتی ایزیدور با دکتر ری نال مشورت کرد، دکتر گفت: چون وضع حمل به طور عادی صورت گرفته و کاترین و بچه اش هر دو سالم هستند و نظر با اینکه زائو با

در آنجا که... / ۲۵۰۹

سرعت بهبود یافته، هر گاه کالسکه‌ای بزرگ تهیه کنید که کاترین بتواند در آن بخوابد مسافرت تا پاریس، خطر یا زحمتی برای وی به وجود نخواهد آورد و بعد از ورود به پاریس هم، شهر مزبور به قدری بزرگ است که شما می‌توانید به سهولت کاترین را پنهان کنید تا موقعی که بدانید می‌توانید پدر را از حال دختر مستحضر نمایید.

اگر بیلو برای مسافرت به پاریس از مزرعه خود دور نمی‌شد و هر گاه پی‌تو هم برای همان منظور راه پاریس را در پیش نمی‌گرفت شاید کاترین نمی‌توانست که بدون اطلاع پدر یا بی‌اطلاع پی‌تو که زیاد به منزل او می‌آمد وضع حمل کند ولی اقبال با او مساعدت کرد و در آن ایام، بیلو و پی‌تو تصمیم گرفتند که برای کمک به ساختمان شان دومارس قبل از وقت، به پاریس بروند و تا روز چهاردهم ژوویه در آنجا باشند. پی‌تو گرچه می‌دانست که مسکن پنهانی کاترین کجاست، ولی آن جوان آن قدر ساده بود که نمی‌فهمید کاترین آبتن است و هر مرتبه که به منزل کاترین می‌آمد کاترین روی تخت‌خواب یا صندلی راحتی از او پذیرایی می‌کرد و جامه‌های فراخ وی طوری شکمش را می‌پوشانید که پی‌تو به بارداری دختر جوان پی‌تو نمی‌برد. حتی اگر پی‌تو شکم برآمده کاترین را می‌دید نمی‌توانست استنباط کند که او باردار شده و از فرط سادگی تصور می‌نمود که کاترین فربه گردیده است.

باری، کالسکه حامل کاترین صبح به پاریس رسید و از دروازه موسوم به سن‌دنس وارد شهر شد ولی از بس خیابان شلوغ بود کالسکه نمی‌توانست بگذرد زیرا خیابان مزبور که از کنار میدان شان‌دومارس می‌گذشت یکی از اضلاع آن میدان عظیم را تشکیل می‌داد. کارگران داوطلب که از سر شب تا صبح کار کرده بودند دست از کار می‌کشیدند و خوشوقت، به طرف استراحتگاه خود می‌رفتند که چیزی بخورند. آنها از این جهت خوشوقت

۲۵۱۰ / مهر طوفان

بودند که می‌دیدند سعی آنها به نتیجه رسیده و میدان برای روز معین آماده شده و نقصی ندارد.

کاترین وقتی متوجه شد که کالسکه نمی‌تواند بگذرد، سر را از دریچه بیرون آورد که بداند علت توقف آن چیست و فوراً با بیم بسیار سر را به درون کالسکه برد زیرا اولین کسی را که مشاهده کرد پدرش بیلو و پی‌تو بود.

۱۷۳

روز چهاردهم ژوئیه سال یک هزار و هفتصد و نود میلا دی

به طوری که اشاره شد کار عظیم به وجود آوردن جایگاه تماشاچیان در میدان شان دو مارس يك روز قبل از روز جشن، یعنی در روز سیزدهم ژوئیه خاتمه یافت. غروب آن روز وقتی کار تمام شده عده کثیری از کارگران تصمیم گرفتند برای اینکه فردا جای تماشای خوبی داشته باشند در میدان بخواهند و مانند فاتحینی که در میدان پیروزی بسر می برند، آنها شب را در میدانی که خود به وجود آورده بودند روز کردند. بیلو و پی تو منضم به هیأت های نمایندگی شدند و شهرداری پاریس و مجلس شورای ملی، محل هر يك از هیأت های نمایندگی را معلوم کردند که در روز چهاردهم ژوئیه بدون بی نظمی و تصادم هر هیأت در جای خود قرار بگیرد و هر کس بداند که جای او در

کجاست.

هر هیأت نمایندگی که از خارج به پاریس وارد می شد برای پذیرایی از او، هیأت‌های دیگر به استقبال می رفتند و هنگامی که هیأت نمایندگی سکنه برتانی (ایالتی واقع در مغرب فرانسه) آمدند عده کثیری از هیأت‌های نمایندگی به استقبال آنها رفتند. برای اینکه سکنه برتانی از لحاظ علاقه به آزادی نسبت به سایر سکنه ولایت بین فرانسویها دارای حق ارشدیت بودند و هنگام ورود هیأت مزبور به پاریس، تظاهرات برادرانه و میهن پرستانه صمیمی از طرف نمایندگان ملت به عمل آمد. ورود سیصد هزار نفر نماینده از ولایت به پاریس، معلوم است که چگونه يك مرتبه کرایه اطاق و قیمت غذا را در میهمانخانه‌های پایتخت گران می کند. ولی صاحبان میهمانخانه و رستورانها به جای اینکه بر نرخ کرایه اطاق و بهای اغذیه بیفزایند باوحدت کلمه از کرایه اطاقها و بهای اغذیه کاستند و رقابت را کنار گذاشتند. صنف دیگری که در آن روز و موقع به مناسبت روز چهاردهم ژویه رقابت را کنار گذاشتند روزنامه نویسا بودند.

همه می دانند که صنف روزنامه نویس و نویسندگان روزنامه‌ها تا چه اندازه با یکدیگر رقابت دارند و چگونه هر يك از آنها می کوشند که خبری، یا بحث با اهمیتی را از دیگری بر بایند، یعنی مجال ندهند که دیگری آن را منتشر نماید بلکه خودشان منتشر کنند تا بتوانند در طبع‌های اول و دوم و سوم، اوراق بیشتری به فروش برسانند. ولی بر اثر احساسات میهن پرستی و آزادیخواهی، قلوب افراد ملت طوری به هم نزدیک شده بود که دو نفر از نویسندگان موسوم به کامیل دمولن و لوتالو پیشنهاد کردند که بین روزنامه نگاران فرانسوی پیمانی منعقد گردد که آنها رقابت را کنار بگذارند و اخبار و جریان حوادث را به همه بدهند ولی متأسفانه این پیشنهاد جالب توجه در آن موقع اجرا نشد و اینك هم که مدتی از آن تاریخ می گذرد

روز چهاردهم ژوئیه / ۲۵۱۳

وارد مرحله اجرا نگردیده و جنبه يك آرزوی محال و يك ایده آل غیر عملی را دارد.

مجلس شورای ملی هم تحت تأثیر ارتعاشات پر از هیجان ملت قرار گرفت و چند روز قبل از چهاردهم ژوئیه بر حسب پیشنهاد دو نفر موسوم به آقایان «مرن مورانسی» و لافایت نجابت و اصیل زادگی موروثی را لغو کرد و در مجلس شورای ملی فقط يك نفر از اصالت و نجابت اصیل زادگان دفاع نمود و آن هم و کیکی موسوم به آبه موری بود که اصالت نداشت و پدرش در یکی از قرا پاره دوزی می کرد و برای روستاییان کفش چوبی می ساخت. باید دانست که مجلس شورای ملی قبل از اینکه نجابت موروثی را لغو کند، ننگ موروثی را لغو نموده بود بدین معنی که قانونی به تصویب رسید که هرگاه پدر مرتکب عملی ننگین گردد و محکوم شود فرزندان او ننگین نخواهد شد و هکذا، اگر پسر یا برادر مرتکب عملی شود که وی را بدنام نماید پدر و مادر یا برادران و خواهرن او بدنام نخواهند گردید. ولی در قدیم این طور نبود و وقتی پدری به ارتکاب علمی ننگین، یا جنایت، محکوم می شد فرزندان او تا وقتی که زنده بودند می بایست که بار ننگ پدر را به دوش حمل کنند و هر جا که می رفتند با تحقیر مواجه می شدند و هر دری را که می زدند جواب منفی می شنیدند.

در روزی که مجلس شورای ملی بعد از الغای ننگ موروثی در صدد برآمد که نجابت موروثی را لغو کند، يك نفر آلمانی که در آلمان عنوان بارون داشت و از عنوان و لقب خود صرف نظر کرده بود به اتفاق بیست نفر دیگر که هر يك لباسی غیر از لباس رفیق خود به تن داشتند و هر يك از نقطه ای بودند در مجلس حضور به هم رسانیدند. آنها می گفتند که نماینده نوع بشر هستند و شکایت می کردند که ظلم حکومت استبدادی آنها را از حق حیات محروم کرده است و درخواست می نمودند که جزو نمایندگان ملت فرانسه

در روز ۱۴ ژوئیه در میدان شان دو مارس حضور به هم رسانند. مجلس شورای ملی این درخواست را پذیرفت و در میدان شان دو مارس جایی به نماینده نوع بشر داد و قرار شد که نماینده نوع بشر رسماً جزو هیأت‌های نمایندگی پذیرفته شود. از طرف دیگر نفوذ میرابو به طرفداری از شاه در مجلس شورای ملی اثر خود را می‌کرد و فایده خود را می‌بخشید زیرا بر اثر این که میرابو از سلطنت طرفداری می‌کرد نه فقط در بین نمایندگان دست راست، بلکه در بین نمایندگان دست چپ مجلس هم کسانی طرفدار سلطنت می‌شدند و مجلس شورای ملی بدون مخالفت و حتی می‌توان گفت که با مسرت، بیست و چهار میلیون بودجه سالانه شاه را تصویب کرد همان گونه که چهار میلیون بودجه سالانه ملکه را تأدیه نمود.

گرچه ملکه دویست و هشت هزار فرانک قرض میرابو را پرداخت و هر سال شش هزار فرانک درباره او مستمری برقرار کرد ولی میرابو با خدمت خود نسبت به ملکه، از لحاظ تصویب بودجه دربار وی در مجلس، خیلی بیش از دویست و هشت هزار فرانک به ملکه خدمت نمود. میرابو همان گونه که توانست در مجلس شورای ملی به شاه و ملکه خدماتی مؤثر بکند و وکلا را طرفدار اعلیحضرتین نماید، راجع به فواید اجتماع نمایندگان ولایات در پاریس برای شاه، اشتباه نکرده بود. نمایندگان ولایات گرچه برای احترام به آزادی به پاریس آمده بودند و هر دفعه که از مقابل بایی عبور می‌کردند کلاه خود را برمی‌داشتند و بانگ می‌زدند پاینده باد آزادی، اما وقتی که به حضور شاه رسیدند مانند اینکه در مقابل معبود خود قرار گرفته‌اند زانو بر زمین زدند و شمشیرهای خود را مقابل پای شاه نهادند.

متأسفانه (برای لویی شانزدهم) پادشاه فرانسه مردی نبود که بتواند مفهوم حماسی و باشکوه این اظهار انقیاد را ادراک نموده و به طرزی که

روز چهاردهم ژویه / ۲۵۱۵

هیجان مردم را گرم نگاه دارد به آنها جواب بدهد، و نیز بدبختانه (برای ملکه) آن زن از روی تکبر اعتنایی به اظهار عبودیت سکنه ولایات نمی نمود و يك مرتبه دیگر چنین جلو می داد (یا فکر می کرد) که آنها هر چه کنند در حدود وظایف آنهاست و وظایف خود را انجام می دهند و تکلیف آنها این است که نسبت به سلطنت وفاداری و بندگی نمایند. دیگر اینکه در قمر ضمیر ملکه، يك لکه سیاه، مانند لکه سیاهی که درون خورشید را تاریک می کند وجود داشت که مانع از این می شد که ملکه از آن همه تظاهرات و وفاداریها به هیجان بیاید و آن اینکه عاشق خود شارنی را دور می دید، چون شارنی که از طرف شاه نزد ژنرال بویه رفته، هنوز مراجعت نکرده بود.

يك لحظه ملکه به فکر افتاد که در غیبت شارنی خود را با میرابو مشغول نماید زیرا چون مردی نابغه همچون میرابو در قبال ملکه زانو زد حس خودخواهی ماری آنتوانت ارضاء شد و در صدد برآمد که میرابو را مشغول خود نماید ولی فوراً قیافه شارنی مقابل نظرش مجسم شد و او را با میرابو مقایسه نمود. صحیح است که میرابو نبوغ داشت ولی عشق، به نبوغ کاری ندارد و گاهی از اوقات قلب متمایل به کسانی می شود که یگانه مزیت آنها داشتن زیبایی و جوانی و قامت خدنگ است. میرابو با قامتی فربه و صورتی پر از آثار آبله و گردنی فربه، و چشمهایی که خون در آن جمع می گردید با شارنی قابل قیاس نبود. شارنی آن موقع در بحبوحه بلوغ رجولیت می زیست و در سنی بود که مردها از هر موقع زیباتر می شوند و گرچه طراوت دوره جوانی را ندارند ولی در عوض آثار مردانگی، در اندام و قیافه آنها، بیشتر توجه زنهارا جلب می نماید.

بالاخره روز تاریخی چهاردهم ژویه، با حوادث بزرگ و کوچک خود، که مجموع آنها تاریخ اقویا و ضعفها و ملت و سلطنت را تشکیل می دهد فرا رسید. ولی آسمان و طبیعت مثل این بود که نمی دانند آن روز چه

روز تاریخی و جشن بزرگی است زیرا چهاردهم ژوئیه با هوای ابرآلود و باد طلوع کرد. یکی از مختصات ملت فرانسه این است که به همه چیز می‌خندند و از جمله هرگاه که در يك جشن بزرگ عمومی باران بیارد و باد بوزد از این موضوع تفریح می‌نمایند. گارد ملی و نمایندگان ولایات که از ساعت پنج صبح در جاهای خود حاضر شده بودند با اینکه زیر باران خیس می‌شدند می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. در خیابانهای پاریس که معبر نمایندگان ولایات بود و هکذا در معابری که گارد ملی صف بسته بودند مردم که نمی‌توانستند جلوی باران را بگیرند به وسیلهٔ اغذیه و آشامیدنی آنها را تقویت کردند. از بالای عمارات پاریس، سکنهٔ خانه‌های مجاور نان و بطری‌های شراب و گوشت پخته را به دنبال طنابها می‌بستند و از پنجره می‌آویختند و به گارد ملی و نمایندگان ولایت می‌خورانیدند.

در شان دومارس یا میدان مریخ یا میدان جنگ آنقدر جمعیت جمع شده بود که کسی نمی‌توانست تخمین بزند که چقدر می‌باشد و همهٔ آنها روی جایگاهی که کارگران مزدور و داوطلب ساخته بودند، نشسته یا ایستاده بودند. شان دومارس مبدل به يك سيرك عظیم گردید که می‌بایست اتحاد افراد فرانسوی در آنجا مسجل شود تا روزی بیاید که در آنجا تمام افراد بشر دست اخوت و برادری به یکدیگر بدهند. ما ممکن است که تا آن روز زنده نباشیم و آن جشن بزرگ را در پاریس نبینیم ولی می‌دانیم که روزی خواهد آمد که فرزندان ما آن جشن عظیم را برای تسجیل وحدت افراد بشر و از بین رفتن سرحدات و موانع مصنوعی خواهند دید.

روزی خواهد آمد که فرزندان ما خواهند دید که دیگر کوهها و رودها و سدها و موانع مصنوعی دو مملکت را از یکدیگر جدا نمی‌کند و اختلافات نژادی و زبانی و مذهبی مانع از اخوت و وحدت افراد بشر نمی‌گردد. روزی خواهد آمد که فرانسوی و ایتالیایی و اسپانیایی از بین می‌رود

روز چهاردهم ژوئیه / ۲۵۱۷

و به جای آن، همه تبعه يك کشور می شوند که همانا كره خاك است و همه از يك قانون اطاعت می کنند که همانا قانون اخوت و مساوات می باشد. وقتی فرزندان ما بالاخره آن روز را خواهند دید چه اهمیت دارد که آن روز را نبینیم زیرا اصل این است که آن روز بیاید و اخوت افراد بشر تأمین شود و مساوات جای تفاوت طبقاتی را بگیرد. یکی از اشتباهات بزرگ ما افراد بشر این است که تصور می کنیم که دنیا را فقط برای دوره عمر کوتاه ما به وجود آورده اند و هرگاه ما با عمر کوتاه خود در دنیا نباشیم حوادثی که در جهان اتفاق می افتد دارای ارزشی نخواهد بود.

ما خیال می کنیم که به طور حتم ما باید در فلان واقعه حضور داشته باشیم تا آن واقعه ارزش پیدا نماید و هرگاه ما شهادت ندهیم که در فلان روز فلان واقعه را به چشم خود دیده ایم بدان می ماند که آن واقعه اتفاق نیفتاده است. در صورتی که در دوره همین زندگی، می شنویم که هر روز در اکناف دنیا حوادثی بزرگ یا كوچك اتفاق می افتد که ما در هیچ يك از آنها حضور نداریم ولی عدم حضور ما از ارزش و اهمیت آن حوادث نمی کاهد و هیچ کس نمی گوید که ما چون نبودیم در فلان مملکت انقلاب روی نداد، و برعکس ما چون حضور داشتیم در فلان کشور فلان قانون امضاء شد. این فکر که حضور ما در دنیای آینده لازم است تا اینکه به چشم خویش شاهد اخوت و مساوات افراد بشر باشیم ناشی از کوتاه نظری و خودخواهی است. ما باید بدانیم که ما نیز در این جهان يك حلقه كوچك از زنجیرهایی هستیم، یا يك حادثه كوچك از حوادثی را تشکیل می دهیم که مجموع آنها «سرور زمان» است و مجموع آنها تاریخ را به وجود می آورد.

اهمیت ما در به وجود آوردن حوادث دنیا، فقط به اندازه يك حلقه كوچك در وسط صدها هزار، بلکه صدها میلیون زنجیرهای طولانی است، با این تفاوت که هرگاه در وسط يك زنجیر باریك و بلند، يك حلقه بگسلد و

مفقود شود، شاید آن زنجیر به صورت اول بر نگردد ولی وقتی که ما از بین می‌رویم صدها و هزارها حلقه در يك آن پیدا می‌شود و جای ما را می‌گیرد و سر و ته زندگی را به یکدیگر متصل می‌نماید. تمام آنهایی که در آنجا حضور داشتند در آن روز فکر می‌کردند که این فرشته فراری را که به نام «آزادی» خوانده می‌شد دستگیر کرده، در حیطة تصرف خود درآورده‌اند و همان طور که دو بال کبوتر را می‌گیرند و نمی‌گذارند پرواز کند، دو بال فرشته آزادی را گرفته، از پرواز او ممانعت می‌نمایند.

در بین آن جمعیت چه آنهایی که نشسته و چه آنهایی که ایستاده بودند قلبی نبود که در آن روز خرسند و مباهی نباشد زیرا هر يك از نمایندگان ولایات و هر يك از کارگرانی که در احداث جایگاه تماشاچیان شریك بودند و هر کس که برای تماشا قدم به آن جا گذاشته بود، تصور می‌کرد که او یکی از عوامل اصلی برقراری آزادی بوده و هر گاه مداخله نمی‌کرد شاید آن روز ملت نمی‌توانست که وحدت و علاقه خود را به آزادی به ثبوت برساند. هردسته از نمایندگان ولایات که وارد میدان شان دumas می‌شدند مردم با شعف و هم‌حیرت کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. شعف آنها از دیدن آن منظره بود و حیرت می‌کردند که چگونه موفق شده‌اند چنان منظره منحصر به فردی را مشاهده نمایند. چون اجتماع نمایندگان ولایات در آن میدان آنقدر باشکوه و عظمت بود که بعد از اینکه بیش از شصت سال از آن تاریخ می‌گذرد هنوز ما به یاد آن روز شادکام هستیم در صورتی که خود آن منظره رانده و فقط در کتابها خوانده، یا بر حسب تصادف و به‌ندرت شرح آن را از یکی شنیده‌ایم. در آن روز، يك فرسخ محیط میدان شان دumas بود و در وسط میدان محراب وطن را به وجود آوردند که به وسیله چهار پلکان از چهار طرف بالای آن می‌رفتند و میل مکعب‌شکل و مرتفعی بالای محراب بود که هر يك از سطوح چهارگانه آن مقابل يك پلکان

قرار داشت.

در چهار طرف میدان وطن، در مجمرهای بزرگ، بخور می‌سوخت و آن مجمرها و بخورها، مختص آن روز ساخته و تهیه شده بود به طوری که بعد از آن، در هیچ يك از تشریفات، بخور مزبور را در مجمرهای موصوف نسوزانیدند مگر در سنوات بعد، که باز جشن چهاردهم ژوئیه که روز عید ملی فرانسه شد، اقامه می‌گردید. روی هر يك از سطوح چهارگانه که به شکل مکعب مستطیل بالای محراب وطن قرار داشت، کتیبه‌هایی مشعر بر اینکه ملت فرانسه نایل به تحصیل آزادی گردیده نقش شده بود و در ضمن، آن کتیبه‌ها از سایر ملل جهان دعوت می‌کرد که زنجیرهای عبودیت را از دست و پا بگسلند و آنها نیز آزاد شوند. لیکن آسمان آسوده نبود و هر لحظه رگبارهای تند و کوتاه می‌بارید و گاهی باد می‌وزید و در سنوات ۱۷۹۳ و ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ که جشن ملی چهاردهم ژوئیه اقامه شد باز آسمان همان وضع را داشت اما در سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ میلادی در روز جشن ملی گاهی در وسط باران و باد، ابرها می‌شکافت و آفتاب پدیدار می‌شد.

من نمی‌دانم که اگر در آن روز يك غیگو، به آن میدان می‌آمد و به ملت فرانسه می‌گفت که در سنوات بعد چه وقایعی در انتظار ملت است و چگونه فرانسویها آزادی را از دست خواهند داد با او چگونه رفتار می‌کردند. چون در آن روز کسی تصور نمی‌کرد روزی بیاید که ملت فرانسه آزادی نداشته باشد و نتواند از حریت استفاده کند. در آن روز، همه در آنجا، ازدواج احساس برخوردار بودند اول ایمان به آزادی و دوم امیدواری به سعادت آینده و لذا اگر غیگویی می‌آمد و خبر از زوال سعادت می‌داد شاید در يك آن، او را قطعه قطعه می‌نمودند. در يك طرف میدان، نزدیک عمارت مدرسه نظامی، يك ایوان سرپوشیده به وجود آورده بودند که شاه و ملکه و رجال و خانمهای دربار و وکلای مجلس شورای ملی می‌بایست در آنجا

قرار بگیرند.

شاه در آن روز (و فقط برای همان روز) فرمانده کل قوای نظامی و جنگی مملکت گردید و بنا بر این گارد ملی در آن روز تحت فرماندهی او قرار گرفت، اما شاه لافایت را به نمایندگی خود برای اداره امور گارد ملی انتخاب کرد و لافایت فرمانده شش میلیون نفر گارد ملی شد. مدتی بود که اقبال لافایت مرتب به طرف بالا می‌رفت و هر چه می‌کرد و هر اقدامی که می‌نمود به کام او به نتیجه می‌رسید و گویی که چرخ، به کام او می‌گشت ولی در آن روز فواره سعادت لافایت به حد اعلای ارتفاع خود رسید و چون بالاتر نمی‌توانست برود، لاجرم سرنگون گردید. در آن روز، او و دیگران این موضوع را ادراک نمی‌نمودند و مثل این بود که آن همه تشریفات و آن شکوه بی‌نظیر فقط برای این به وجود آمده که لافایت سوار بر اسب سفید رنگ خود، فرماندهی گارد ملی و انتظامات میدان را برعهده بگیرد و در نظر ملت فرانسه به جلوه در آید.

در آن روز کسی نمی‌توانست در بین آن جمع، البته از طبقه عوام و خواص (غیر از برگزیدگان و نوابغ) پیش‌بینی کند که عنقریب روزی خواهد آمد که ملت با آن همه علاقه به آزادی طوری آلت دست عوام فریبان و جاه‌طلبان خواهد شد که قدرت خود را از دست خواهد داد و سرلویی شانزدهم از پیکر جدا خواهد گردید و لافایت با اسب سفید خود باید راه عزلت را در پیش بگیرد و از فرماندهی و افتخارات محروم گردد. در وسط آن باران که به باران زمستان شباهت داشت و در پرتو روشنایی، اما نه روشنایی آفتاب، بلکه روشنایی روز، که از پشت ابرها به زمین می‌تابید نمایندگان ولایات، از سه طاق نصرت بزرگ که در سه طرف میدان شان-دومارس برپا شده بود وارد میدان می‌گردیدند و بعد از اینکه تمام نمایندگان ولایات وارد شدند و هر يك در جای خویش قرار گرفتند بیست و پنج هزار

روز چهاردهم ذویه / ۲۵۲۱

نفر وارد میدان شدند و در فواصل معین، اطراف میدان ایستادند به طوری که این عده، دو ردیف اطراف میدان به وجود آوردند که هر ردیف دوازده هزار و پانصد نفر بود و مانند دو کمر بند، اطراف میدان را گرفتند.

ایستادن آنها اطراف میدان دوفایده داشت، یکی اینکه بر شکوه جشن می افزود و دیگر اینکه انتظامات را بیشتر دارای انضباط می کرد و عده زیادتری جلوی مردم می ایستادند که مبدا جمعیت تماشاچی، يك مرتبه وسط میدان بریزند و انتظام آن مراسم ملی مختل گردد. بعد از آن بیست و پنج هزار نفر، که در جای خود قرار گرفتند، نمایندگان ملت از پاریس وارد میدان شدند و بعد نمایندگان شهرداری و آنگاه نمایندگان مجلس شورای ملی، قدم به میدان گذاشتند. این سه دسته، قرارگاهی درون سرپوشیده ها داشتند ولی چون شماره افراد آنها زیاد بود طوری قرار گرفتند که يك سر آنها متصل به سرپوشیده ها و سر دیگر، منتهی به یکی از طاقهای نصرت سه گانه شد.^۱ تازه بعد از ورود این سه دسته، دسته های دیگر از قبیل ارتش و نمایندگان گارد ملی وارد میدان گردیدند. هر هیأت نمایندگی دارای يك پرچم بود که ولایت او را معرفی می کرد ولی تمام پرچمهای ولایات، يك کمر بند بزرگ از پرچم سهرنگ ملی داشت و آن پرچمهای سهرنگ، به دیدگان مردم و قلوب نمایندگان و تماشاچیان می گفت که در آن میدان جز میهن و اتحاد که بندگان خدا بدان وسیله می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند، چیز دیگری قدرت و نفوذ ندارد.

۱. ضمن ترجمه آثار الکساندر دوما، چه در کتاب ژوزف بالسامو، چه در این کتاب، چه در کتابهای دیگرش، بارها به مضامینی برخوردیم که بعین در زبان فارسی هست و یکی از آن مضامین، در همین فصل نوشته شده و الکساندر دوما می گوید: «در آن روز فواره سعادت لافایت به حد اعلای ارتفاع خود رسید و چون بالاتر نمی توانست برود لاجرم سرنگون گردید». ما در فارسی این مضمون را داریم: «فواره چون سر بلند شود سرنگون شود» - مترجم.

بر مابق برنامه تشریفات، رییس مجلس شورای ملی و شاه، در يك موقع روی مسندهای خود نشستند و بعد ملکه روی مسند خود نشست ولی به طوری که تذکر دادیم افکار ملکه، در آن ساعت، با عظمت و تقدس آن جشن مناسبت نداشت زیرا ملکه، فکر نمی کرد که آن جشن برای چه به وجود آمده بلکه در این فکر بود که دوستان خود را در آنجا پیدا کند. ماری آنتوانت دوستان خود را در آنجا نمی دید زیرا آنها از بیم جان، یا برای حفظ ثروت از فرانسه رفته و ملکه را تنها گذاشته بودند. شاید اگر مهاجرین مزبور، در غربت می شنیدند که میرابو توانسته است از مجلس شورای ملی ۲۵ میلیون اعتبار برای هزینه دربار بگیرد مراجعت می کردند اما در آن روز هنوز در خارج از فرانسه کسی از آن خبر مطلع نبود.

ملکه می دانست که در بین آشنایان و دوستان او شخصی هست که برای حفظ جان و ثروت مهاجرت نکرده چون وی، به قصد جاه و مقام و ثروت، نزد او نمی زیست ولی این شخص که ملکه می دانست وفادار و صمیمی می باشد در آنجا حضور نداشت، و چون چشمهای ملکه نمی توانست او را ببیند و ماری آنتوانت می دانست که شارنی بزرگ آنجا نیست، اطراف را از نظر می گذرانید که شاید به جای او، دوستی دیگر را مشاهده کند. ملکه نتوانست سکوت نماید و از دیگران پرسید که آقای ایزیدور دوشارنی در کجاست و برای چه در آن روز، هواخواهان شاه و ملکه در پیرامون لویی شانزدهم و خود او نیستند. ولی کسی نمی توانست بگوید که ایزیدور دوشارنی در کجاست و قادر نبودند به ملکه توضیح بدهند که وی معشوقه خود را که دختری روستایی است وارد پاریس کرده و در صدد می باشد که مسکنی برای کاترین تهیه نماید و قصد دارد که در خانه ای واقع در دامنه تپه موسوم به «بلوو» او را سکنی دهد.

اگر کسی می دانست که ایزیدور در کجاست و چگونه مشغول اسکان

روز چهاردهم ذویه / ۲۵۲۳

معشوقه روستایی خود می‌باشد و این موضوع را به ملکه می‌گفت. ماری-
 آنتوانت از روی بی‌اعتنایی و یحتمل از روی حسادت شانه‌ها را بالا می-
 انداخت. چون بعید نبود ماری آنتوانت که قلب خود را محتاج عشق می‌دید
 نسبت به سرنوشت آن دختر روستایی رشک نبرد و آن زن، که از سلاله
 قیصره محسوب می‌گردید حاضر باشد که تخت و دیهیم خود را بدهد، به
 شرط اینکه، همان‌گونه که برادر کوچک، یک دختر روستایی را دوست می-
 دارد، برادر بزرگ او را دوست بدارد و بکوشد که برای او مسکنی پیدا
 کند. میرابو خوب متوجه بود که ماری آنتوانت در آن موقع به جشن فکر
 نمی‌کند ولی نمی‌دانست که به چه فکر می‌نماید و با صدای بلند گفت: آیا
 معلوم هست که ملکه در چه فکر می‌باشد؟ هر گاه کاگلیوسترو نزدیک میرابو
 حضور می‌داشت شاید به او می‌گفت که ملکه در فکر ماشین مخوفی
 می‌باشد که بیست سال قبل، او در یک ظرف آب، در کاخ تاورنی، آن را به
 ماری آنتوانت نشان داد و پس از بیست سال همان ماشین را روی
 صفحه‌ای از کاغذ به ترسیم دکتر ژیلبرت دید. اما اگر آن غیگوی بزرگ،
 که کمتر اشتباه می‌کرد، این حرف را می‌زد، به طور قطع اشتباه کرده بود
 زیرا ماری آنتوانت در آن ساعت فکر ماشین مزبور را نمی‌نمود و فقط
 راجع به شارنی و بی‌مهری او در عشق می‌اندیشید.

فریاد زنده‌باد پادشاه، زنده باد ملت، پاینده باد آزادی چنان از مردم
 برمی‌خاست که یک دسته موزیک مرکب از پانصد نفر طبال و دوهزار نفر
 نوازنده که هر یک، با یکی از ادوات موسیقی می‌نواختند نمی‌توانستند
 آهنگهای خود را به گوش مردم برسانند و فریاد ملت، موزیک دوهزار و
 پانصد نوازنده و طبال را تحت الشعاع قرار می‌داد. تا اینکه یک مرتبه
 سکوت برقرار شد، زیرا مردم دیدند که شاه و رئیس مجلس شورای ملی بر
 مسندهای خود نشستند و دانستند که تشریفات مذهبی شروع می‌شود. تشریفات

مذهبی این طوره به عمل آمد که دو یست نفر کشیش با جبه و باشلق سفید در حالی که اسقف شهر اوتون در جلوی آنها حرکت می کرد، برای انجام مراسم عشاء ربانی به طرف محراب وطن به حرکت افتادند. اسقف اوتون که در آن روز ریاست روحانیون را بر عهده داشت، «تالیران» نامیده می شد و همین مرد است که نه به خداوند معتقد بود و نه به ملت و آزادی، اما آن روز کسی نمی دانست که آن مرد روحانی که قدم به پله های محراب وطن گذاشته، بالا می رود قلبی سیاه دارد و عقیده اش نسبت به هر چیز، وابسته به منافع خود اوست.

اجرای مراسم عشاء ربانی، به وسیله تالیران در روز جشن بزرگ ملی فرانسه، چیزی عجیب به شمار می آمد و موقعی که با پای لنگ خود از پله های محراب وطن بالا می رفت، هر کس او را می شناخت، حق داشت که انجام آن مراسم مذهبی را در آن روز از طرف تالیران شوم بداند و به فال بد بگیرد و ما هم فراموش کردیم که در آغاز بگوئیم که شرکت این مرد در مراسم مذهبی، خبری شوم بود و نشان می داد که فرانسه دچار بدبختی خواهد شد. وقتی مراسم عشاء ربانی تمام شد، اسقف بی اعتقاد، چند پله فرود آمد و پرچم ملت فرانسه و پرچمهای ولایات را تقدیس کرد. سپس نوبت ایراد سوگند رسید و اول لافایت به نمایندگی از طرف گارد ملی سوگند یاد کرد، بعد رئیس مجلس شورای ملی به نمایندگی ملت فرانسه سوگند یاد نمود و در درجه سوم شاه از طرف خود و به نام خویش، قسم خورد.

طرز ایراد سوگند از این قرار بود که لافایت از اسب پیاده شد و از پله های محراب وطن بالا رفت و شمشیر را از نیام بیرون آورد و نوک شمشیر را به کتاب آسمانی (انجیل) تکیه داد و با صدای بلند متن قسم نامه خود را به این مضمون خواند: «ما سوگند یاد می کنیم که پیوسته، به ملت و قانون و شاه وفادار باشیم و با تمام قوای خود، قانون اساسی را که از طرف مجلس

روز چهاردهم ذویه / ۲۵۲۵

شورای ملی وضع و از طرف شاه پذیرفته شده است، حفظ نمایم و بر طبق قوانین، امنیت افراد و حق مالکیت آنها را محفوظ بداریم و سعی کنیم که غله و خواربار، آزادانه در داخل قلمرو سلطنت فرانسه حمل شود و مالیاتها به طور معمول وصل گردد و می کوشیم که با تمام فرانسویها به وسیله رشته‌های پاره نشدنی اخوت متحد باشیم».

هنگامی که لافایت از طرف گارد ملی سوگند ابراد می کرد سکوت کامل بر میدان مستولی بود و همین که نطق او تمام شد یکصد ارابه توپ شلیک کرد و شلیک توپها، به ولایات اعلام داشت که آنها هم باید رعد آتشبارهای خود را به صدا در آورند. چون مقرر شده بود که به محض اینکه شهرهای مجاور پاریس صدای توپ پایتخت را شنیدند آنها هم توپهای خود را به صدا در آورند و شهرهای دیگر به نوبه خود مبادرت به شلیک نمایند تا اینکه مرحله به مرحله، صدای توپ پایتخت، در تمام قلمرو فرانسه به وسیله توپهای دیگر منعکس گردد تا به سرحدات برسد. بدین ترتیب، از هر شهر صدای این رعد بشری برخاست و نشان داد که هر گاه برتری رعد، تنها به این بود که آبادیها را ویران کند و خون افراد را بر زمین بریزد، رعد بشری رعد آسمانی را شکست می داد، زیرا رعد آسمانی هرگز به اندازه رعدی که بشر به وجود آورده است، خرابی و خونریزی ندارد. صدای توپها، مانند سنگی که در يك دریاچه بیفتد و دوایری به وجود بیاورد و به تدریج وسعت بگیرد، در آن ساعت، از مرکز فرانسه به سرحدات وسعت یافت و به گوش آخرین روستایی مرز نشین و شاید سکنه آن طرف مرزها رسید.

بعد از لافایت، رئیس مجلس شورای ملی، قسم نامه خود را بدین مضمون ابراد نمود: «من سوگند یاد می کنم که نسبت به ملت و قانون و شاه وفادار باشم و با تمام قوت خود، قانون اساسی را که از طرف مجلس به تصویب و از طرف شاه پذیرفته شده حفظ نمایم و در مقابل قوانینی که

از طرف مجلس شورای ملی وضع می شود مطیع باشم و بکوشم که وظیفه ملی خویش را با صمیمیت انجام بدهم».

بعد از نطق رئیس مجلس شورای ملی، باز یکصد توپ شلیک شد و صدای آن مرحله به مرحله به گوش سکنه مرزنشین رسید. آنگاه شاد برای ادای سوگند از جا برخاست. یک هاتف غیبی، در وسط سکوت میدان، به گوش فرانسویها ندا در می داد که ای ملت فرانسه گوش کن که لویی شانزدهم چگونه سوگند ایراد می نماید، در صورتی که در قلب به سوگندی که ایراد می کند عقیده ندارد. یک هاتف غیبی در آن موقع به گوش شاه گفت ای پادشاه فرانسه، متوجه باش که ابرها شکافته شد و خورشید دمید و آفتاب که در این لحظه طلوع می کند، به منزله چشم خداست که ترا می نگرد و مبادا که در حضور خداوند دروغ بگویی و سوگندی که یاد می کنی موافق با عقیده قلبی تو نباشد. لویی شانزدهم متن قسم نامه خود را چنین خواند:

«من که پادشاه فرانسویان هستم و نامم لویی شانزدهم می باشد سوگند یاد می کنم که تمام قدرتی را که قانون اساسی مملکت به من تفویض کرده، برای حفظ قانون اساسی که از طرف مجلس شورای ملی تصویب شده و من آن را پذیرفته ام به کار ببرم و قوانین را به موقع اجرا بگذارم».

شاه قسم نامه خود را در جایی که ایستاده بود قرائت کرد یعنی نخواست که مانند دیگران در محراب وطن حضور یابد و در آنجا قسم نامه را بخواند و گویی به سوگندی که ایراد می کرد عقیده نداشت. اما بعد از سوگند ظاهری یا صمیمی او، باز یکصد ارابه توپ به صدا درآمد و برای سومین مرتبه انعکاس غریب توپها مرحله به مرحله به مرزهای فرانسه رسید و به ملل و سلاطین همجوار اعلام داشت که آگاه باشید که ملت فرانسه بر پای خود ایستاده و میل دارد که در آغوش آزادی زندگی نماید و هرگاه شما نخواهید که آزادی او را محترم بشمارید مانند آن سفیر رومی که در زیر جبه

روز چهاردهم ذویه / ۲۵۲۷

خود فرمان جنگ و هم پیمان صلح را داشت، فرانسه می تواند به اقتضای رفتار شما، صلح یا جنگ را نصیب شما نماید.

۱۷۴

در اینجا می رقصند

بعد از این مراسم و مراسمی دیگر که شرح تمام آنها ممکن است سبب کسالت خوانندگان شود، مدت يك ساعت مسرتی بزرگ قلبهای افراد را مالا مال از شادمانی کرد. آنهایی که در میدان بودند طوری خوشحال شدند که حتی میرابو در آن ساعت ملکه، و بیلو دختر خودکاترین را فراموش نمود.

شاه که دیگر در میدان کاری نداشت با هلهله و هورای عمومی مراجعت کرد و نمایندگان مجلس شورای ملی، با همان تشریفات که آمده بودند برگشتند، ولی نه برای اینکه به خانه های خود بروند، بلکه برای اینکه در تالار مجلس حضور به هم رسانند. یکی از مراسم آن روز که در اینجا، برای احترام از اطناب کلام ذکر نکردیم این بود که شهر پاریس، پرچمی

در اینجا می‌رقصند / ۲۵۲۹

به سربازان قدیمی و جنگ دیده ارتش داد. در کتاب «تاریخ انقلاب به قلم دو نفر از دوستان آزادی» نوشته شده که آن پرچم را از سقف مجلس شورای ملی آویزان کردند تا وکلایی که در اعصار آینده در تالار جلسه حضور می‌یابند بدانند که پدران آنها، چه عصر سعادت بخش و درخشانی را ادراک کردند، و نیز سربازان و افسران در اعصار آینده بدانند که آنها مطیع دو قوه هستند، اول قوه کشوری یعنی نیروی ملت و دوم قوه نظامی، تا اینکه هر وقت آن پرچم را برمی‌افرازند این حقیقت را به یاد بیاورند.

جریان جشن میدان شان دومارس با ملحقات خود، آنقدر طولانی بود که روز به پایان رسید و ملت که خود را برای جشنی دیگر آماده می‌کرد، در باستیل ویران، که سال قبل در آن روز تصرف کرده بود، حضور به هم رسانید، چون قرار بود که روز در میدان شان دومارس جشن بگیرند و شب در محل قلعه باستیل. نمایندگان ولایت که به پاریس آمدند به اتفاق نمایندگان پاریس در محل برجهای هشت گانه قلعه باستیل هشتاد و سه درخت کاشتند. درختهای مزبور هنگام شب مرکز مشعلها گردید، بدین معنی که عده کثیری از مردم، در حالی که مشعل به دست داشتند اطراف درختها يك دایره نورانی بزرگ به وجود آوردند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. در وسط محوطه درختها، که محوطه برجهای هشت گانه سابق باشد، دکلی بلند به چشم می‌رسید که پرچمی بزرگ از بالای آن آویزان بود و روی پرچم نوشته بودند: «آزادی». کنار خندق (خندق سابق قلعه باستیل) در يك قبر، که از پوشیدن روی آن خودداری کرده بودند، زنجیرها و قفلهای قلعه باستیل مشهود بود و هر که آن حفره را می‌دید می‌فهمید که آن ادوات را در قبر جا داده‌اند. باستیل در زمان آبادی ساعتی درون يك برج داشت و مجسمه دو غلام مقید به زنجیر، آن ساعت را نگاه می‌داشتند و آن ساعت و مجسمه‌ها هم درون قبر دیده می‌شد. آنهایی که باستیل را گرفتند و ویران کردند سیاهچالها

و سلولهای تاریک آن را عمداً ویران نکردند و آن شب در پرتو چراغها، آن سیاهچالها و سلولها منظره‌ای مخوف داشت و آنهایی که برای تماشا به محوطه باستیل می‌آمدند از دیدن سیاهچالهای مزبور بر خود می‌لرزیدند. محلی که در گذشته حیاط داخلی باستیل به شمار می‌آمد مبدل به يك سالون بزرگ رقص گردید و بالای درب سالون این تابلو را نصب کرده بودند: «در اینجا می‌رقصند» و بدین ترتیب پیشگویی کاگلیوسترو صورت وقوع یافت که می‌گفت روزی در آنجا خواهند رقصید. اطراف باستیل نزدیک هزار میز نهاده، زن و مرد پشت میزها مشغول خوردن و آشامیدن بودند.

پشت یکی از آن میزها دو نفر با اکل و شرب، قوای از دست رفته را در آن روز تجدید می‌نمودند و مقابل آنها يك قطعه بزرگ گوشت روده و يك نان به وزن چهار لیور و دو بطری شراب قرار داشت. یکی از آن دو، جوان بود و لباس متحدالشکل گارد ملی را در برداشت و با اشتهای غذا می‌خورد و دیگری مردی بود چهل ساله که اعتنایی زیاد به غذا خوردن نمی‌کرد و جوان به او گفت: آقای بیلو، به نظر من که نه شما تشنه هستید و نه گرسنه. بیلو گفت: من سیرم و تشنگی ندارم و فقط تشنه يك چیز هستم. پی‌تو گفت: تشنه چه هستید؟ بیلو گفت: وقتی که نوبت رفع عطش رسید به تو خواهم گفت که تشنه چه هستم. پی‌تو متوجه بود که نه فقط بیلو در آن شب میلی به غذا خوردن ندارد بلکه از روزی که از ویلر کوتاه‌تره به پاریس آمده‌اند نسبت به اکل و شرب بی‌اعتناء است و غذا کم می‌خورد و شراب کم می‌آشامد.

پی‌تو دیگر يك طفل نبود که نداند چرا بیلو غذا نمی‌خورد و شراب نمی‌آشامد. او می‌دانست که بعضی از تأثرات روحی در اشتهای اشخاص مؤثر است و مانع از این می‌شود که آنها به طور عادی بخورند و بیاشامند ولی هر مرتبه که در چند روز اخیر این سؤال را از بیلو می‌کرد وی همین

در اینجا می‌رقصند / ۲۵۳۱

جواب را می‌داد. پی‌تو از کم‌خوری بیلو نگرانی نداشت زیرا می‌دانست که هر کس اختیار غذا خوردن خود را دارد و شاید بعضی از اشخاص قطع نظر از تأثرات روحی بخواهند امساك کنند. از آن گذشته، هر چه بیلو کمتر غذا می‌خورد برای پی‌تو زیادتر غذا می‌ماند اما پی‌تو از کم‌حرفی آن مرد کشاورز حیرت می‌کرد و ملول بود که چرا بیلو با او صحبت نمی‌کند. چون پی‌تو صحبت کردن بخصوص هنگام صرف غذا را دوست می‌داشت و آزمایش به او آموخته بود که صحبت، مانعی برای غذا خوردن نیست و برعکس كمك به هضم غذا می‌نماید و به همین مناسبت هر وقت پی‌تو به تنهایی غذا صرف می‌کرد آواز می‌خواند مگر در مواقعی که غمگین بود. ولی در آن روز پی‌تو غصه‌ای نداشت و برعکس خوشحال بود زیرا کاترین را دوست می‌داشت. پی‌تو هر وقت که می‌توانست به منزل بابا کلویس می‌رفت و مقابل کاترین زائر بر زمین می‌زد یعنی جلوی تخت‌خواب او می‌نشست و قدری جمال محبوب خود را تماشا می‌نمود و کاترین که به مناسبت خدمات سابق و لاحق پی‌تو، نسبت به وی حق‌شناسی داشت او را با تبسم و محبت می‌پذیرفت بدون اینکه وی را امیدوار کند، چون کاترین بالاتر را می‌نگریست و جوانی را که بهتر از پی‌تو می‌دانست دوست می‌داشت. گاهی هم پی‌تو که مرتب نامه‌های کاترین را به پست می‌برد که به ایزیدور برسد یا نامه‌های ایزیدور را از پست می‌آورد احساس حسادت می‌کرد ولی حسادت مزبور طوری نبود که پسر جوان را ملول کند. زیرا خود را مورد اعتماد و در جوار کاترین می‌دید و وضع او با موقعی که از پاریس مراجعت نمود و کاترین به عنوان نداشتن کاری برای او، پی‌تو را از مزرعه بیرون کرد خیلی فرق داشت.

پی‌تو که نمی‌دانست کاترین آبستن است خوشحال بود که آن وضع تا پایان عمر او به طول خواهد انجامید و هرگز وی از دیدار کاترین و صحبت با او محروم نخواهد شد. اگر وی مختار نفس خود بود هرگز از قریه

هارامون به پاریس نمی آمد که از دیدار کاترین، به طور موقت، محروم گردد اما فرماندهی گارد ملی هارامون و وظیفه میهن پرستی پی تو و اینکه می بایست برای دیگران سرمشق باشد او را واداشت که از کاترین خداحافظی کند و او را به بابا کلویس بسپارد و راه پاریس را در پیش بگیرد. پی تو بعد از ورود به پاریس، نیک بینی خویش را نسبت به آینده حفظ کرد چون واقعه ای پیش نیامد که ارکان نیک بینی وی را متزلزل کند و حتی حوادث پاریس او را نسبت به آتیه امیدوارتر کرد. چون بعد از ورود به پاریس، دکتر ژیلبرت را ملاقات نمود و گزارشی راجع به مصرف بیست و پنج لویی برای ملبس کردن گارد ملی هارامون به ضمیمه سپاسگزاری افراد گارد ملی آن قریه، به ژیلبرت تقدیم کرد. ژیلبرت هم در عوض بیست و پنج لویی دیگر به او داد و گفت: لزومی ندارد که این مبلغ را صرف افراد گارد ملی بکنید بلکه می توانید که به مصرف خود برسانید.

نظر به اینکه پی تو دکتر ژیلبرت را نسبت به خویش، همچون خداوند نسبت به بنده می دانست بدون خجالت آن مبلغ را پذیرفت زیرا هر چه از جانب خداوند عاید بنده شود باید با تشکر قبول گردد. وقتی که خداوند باران یا آفتاب می فرستاد، هرگز پی تو به فکر نیفتاده بود که چتری به دست آورد و خود را از قطرات باران و اشعه آفتاب حفظ کند و می گذاشت که قطرات باران روی او بیارد و اشعه آفتاب بر بدنش بتابد و همان طور که نباتات و گلها از باران و آفتاب استفاده می کردند، او هم استفاده می نمود و هدیه ژیلبرت نیز برای پی تو همان اثر و ارزش را داشت. روزی که پی تو به اتفاق بیلو به ملاقات دکتر ژیلبرت رفت علاوه بر دریافت پول، واقعه مسرت بخش دیگری هم بر او دست داد و آن اینکه ژیلبرت گفت: نظر به اینکه من می خواهم قدری با بیلو صحبت کنم - چون می بینم که او میل دارد که با من گفتگو نماید - بهتر این است که تو بروی و سباستین را ملاقات

در اینجا می‌رقصند / ۲۵۳۳

کنی. پی‌تو بمانگی از مسرت بر آورد و گفت: با کمال میل می‌روم و خیلی میل داشتم که او را ببینم ولی جرأت نمی‌کردم این تقاضا را از شما بکنم. ژیلبرت قلم به دست گرفت و کاغذی برای مدیر مدرسه سن‌لویی که پسرش در آنجا تحصیل می‌کرد نوشت و به دست پی‌تو داد و گفت: چون من می‌دانم که سباستین میل دارد از مدرسه خارج شود تا برود و شخصی را ملاقات نماید تو می‌توانی که او را از مدرسه خارج و سوار کالسکه کرایه کنی و به منزل آن شخص برسانی و مقابل در منتظر باشی تا او برگردد، چون ملاقات وی با آن شخص قدری طولانی خواهد شد و امیدوارم که از انتظار خسته نشوی و هر وقت خسته شدی، به خود بگو که این خدمتی است که برای سباستین انجام می‌دهی و خستگی تو رفع خواهد شد. پی‌تو گفت: آقای دکتر، من از انتظار خسته نمی‌شوم و برای اینکه در غیاب آقای سباستین مشغول باشم يك نان از دکان نانوایی خواهم خرید و در آنجا خواهم خورد. ژیلبرت گفت: پی‌تو، من می‌خواهم درسی از بهداشت به تو بدهم و درس مزبور این است که خوردن نان خالی و خشك خوب نیست و بهتر این است که انسان با نان خود يك آشامیدنی هم بنوشد. پی‌تو گفت: آقای دکتر، من فکر این را کرده‌ام و علاوه بر نان در راه يك قطعه پنیر و يك بطری شراب خواهم خرید و با نان خواهم خورد.

ژیلبرت گفت: بسیار خوب و پی‌تو با نامه دکتر ژیلبرت برای مدیر مدرسه و نامه دیگری برای سباستین سوار يك کالسکه کرایه شد و به طرف مدرسه سن‌لویی رفت و کاغذ مربوط به مدیر مدرسه را ارایه داد. در آن موقع سباستین در باغ مدرسه گردش می‌کرد و پی‌تو تا او را دید مانند هر کول پهلوان معروف، پسر دکتر ژیلبرت را بلند کرد و در آغوش خود فشرد و بعد از اینکه سباستین را بر زمین نهاد نامه دوم را که ژیلبرت برای پسر نوشته بود به وی داد. سباستین از دیدن نامه دکتر ژیلبرت به قدری

خوشوقت شد که آن را بوسید و خواند و بعد گفت: پی تو، پدرم به من اجازه داده که به ملاقات يك نفر بروم، آیا در این خصوص چیزی به تو گفت؟ پی تو گفت: بلی. سباستین گفت: بعد از اینکه پدرم را دیدی به او بگو که من بامسرت از اجازه او استفاده می کنم و به ملاقات آن شخص می روم. پی تو گفت: لابد آنجا مکانی خوب است و تو در آنجا خیلی تفریح می کنی. سباستین گفت: من بیش از يك مرتبه به آن نقطه رفتم ولی خیلی میل دارم که به آنجا بروم.

پی تو گفت: کالسکه کرایه دم در حاضر است و ما می توانیم فوری به راه بیفتیم، آیا به مدیر مدرسه باید اطلاع داد؟ سباستین گفت: بلی و بدون اجازه او من نمی توانم از مدرسه خارج شوم و تو این نامه پدرم را نزد مدیر مدرسه ببر و بگو که من میل دارم که به قدر یکی دو ساعت از مدرسه خارج شوم و تا مدیر مدرسه به تو جواب بدهد من لباس خود را عوض می کنم و می آیم. پی تو به طرف اطاق مدیر مدرسه و سباستین به طرف اطاقی که در مدرسه شبانه روزی مزبور داشت روانه گردیدند. ملاقات پی تو با مدیر مدرسه زیاد طول نکشید ولی فرصت دیگری به دست آمد که پی تو از مسافرت خود به پاریس خوشوقت شود زیرا متوجه گردید که مدیر مدرسه بعد از اینکه او را شناخت، با احترام نسبت به وی برخورد کرد. مدیر مدرسه سال قبل در همان ایام، یعنی ایام حمله ملت به باستیل، پی تو را با وضع و کسوتی دیگر دیده بود. به خاطر داریم روزی که پی تو به اتفاق بیلو به مدرسه شبانه روزی مزبور آمد يك کاسک نظامی بر سر و يك شمشیر بلند بر کمر داشت ولی تقریباً شلواری در پای او دیده نمی شد.

در آن موقع پی تو با اسلحه ای که داشت و شلواری که تقریباً نداشت در مدرسه شبانه روزی به اتفاق بیلو يك انقلاب به وجود آورد و مدیر مدرسه آن جوان زولیده و شمشیر بر کمر بسته را با نظر وحشت و نفرت می.

در اینجا می‌روند / ۲۵۳۵

نگریست. اما این مرتبه پی‌تو با لباس افسری گارد ملی و يك اونيفورم زیبا و کلاه قشنگ نظامی خود را به مدیر مدرسه معرفی می‌کرد و مدیر مدرسه که يك صاحب‌منصب جوان را مقابل خود دید به او احترام و تواضع کرد و پی‌تو هم بر خلاف سال گذشته، با قوت قلب با مدیر مدرسه برخورد نمود زیرا وقتی مرتبه انسان بالا می‌رود و می‌بیند که دیگران برای او قایل به احترام هستند، مثل کسی که سرمایه‌ای داشته باشد، نسبت به خود احساس اعتماد می‌نماید. بعد از اینکه پی‌تو قدری با مدیر مدرسه صحبت کرد و مدیر دانست که او علاوه بر اینکه فرمانده گارد ملی منطقه‌ای از فرانسه است، به عنوان نماینده ملت در جشن اولین سال سقوط باستیل به پاریس آمده، جواز خروج سباستین را از مدرسه با احترام به وی تسلیم نمود و هنگام خروج چند قدم او را مشایعت کرد و پی‌تو قدم به حیاط مدرسه نهاد و همان وقت سباستین با لباس جدیدی وارد حیاط شد.

پی‌تو دید که سباستین بزرگ شده و تقریباً يك جوان به شمار می‌آید و در چشمهای درخشان و آبی‌رنگش نخستین برق جوانی می‌درخشد.

سباستین گفت: پی‌تو، بیا برویم. ولی پی‌تو چنان او را تماشا می‌کرد که سباستین به تصور اینکه حرفش را نشنیده گفت: پی‌تو، چرا ایستاده‌ای؟ بیا برویم. وقتی که سوار کالسکه شدند پی‌تو گفت: من نمی‌دانم که کجا باید رفت، آیا تو آدرس مکانی را که باید به آنجا برویم می‌دانی؟ سباستین گفت: بلی، خاطر جمع باش و به راننده گفت: به نمره ۹ خیابان کوک‌هرون برو... و کالسکه به حرکت درآمد. این آدرس، در پی‌تو عکس‌العملی تولید نکرد چون نمی‌دانست که در کجاست و چه سوابقی بدان ارتباط دارد. بعد از اینکه کالسکه از مدرسه دور شد سباستین گفت: پی‌تو عزیز، باید به تو بگویم که امروز باید قدری منتظر بمانی زیرا من ممکن است يك ساعت و شاید بیشتر در آن خانه توقف کنم و تو به طور قطع از انتظار و تنهایی کسل

خواهی شد. پی تو دهان گشاد خود را گشود و خندید و گفت: سباستین، برای من نگران مباش زیرا من می دانم چگونه در غیاب تو خود را مشغول کنم. ز چون همان وقت کالسکه از مقابل يك دكان نانوايي می گذشت پی تو به راننده گفت نگهدارد و وارد دكان نانوايي شد و يك نان به وزن دولیور خریداری کرد و به کالسکه مراجعت نمود. چند قدم بالاتر پی تو کالسکه را مقابل میخانه نگهداشت و رفت و يك بطری شراب که اتیکت سبزرنگ داشت خرید و برای مرتبه سوم، کالسکه را جهت خرید مقداری پنیر نگهداشت و آنگاه به راننده گفت: حالا بدون توقف به آدرسی که به شما داده شد بروید زیرا من دیگر کاری ندارم و وسایل مشغول شدن خود را خریداری کرده ام. هرچه کالسکه به خیابان كوئ هرون نزدیک می گردید اضطراب سباستین زیادتر می شد به طوری که نزدیک خیابان مزبور در کالسکه ایستاده بود و می گفت: کالسکه چی تندتر بروید. اما تأکیدهای پیاپی سباستین اثری در روش کالسکه و حرکت دو اسب لاغر آن نمی کرد. اما چون هر چیزی بالاخره باید به جایی برسد و نهر به رودخانه و رودخانه به شط و شط به دریا واصل گردد، کالسکه کرایه هم به خانه نمره ۹ خیابان كوئ هرون رسید. سباستین بی آنکه منتظر کمک راننده شود درب کالسکه را گشود و با سرعت به خانه نزدیک شد و زنگ زد و درباری در را گشود. سباستین گفت: آیا خانم لاکنتس دو شارنی در منزل هستند؟ و بی آنکه منتظر جواب دربان شود وارد گردید و از پلکان بالا رفت. دربان هم که دید يك پسر جوان زیبا و تمیز سراغ خانم را می گیرد و از ظاهرش معلوم است که قصد بدی ندارد ممانعت نمود و در را در قفای خود و سباستین بست که مبادا دیگری وارد منزل شود. پی تو به راحتی درون کالسکه قرار گرفت و درب بطری شراب را گشود و کاغذی را که اطراف پنیر بود باز کرد و چاقوی جیبی را بیرون آورد و قطعه ای از نان را برید و قطعه ای از پنیر را روی نان گذاشت و آن

در اینجا می‌رقصند / ۲۵۴۷

را وارد دهان فراخ خود نمود و با لذت، شروع به جویدن کرد ولی هنوز تشنه‌اش نشده نمود که جرعه‌ای از شراب بنوشد. موقعی که پی‌تو خود را برای تناول دومین لقمه بزرگ نان آماده می‌کرد، دربان درب کالسکه را باز نمود و کلاه از سر برداشت و به احترام گفت: خانم لاکتس دوشارنی از صاحب‌منصب محترم آقای ستوان پی‌تو خواهش می‌کنند به جای اینکه در کالسکه انتظار بکشند قدم رنجه نمایند و وارد منزل شوند.

پی‌تو میل نداشت که نان و پنیر لذیذ و شراب گوارای خود را بگذارد و وارد منزل شود و به همین جهت جوابی درست به دعوت دربان نداد و دربان دعوت خود را تکرار نمود و این مرتبه پی‌تو با آهی از روی تأثر، پنیر را در کاغذ آن پیچید و درب بطری را گذاشت و شراب را طوری کنار کالسکه نهاد که نیفتد و بعد از اینکه خاطر جمع شد که بعد از رفتن او، نان و پنیر و شراب باقی خواهند ماند وارد منزل شد و مثل آدمی که قدری از این پیش‌آمد گیج است قدم به اطاق انتظار گذاشت. ولی در آنجا چشم او به يك خانم زیبا و از آن نوع خانمهای زیبا، که دارای وقار و شکوه نیز می‌باشند افتاد و دید وی با يك دست سباستین را روی سینه خود می‌فشارد و دست دیگر را به طرف او دراز کرده می‌گوید: آقای پی‌تو، امروز شما که سباستین را اینجا آورده‌اید خدمتی بزرگ به من کردید و من از این خدمت شما به قدری مسرورم که تصمیم گرفتم خود از شما تشکر کنم. پی‌تو حیرت‌زده نظری به آن خانم زیبا که شکوه وی ده نفر از امثال‌کترین را در مقام مقایسه بی‌جلوه می‌کرد انداخت و با نظر دیگر، سباستین را نگریست و نمی‌دانست چه بگوید و دست آن خانم هم به طرف پی‌تو دراز بود.

سباستین گفت: پی‌تو، این دست را معطل نگذار، چون مادرم اجازه می‌دهد که تو دست او را بفشاری.

پی‌تو با شگفت پرسید: این خانم مادر تو است؟ سباستین گفت: بلی.

آندره گفت: بلی، من مادر او هستم و مادری می‌باشم که فقط ۹ ماه قبل يك مرتبه فرزند خود را دیدم و اينك از شما بسیار متشكرم كه او را نزد من آوردید و من توانستم باز او را ببینم و با اینکه اگر این راز افشاء شود و سایرین بدانند كه من مادر او هستم محو خواهم شد معهذا این راز را از شما آقای پی‌تو پنهان نمی‌کنم. هر دفعه كه پی‌تو در وضعی قرار می‌گرفت كه دیگری متوسل به عاطفه و وجدان او می‌شد قلب پاك پسر جوان، بدون لحظه‌ای تردید، آماده خدمتگزاری می‌گردید و پی‌تو دست آندره را گرفت و آنگاه دست خود را روی قلب خویش گذاشت و گفت: خانم، مطمئن باشید كه راز شما هرگز از اینجا خارج نخواهد گردید.

آندره گفت: آقای پی‌تو، پسر من می‌گوید كه شما امروز ناهار نخورده‌اید و خواهش می‌كنم به اطاق غذاخوری تشریف ببرید و هنگامی كه من با پسر قدری صحبت می‌كنم - و البته شما این مرحمت را درباره يك مادر دریغ نخواهید كرد - شما ناهار میل كنید كه وقت شما خیلی تلف نشود. آنگاه آندره با نگاهی پسر از محبت، كه اصیل‌زادگان دربار لویی پانزدهم و لویی شانزدهم، آرزوی آن را می‌كشیدند ولی يك مرتبه ندیدند، از پی‌تو خداحافظی كرد و پسرش را از اطاق انتظار و اطاق پذیرایی عبور داد و به طرف اطاق خواب خود برد. پی‌تو به طرف اطاقی كه فهمید اطاق غذاخوری است رفت و در حال انتظار ماند كه ببیند وعده‌ای كه به او داده‌اند چه موقع عملی می‌شود، اما انتظارش خیلی طول نكشید. برای او دو كتلت و يك مرغ سرد و يك بطری از شراب «بردو» آوردند و گیلان پایه‌بلند شرابخوری كه نزد يك او گذاشتند به قدری ظریف و درخشان بود كه گویی با حریر آن را ساخته‌اند و نیز برای اولین بار، پی‌تو موفق شد كه در بشقابهای چینی ساخت چین غذا صرف نماید. با اینکه پی‌تو از تجمل و ظرافت میز غذا ناراحت بود نمی‌توان گفت كه غصه نان و پنیر و شراب

در اینجا می‌فهمند / ۲۵۳۹

خود را می‌خورد زیر غذایی که به او می‌خورانیدند لذیذتر و فراوانتر از نان و پنیر بود. پی‌تو با دقت کثلت‌ها را خورد و شروع به تناول مرغ نمود و در این موقع مردی جوان وارد اطاق غذاخوری شد و معلوم بود که می‌خواهد از آنجا بگذرد که وارد اطاق پذیرایی شود.

پی‌تو سربلند کرد و طوری از مشاهده آن جوان متحیر شد که بی‌اراده گفت: آه، آقای ویکونت دوشارنی است! ایزیدور هم که پسر جوان را شناخت گفت آه، آن‌پی‌تو است! پی‌تو از جا برخاست، ولی دیدار ایزیدور خاطراتی غم‌آور را به یادش آورد اما ایزیدور از دیدن پی‌تو برعکس راضی به نظر می‌آمد زیرا از کاترین شنیده بود که پی‌تو خیلی به او خدمت کرده است. ایزیدور نمی‌دانست که پی‌تو کاترین را دوست می‌دارد و او را رقیب خود می‌داند، او تصور می‌کرد که خدمتگزاری پی‌تو نسبت به کاترین فقط ناشی از وفاداری خادم نسبت به مخدوم است و با اینکه پی‌تو او نیفورم افسری در برداشت، ایزیدور که عادت کرده بود او را یک پسر روستایی و جنگلی ببیند بدون تکلف به او نزدیک شد و گفت: آقای پی‌تو، من از دیدار شما خرسند هستم و از خدماتی که شما به ما کرده‌اید تشکر می‌کنم.

پی‌تو گفت: آقای ویکونت، اگر من خدمتی کرده باشم، فقط برای مادموازل کاترین و خود او خدمت کرده‌ام. ایزیدور گفت: صحیح است ولی چون شما می‌دانستید که من کاترین را دوست می‌دارم، من نیز از خدمات شما برخوردار شده‌ام و وظیفه من ادای تشکر می‌باشد و مخصوصاً فراموش نمی‌کنم که شما برای ساختن منزلی جهت کاترین در مجاورت منزل بابا-کلویس خیلی زحمت کشیدید. ایزیدور این را گفت و دست به جیب کرد که مبلغی بیرون بیاورد و بابت هزینه ساختمان منزل کاترین که قسمتی از آن را پی‌تو از کیسه لاغر خود عهده‌دار گردیده بود بپردازد ولی پی‌تو با لحنی که نشان می‌داد گوینده دارای سعه صدر می‌باشد گفت: آقا، من هر وقت که

بتوانم، خدمتی را که از دستم برآید برای دیگران انجام می‌دهم ولی خدمات خود را نمی‌فروشم که آن را دریافت کنم. از آن گذشته، مجدد می‌می‌گویم که من این خدمت را برای مادموازل کاترین انجام داده‌ام و اگر او بخواهد پاداشی به من بدهد خواهد داد و شما نسبت به من هیچ مدیون نیستید زیرا من خدمتی برای شما انجام ندادم.

ایزیدور از لحن کلام پی‌تو بیش از کلمات او حیرت کرد زیرا پی‌تو با لحن کسی صحبت می‌کرد که مخاطب را هموزن خود می‌داند یعنی برای او قایل به ارزشی بیش از خویش نیست. لذا ایزیدور که متوجه شد با يك افسر گارد ملی صحبت می‌کند نه با يك پسر روستایی که در جنگل در راه خرگوشها دام می‌نهاد، سر فرود آورد و گفت: بسیار خوب، حال که نمی‌خواهید خسارت وارده بر خود را از من بپذیرید من هم اصرار نمی‌کنم ولی من مجبورم که شفاهی از شما تشکر نمایم و امیدوارم که از دست دادن به من امتناع ننمایید. پی‌تو آهسته با نوک انگشتان دست ایزیدور را گرفت. در این لحظه کنتس دوشارنی وارد اطاق شد و گفت: آقای ویکونت، از دیدن شما خوشوقت هستم و چون می‌خواستید مرا سرافراز کنید برای ملاقات حاضرم.

ایزیدور بر حسب دعوت از اطاق غذاخوری وارد اطاق پذیرایی شد اما آندره درب اطاق پذیرایی را که به طرف اطاق غذاخوری باز می‌شد عمدی نیمه‌باز گذاشت به طوری که پی‌تو هم می‌توانست که صحبت آن دو را در اطاق پذیرایی بشنود و هم اگر مایل بود و قدری سر را جلو می‌برد می‌توانست آن دو را ببیند. آندره گفت: آقای ویکونت، ممکن است بفرمایید که چطور شد مرا به ورود خود مفتخر نمودید؟ ایزیدور گفت: خانم، من اخیراً از طرف برادر خود اولیویه نامه‌ای دریافت کردم و در نامه خود می‌گفت که نمی‌تواند به زودی مراجعت کند ولی مرا مأمور کرد که حتماً خدمت

در اینجا می‌رقصند / ۲۵۴۱

شما برسم و احترامات او را به خاکپای شما تقدیم کنم و از حال شما پرسیم و خبر سلامتی شما را برای برادرم بنویسم. آندره گفت: آقای ویکونت، هنگامی که آقای شارنی می‌خواست از اینجا برود به من نامه‌ای نوشت که من چون آدرس او را نمی‌دانستم نمی‌توانستم جواب نامه‌اش را بدهم و اگر فردا شما اینجا تشریف بیاورید من جواب نامه‌ او را امروز تهیه خواهم کرد و فردا به شما تقدیم خواهم نمود که برای آقای شارنی بفرستید و در نامه خودتان هم از قول من بنویسید که من از وصول خبر سلامتی او خوشحال هستم و خود را زن مطیع او می‌دانم. ایزیدور گفت: خانم، من فردا نمی‌توانم شرفیاب شوم، ولی خواهش می‌کنم که شما نامه خود را بنویسید که آماده باشد و علت اینکه نمی‌توانم فردا بیایم این است که به يك سفر كوچك پنج شش روزه می‌روم و قبل از پایان يك هفته مراجعت خواهم کرد و نامه را از شما دریافت خواهم نمود و برای برادرم خواهم فرستاد. ایزیدور بعد از این گفته از آندره اجازه مرخصی گرفت و به راه افتاد که برود و آندره برای خروج از اطاق، راهی دیگر را به ایزیدور نشان داد. چون ایزیدور از اطاق غذاخوری عبور نکرد، پی‌تو بدون مزاحمت وی توانست که مرغ سرد را تمام کند و به طرف مربا که برای دسر بعد از غذای او آورده بودند حمله‌ور گردد. وقتی که آندره به اتفاق سباستین، وارد اطاق غذاخوری شد که فرزند خود را بدرقه نماید و از پی‌تو خداحافظی کند، پی‌تو محتویات ظرف مربا را چنان تمام کرده بود که آن ظرف مثل اینکه شسته شده باشد، اثری از مربا نداشت و نیز پی‌تو تا آخرین قطره بطری شراب را نوشید. اگر پی‌تو، در سنوات گذشته آندره را می‌دید و آن زن با اراده و خونسرد و خودخواه را می‌شناخت، به طور قطع در آن موقع از مشاهده وی حیرت می‌نمود زیرا در آن ساعت، آندره شباهتی به آندره سابق که او را می‌شناسیم نداشت و سعادت دیدار فرزند، چنان قلب منجمد

او را گرم کرد که رخسار مادر جوان مانند گل سرخ شکفته شد و حتی خود آندره از دیدن قیافه خویش در آئینه دیواری حیرت می نمود زیرا هرگز خویش را آنچنان گلگون ندیده بود. عشق مادری که نیمی از موجودیت يك زن را تشکیل می دهد ماهیت آندره محزون و متکبر را در آن ساعت، مبدل به نشاط و امیدواری کرده بود.

آندره باری دیگر سر و صورت پسر خود را بوسید و سباستین هم مثل اشخاص باعاطفه و عصبی مزاج که در عشق و محبت خیلی حرارت دارند از صورت و دست مادر، بوسه های آتشین برداشت. سباستین هم مانند مادرش، در آن لحظات، ماهیتی دیگر پیدا کرد و هیچ به خاطر نداشت که در ملاقات اول، مادرش راجع به دکتر ژیلبرت به او چه گفت. سباستین - به طوری که می دانیم - از اظهارات آندره نسبت به دکتر ژیلبرت در ملاقات اول ملول شد و بعد هم وقتی آندره اطاق خواب خود را گشود پسرش را ندید و دانست که هم پسر را از دست داده و هم شوهر خود اولیویه دو شارنی را. اما بعد از اینکه سباستین به مدرسه برگشت در روزهایی که به تنهایی در باغ گردش می نمود شبیح مادر، مثل گذشته بر او آشکار شد و تجدید شبیح مزبور قلب پسر را نسبت به مادر رئوف کرد و لذا آن روز به محض اینکه نامه پدر را دریافت نمود و دید که پدرش او را مجاز کرده که یکی دو ساعت به ملاقات مادرش برود با خرسندی از اجازه مزبور استفاده نمود.

ژیلبرت تعمداً نداشت که آندره را (بعد از اینکه دانست او پسرش را یافته) از ملاقات سباستین، و پسر را از ملاقات مادر محروم کند ولی می دید که اگر خود او سباستین را به منزل آندره ببرد، حضورش در آن خانه، مسرت و نیک بختی مادر را از دیدار فرزند، مبدل به اندوه و بدبختی خواهد کرد. دیگری را هم نمی توانست مأمور نماید که سباستین را به منزل آندره ببرد چون نمی خواست که دیگران بدانند آندره مادر سباستین است و

در اینجا می‌رسانند / ۲۵۴۲

محرمی نداشت که رازپوش باشد و با اعتماد به اینکه این راز را فاش نخواهد کرد سباستین را برای ملاقات مادرش ببرد. ولی وقتی پی‌تو را دید فهمید که اولاً پی‌تو از آن راز آگاه نخواهد شد و ثانیاً به فرض اینکه آگاه شود متوجه اهمیت آن نخواهد گردید و اگر متوجه اهمیت آن گردد، راز را فاش نخواهد کرد. پی‌تو بدون اینکه کوچکترین توضیحی از کنتس دو-شارنی بخواهد یا نظری با کنجکاو به خانه او بپردازد دست سباستین را گرفت و از آن‌دره خدا حافظی نمود و تا وقتی که از خانه خارج شدند سباستین چند مرتبه روی خود را برگردانید و با اشاره از مادر خدا حافظی کرد. بعد هر دو سوار کالسکه شدند و پی‌تو نان و پنیر و بطری شراب خود را در کالسکه یافت.

آن شب، مثل شب قبل، پی‌تو او نیفورم قشنگ خود را کند و با لباس عادی در شان دومارس مشغول کار شد و با اینکه شب تا صبح کار می‌کرد، روزها هم از کار کردن ابا نداشت و به قدری همت به خرج می‌داد که آقای مایار به او تبریک گفت و آقای بایی شهردار پاریس از او قدردانی کرد. در آنجا پی‌تو آقایان الی و هولن را که جزو فاتحین باستیل بودند یافت و آنها هم وی را شناختند. پی‌تو دید که روی سینه آنها نشان فتح باستیل قرار دارد و با اینکه متوجه گردید که او و بیلو بیش از آن دو نفر مستحق دریافت آن نشان بودند جسارت به خرج نداد.

بالاخره روز چهاردهم ژوئیه فرا رسید و پی‌تو به اتفاق نمایندگان به طرف شان دومارس روانه گردید و در راه از انتهای طنابی که خانه‌دارها از عمارت آویخته بودند يك نان و يك بطری شراب و يك قطعه گوشت روده به دست آورد و خورد و آشامید و بعد از اینکه تشریفات رسمی روز چهاردهم ژوئیه با غرش توپها به پایان رسید، پی‌تو در نزدیکی محراب وطن در حالی که از يك طرف، دست يك آرتیست اپسرا و از طرف دیگر دست يك زن

خانه‌دار را گرفته بود رقصید. یکی از چیزهای دیگر که پی‌تو را خوشوقت کرد این بود که در آن روز، جزو نمایندگان ولایات او را به آقای لافایت معرفی کردند و لافایت که با سی‌چهل هزار نفر دست داده بود با پی‌تو هم دست داد و این، افتخاری بزرگ برای فرمانده گارد ملی قریه هارامون محسوب می‌گردید خاصه آنکه لافایت، پی‌تو را شناخت و به یاد آورد که این اسم را در گذشته و در موردی نیکو شنیده است.

آن روز تا غروب نمایندگان ولایات در پاریس مشغول گردش و رقص و تفریح بودند و به همین جهت بسیاری از آنها بعد از فرود آمدن شب، خسته شدند و رفتند بخوابند. اما پی‌تو که نمی‌دانست خستگی چیست، از تفریحات شب هم برخوردار شد، تا اینکه در محل قلعه باستیل يك میز خالی یافت و به اتفاق بیلو پشت میز نشست و دستور داد برای آنها نان و گوشت روده و شراب بیاورند. بنابر آنچه گفته شد دیگر ما نباید حیرت کنیم که چرا پی‌تو از سکوت بیلو ملول بود و میل داشت که بیلو با وی صحبت نماید چون پی‌تو نمی‌دانست چند روز قبل که ویکونت ایزیدور دوشارنی در منزل آندره گفت که می‌خواهد به يك سفر کوتاه برود منظورش این بود که به منطقه ویلر کوتره مراجعت نماید و کاترین را که وضع حمل کرده بود با بچه‌اش به پاریس بیاورد. پی‌تو نمی‌دانست که وضع حمل کاترین بعد از حرکت او از منطقه ویلر کوتره صورت گرفت و اطلاع نداشت که ایزیدور معشوقه خود را با فرزندش به پاریس آورده و هنگام ورود به پاریس، کاترین او را در شان دومارس دیده، خود را عقب کالسکه انداخته بود.

پی‌تو که از این ماجراها اطلاع نداشت و در عوض بعد از ورود به پاریس، با دکتر ژیلبرت و سباستین ملاقات کرد و توانست آقایان الی و هولن را ببیند و با مایار تجدید عهد کند و مورد تقدیر بایی قرار بگیرد و به لافایت معرفی شود و در وسط يك آرتیست اپرا و يك زن خانه‌دار بر قصد و

در اینجا می‌رقصند / ۲۵۲۵

در شب جشن ملی فرانسه، در محل سابقه قلعه باستیل، وسط چراغانی و آتش-
بازی پشت میز بنشیند و نان و گوشت روده و شراب بخورد، چرا پی‌تویی که
این چنین است خوشوقت نباشد و دنیا را به کام خود نبیند. تنها چیزی که
روی مسرت پی‌تو سایه می‌انداخت و قدری آسمان نیک‌بختی او را تیره
می‌کرد، این بود که می‌دید بیلو، ساکت و غمگین است.

۱۷۵

ملاقات غیر منتظره

به طوری که در آغاز فصل قبل گفتیم، پی تو برای این که اندوه خود را رفع کند و هم از اندوه بیلو بکاهد تصمیم گرفت که صحبت نماید. ولی مانند تیراندازی که قبل از خالی کردن تفنگ، قشنگها را در دسترس می گذارد که یکی بعد از دیگری خالی کند، پی تو هم چیزهایی را که می خواست بگوید، در حافظه خود جمع آوری و مرتب کرد و بعد از قدری سکوت که در می آن پی تو مشغول جمع آوری و طبقه بندی مطالب بود گفت: آقای بیلو، از روزی که مادموازل کاترین به من يك لویی داد و طناب دسهای مرا باکارد برید يك سال و چند روز می گذرد و آیا در آن موقع کسی تصور می کرد که در ظرف يك سال و چند روز این همه وقایع روی بدهد؟

بیلو گفت: هیچ کس. اما پی تو متوجه نشد که وقتی نام کاترین را برد چگونه از چشمهای مرد کشاورز، برق درخشید.

پی تو قدری سکوت کرد که بداند آیا بعد از کلمه «هیچ کس»، بیلو چیزی خواهد گفت ولی چون دید که بیلو سکوت نمود مانند تیراندازی که بدو اشاره شد، تفنگ خالی را پر کرد و باز گفت: آقای بیلو، آیا يك سال قبل که شما سوار بر کاده^۱ مرا در صحرا تعقیب می کردید و نزدیک بود که آن حیوان را از فرط دوندگی به قتل برسانید، تا اینکه به من رسیدید و خود را معرفی کردید و مرا ترك اسب خود سوار نمودید و به دامارتن رسیدیم و در آنجا اسب عوض کردید و وارد پاریس شدیم و دیدیم که دروازه می سوزد و بعد به جمعیتی رسیدیم که فریاد می زدند زنده باد آقای نکر و زنده باد دوک دورئان و شما دسته تخت روانی را که حامل مجسمه های آن دو نفر بود به دوش گرفتید و من سعی می کردم که مارگو را از مرگ نجات بدهم و بعد سربازان اجنبی به ما حمله ور شدند و مجسمه آقای نکر روی سر شما افتاد و ما در حالی که خویش را نجات می دادیم فریاد می زدیم مسلح شوید، مسلح شوید، می خواهند برادران شما را به قتل برسانند، آقای بیلو، آیا در آن موقع کسی بود که فکر کند در ظرف يك سال این همه وقایع اتفاق می افتد و ما خواهیم توانست قلعه باستیل را مسخر کنیم؟ بیلو دوباره گفت: هیچ کس، و باز پی تو منتظر ماند که شاید بیلو کلمه ای به گفته خود بیفزاید اما بیلو چیزی نگفت.

پی تو با خود گفت: معلوم می شود که بیلو نمی خواهد حرف بزند و من باید بار دیگر مبادرت به شلیک کنم و بعد با صدایی بلندتر گفت: آقای بیلو، آیا کسی بود که بعد از اینکه ما باستیل را گرفتیم بتواند فکر کند که يك

۱. کاده نام اسب می باشد و در فصول قدیم کتاب، نام او ذکر شده است -

سال بعد از تصرف باستیل، من فرمانده گارد ملی و شما نماینده ملت برای حضور در پایتخت خواهید شد و ما در محلی که سال قبل، قلعه باستیل در آنجا قرار داشت خواهیم نشست و آیا این واقعه را کسی می‌توانست پیش بینی نماید؟ بیلو برای سومین مرتبه گفت: هیچ کس. پی تو دریافت که او نخواهد توانست بیلو را به حرف بیاورد، ولی چون خود او می‌توانست حرف بزند، از سکوت بیلو مثل چند دقیقه قبل، ملول نبود و با مسرت ناشی از اینکه متکلم وحده است گفت: آقای بیلو، وقتی که من فکر می‌کنم که درست يك سال پیش بود که وارد عمارت شهرداری شدیم و شما آقای فله‌سل را به چنگ آوردید - بیچاره فله‌سل، آیا کسی می‌داند اکنون او در کجاست - و به او گفتید که باید به ما باروت بدهد و من مقابل درب اطاق نگهبانی می‌کردم و شما علاوه بر باروت، یادداشتی هم برای آقای دلونه^۱ از او گرفتید و بعد از تقسیم باروت، ما از آقای مارا که به طرف عمارت انوالید می‌رفت جدا شدیم که به طرف باستیل برویم و در مقابل باستیل، آقای گونشون را که می‌گفتند میرابوی ملت است یافتیم، آه، آقای بیلو، آیا این حوادث را به خاطر دارید و آیا می‌دانید که گونشون کجاست و چه بر سرش آمده است؟ این دفعه بیلو سر را به علامت جواب منفی تکان داد.

پی‌تو گفت: آقای بیلو، پس شما هم مثل من نمی‌دانید که گونشون کجاست و چه بر سرش آمده است و شاید او هم گرفتار سرنوشت آقای فله‌سل و قلعه باستیل شده همان طوری که ما نیز (و این را پی‌تو فیلسوفانه ادا کرد) روزی از بین خواهیم رفت (این هنگام پی‌تو، يك جمله لاتینی بر زبان آورد که همین مفهوم را می‌رساند). من وقتی به خاطر می‌آورم که شما از راه دری که اینجا بود و حالا نیست، وارد باستیل شدید و قبل از ورود به

۱. این کلمه را در رسم الخط «دلونای» می‌نویسند اما دلونه می‌خوانند -

ملاقات غیر منظره / ۲۵۴۹

وسیله آقای مایار کاغذی نوشتید که اگر از باستیل مراجعت نکردید من برای ملت بخوانم... من وقتی فکر می‌کنم که شما در این محل که اینک سوراخی مثل قبر به وجود آمده و آهنگها و زنجیرها را در آن ریخته‌اند، آقای دلونه را ملاقات کردید - بیچاره دلونه، من هنوز او را با لباس رسمی و عصای او که شمشیری درون آن بود و کلاه سه ترک می‌بینم - و وقتی فکر می‌کنم که دلونه تمام باستیل را به شما نشان داد و شما همه جا را دیدید و اندازه گرفتید و دیوارهای ستبر قلعه را که در قاعده سی قدم کلفتی داشت به نظر آوردید و به اتفاق او بالای برج رفتید و او را تهدید کردید که اگر بی-احتیاطی کند او و خود را از بالای برج پایین بپندازید... من وقتی فکر می‌کنم که هنگام پایین آمدن از برج، او آن توپ خطرناک را به شما نشان داد و ده دقیقه بعد اگر من پناهگاهی در یک زاویه پیدا نمی‌کردم آن توپ مرا نزد فله‌سل می‌فرستاد... وقتی فکر می‌کنم که شما مثل اینکه می‌خواهید وارد یک انبار علیق بشوید یا از یک برج کبوترخانه بالا بروید به ملت گفتید دوستان، باستیل را تصرف کنید و ما هم باستیل را تصرف کردیم و به قدری خوب از عهده برآمدیم که بعد از یک سال در محل آن قلعه و درست در نقطه‌ای که موسوم به برتودیر سوم بود نشسته‌ایم و نان و گوشت روده می‌خوریم و شراب می‌نوشیم...

من وقتی فکر می‌کنم که در همین برتودیر بود که آقای دکتر ژیلبرت را حبس کرده بودند و شما او را نجات دادید... و هنگامی که وقایع آن روز و آن کشتارها و هیجانها و فریادها را به خاطر می‌آورم به راستی نمی‌توانم از اظهار حیرت خودداری نمایم. اما، اکنون که من صحبت از غوغا و فریاد کردم، مثل این است که در این طرف ما، مردم می‌دوند و به طرف نقطه‌ای هجوم برده‌اند و فریاد می‌زنند، راستی این فریادها برای چیست؟ آقای بیلو، آیا صدای مردم را می‌شنوید و آیا می‌بینید که همه می‌دوند؟

برخیزید برویم و ببینیم چه خبر است. بیلو مایل نبود که از جای خویش برخیزد اما پسی تو دست را زیر بغل او جا داد و مرد کشاورز را از جا بلند نمود و هر دو به طرف نقطه‌ای که صدا از آن امتداد می‌آمد روانه شدند. معلوم شد که غوغای مردم ناشی از عبور شخصی است که هر جا وارد می‌شود، دارای این امتیاز می‌باشد که تولید غوغا می‌کند. زیرا در وسط فریادها، صدای «زننده باد میرابو» که از سینه‌های پهن افراد ملت خارج می‌گردد (همان سینه‌های پهنی که وقتی به طرفداری کسی صدایی از آن خارج شد، صاحبان صدا، با اینکه عوام‌الناس هستند بیش از دیگران نسبت به آن شخص وفادار می‌مانند)، به گوش می‌رسید.

در واقع میرابو به اتفاق يك خانم از آن حدود عبور می‌نمود و میرابو را همه شناخته بودند اما کسی نمی‌توانست آن خانم را بشناسد زیرا نقاب بر چهره داشت. اگر کسی غیر از میرابو خود را آن‌طور عامل تولید آن هیاهو می‌دید، می‌ترسید، اما میرابو مثل اینکه يك واقعه عادی می‌باشد وحشتی نداشت، حتی بعضی از صداهاى مخالف، اثری در او نمی‌کرد. چون در وسط فریادهایی که به افتخار میرابو بلند می‌شد صداهاى تهدید-آمیز نیز به گوش می‌رسید و آن صداها، از نوعی اصواتی بود، که وقتی قیصر روم، سوار بر ارابه خود از خیابانهای آن شهر می‌گذشت، می‌شنید و برخی فریاد می‌زدند «ای قیصر، به خاطر داشته باش که تو نیز انسان هستی و هر انسان بالاخره فوت می‌کند و مرگ او را در برمی‌گیرد». اما میرابو مانند مرغ طوفان که خویش را در وسط رعد و برق و امواج دریا آسوده می‌بیند، از وسط آن هیاهو، با تبسم و قدمهای محکم و حرکاتی حاکی از اطمینان می‌گذشت، ولی زن ناشناس که به بازوی میرابو تکیه کرده بود، قوت قلب میرابو را نداشت و از آن صداها می‌ترسید و می‌لرزید. لابد آن زن، مثل زن افسانه، که می‌خواست ژوپتر خدای خدایان یونان را ببیند، از

روی بی احتیاطی خواست که در کنار ژوپتر عصر انقلاب باشد و لذا نزدیک بود که صاعقه او را بسوزاند.

پی تو گفت: آه، معلوم می شود که مردم برای میرابو، میرابوی اشراف و اغنیا هلله می کنند. آقای بیلو، آیا به خاطر دارید که يك سال قبل، تقریباً در همین نقطه بود که ما، گونشون میرابوی فقرا و عامه ملت را دیدیم و من راجع به او به شما گفتم «من نمی دانم که میرابوی اغنیا و اشراف چگونه است اما میرابوی ملت را زشت می بینم» و امروز که میرابوی اشراف را مشاهده می کنم می بینم که او هم مانند میرابوی ملت زشت است، ولی از این مردها کسی زیبایی صوری نمی خواهد پس ما هم خوب است به این مرد بزرگ احترام بگذاریم. پی تو سپس بالای يك صندلی رفت و از بالای صندلی خود را به بالای يك میز رسانید و کلاه را نوك شمشیر زد و بانگ بر آورد: زنده باد میرابو! ولی بیلو در این ابراز احساسات شرکت نکرد و دستهای خود را روی سینه گذاشت و گفت: می گویند که این مرد به ملت خیانت می کند.

پی تو گفت: آقای بیلو، هر کس که بزرگ شد از این حرفها درباره او می زنند، مگر نمی دانید که تمام بزرگان اعصار باستانی از اریستید گرفته تا سیسرون متهم شدند که به ملت خیانت می کنند. و در حالی که میرابو که گردبادی از جمعیت و غوغای آنها را در قفای خود می کشید ناپدید می گردید، پی تو با صدایی بلندتر فریاد زد: زنده باد میرابو! بعد پی تو از بالای میز پایین جست و گفت: آقای بیلو، حال که میرابو را دیدیم برویم و دومین بطری شراب خود را تمام کنیم و بقیه گوشت روده را بخوریم. سپس بیلو را با خود به طرف میز برد و دیدند که هنوز يك بطری از شراب تقریباً دست نخورده و مقداری از گوشت روده در آنجاست، برای اینکه در آن شب بیلو چیزی نمی خورد و پی تو به تنهایی غذا صرف می کرد. اما علاوه بر

بطری شراب و گوشت روده، آن دو نفر دیدند که شخصی ثالث پشت میز نشسته و گویی که منتظر آمدن آنها می باشد. پی تو که به مناسبت جوانی در برخورد غیر منتظره با اشخاص، خونسردی اش کمتر از بیلو بود نظر حیرتی به آن شخص و يك نظر استفهامی به بیلو انداخت و با نگاه، از بیلو پرسید که این مرد اینجا چه می کند. بیلو هم با نگاه جواب داد که من او را نمی شناسم.

ولی آن شب از شبهایی محسوب می شد که برادران ملی و اخوان وطن می توانستند که به مناسبت نبودن میز پشت میز دیگران بنشینند و در آنجا غذا و شراب صرف نمایند، چیزی که هست پی تو از آن برادر وطن و اخوی ملی زیاد خوشش نیامد زیرا ترسید که شاید برای بطری شراب و گوشت روده او شريك پیدا شود. عجب آنکه مرد بیگانه بعد از ورود آن دو نفر، که اشغال کنندگان اولیه میز بودند، از آنها اجازه نگرفت و معذرت نخواست و گویی به خویش حق می داد که پشت میز، صندلی سوم را اشغال نماید. پی تو از لباس آن مرد دانست که وی باید جزو نمایندگان باشد که از اطراف به پاریس آمده اند و از علامتی دیگر، که در لباس او یافت می شد به نظر می رسید که وی جزو عده ای است که به راهنمایی «کلوتز» و به عنوان اینکه نماینده نوع بشر هستند در جشن اولین سال سقوط باستیل حضور به هم رسانیده اند. پی تو در آن شب - به طوری که دیدیم - بر سر حال نبود و از ورود غیر منتظره مرد بیگانه و بخصوص از تهور او که بدون خواستن اجازه پشت میز نشست بدش آمد و حرکت تندی کرد که به طرف او برود و توضیح بخواهد ولی آن مرد اشاره کوچکی به بیلو کرد و بیلو آن اشاره را که علامت وابستگی به فرقه فراماسونری بود شناخت و يك مرتبه خشم او فرو نشست و او و پی تو در کنار آن مرد پشت میز نشستند.

پی تو وقتی که فهمید بیلو و آن مرد با یکدیگر آشنا شدند تبسم کرد و

بیلو سر را برای ادای سلام فرود آورد و چون هر دو سکرت کردند منتظر بودند که مرد سوم لب به سخن بگشاید آن مرد گفت: برادران، من می دانم که شما مرا نمی شناسید ولی من شما را می شناسم. بیلو بدون اینکه جوابی بدهد آن مرد را نگریست و پی تو گفت: آه، آیا شما ما را می شناسید؟ مرد ناشناس گفت: بدیهی است و مثلاً من می دانم که تو ستوان پی تو و فرمانده گارد ملی قریه هارامون هستی و رفیق تو موسوم به بیلو می باشد و در نزدیکی شهر ویلر کوتره مزرعه دارد و شغل او کشاورزی است. پی تو گفت: راست است. مرد ناشناس گفت: بیلو، برای چه تو گرفته و اندوهگین می باشی، آیا علت حزن تو این است که می بینی کسی از تو قدردانی نکرد و با اینکه اولین کسی بودی که وارد باستیل شدی به تو مدال چهاردهم ژویه را ندادند و مانند آقایان مایار، الی و هولن تو را تجلیل نکردند؟ بیلو تبسمی غمگین کرد و گفت: برادر، اگر تو مرا می شناسی باید بدانی که قلب من از این جور چیزها ملول نمی شود.

مرد ناشناس گفت: پس لابد علت اندوه تو این است که در این موقع به آقایان لونه، فولون و برتیه فکر می کنی و می بینی با وجود مجاهدتی که برای نجات آنها کردی نتوانستی آنها را از چنگال مرگ نجات بدهی؟ بیلو گفت: این موضوع هم سبب اندوه من نمی شود برای اینکه نزدنفس خویش شرمنده نیستم چون هر چه از دستم بر می آمد و اجرا شدنی بود، برای نجات آنها انجام دادم و از آن موقع تا کنون مکرر این اشخاص به خواب من آمدند و هرگز اتفاق نیفتاد که از من شاکی باشند که چرا آنها را از مرگ نجات ندادم. مرد ناشناس گفت: پس علت اندوه تو این است که بعد از وقایع پنجم و ششم اکتبر وقتی به مزرعه خود مراجعت می کردی دیدی که انبارهای تو خالی می باشد و مزرعات شخم نشده است. بیلو گفت: از این حیث هم اندوهگین نیستم زیرا من بضاعت دارم و اگر يك فصل مزرعه من

شخم نشود مرا زیاد ملول نخواهد کرد. مرد ناشناس گفت: پس اندوه تو مربوط به دخترت کاترین می باشد که...

بیلو يك مرتبه بازوی آن مرد را گرفت و فشرد و گفت: ساکت باش و راجع به این موضوع صحبت نکن. مرد ناشناس گفت: برای چه صحبت نکنم؟ آیا اگر من به تو بگویم که چگونه می خواهی انتقام بگیری باز هم می گویی که از صحبت خودداری نمایم؟ بیلو گفت: نه، اگر راجع به انتقام صحبت می کنی هر چه می خواهی بگو. پی تو که مشغول خوردن و آشامیدن بود وقتی جملات آخر را شنید مجبور شد که چند لحظه جوییدن غذا را متوقف نماید و با دقت آن مرد را از نظر بگذراند زیرا از اظهارات او حیرت می کرد و مثل این بود که يك جادوگر را مقابل خود می بیند. آن مرد گفت: بیلو، بگو که چگونه قصد داری انتقام بگیری؟ آیا مایلی که مانند تبه کاران و فرومایگان، در گوشه ای کمین بگیری و همان طور که يك مرتبه کمین گرفتی او را به قتل برسانی یا اینکه قصد داری از تمام افراد این طبقه انتقام بکشی؟ بیلو گفت: من قصد دارم که از تمام افراد این طبقه انتقام بکشم برای اینکه هر فردی از احاد این طبقه که مرتکب جنایتی می شوند مثل این است که تمام آنها مرتکب جنایت شده اند و وقتی من به آقای دکتر ژیلبرت شکایت کردم، دکتر گفت «ای بیلوی بیچاره آنچه بر سر تو آمد، واقعه ای است که بر سر هزارها پدر دیگر آمده زیرا کار اشراف و نجبا این است که تا جوان هستند دختران عوام الناس را گول می زنند و می ربایند و آنها را بدبخت می کنند و وقتی پیر شدند از دسترنج زارعین و کارگران ارتزاق می کنند و از شاه مستمری می گیرند».

مرد ناشناس گفت: بیلو، آیا به راستی دکتر ژیلبرت این حرف را به تو زد؟ بیلو گفت: بلی، خود او به من گفت، آیا او را می شناسید؟ ناشناس گفت: بلی و من تمام افراد بشر را مانند تو که کشاورزی از زارعین و یلر کوتره

ملاقات غیر منتظره / ۲۵۵۵

هستی، و مانند تو پی تو که فرمانده گارد ملی هارامون می باشی، رسانند و یکونت ایزیدوردوشارنی که جزو ملاکین آن حدود است، و مثل مادموازل کاترین می شناسم. بیلو گفت: برادر، به تو گفتم که از ذکر این اسم خودداری کن. ناشناس گفت: برای چه؟ بیلو گفت: برای اینکه کاترین دیگر وجود ندارد. ناشناس گفت: برای چه وجود ندارد؟ بیلو گفت: برای اینکه او مرده است. یک مرتبه پی تو گفت: نه آقای بیلو او نمرده است و زنده می باشد زیرا...

پی تو نزدیک بود که نسنجیده حرفی بزند و بگوید او نمرده است و زنده می باشد زیرا من می دانم در کجاست و هر روز او را می بینم، اما خدا را شکر کرد که جواب قطعی بیلو جلوی او را گرفت چون بیلو با لحنی جدی گفت: به تو می گویم که او مرده است. پی تو سر را پایین انداخت و فهمید که پدر کاترین چه می گوید و با اینکه دخترش برای دیگران زنده است، پدر او را مرده می پندارد. ناشناس گفت: اگر من دیوژن بودم چراغ خود را خاموش می کردم زیرا احساس می کنم که یک انسان را یافته ام. بعد ناشناس ازجا برخاست و بازوی خود را به بیلو عرضه داشت و گفت: برادر، بیا قدری قدم بزنیم تا وقتی که این جوان گوشت روده و بطری شراب خود را تمام کند. بیلو گفت: بسیار خوب، من هم احساس می کنم که می توانم با تو صحبت نمایم زیرا می فهمم که چه می خواهی بگویی و چه راهی را به من نشان بدهی.

آنگاه بیلو دست ناشناس را گرفت و به پی تو گفت: همین جا منتظر من باش تا مراجعت کنم و غیبت من زیاد طول نخواهد کشید. پی تو گفت: آقای بیلو، اگر صحبت و قدم زدن شما خیلی طول بکشد من که تنها هستم کسل خواهم شد زیرا بیش از یک لیوان شراب و قدری گوشت روده و یک تکه نان برای من چیزی نمانده است. ناشناس گفت: پی توی دلیر، من

می‌دانستم که ته جوانی با اشتها هستی و برای اینکه از تنهایی کسل نشوی می‌گویم که برای تو چیزهایی بیاورند که بتوانی تنهایی را با شکیبایی تحمل- نمایی. طولی نکشید که برحسب دستورمرد ناشناس برای پی‌تو غذا و شراب جدید آوردند و بیلو و مرد ناشناس پشت درختها از نظر پنهان شدند. پی‌تو نمی‌دانست که مرد ناشناس به بیلو چه خواهد گفت ولی پیش‌بینی می‌کرد که شاید چیزهایی بگوید که برای او خطرناک باشد. لیکن چون هیجان هرگز از پی‌تو سلب اشتها نمی‌کرد و برعکس مزید اشتهای او می‌شد، پی‌تو افکار تشویش‌آور را به‌وسیلهٔ صرف غذا جبران کرد و به‌زودی طوری مشغول جوییدن و هضم شد که اضطراب خود را فراموش نمود. بعد بیلو به تنهایی مراجعت کرد و پی‌تو از رخسار مرد کشاورز دریافت که او مسرور است.

بیلو کنار پی‌تو نشست و پسر جوان گفت: آقای بیلو، از صحبت با این مرد آیا نتیجه‌ای گرفتید؟ بیلو گفت: بلی و نتیجه‌ای که من گرفتم این است که در پاریس می‌مانم و تو باید به تنهایی مراجعت نمایی.

۱۲۶

مشاهدات ما در يك لث از اتحادیه بزرگ فراماسونری در زمان انقلاب

اگر خوانندگان میل دارند که بعضی از قهرمانان کتاب ما را که در گذشته نقشی ایفا کردند و قرار است که در آینده نیز در جریان حوادث نقشهای دیگر ایفا نمایند باز ببینند، بهتر آن است که هشت روز بعد از وقایعی که در فصول اخیر ذکر کردیم، با ما به محل شیر و حوض آب عمومی واقع در خیابانی که منزل روسو در آن خیابان بود بیایند.

اگر فراموش نشده باشد شیر آب عمومی مزبور نقطه‌ای بود که ژیلبرت در عنفوان جوانی، که تازه از تاورنی به پاریس آمد و میهمان روسو شد، نان خود را با آب آن شیر مرطوب می‌کرد و در دهان می‌گذاشت و یا بعد از خوردن نان، جرعه‌ای از آن آب می‌نوشید. هرگاه خوانندگان با ما

به آنجا بیایند و قدری منتظر بمانند خواهند دید که مردی از آنجا عبور خواهد کرد ولی آن مرد که يك هفته قبل، لباس نمایندگان ولایات را در برداشت، دیگر آن لباس را نپوشیده بود. زیرا نمایندگان ولایات همه، یا اغلب به مساکن خود رفته بودند و اگر آن مرد، باز لباس مزبور را می-پوشید، در بین سکنه پاریس خیلی جلب توجه می کرد. زاید است بگوئیم که آن مرد، در لباس عادی، بیلو بود که از خیابانهای پاریس می آمد و بعد از اینکه از کنار طارمی های پاله رویال گذشت (و پاله رویال بر اثر بازگشت دوک دورلثان از لندن که هشت ماه در حال تبعید در آنجا می زیست رونقی تازه یافته بود) و چند خیابان را پیمود به خیابانی رسید که در قدیم منزل فیلسوف معروف «ژنو» در آن قرار داشت.

بیلو بعد از راه پیمایی طولانی وقتی نزدیک شیر آب عمومی رسید ایستاد. عنقریب خواهیم دید که مقصد بیلو نقطه ای بود که شاید دیگری فکر می کرد که توقف وی، در آنجا از ترس است. لیکن ما که بیلو را می شناسیم می دانیم که وی نمی ترسید و اگر مقابل شیر آب توقف کرد از این جهت بود که نمی دانست باید به کجا برود. بعد از قدری توقف به راه افتاد و وارد خیابان منزل سابق روسو شد و از نظرهای دقیق که به هر در می انداخت معلوم بود که خانه ای را جستجو می نماید که از آدرس دقیق آن اطلاع ندارد. بعد از اینکه بیلو دو ثلث از آن خیابان را که روزی گردشگاه و محل قدم زدن روسو محسوب می گردید طی کرد دید که جمعیتی کنار خیابان گرد آمده، به آواز يك خواننده و آهنگهای يك نوازنده گوش می دهند.

تصنیفی که خواننده می خواند، به اوضاع جاری فرانسه ارتباط داشت اما تصنیف او، شاید بدون یکی دو شعر مخصوص، نمی توانست که حس کنجکاو مردم را تحریک نماید زیرا در تصنیف، که راجع به اوضاع عمومی و جاری بود، چیزی تازه یافت نمی گردید. ولی وقتی به آن چند

مشاهدات ما در يك نثر... / ۲۵۵۹

بیت می‌رسید حس کنجکاوی دیگران تحریک می‌گردید زیرا در آن ابیات، خواننده به بعضی از افراد سرشناس نیشها می‌زد و آنها را مورد تمسخر قرار می‌داد. مخصوصاً یکی از ابیات مزبور مربوط به مانژ (بروزن دانش، یعنی محل تمرین اسبها برای تربیت سوارکاران - مترجم) طوری در مردم اثر می‌کرد که فریاد شادی برمی‌کشیدند و به قهقهه می‌خندیدند چون همه می‌دانستند که محل سابق مجلس ملی، جای مانژ بوده و چون آن محل در گذشته اختصاص به مانژ داشت، رنگهای مختلف مجلس شورای ملی به نام اسبهای رنگارنگ، یعنی قره، قزل، ابرش و نیلی خوانده می‌شد. و باز به همین مناسبت، مردم در آن دوره و کلای سرشناس را به نام اسبهای مختلف، اعم از اسبهای تاریخی یا اسبهای عادی می‌خواندند. مثلاً میرابو وکیل معروف مجلس شورای ملی نام «پرواری و با غیرت» را که مراد از يك اسب فربه و عصبی مزاج و با حرارت می‌باشد، داشت.

بیلو قدری کنار خواننده و نوازنده ایستاد و به اشعار خواننده که جنبه هزل آن، بر جنبه ادبی و هنری شعر می‌چربید گوش داد. گویا آنچه را که می‌خواست یافت و فهمید به مقصد رسیده زیرا وارد جمعیت مزبور شد، بدون اینکه از آن طرف جمعیت سر بدر آورد و به راه ادامه بدهد و پس از اینکه وارد جمعیت مزبور گردید پشت دری کوچک رسید که هرگاه روز می‌بود، دیده می‌شد بالای در، با گچ قرمز رنگ سه حرف «لام - ب - دال» را نوشته‌اند و معلوم بود که آن نوشته دایمی نیست و همین که روز شود آن را پاک خواهند کرد. عابری که از کنار آن در می‌گذشتند نمی‌توانستند آن سه حرف را بخوانند زیرا سابقه ذهنی نسبت به حروف مزبور نداشتند و فقدان روشنائی کافی مانع از این می‌شد که حروف مزبور به چشمشان برسد. ولی بیلو چون سابقه ذهنی داشت و قبلاً به او گفته بودند که نشانی در، حروف سه گانه فوق است که با گچ قرمز بالای آن نوشته‌اند، با وجود

روشنایی قلیل خیابان آن سه حرف را دید.

بیلو سوادی درست نداشت که بتواند آن حروف را بخواند ولی چون بالاخره می توانست القبا را تشخیص بدهد، تا اندازه ای آن حروف را خواند و فهمید که مقصدش همان جاست. بعد بیلو از درب مزبور گذشت و از پلکانی پایین رفت و انگار که آن پلکان منتهی به يك سرداب می گردد. بعد از اینکه بیلو پله هاشم را طی کرد دید دالانی نمایان شد و مرد کشاورز، در آن دالان به راه افتاد، چون نوری ضعیف را از دور دید. در انتهای دالان، چراغی کم نور به نظر بیلو رسید و مشاهده نمود که مردی آنجا نشسته و از نور آن چراغ استفاده می کند و روزنامه می خواند یا این طور تظاهر می کند که مشغول خواندن روزنامه است. آن مرد بعد از اینکه صدای پای بیلو را شنید و دید که وی نزدیک می شود از جا برخاست و انگشت دست را روی سینه گذاشت. بیلو در عوض، انگشت دست را طوری خم کرد و بر لب نهاد که گویی يك قفل بر لب نهاده است. مرد مزبور که این علامت را دید بدون اینکه حرف بزند دری را در طرف راست خود گشود. آن در را طوری ساخته بودند که کسی بدون آشنایی با محل و اطلاع از وجود آن در نمی توانست به وجود آن پی ببرد.

وقتی که بیلو از آن در عبور کرد، در با سرعت، ولی بدون صدا در قفای او بسته شد. بیلو خود را در تاریکی دید اما نترسید چون قبلاً به او گفته بودند که هفده پله بشمارد و پایین برود و او هفده پله شمرد و آنگاه خود را مقابل يك پرده کلفت دید و به خویش گفت گویا به مقصد رسیدم. مرد کشاورز، پرده را بلند نمود و قدم به يك تالار مدور گذاشت که قبل از وی نزدیک پنجاه نفر در آنجا حضور به هم رسانیده بودند. این تالاری است که خوانندگان ما پانزده یا شانزده سال قبل، به اتفاق روسو وارد آن گردیدند. دیوارهای تالار را به وسیله پارچه های سرخ و سفید پوشانیده بودند و روی

معاہدات ما در يك لز... / ۲۵۶۱

پارچه‌ها، نقوش پرگار و تراز و گونیا، که وسایل و ابزار معماری و بنایی است در هم، به نظر می‌رسید.

روشنایی تالار مزبور را يك چراغ آویخته از سقف تأمین می‌کرد و چون آن چراغ، نور زیادی نداشت فقط قسمت مرکزی تالار را روشن می‌نمود و قسمتهای دیگر در نیمه تاریکی فرو رفته بود. در يك طرف تالار، جایگاه یا مصطبه‌ای توجه بیلو را جلب کرد و مرد کشاورز دید که به وسیلهٔ چهار پله، می‌توان به آن مکان رفت. در آنجا يك میز تحریر و يك صندلی وجود داشت و بیلو فهمید آنجا باید مکان رییس باشد. به زودی تالار پر از جمعیت شد و بیلو می‌دید که بین جمعیت مزبور از هر طبقه دیده می‌شوند، بعضی از واردین جزو روستایان و برخی جزو کارگران شهری و دسته‌ای جزو طبقات بالاتر و شاید اهل قلم یا شمشیر می‌باشند. آنهایی که وارد می‌می‌شدند روی نیمکتها می‌نشستند و بعضی از آنان که با یکدیگر آشنایی داشتند صحبت می‌نمودند و برخی دیگر ساکت، منتظر بودند که ببینند بعد چه می‌شود.

بیلو دید تمام آنهایی که وارد تالار مدور می‌شوند دارای دو علامت هستند. آنها زیر ردنکوت خود يك پیش‌بند بنایی که علامت عضویت فرقه فراماسون بود بسته بودند و يك شال داشتند و بیلو فهمید آنهایی که شال دارند مقامشان بزرگتر است و در سلسله مراتب عضویت فرقهٔ فراماسونری رتبه‌ای عالتر دارند. فقط سه نفر در آن مجمع دارای پیش‌بند، بدون شال حضور یافته بودند. یکی از آن سه نفر خود بیلو بود و نفر دوم جوانی بیست ساله (به نظر بیلو) به شمار می‌آمد و سومی نزدیک چهل یا چهل و دو سه سال داشت اما از وضع مرد اخیر، بیلو استنباط می‌کرد که وی باید خیلی در جامعهٔ خارج از فرقهٔ فراماسونری، یعنی در زندگی عادی، عالی‌مقام باشد. چند لحظه بعد از اینکه مرد اخیر وارد تالار شد و در جای خود نشست دربی

که قبلاً به نظر بیلو نرسید، روی پایه چرخید و باز شد و مردی وارد تالار گردید و از علایم او بیلو فهمید که از همه بزرگتر و شاید رییس می باشد. آن مرد برای اینکه به طرف جایگاه مرتفع برود، از نزدیک بیلو گذشت و نزدیک بود که بیلو از مشاهده او فریاد بزند، چون دانست آن مرد، کسی است که در شب بعد از روز چهاردهم ژویه، در محل باستیل، بدون اجازه پشت میز او و پی تو نشست و آنگاه صحبت هایی با او کرد.

آن مرد که می توانیم عنوان رییس را روی او بگذاریم بعد از اینکه به جایگاه مرتفع یا مصطبه قدم نهاد، خطاب به حضار چنین گفت: برادران، ما اینک در اینجا مجتمع شده ایم که دو کار را به انجام برسانیم، کار اول مربوط به من است و من باید سه نفر عضو جدید را که ترقی می کنند بپذیرم ولی کار دوم مربوط به من و شماست و من باید شما را از چگونگی اقداماتی که تا کنون شده و نتایجی که به دست آمده مستحضر نمایم تا اینکه بدانید آیا من توانسته ام مأموریتی را که شما به من واگذار کرده بودید انجام بدهم یا نه. برادران، بین من و شما باید همکاری و اعتماد متقابل موجود باشد زیرا تا وقتی که من از شما کسب نور و فیض نکنم و متقابلاً شما از من کسب فیض ننمایید نخواهم توانست که لایق انجام وظیفه ای که به من واگذار شده است باشم. برای اینکه بتوانم اینک سه عضو جدید را بپذیرم از تمام برادران خواهش می شود که از این تالار خارج شوند و به جای دیگر بروند چون هنگام پذیرفتن اعضای جدید غیر از من و رؤسا کسی نباید در اینجا حضور داشته باشد، اما بعد از اینکه مراسم پذیرفتن اعضای جدید خاتمه یافت، همه باید در این مکان مجتمع گردند تا تمام برادران، از اولی گرفته تا آخری گزارش مرا بشنوند و من بدانم که آیا مورد نکوهش قرار خواهم گرفت یا اینکه برادران، از اقدامات من راضی خواهند گردید و مرا در انجام وظایف آینده تقویت خواهند نمود.

مشاهدات ما در يك لژ ... / ۲۵۶۳

بعد از این جملات، دربی دیگر که بیلو بدو از وجود آن بی خبر بود باز شد و چشم بیلو به يك تالار بزرگ دیگر، مانند شبستان يك کلیسای کهنسال افتاد و حاضرین از جا برخاستند و در قفای یکدیگر وارد آن تالار شدند و یکوقت بیلو دید که غیر از رییس و دو نفر دیگر که علامتی اعم از پیش بند یا شال نداشتند کسی در تالار باقی نمانده، چون قبلاً به بیلو تعلیم داده شده بود که وقتی رییس می گوید همه از تالار خارج شوند او باید بماند و بیلو فکر کرد که لابد نظیر این تعلیم را به دو نفر دیگر داده بودند. بیلو و دو نفر دیگر حیرت زده یکدیگر را می نگرستند ولی برحسب تصادف، هر يك از آنها به قدری با دیگری فاصله داشت که نمی توانستند باهم صحبت کنند. این موقع دری که رییس از آن وارد تالار شده بود باز گردید و شش نفر که نقاب بر صورت داشتند ورود نمودند و جلو آمدند تا اینکه سه نفر آنها در طرف راست صندلی رییس و سه نفر دیگر در طرف چپ او، قرار گرفتند.

رییس گفت: نمره های دوم و سوم باید از این جا خارج شوند و فقط نمره اول باقی بماند، زیرا هیچ کس، غیر از رؤسا، نباید بداند که يك عضو جدید که ترقی می کند چگونه پذیرفته می شود. جوان بیست ساله و مرد چهل ساله از تالار خارج گردیدند و به طرف راهرویی که از آنجا وارد تالار شده بودند رفتند. بعد از این که آن دو نفر رفتند رییس صبر کرد تا اینکه آنها دور شوند و سپس خطاب به بیلو گفت: نزدیک بیا. بیلو به رییس نزدیک شد و رییس گفت: نام تو بین افراد عادی چیست؟ مرد کشاورز جواب داد: اسم من فرانسوا بیلو می باشد. رییس گفت: نام تو بین برادران چیست؟ بیلو گفت: من در اینجا به نام «قوت» خوانده می شوم. رییس گفت: تو در کجا با نور معرفت و اخوت آشنا شدی؟ بیلو گفت: در لژ دوستان حقیقت واقع در منطقه سواسون. رییس گفت: چند سال داری؟ بیلو گفت:

هفت سال. البته بیلو طفل نبود که هفت سال داشته باشد ولی ریس از سال ورود او در فرقه فراماسون می‌پرسید و منظورش این بود چند سال است که وی جزو برادران گردیده و در آن فرقه کار می‌کند. بعد ریس گفت: برای چه می‌خواهی بالا بروی و بعین ما پذیرفته شوی تا به تو هم اجازه بستن شال را بدهند؟ بیلو گفت: برای اینکه به من گفتند کسانی که به این درجه می‌رسند از نور حقیقت زیاده‌تر برخوردار می‌گردند.

ریس گفت: آیا معرفتی داری که برای وصول تو به مرتبه بالاتر از توپشتیبانی نمایند؟ بیلو گفت: من هیچ کس را جز آن کس که به من گفت که ممکن است پذیرفته شوم ندارم. بعد از این حرف، بیلو مستقیم ریس را نگرست و فهمانید که منظورش خود اوست. ریس گفت: تو با چه احساساتی وارد این راه که می‌خواهی در آن قدم بگذاری می‌شوی؟ بیلو گفت: احساسات من کینه نسبت به اقویا و ترحم نسبت به ضعفا و حس مساوات است. ریس گفت: ما از کجا مطمئن شویم که تو با این احساسات در راه جدید قدم برخواهی داشت؟ بیلو گفت: ضامن من قول من می‌باشد، زیرا هرگز دروغ نگفته و خلف وعده نکرده‌ام. ریس گفت: چه شد که تو خواهان مساوات شدی؟ بیلو گفت: چون از لحاظ اجتماعی در مراتب پست جامعه هستم به فکر افتادم که با دیگران باید مساوی باشم. ریس گفت: چه عاملی سبب شد که تو نسبت به اقویا کینه پیدا کنی؟ بیلو گفت: این جزو اسرار من است ولی تو از این راز آگاه هستی و مرا مجبور مکن رازی که حتی خود می‌ترسم نزد خویش تکرار نمایم بروز بدهم.

ریس گفت: آیا قول می‌دهی که خود در راه برقراری مساوات قدم برداری و آنچه را که اطراف تو است، در حدود قوه‌ات به طرف مساوات ببری؟ بیلو گفت: بلی. ریس گفت: آیا قول می‌دهی که در حدود توانایی خود هر مانع را در سر راه آزادی فرانسه و نجات دنیا مرتفع نمایی؟ بیلو

مشاهدات ما در يك از... / ۲۵۶۵

گفت: بلی. رئیس گفت: آیا تودر گذشته تعهداتی بر عهده گرفته‌ای که منافی با روش جدید تو است و آیا حاضر هستی که این تعهدات را برای پیروی از روش جدید لغو نمایی؟ بیلو گفت: من هر گونه تعهدی را که منافی با روش و تصمیم جدید من باشد لغو خواهم کرد. رئیس خطاب به شش نفر که طرفین او حضور داشتند گفت: برادران، معرف این شخص من هستم و من به او گفتم به اینجا بیاید تا اینکه جزو ما شود و نور بیشتری از منبع معرفت بر او بتابد. این مرد تا امروز نشان داده که به عهد خود وفادار است و برای پیشرفت انقلاب نیز زحمت کشیده و من یقین دارم که در آینده نیز به عهد خود وفا خواهد کرد و ضمانت روش او را در زمان حال و آینده می‌نمایم.

رؤسای ششگانه گفتند: اگر چنین است ما هم با پذیرفتن او در بین خودمان موافق هستیم. رئیس گفت: آیا شنیدی که رؤسا چه گفتند؟ آنها حاضرند که پیشنهاد مرا بپذیرند و تو را با يك مرتبه بالاتر در بین ما قبول کنند، اکنون بگو آیا حاضر هستی که سوگند یاد نمایی یا نه؟ بیلو گفت: بلی، شما متن سوگند را بگویید تا من تکرار کنم و قسم بخورم که همواره نسبت به هدف خود وفادار خواهم بود. رئیس دست خود را بلند کرد و با صدایی شمرده و باشکوه متن سوگند را چنین بر زبان آورد: «من به حضرت مسیح که به چهار میخ کشیده شده سوگند یدامی کنم که تمام علایقی که مرا به پدر، مادر، برادر، خواهر، زن، معشوقه، فرزند، دوست، غمخوار و آنهایی که به من نیکی کرده‌اند وصل می‌نماید، قطع کنم و از هر کس که به جهتی، با اراده یا بدون اراده، مدیون او هستم، آن دین را ندیده بگیرم».

بیلو با طمأنینه و اعتقادی بیش از آنچه رئیس انتظار داشت متن سوگند را تکرار می‌کرد و رئیس گفت: از این ساعت به بعد تو از قید هر گونه

تعهد و وفاداری آزاد هستی و نباید به هیچ کس اعم از بزرگ یا کوچک، شاه یا افراد عادی وفادار باشی و برعکس باید تمام قوای خود را صرف وفاداری نسبت به مرام خود نمایی و باز باید سوگند یاد کنی که هر چه را می شنوی، یا فکر می کنی، یا کشف می نمایی اعم از اینکه مسموعات و اکتشافات تو ارادی یا غیر ارادی باشد، به ریس خود در این اتحادیه بگویی. بیلو باز سوگند یاد کرد. ریس گفت: سوگند یاد کن که در به کار بردن آهن و زهر و آتش، برای محو کسانی که می خواهند حقیقت را پایمال نمایند تردید به خود راه نخواهی داد و هر کس را که مخالف و دشمن می باشد، در صورت لزوم بدون ترحم از بین خواهی برد. بیلو باز قسم خورد و عهد کرد که در این راه، دشمنان را بدون رحم و عاطفه محو کند. ریس که دیگر با بیلو کاری نداشت گفت: دیگر من به تو زحمت نمی دهم و امیدوارم که در پناه پدر و پسر و روح القدس، تعهداتی را که بر عهده گرفته ای به خوبی انجام بدهی.

در بی که به طرف تالار دیگر گشوده می شد باز گردید و بیلو رفت و به سایرین ملحق گردید و ریس بانگ زد: نمره دوم بیاید. پرده ای که تالار را از راهرو جدا می نمود تکان خورد و جوانی بیست ساله که لباسی سیاه پوشیده بود مقابل ریس و شش نفر از رؤسای دیگر قرار گرفت. به طوری که گفتیم آن جوان، بیست یا بیست و دو سال داشت ولی آن قدر پوست بدن و صورتش سفید بود که هر گاه کسی ناگهان او را می دید تصور می کرد زنی است که لباس مردانه پوشیده و موی سر را مانند مردان آراسته است. آن جوان يك كراوات بزرگ به گردن داشت که در آن دوره هیچ کس گره كراوات را آن قدر درشت نمی بست. از قامت بلند و شانه های عریض او آثار قوت نمایان می گردید اما جمجمه ناموزون و نامنظم، آن اثر نیکوی حاصل از مشاهده اندام و شانه ها را زایل می نمود.

مشاهدات ما در يك لڑ... / ۲۵۶۷

آنهايي که در طب بصيرت داشتند مي دانستند که سفيدی خيره کننده پوست بدن آن جوان طبيعي نمی باشد بلکه وی مبتلا به مرض مخصوصی است که پوست بدنش را آن گونه سفید کرده و دیگر اینکه با وجود جوانی از رفتار و قیافه و تکلم آن جوان طوری آثار برودت و غربت مشهود می گردید که به مثل اینکه وی از ابنای بشر نمی باشد و از دنیای دیگر به کره خاك آمده است.

رییس قبل از اینکه شروع به سؤالات از آن جوان بکند چند لحظه با قدری دقت او را نگریست، ولی جوان بدون اینکه پلک بر هم بزند رییس را می نگریست و بعد رییس گفت: اسم تو در بین مردم عادی چیست؟ جوان جواب داد: نام عادی من آنتوان سن ژوست می باشد. رییس گفت: نام تو در بین احباب چیست؟ جوان گفت: اسم من در بین احباب فروتنی است. رییس پرسید: در کجا تو از منبع نور کسب فیض کردی؟ جوان گفت: در لڑ موسوم به بشر دوستان واقع در شهر لائون. رییس سؤال کرد: چند سال داری؟ جوان در جواب گفت: پنج سال. رییس سؤال کرد: برای چه قصد داری که خود را بالا ببری و در بین ما جا بگیری؟ جوان گفت: برای اینکه فطرت بشر حکم می کند که انسان خود را بالا ببرد چون در ارتفاعات، هوا صاف تر و لطیف تر و خورشید درخشنده تر است.

رییس گفت: آیا مرشد و مرادی داری؟ جوان گفت: مراد و مرشد من، فیلسوف بزرگ ژنو و عاشق طبیعت ژان ژاک روسو می باشد. رییس گفت: آیا تو دارای معرف هستی؟ جوان گفت: بلی، معرف من روبسپیر بزرگ و روبسپیر کوچک است. رییس گفت: تو که می خواهی خود را به مرتبه فوقانی برسانی با چه احساساتی میل داری در آن مقام قدم برداری؟ جوان گفت: من با ایمان کامل در این راه قدم برمی دارم. رییس پرسید: این راه باید به کجا منتهی شود و برای فرانسه و دنیا چه فایده داشته باشد؟ جوان

گفت: این راه باید سبب آزادی فرانسه گردد و دنیا را هم از قید آزاد نماید. ریس گفت: برای حصول این آرزو چه خواهی داد؟ سن ژوست گفت: چون غیر از جان خود چیزی ندارم برای حصول این آرزو جان خود را فدا می‌کنم. ریس گفت: آیا تعهد می‌کنی که تمام قوای خود را به کار اندازی که این آرزو جامه حقیقت بپوشد و آیا تعهد می‌کنی که تمام اطرافیان خود را واداری که در راه حصول این منظور بکوشند؟

جوان گفت: بلی، از صمیم قلب. ریس گفت: تو باید بدانی راهی که اکنون وارد آن می‌شوی راهی است طولانی و خطرناک و دارای تعهدات سنگین و مبادا در گذشته قیود و تعهداتی را برگردن گرفته باشی که با تعهدات این جای تو مخالف باشد. جوان گفت: اولاً من در گذشته تعهداتی را برگردن نگرفته‌ام و ثانیاً هر تعهدی که کرده باشم در قبال عهد و میثاق جدید من بدون ارزش خواهد بود و به آنها پشت پا نخواهم زد. ریس خطاب به شش نفر دیگر گفت: آیا شنیدید که این برادر چه می‌گوید؟ آنها گفتند: بلی. ریس گفت: آیا او را برای ترقی صالح می‌دانید و تصویب می‌کنید که یک درجه ترقی نماید؟ آن شش نفر گفتند: بلی. ریس روی خود را به طرف جوان کرد و گفت: اینک آیا حاضر هستی که سوگند یساکنی؟ سن ژوست گفت: بلی. آنگاه ریس کلمه به کلمه سوگند نامه‌ای را که برای بیلو خوانده بود برای جوان مزبور تکرار کرد و وی بعد از ادای سوگند مانند نمره اول، بیلو، از آن تالار خارج شد. ریس قدری صبر کرد تا سن ژوست خارج شود و بعد گفت: نمره سوم بیاید.

پرده بالا رفت و مردی که گفته شد چهل سال از عمرش می‌گذشت قدم به تالار گذاشت. قیافه آن مرد دارای اثری برجسته نبود که در بیننده اثر نماید و از قیافه‌های عادی و مبتدلی محسوب می‌گردید که انسان همین که دید ممکن است بعد از نیم ساعت فراموش نماید ولی از کسوت او آثار

مشاهدات ما در يك لژ... / ۲۵۶۹

ثروت و تعین به نظر می‌رسید و دیگر اینکه هر کس او را می‌دید می‌فهمید اصرار دارد که از حیث رفتار و لباس شبیه به انگلیسها باشد. یگانه چیزی که غیر از این موضوع، از آن مرد در حافظهٔ بیننده باقی می‌ماند اینکه تردید داشت و وقتی می‌خواست راه برود یا حرف بزند یا حرکتی نماید دچار تردید می‌گردید. رئیس گفت: نزدیک بیا و آن مرد به میز رئیس نزدیک شد و رئیس پرسید: اسم تو در بین خلق عادی چیست؟ آن مرد جواب داد: لویی فیلیپ ژوزف - دوک دورلثان. رئیس پرسید: در بین احباب چه نامی داری؟ آن مرد جواب داد: مساوات. رئیس گفت: تو در کجا توانستی از منبع نور مستفیض شوی؟ دوک دورلثان جواب داد: در لژ مردان آزاد واقع در پاریس. رئیس گفت: چند سال داری؟ دوک دورلثان اشاره‌ای کرد که رئیس از آن چنین فهمید «چون من از اعضای قدیمی فرقهٔ فراماسون هستم، سن ندارم و لزومی ندارد که سن مرا پرسید». رئیس گفت: برای چه می‌خواهی وارد جرگهٔ ما بشوی؟ دوک دورلثان گفت: من تا امروز، بین مردان بزرگ زندگی می‌کرده‌ام که دارای شأن و عنوان بودند ولی از این پس می‌خواهم که بین انسانهای واقعی زندگی نمایم و لو اینکه عنوان و شأن ظاهری نداشته باشند. من تا امروز بین دشمنان زندگی می‌کردم و از امروز می‌خواهم بین احباب و برادران زندگی کنم. رئیس گفت: آیا برای اینکه ترقی نمایی معرف هم داری؟ دوک دورلثان گفت: بلی، دارای دو معرف هستم که یکی از آنها نفرت و دیگری کینه است. رئیس گفت: هدف تو از ترقی چیست و چرا می‌خواهی که جزو برگزیدگان باشی؟ دوک گفت: برای اینکه آرزو دارم که انتقام بکشم. رئیس گفت: از که می‌خواهی انتقام بکشی؟ دوک گفت: از آن کس که مرا تحقیر کرده و حاضر نشده است که شخصیت مرا محترم بشمارد باید انتقام بکشم. رئیس گفت: برای حصول به این منظور چه خواهی کرد؟ دوک گفت: برای اینکه به مقصودم برسم ثروت خود را فدا خواهم کرد و علاوه بر

ثروت حاضریم که جان و حتی شرافت خود را فدا نمایم.

رییس گفت: آیا تو تعهداتی در گذشته بر عهده نگرفته‌ای که مانع از انجام این منظور باشد؟ دوک گفت: من در گذشته تعهدات زیاد کردم اما از دیروز تمام تعهدات خود را لغو نمودم. رییس خطاب به شش نفر دیگر گفت: آیا شنیدید که این مرد چه می‌گوید؟ آنها گفتند: بلی. رییس گفت: آیا او را می‌شناسید و می‌دانید که کیست؟ رؤسای شش گانه سر تکان دادند یعنی او را می‌شناسیم. رییس گفت: آیا حاضر هستید که او را در بین خودتان بپذیرید؟ آنها گفتند: اگر سوگند یاد نماید بلی. رییس گفت: آیا می‌دانی سوگندی که باید یاد کنی دارای چه مضمونی است؟ دوک گفت: نه، ولی اگر شما آن را بگویید من یاد خواهم گرفت و تکرار خواهم کرد. رییس گفت: این سوگند برای تو خیلی خطرناک می‌باشد. دوک گفت: هر قدر خطرناک باشد از توهمین‌هایی که بر من وارد آمده است خطرناک‌تر نیست.

رییس گفت: چون ما می‌دانیم که اجرای مضمون این سوگند شاید برای تو خیلی مشکل باشد درباره‌ی تو قایل به استثناء می‌شویم، یعنی بعد از اینکه سوگند یاد کردی، اگر دیدی که نمی‌توانی به آن عهد وفا کنی، حاضریم موافقت نمایم که تو قول و قسم خود را پس بگیری و بروی. دوک گفت: بگویید که این سوگند چیست ولی هر چه باشد من آن را مسترد نخواهم داشت. رییس در مورد دوک قایل به یک استثنای دیگر هم شد و آن اینکه ردیف جملات سوگندنامه را تغییر داد و از فراز دوم مربوط به آهن و آتش و زهر خواند و چنین ادا کرد: سوگند یاد می‌کنم که آهن و زهر و آتش را محترم بشمارم و بدانم که آنها وسایل سریع و مطمئنی هستند که به آن وسیله می‌توان سطح زمین را از وجود آنهایی که می‌خواهند حقیقت را پست کنند و از دست ما افراد بشر بگیرند مصفی نمایم. دوک با صدایی محکم گفت: سوگند یاد می‌کنم. رییس گفت: سوگند یاد کن که هر گونه

مشاهدات مادر يك لڑ... / ۲۵۷۱

رابطه‌ای که تو را هنوز به پدر، مادر، برادر، خواهر، زن، فرزندان، نریشاژها، دوست، آشنا و کسانی که خدمتی به تو کرده‌اند مربوط می‌نماید قطع کنی؟ سوگند یاد کن که هر گونه رابطه را با کسانی که تو عهد کردی نسبت به آنها وفاداری کنی قطع نمایی.

دوكدورلثان قدری مردد ماند و حتی قطرات عرق روی صورت او نشست و رییس گفت: دیدی که به تو گفتم تعهدی که باید برگردن بگیری سنگین است. اما دوكدورلثان بر تردید خود غلبه نمود و مانند کسی که می‌خواهد طوری سوگند یاد نماید که نتواند زیر آن بزند، به جای اینکه بگوید سوگند یاد می‌کنم کلمه به کلمه چنین گفت: من سوگند یاد می‌کنم که تمام علایقی که مرا هنوز به پدر، مادر، برادر، خواهر، زن، بچه، مخدوم، خادم، خویشاوند، معشوقه، شاه، رعیت و غیره مربوط می‌کند قطع کنم و دیگر نسبت به کسی وفاداری ننمایم و خود را خادم و فرمانبردار او ندانم. رییس نظر به شش نفر نقابدار انداخت و آنها با حرکات سر سوگند دوک را تصویب نمودند ولی از چشمهای آنان زیر نقاب، برق می‌درخشید و بعد رییس خطاب به دوک گفت:

لویسی فیلیپ ژوزف - دوكدورلثان، از این ساعت تو دیگر مقید به قولی که بر حسب سوگند خود جهت وفاداری به میهن و قوانین مملکتی داده‌ای نیستی بلکه باید بر طبق سوگند جدیدی که اینک یاد کردی رفتار نمایی. ولی این را هم بدان که هر گاه به ما خیانت کنی، در هر نقطه که باشی و هر قدر که برای حفاظت خود بکوشی، بالاخره کارد نامریی و انتقام گیرنده ما تو را از پا در خواهد آورد و اینک تو را به پدر و پسر و روح القدس می‌سپارم که بتوانی در آینده به وظایف خود عمل نمایی. رییس با دست اشاره‌ای کرد و دوک را مرخص نمود و دوكدورلثان مانند اینکه بار سنگینی بیش از میزان طاقت خود بلند کرده آهسی عمیق کشید و پاهای خود را که

گو. بسی، در زمین فرو رفته بود به حرکت درآورد و از اطاق خارج شد و
هنگامی که به طرف تالار دیگر می رفت با خود می گفت: اینك امیدواری
دارم که می توانم انتقام بکشم. آری، بعد از این می توانم انتقام بکشم.

۱۲۷

گزارش اعمال گذشته

وقتی که کاگلیوسترو (چون رئیس آن مجمع همانا کاگلیوسترو بود) با آن شش نفر تنها ماند قدری به آهستگی صحبت کردند و بعد کاگلیوسترو گفت تمام اشخاصی که در اطاقهای اطراف هستند به استثنای خدمه و مأمورین و نگهبانان وارد شوند.

کسانی که در تالار دیگر، دسته به دسته یا دو به دو صحبت می کردند وارر اطاق شدند و کاگلیوسترو مثل کسی که به قیمت وقت واقف است و می داند که نباید وقت را از دست داد بدون تأخیر گفت: برادران، بیست سال قبل از این در بالای کوه صاعقه، واقع در نزدیکی رودخانه رن، ما اجتماعی داشتیم و آیا در بین شما احباب که اکنون در اینجا حضور دارید، کسانی هستند که بیست سال قبل از این در آن مجمع حضور داشته اند و در

صورتی که چنین است خواهش می‌کنم کسانی که بیست سال قبل در مجمع کوه صاعقه بودند دستها را بلند کنند. پنج شش نفر از حاضرین دستها را بلند کردند و گفتند که ما در آن مجمع حضور داشتیم. کاکلیسو ستر و گفت: همین کافی است و من در حضور همین چند نفر که در مجمع نخست حضور داشتند گزارش اعمال گذشته را می‌توانم به اطلاع حضار برسانم و از بصیرت و سوابق آنها گواهی بخواهم و دیگران که در مجمع اول حضور داشته‌اند، یا زندگی را بدرد گفتند یا اینکه در اطراف دنیا، مشغول سعی برای پیشرفت مرام عمومی می‌باشند.

بیست سال قبل، این ایده‌آل که ما در صدد تحقق آن هستیم تازه شروع شده بود و روشنایی تابناکی که امروز بر ما می‌تابد، تازه از افق مشرق سر بدر آورده، درخشنده‌گی نداشت و ابرهای تیره، نمی‌گذاشتند که این روشنایی به همه جا بتابد و لذا مردم تصور نمی‌کردند که ما بتوانیم در انجام منظور، پیشرفت حاصل نماییم و فقط بعضی از دیده‌های تیزبین که استعداد رؤیت آینده را داشتند می‌توانستند بفهمند که بالاخره ما به موفقیت خواهیم رسید.

بیست سال قبل در مجمع نخست، من گفتم که به‌چه دلیل مرگ که همانا فراموشی حوادث و ازمنه گذشته است شامل حال من نمی‌شود و چگونه من همواره زنده هستم، و گرچه سی و دو مرتبه کالبد مرا در قبر گذاشتند ولی هر مرتبه روح جاوید من، به کالبد دیگری حلول کرد و زندگی را که برای اوتامام نشده بسود ادامه داد و چون من موفق گردیدم که این عمر طولانی را بکنم توانستم از تجربیات بسیار برخوردار گردم و از مدتی قبل از زمان حضرت مسیح، در چگونگی وضع زندگی مردم مطالعه نمایم و ببینم که چگونه مردم رفته‌رفته ترقی کردند و کلام حضرت مسیح که مردم را بشارت به رستگاری می‌داد به عمل نزدیک شد و مردم که بدو آورده بودند مبدل به

گزارش اعمال گذشته / ۲۵۷۵

رعیت گردیدند که يك مرحله بالاتر و آزادتر از بردگی است و از بردگی، به این مرحله که امروز می بینیم رسیده اند و این مرحله، گرچه آزادی نیست، ولی مقدمه آزادی می باشد زیرا اکنون مردم می فهمند که باید آزاد باشند و میل دارند که به آزادی برسند. همان طور که شبها، ستارگان در آسمان، یکی بعد از دیگری پدیدار می گردند اما قبل از طلوع روز - طلوع خورشید جهان تاب - خاموش می شوند، در این مدت طولانی، ملل و اقوام کوچک اروپا در صدد برآمدند که آزاد بشوند ولی نتوانستند به خورشید جهان تاب آزادی که تمام دنیا را منور می کند برسند و قبل از آن، خاموش شدند یا اینکه نوری ضعیف را حفظ کردند.

این ملل و اقوام عبارت بودند از رومیها و سکنه جمهوری و نیز و مردم فلورانس و سویس و ژن و لوکسر و آرزو وعده ای از شهرهای جنوب اروپا، که به واسطه مقتضیات طبیعی و گرمی هوا، در آنجا گلها زودتر می رویند و میوه ها زودتر می رسند و گویی به همین جهت در آنجا، آزادی زودتر آشکار شد. اما بسیاری از این اقوام و ملل آزادی خود را از دست دادند و نتوانستند با حریت زندگی کنند و آن چند ملت هنوز که دارای آزادی و رژیم جمهوری می باشند، عیبی بزرگ دارند و آن این که آزادی بعضی از آنها توأم با حکومت اشرافی و بعضی دیگر نیمه آزاد و نیمه دارای رژیم استبداد هستند. مثلاً ژن که امروز يك جمهوری است و توانسته رژیم جمهوری خود را حفظ نماید يك جمهوری اشرافی به شمار می آید به دلیل اینکه سکنه این کشور كوچك، در داخل مملکت خود يك فرد عادی هستند که مطیع قوانین می باشند ولی همین که از حدود کشور كوچك خود خارج شدند جزو اشراف به شمار می آیند و خود را بالاتر از دیگران می دانند و حاضر نیستند که با عامه خاق، مساوی باشند.

در بین جمهوریهای اروپا که امروز باقی مانده و توانسته اند که آزادی

خود را در قبال اتحادیه و منافع سلاطین اروپا حفظ کنند فقط مملکت سوئیس است که دارای رژیم دموکراسی می باشد و هر یک از ولایات آن آزاد هستند ولی این کشور کوهستانی طوری از اروپا دور افتاده و در خود فرو رفته، که دموکراسی سوئیس نمی تواند کمکی به توسعه آزادی در قاره اروپا بنماید. این بود که ما، از کشور سوئیس امیدی نداشتیم چون می دانستیم که نمی توانیم به اتکال آن به آزادی برسیم. ما نیازمند یک مملکت بزرگ بودیم که از دیگران آزادی را نگیرد، بلکه خود او به دیگران آزادی بدهد. ما محتاج به یک ماشین محرك نیرومند بودیم که بتواند اروپا را تکان بدهد و دنده اروپا، درون دنده آن ماشین قوی بیفتد و ماشین مزبور اروپا را به تکان در آورد، تا اینکه اروپا بعد از اینکه از نور آزادی روشن گردید، به نوبه خود دنیا را منور نماید. زمزمه ای از تصدیق و تحسین از حضار برخاست و کاغلیو سترو این چنین ادامه داد:

من روی خود را به سوی کردگار کردم تا از او مدد بگیرم زیرا خداوند خالق همه چیز و قوه محرك هر حرکت و مصدر هر پیشرفت و ترقی می باشد و دیدم که خداوند به سوی کشور فرانسه اشاره می فرماید. چرا خداوند به سوی کشور فرانسه اشاره می فرمود؟ برای اینکه فرانسه مناسب داشت که گاهواره آزادی و مصدر آن باشد. فرانسه کشوری بود کاتولیکی مذهب، که مردم آن از قرن دوم میلادی این مذهب را پذیرفتند و از قرن یازدهم دارای ملیت شدند و از قرن شانزدهم مبدل به ملتی واحد گردیدند در صورتی که هنوز در اروپا جماعات بزرگ بالغ بر میلیونها نفر هستند که یک ملت واحد به شمار نمی آیند. فرانسه مملکتی بود که خالق، آن را دختر ارشد خود نامید^۱ و شاید از این جهت آن را دختر ارشد خود نامید تا این

۱. معروف است که پاپ که رییس مذهب کاتولیکی می باشد می گوید فرانسه دختر ارشد من است و علت اینکه آن را دختر خود (نه پسر خویش) نامیده این می باشد

که در روز مقتضی، بتواند این دختر را، مانند پسر ارشد خود حضرت مسیح، برای نجات بشریت روی صلیب فدا نماید.

علاوه بر جهات مذکور، فرانسه مملکتی بود که هر نوع حکومت از قبیل حکومت سلطنتی و ملوک الطوائفی و اشرافی در آن به وجود آمد و فقط حکومت دموکراسی در آن به وجود نیامد، به همین جهت ما به راهنمایی خداوند متعال به فکر افتادیم که فرانسه باید زودتر از سایر کشورهای اروپا آزاد بشود. اگر شما نظری به اوضاع فرانسه در بیست سال قبل بیندازید متوجه می شوید که اقدام ما، يك تهور بزرگ بود که اگر به ایمان تزلزل ناپذیر ما اتکا نداشت، پیشرفت نمی کرد. زیرا همه چیز با ما مخالفت می نمود و حتی بعضی از آنهایی که فکری روشن داشتند و علاقمند به آزادی بودند، تصور نمی نمودند که فرانسه نایل به آزادی شود. بیست سال قبل در فرانسه پادشاهی بی اراده و تن پرور و عباش سلطنت می کرد که می کوشید اصول حکومت جد خود، لویی چهاردهم را برای اینکه بتواند به عباشی و تن پروری ادامه دهد حفظ نماید.

بیست سال قبل مملکت فرانسه، در دوره سلطنت لویی پانزدهم، بعین مانند دوره لویی چهاردهم اداره می شد، یعنی شاه قادر مطلق بود و اعیان و اشراف تمام امتیازات را به خود اختصاص داده بودند و دسترنج ملت فقط صرف وسیله راحتی و تعیش اشراف و امنای دولت می گردید. پادشاه فرانسه و به تبعیت از او عده ای از اشراف مملکت، می توانستند در يك لحظه شما را غنی یا فقیر، نیک بخت یا بد بخت، محبوس یا آزاد کنند و حتی می توانستند در يك لحظه جان شما را بگیرند و شما را نابود نمایند. پادشاه فرانسه، سه نوه داشت و قرار بود که یکی از آنها بعد از وی پادشاه بشود و

که کلمه فرانسه، یعنی کشور فرانسه در زبان فرانسوی مؤنث است و می گویند «لافرانس» و «لا» در اول کلمه علامت تأنیت است - مترجم.

از قضا ولیعهد شاه، طوری مورد توجه بود که اگر مردم را آزاد می گذاشتند که پادشاهی برای خویش انتخاب نمایند او را انتخاب می کردند. چون می گفتند که وی نیک فطرت و بی غرض و عادل و تحصیل کرده و تقریباً فیلسوف است، و برای اینکه کینه دیرینه بین اطیش و فرانسه که باعث آن، دعاوی ارضی بود و آن هم از سرچشمه ادعای سلاطین هر يك از دو مملکت، از روی میراث پدران تولید می شد، از بین برود و دیگر سلاطین این دو مملکت به طمع تصاحب ولایاتی که آن را جزو ارث اجداد خود می دانستند باهم نجنگند تصمیم گرفتند که دختر ملکه اطیش را به نوه پادشاه فرانسه که ولیعهد مملکت بود بدهند.

ماری ترز ملکه اطیش که سیاستمدار بزرگی بود می دید که در اروپا فقط دو سلطنت بزرگ وجود دارد که یکی از آنها نیمه غربی اروپا را تا ساحل اقیانوس اطلس و دیگری نیمه شرقی اروپا را تا ساحل دریای سیاه تصرف کرده و می اندیشید که اگر این دو سلطنت به وسیله وصلت، باهم دوست شوند دیگر جنگی در اروپا بین آنها تولید نمی شود. ملاحظه کنید، این سیاست می بایست فرانسه را بکلی از جنگ مصون و در نتیجه مقتدرترین دولت مغرب اروپا نماید یعنی فرانسه مقتدرترین حکومت استبدادی مغرب اروپا بشود، و درست در همین موقع ما تصمیم گرفتیم که ملت فرانسه را آزاد کنیم ولی لازم بود که شخصی قدم به جلو بگذارد و وارد این کنام شیران که مبارزه با این حکومت و رژیم استبدادی نیرومند است بشود و من این وظیفه را برعهده گرفتم و قدم به جلو نهادم. من می دانستم که این يك کار آسان نیست و به همین جهت برطبق نقشه ای که کشیدم فکر کردم که مبارزه ما باید سه مرحله داشته باشد.

در آن موقع بعضی از افراد و مؤسسات با نگرانی از من پرسیدند که چقدر طول می کشد تا اینکه ما به مقصد نهایی برسیم و من در جواب گفتم

که مرحله اول کار ما بیست سال طول می کشد. جواب من باعث اعتراض آنها شد و مدت بیست سال را خیلی طولانی دانستند زیرا وارد در مشکلات کار نبودند. با اینکه مدت بیست قرن ملت فرانسه و سایر ملل اروپا، در حال بردگی و رعیتی می زیستند، این دو هزار سال در نظر آنها طولانی نبود ولی وقتی من گفتم برای وصول به اولین سر منزل آزادی بیست سال وقت لازم است به نظرشان طولانی جلوه کرد. کاگیوسترو قدری سکوت نمود و نظر به اطراف انداخت و دید که گفته او، سبب شد که حضار تبسمهای تحقیرآمیز، نسبت به کسانی که بیست سال را زیاد می دانستند می نمایند و بعد گفت: بالاخره من موفق شدم که از برادران خودمان بیست سال مهلت بگیرم و شعار آنها را سه حرف «ل - پ - د» یعنی «للیا - پدی - بوس - دسترو»^۱ قرار دادم و خود شروع به کار کردم و به آنها هم گفتم شروع به کار کنید. برای آغاز کار، من وارد فرانسه گردیدم و همه جا از سرحد کشور تا پاریس، از زیر طاقهای نصرت و گلپایی که در قدم عروس سلطنتی فرانسه می ریختند گذشتم زیرا من در قفای ماری آنتوانت دختر ملکه اطریش و عروس دربار فرانسه وارد این کشور شدم.

مردم فریاد می زدند زنده باد ولیعهد و زنده باد ملکه کوچک یا زنده باد ملکه آینده و امیدواری مردم در این بود که این عروس و داماد جوان که هر دو خواهان سعادت ملت هستند دارای فرزند شوند. ولی من تا آنجا که توانستم مانع از به وجود آمدن این فرزند شدم و البته دست حق در این کار با من مساعد بود و من خود به تنهایی نمی توانستم این عمل ودها کار مشکل دیگر را انجام بدهم و سنگهای بزرگ را از پیش پا بردارم و چاله ها را

۱. در آغاز کتاب ژوزف بالسامو معنی این سه کلمه را گفتیم و تذکر دادیم که یعنی «گل زنبق را بایسد از بین برد» و مقصود از «گل زنبق» سلاطین فرانسه هستند زیرا علامت رسمی پرچم آنها گل زنبق بود - مترجم.

هموار نمایم تا اینکه ما به مرحله کنونی برسیم. اینک ای برادران، از شما درخواست می‌کنم که نظری به بیست سال گذشته بیندازید و ببینید که ما در ظرف این مدت چه نتایجی تحصیل کرده‌ایم. در این بیست سال، ما در سنوات اول مانع از این شدیم که زوجه و لیعهد باردار شود و کاری کردیم که لویی شانزدهم با نفرین و لعنت مردم به خاک سپرده شد و در آخرین سنوات حیات، پارلمانهای کشور را علیه خود شورانید. بعد کاری کردیم که بعد از هفت سال که ملکه فرانسه دارای اولاد گردید، مردم منکر شدند که اولاد او از پشت پدرشان باشد و در واقعه گردن بند الماس، لطمه شدیدی به حیثیت ملکه و سلطنت وارد آوردیم.

ما با هر عاملی که سبب تضعیف سلطنت لویی شانزدهم بود موافقت نمودیم و می‌کوشیدیم که او نتواند سیاست ثابتی داشته باشد و کمک می‌کردیم تا وی، وزرای نالایق را روی کار بیاورد و مردان لایق و وطن‌پرست را مایوس و مطرود نماید. بعد سعی کردیم تا مجلس وجوه مملکت تشکیل گردد و از آن مجلس اتاژنرو به وجود بیاید و جدیت نمودیم که مجلس شورای ملی از مجلس اتاژنرو ناشی شود تا بدین وسیله امتیازات دوهزار ساله اعیان و کشیشها از بین برود و عامه ناس دارای امتیاز شوند. اقدامات دیگری که با کمک و سعی ما انجام گرفت عبارت بود از سقوط باستیل و اخراج سربازان خارجی از پاریس و ورسای و از بین بردن امتیازات موروثی اشراف و اصیل‌زادگان و کوچانیدن لویی شانزدهم از ورسای به پاریس و کوتاه کردن دست او از ورسای که مظهر قدرت سلطنت محسوب می‌گردید و منفور کردن اصیل‌زادگان و شاهزادگانی که به خارج کشور مهاجرت کرده‌اند در نظر ملت و رسوا کردن برادر لویی شانزدهم در قضیه محاکمه فاوراس و انعقاد اولین جشن بزرگ روز سقوط باستیل در ۱۴ ژویه سال جاری و تصویب و انتشار قانون اساسی و اعلامیه حقوق

بشر.

ماکاری کردیم که در روز ۱۴ ژوئیه سال جاری، رئیس مجلس شورای ملی نماینده ملت، روی يك صندلی، مشابه با صندلی شاه و در همان ردیف نشست. و اینك اروپا با دقت نگران تحول و انقلاب ما است و سلاطین اروپا گرچه سکوت کرده اند اما بر خود می لرزند. اینك ای برادران، آیا به عقیده شما فرانسه، به مرحله ای رسیده است که ماشین محرك اروپا باشد و دنده اروپا در دنده این ماشین جا بگیرد تا اینکه فرانسه بتواند اروپا را به حرکت در آورد و با نور خود این قاره را روشن نماید؟ حاضرین بانگ زدند: بلی. کاکلیو سترو گفت: برادران، اینك که ما به این مرحله رسیده ایم آیا به عقیده شما می توان که آزادی را به حال خود گذاشت و دست از کار شست و آیا تصور می کنید که تصویب قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر کافی است تا اینکه فرانسه بتواند آزاد باشد و آیا یقین دارید که لویی شانزدهم سوگند وفاداری خود را فراموش نخواهد کرد؟ حضار بانگ زدند: نه، نه، نباید دست از کار شست.

کاکلیو سترو گفت: من هم با شما موافق هستم و می گویم اکنون دومین دوره مجاهدت ما فرا رسیده و در این دوره، ما باید شالوده آزادی و حکومت دموکراسی را قوی کنیم. این اشتباه است اگر تصور نمایم که آمدن سیصد هزار نماینده ملت به پاریس و مسجل شدن وحدت ملی، هدف نهایی است زیرا لویی شانزدهم و دربار او، بعد از يك وقفه موقتی باز شروع به فعالیت خواهند کرد و علیه انقلاب قیام خواهند نمود و بر ماست که کمر را محکم ببندیم و آماده باشیم. البته در دوره ای که در پیش داریم و دومین دوره مجاهدت ما می باشد شاید کسانی دچار تزلزل و تردید شوند و فکر کنند که نور آزادی خاموش می شود. در این دوره شاید ما بر اثر مخالفت دشمنان و حق ناشناسی یا نادانی بعضی او هموطنان و هم مسلکان، دچار

خمنر گردیم و شاید برای مین ما، حوادث غیر منتظره پیش بیاید و به لب مغاک سقوط برسد و شاید در بین ما، کسانی از برجسته‌ترین منورالفکران، در قبال نادانی برخی از هموطنان، یا غرض و جاه طلبی عده‌ای دیگر، از خود پرسند که آیا خطا نکرده و راه را عوضی نرفته‌اند؟ ولی من می‌گویم نه، چنین نیست و هر واقعه‌ای که پیش بیاید شما باید بدانید که ما راه را عوضی نرفته‌ایم و نمی‌رویم و من این را می‌گویم تا همواره، چه در موقع موفقیت و چه در زمان احساس شکست، در گوش شما باشد و بدانید که هر واقعه‌ای پیش بیاید باید این راه را ادامه داد، زیرا راهی که ما یعنی ملت فرانسه پیش گرفته‌ایم تنها برای آزادی فرانسه نیست بلکه به قصد آزادی جهان نیز هست و يك ملت راهنما که مشعل آزادی را به دست گرفته، هرگز نباید فکر کند که اشتباه کرده و راه را به خطا انتخاب نموده است. زیرا در يك جاده طولانی، بسی ناهمواریها و سنگلاخها و سربالایها پیش می‌آید و مرد مسافر نباید در مقابل يك سنگلاخ یا سربالایی از عزم ادامه مسافرت منصرف شود. خداوند تبارك و تعالی که پشتیبان و هادی ما می‌باشد مشیتهایی بزرگ دارد که گاهی بر ما معلوم نیست و شاید لازمه اجرای مشیت خداوند که حتماً آزادی و رستگاری ما می‌باشد این است که ما با مشکلات مواجه شویم تا تجربه بیاموزیم و از خامی بیرون بیاییم و پخته گردیم. ما هرگز نباید بیندیشیم که مشیت خداوند این است که ما را به قهقرا برگرداند و اگر دیدیم که به ظاهر خداوند ما را برمی‌گرداند مانند شوالیه‌های زمان قدیم، که در عرصه مبارزه برمی‌گشتند تا میدان بگیرند و بهتر حمله کنند ما هم باید بدانیم که خداوند می‌خواهد ما با نفسی تازه و عزمی قوی‌تر، حمله کنیم. برادران، مقصد ما به منزله يك چراغ نورانی است که بالای کوهی روشن باشد و ما به طرف آن چراغ می‌رویم و اراضی کوهستانی را برای وصول به چراغ مزبور طی می‌نماییم. در ضمن حرکت، بر اثر اینکه گاهی

گزارش اعمال گذشته / ۲۵۸۳

از دره راه می‌پیماییم آن چراغ از نظرمان محو می‌شود و هنگامی که به ارتفاعات می‌رسیم، چراغ مزبور نمایان می‌گردد ولی هنگامی که وارد دره می‌شویم نباید فکر کنیم که آن چراغ از بین رفته و روشنایی آن ناپدید شده است، و وقتی از دره‌ها و ارتفاعات گذشتیم و به چراغ مزبور نزدیک گردیدیم خواهیم دید که نور آن بیشتر می‌درخشد. آنهایی که برای برقراری آزادی جدیت می‌کنند به شرط اینکه ثبات و استقامت را از دست ندهند، بالاخره به پای چراغ درخشنده‌ای که نور آن نه فقط فرانسه بلکه جهان را منور خواهد کرد، خواهند رسید. بنابراین ای برادران، بیاید بار دیگر هم عهد شویم و سوگند یاد کنیم که ما و فرزندانمان - زیرا گاهی برای برقراری يك اصل بزرگ باید چند نسل پیکار کنند - آری ما و فرزندانمان، از پانزینیم مگر هنگامی که در اروپا و سراسر جهان، اصول سه‌گانه‌ای را که حضرت مسیح گفته و ما امروز به مرحله اول آن رسیده‌ایم برقرار نماییم و این اصول عبارت است از: آزادی، مساوات و اخوت.

گفتار کاگلیوسترو با شور و هیجان عمومی بدرقه شد ولی در وسط فریادهای موافقت، ناگهان صدای مخالفی به گوش رسید که مانند قطرات آب سرد که غفلتاً روی انسان بریزد تولید سرودت و حیرت کرد. چون يك صدای مخالف با لحن سرد و زننده گفت: البته هم عهد شدن و سوگند یاد کردن خوب است ولی قبلاً تو باید به ما بگویی که منظورت از این سه کلمه چیست تا اینکه ما که مریدان تو هستیم بتوانیم برای دیگران آن را توضیح بدهیم. چشمهای تیزبین کاگلیوسترو در وسط جمع متوجه گوینده این کلمات گردید و نگاهش به او دوخته شد و گفت: بسیار خوب، ماکزیمیلین، حال که تو در این خصوص توضیح می‌خواهی گوش بده... و شما هم ای برادران گوش بدهید زیرا توضیحی که من برای او می‌دهم ممکن است که برای همه مفید واقع گردد.

۱۷۸

آزادی، مساوات و اخوت

از سکوت عجیبی که بر آن جمع مسئولی گردید معلوم بود که شنوندگان خود را برای شنیدن مطالبی با اهمیت آماده می کنند و کا گلیو ستر و گفت: من به شما حق می دهم که این سؤال را از من بکنید و بپرسید آزادی چیست و مساوات چه می باشد و اخوت را به چه می گویند.

ما از آزادی شروع می کنیم و می گویم برادران، ما نباید آزادی را با استقلال اشتباه نماییم چون این دو کلمه از حیث مفهوم به هم شباهت ندارند بلکه گاهی مخالف یکدیگر می باشند. زیرا ملتی ممکن است مستقل باشد اما آزاد نباشد و لذا نمی توان گفت هر ملت که استقلال دارد آزادی هم دارد. شما دریافته اید که تقریباً تمام قبایل و مللی که ساکن کوه هستند مستقل می باشند ولی از بین ملل کوه نشین، از ملت سویس گذشته، من ملتی را

آزادی، مساوات و اخوت / ۲۵۸۵

سراغ ندارم که آزاد باشد یا آزادی کامل داشته باشد. هر کس تصدیق می کند که ملت کالابر و کورس و اسکا تلند که در کوه زندگی می کنند استقلال دارند و منطقه صعب الوصول زندگی آنها، مانع از این شده که دول دیگر بتوانند کشور آنها را تصرف نمایند.

اگر يك نفر از ملت کالابر خود را مورد توهین ببیند و يك نفر از ملت کورس تصور کند که به شرافت او هتاکی شده و يك نفر از ملت اسکا تلند دریابد که چشم طمع به منافع او دوخته اند، شخصی که از ملت کالابر است خنجر و آن کس که از ملت کورس است دشنه و آنکه از ملت اسکا تلند است قمر خود را از غلاف بیرون می آورد و دست را بالا می برد و دشمن را مورد ضرب قرار می دهد و دشمن از پا در می آید. چرا این اشخاص سلاح خود را از غلاف بیرون می آورند؟ در جواب می گویم برای اینکه خود را مجبور می بینند که بشخصه، اجرای عدالت نمایند و چرا مجبورند که خود اجرای عدالت کنند؟ در جواب می گویم برای اینکه در مملکت آنها عدالت وجود ندارد به دلیل اینکه در مملکت آنها آزادی نیست. این سه نفر مستقل هستند و بعد از اینکه دشمن را به قتل رسانیدند به کوه پناه می برند و کسی نمی تواند گریبان آنها را بگیرد و به دادگاه بیاورد. آنها مانند روباه که در غارهای کوهستان مستقل است و مثل بز کوهی که در بیشه های کوهستانی استقلال دارد و مثل عقاب که در قلل شامخ جبال، مختار نفس خود می باشد، می توانند غارها و بیشه ها و قلل کوه را عرصه استقلال خویش بدانند. روباه و بز کوهی و عقاب با استقلالی که دارند در منطقه کوهستانی، بدون توجه به حوادثی که در پای کوه، در شهرها و قصبات اتفاق می افتد روزگار خود را می گذارند و غریزه آنها حکم می کند که دور از جامعه پای کوه باشند و به تنهایی بسر می برند.

در پای کوه، مدنیت هایی مانند تمدن هندوستان و مصر و ایران و

آسیای صغیر و یونان و غیره به وجود آمد که به وسیله علوم و صنایع ظریفه و مذاهب و ادبیات و رسوم خویش، نوری به وجود آوردند که بر دنیا تابید و آن نور سبب پیدایش تمدن جدید شد ولی این علوم و صنایع ظریفه و مذاهب و غیره، با اینکه فاصله‌ای زیاد با غارها و بیشه‌ها و قلل کوه نداشتند به سراغ روباه و بسزکوهی و عقاب و سایر جانوران کوهستان نرفتند و جانوران مزبور هم توجهی به آن علوم و تمدن‌ها نکردند. آنها می‌دیدند که پای کوه علوم جدید به وجود می‌آید ولی نسبت به آن بی‌اعتناء ماندند و بعد می‌دیدند که مللی به وجود می‌آیند و رشد می‌کنند و از بین می‌روند ولی از این آمد و رفت پندی نیندوختند و ترقی نکردند. زیرا هدف زندگی آن موجودات مستقل محدود بود و آنها فقط می‌خواستند بخورند و بخواهند و حیات خود را در قبال خطر جانوران دیگر با هم منع خود حفظ کنند.

آنها که مستقل بودند فقط از غریزه حفظ حیات که فطرت هر جانور است اطاعت می‌کردند و به تنهایی زندگی می‌نمودند ولی خداوند که به نوع بشر هوش و عقل اعطا کرده به‌وی این مزیت را داده که تنها زندگی نکند و افسراد، دور هم جمع شوند و زندگی اجتماعی داشته باشند. اگر بشر فقط از غریزه پیروی می‌کرد باید مثل جانوران کوهستانی به تنهایی زندگی کند ولی بر اثر پیروی از عقل دور هم جمع شد و تشکیل خانواده و قبیله و ملت را داد. امروز هم کسی که تنها است و خود را از دیگران جدا می‌کند می‌تواند استقلال داشته باشد اما قادر به تحصیل آزادی نیست، در صورتی که افراد مجتمع و آنهایی که جامعه و ملتی را تشکیل می‌دهند حق دارند که از آزادی برخوردار شوند.

آزادی

آزادی مثل طلا و آهن نیست که به خودی خود در طبیعت وجود

آزادی، مساوات و اخوت / ۲۵۸۷

داشته باشد و ما آن را برداریم و استفاده کنیم. آزادی مانند گل اهلی است که باید آن را تربیت کرد و آب و شوره داد تا اینکه شکوفه آن شکفته شود و دماغ را معطر نماید. برای استفاده از طلا و آهن شما مجبور نیستید که زحمت بکشید و آن را به وجود بیاورید زیرا در طبیعت ساخته و آماده، حاضر است ولی برای استفاده از گل سرخ و یاسمن باید فن گلکاری را دانست و زحمت کشید. آزادی در طبیعت هم هست و هم نیست. آزادی هست برای اینکه بوته یا بذر آن وجود دارد ولی تا بوته آزادی را تربیت نکنیم و بذر آن را نکاریم و مواظبت نماییم گل یا میوه نخواهد داد.

آزادی عبارت از حقی است که هر کس دارد تا بتواند آزادانه برای منافع خود و آسایش خویش و وسایل رضایت خاطر شخصی و جهت تفریح و تعیش فردی، هر کاری دلش خواست بکند و هر جا که خواست برود مشروط بر اینکه اقدامات او به منافع و آسایش و رضایت خاطر و تفریح و تعیش دیگری لطمه وارد نیاورد. بنابراین بر خلاف آنچه برخی تصور می کنند آزادی این نیست که انسان هر کار که دلش خواست بکند و هر چه که میل کرد بگوید و هر نوع سلیقه را که مایل است ابراز نماید چون ممکن است که باعث اذیت و رنجش و توهین به دیگران شود. با این تعریف آزادی عبارت از این است که هر کس يك قسمت از آزادی فردی خود را محدود نماید تا اینکه دیگران هم دارای آزادی باشند. اگر هر کس يك قسمت از آزادی خود را محدود کند از این محدودیت يك سرمایه به وجود می آید که آن سرمایه، همانا صندوق عمومی است و هر کس می تواند از آن صندوق عمومی به قدر رفع احتیاج خویش بدون پایمال کردن احتیاجات دیگران استفاده نماید. همان طور که يك فرد باید قدری از آزادی خود صرف نظر کند و خویش را محدود نماید تا دیگران هم از آزادی استفاده کنند، يك ملت هم که دارای علم و صنایع و قدرت و ثروت

شده باید هرچه را که دارد برای خود نخواهد، بلکه لازم است که قسمتی از آن علوم و صنایع و ثروت را در دسترس ملل دیگر بگذارد، و گرنه دارای مسؤولیت می باشد.

وقتی آزادی در ملتی برقرار شد و وقتی آن صندوق عمومی که گفتیم همه می توانند از آن برخوردار شوند به وجود آمد، آن وقت هر قدر که می خواهید از آزادی استفاده کنید و مطمئن باشید که آزادی مانند آب دریا و باد و هوا هرگز تمام نمی شود و برعکس هر قدر از آزادی برداشت نمایید زیادتر جای آن را می گیرد. ولی باز می گویم مشروط بر اینکه در همه حال، هر کس بداند که آزادی او نباید باعث شود که دیگری از آزادی محروم گردد. این است نعمت بزرگ آزادی که هر فرد و ملت، مانند مایه آسمانی می تواند از آن استفاده نماید و هیچ فرد و ملت، نباید این مایه آسمانی را فقط برای خود بخواند بلکه باید بداند که افراد و ملل دیگر هم باید از این مایه استفاده نمایند.

کاگلیوسترو این توضیح را طوری داد که منظورش بیان مطلب برای همه بود نه برای يك فرد بخصوص از حضار.

مساوات

همه تحسین، که برای انسان و بخصوص افراد مغرور بهترین نوازشها است از حضار برخاست ولی کاگلیوسترو که معتاد به این تحسینها بود با دست اشاره کرد که سکوت نمایند و گفت: برادران، وقت می گذرد، در صورتی که نباید اوقات گرانها را از دست داد زیرا هر ساعتی که ما تلف بکنیم دشمنان هدف و ایده آل ما اکنون از آن استفاده می کنند تا زیر پای ما، مفاکی حفر نمایند و ما را در آن سرنگون کنند یا مانعی در سر راهمان به وجود آورند. بنابراین ساکت باشید و بگذارید تا بگویم که مساوات

آزادی، مساوات و اخوت / ۲۵۸۹

چه می باشد. چند نفر گفتند: ساکت باشید... ساکت باشید. پس از اینکه مجلس ساکت گردید کاگلیو ستر و گفت:

اگر من به شما بگویم که در بین شما، حتی يك نفر وجود دارد که تصور می کند منظور از مساوات، همانا مساوات در صفات جسمی و روحی افراد بشر است به شما توهین کرده ام زیرا شما همه جزو مردم فهیم هستید و لذا می دانید چنین مساواتی امکان ندارد و محال است که مردم از حیث جسم یا روح، بکلی باهم مساوی باشند. طبیعت هم با نمونه های برجسته ای که به ما ارایه می دهد ثابت می کند که مساوات مادی و معنوی وجود ندارد و به همین جهت يك گیاه كوچك را کنار يك درخت تنومند و يك دریاچه را کنار يك اقیانوس و يك تپه را کنار يك کوه و يك نهر را کنار يك شط، به وجود آورده است تا به خوبی کوچکی و بزرگی آنها نسبت به هم معلوم شود. اگر تمام احکام و قوانین نوع بشر را جمع کنید نمی توانید يك ذراع از ارتفاع کوه هیمالیا بکاهید و هرگاه تمام مقننین و فلاسفه دنیا مجتمع گردند نمی توانند قانونی وضع نمایند که يك مرد ابله را به درجه نبوغ هومر و دانه و شکسپیر برسانند. هیچ عاقلی فکر نمی کند که منظور از مساوات مذکور در قانون اساسی این است که تمام افراد بشر از حیث قامت مانند عوج و از حیث استعدادی معنوی مانند ولتر بشوند. ما فهمیده ایم و باید هم بفهمیم که منظور از مساوات مذکور در قانون، همانا مساوات اجتماعی است.

و اما مساوات اجتماعی عبارت از این است که مزایای موروثی و خانوادگی نباید از بین برود و تمام افراد باید بتوانند آزادانه به هر مقام و مرتبه، هر قدر بزرگ باشد، برسند و فقط کسانی جلو بیفتند که دارای استعداد و هنر و صلاحیت اخلاقی و تقوا باشند. دیگر نباید که امتیازات و درجات و مشاغل، مخصوص طبقه بخصوص یا خانواده بخصوص باشد و

هرگاه در فرانسه سلطنت باقی بماند، پادشاه فرانسه باید از بین لایق‌ترین انتخاب شود و در مراتب پایین، هر کس مقام و مرتبه‌ای را اشغال کند که برای آن دارای صلاحیت علمی و اخلاقی می‌باشد. از هیچ کس نباید پرسید که قدرت کیست و از کجا می‌آید بلکه باید پرسید که تو که هستی و آیا برای مقام و مرتبه‌ای که خواهان آن می‌باشی صفات و شرایط لازم علمی و اخلاقی را داری یا نه. ملت باید مقامات بزرگ از قبیل سلطنت و وزارت و وکالت و قضاوت و غیره را به اشخاصی بدهد که آنها را لایق می‌داند و برای این منظور آنها را انتخاب می‌کند. مقامات علمی و صنعتی و هنری هم از روی سابقه باید به افراد داده شود تا هر کس که استعداد علمی و هنری و صنعتی بیشتری دارد به مقامی که در نظر گرفته است برسد.

این مساوات اجتماعی نباید به يك منوال بماند بلکه باید ترقی کند و راه ترقی آن توسعه فرهنگ است و دولت نه فقط باید وسایل تربیت و تعلیم را مجانی در دسترس اشخاص قرار بدهد بلکه باید افراد را مجبور نماید که تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرند تا اینکه استعداد مردم زیادتر بشود و صلاحیت علمی و صنعتی و هنری آنها افزایش یابد که سال به سال عده بیشتری لایق شوند که ترقی کنند. يك ملت بزرگ مثل فرانسه، باید خواهان مساواتی باشد که افراد را در نتیجه بالابردن و غنی کردن با یکدیگر مساوی نماید نه اینکه بر اثر تنزل دادن و فقیر کردن مردم بساهم مساوی شوند. زیرا شق اول باعث ترقی روزافزون ملت و شق دوم سبب انحطاط و عقب افتادگی دایم التزاید افراد می‌گردد. ما خواهان آن مساوات نیستیم که همه مردم نادان و بی‌استعداد و فقیر باشند بلکه خواهان مساواتی می‌باشیم که تمام مردم دانا و دارای نبوغ و بضاعت شوند که بتوانند مرتبه‌ای بزرگتر داشته باشند. این است معنای مساوات که تمام منورالفکرها و هموطنان چیز فهم ما خواهان آن می‌باشند.

آزادی، مساوات و اخوت / ۲۵۹۱

تردیدى نبود که این تعریف مورد تصویب محققین قرار می‌گرفت زیرا کیست که در يك جامعه زندگى کند و نخواهد ترقى نماید و گرچه اشخاصی یافت می‌شوند که به مناسباتی خواهان ترقى نمی‌باشند ولی اکثریت با کسانی است که وقتی خود را با همسایه خویش مقایسه می‌نمایند می‌خواهند به پای او برسند یا از او برتر باشند.

این بود که مستمعین بار دیگر برای اظهارات کاگلیوسترو کف زدند و ابراز احساسات کردند. کاگلیوسترو که هرچه مطلب جلوتر می‌رفت بیشتر به هیجان می‌آمد بار دیگر درخواست سکوت کرد و بسی آنکه علایم خستگی در او نمایان شود یا در زبان او لکنتی پدیدار گردد گفت: برادران، اینك ما به اصل سوم شعار خود می‌رسیم که همانا اخوت است و من تصور می‌کنم که مدتی طول خواهد کشید تا مردم آن طور که باید معنی این اصل را استنباط نمایند و به همین جهت ما این اصل را دنبال دو اصل دیگر و در مرتبه سوم قرار دادیم.

اخوت

وه!... که اخوت چه کلمه بزرگی است، مشروط بر اینکه معنای آن را خوب بفهمند. وه!... که اخوت چه کلام پر قدر و اعلائی است مشروط بر اینکه بتوانند آن را توضیح بدهند. کسانی هستند که از اخوت، برادری سکنه يك قریه و ساکنین يك شهر یا سکنه يك کشور را می‌فهمند و خدا نکند که من بگویم این گونه اشخاص که معنی اخوت را این طور محدود می‌کنند سوء نیت دارند بلکه می‌گویم که فکر و اطلاعات آنها کوچک است.

ما از این اشخاص که کم اطلاع و کوتاه فکر هستند بدگویی نمی‌کنیم اما بر حال آنها افسوس می‌خوریم و برای اینکه ما مثل آنها نباشیم باید فکر

خود را به جولان در آوریم و از بالای افکار كوچك و آرزوهای محدود پرواز نماییم تا از بالای آسمان، بهتر معنای اخوت را بفهمیم. چون هر چه انسان پرواز کند و بالاتر برود وسعت بیشتری را می بیند و فکر او بازتر و همنش عالی تر می شود. شیطان بر این نکته وقوف داشت و روزی که می خواست حضرت مسیح را وسوسه کند او را بالای کوهی برد و کشورهای وسیع و شهرهای بزرگ را به او نشان داد که شاید مشاهده آن همه اراضی و شهرها و ثروتها در حضرت مسیح اثر نماید و او را راغب به تملك دنیوی کند. شیطان می دانست که هر گاه حضرت مسیح را بالای يك برج واقع در وادی «یووه» در فلسطین ببرد و از آنجا فقط مشتی خانه های گلی و خشتی و قرای كوچك را به وی نشان بدهد در نظر حضرت مسیح جلوه نخواهد کرد در صورتی که به تصور شیطان، مشاهده کشورها و شهرهای بزرگ از بالای کوه، در حضرت مسیح اثر خواهد نمود ولی شیطان غافل بود که در هر دو حال، وسوسه او در حضرت مسیح اثر نخواهد کرد.

برادران، اخوت فقط در يك شهر یا يك کشور نباید برقرار شود بلکه افرادی که در این کره خاکی زندگی می کنند از هر فرقه و مذهب و نژاد و ملت باید با یکدیگر برادر باشند. ای برادران، روزی خواهد آمد که نوع بشر در فهم اخوت آن قدر ترقی خواهد کرد که کلمات «وطن» و «ملیت» که امروز در نظر ما این قدر مقدس است، به منزله کفر خواهد بود و هر کس آن را ادا کند کافر نسبت به دین اخوت و مساوات، محسوب خواهد گردید. در آن روز این کلمات و مفهوم آنها که امروز در نظر ما این قدر عزیز و مقدس است مانند تزیینات صحنه تئاتر، که برداشته می شود تا به جای آن تزیینات دیگر بگذارند، از بین خواهند رفت و افق محدود وطن و ملیت جای خود را به افق وسیع جهان و «برادران انسانی» واگذار خواهد نمود. برادران، روزی خواهد آمد که نوع بشر همان گونه که امروز دریا را

آزادی، مساوات و اخوت / ۲۵۹۳

مطیع خود کرده و در اقیانوسها نقطه‌ای نیست که کشف نشده باشد، آتش و هوا را مطیع خواهد نمود و از مرکبهای آتشین و راهوار چنان استفاده خواهد نمود که در يك چشم بر هم زدن نه به قوه خیال، بلکه از روی واقع و عمل، از يك طرف دنیا به طرف دیگر خواهد رفت.

برادران، این هوا و باد که امروز گاهی تولید طوفان می کند و شهرها را ویران می نماید و جنگلها را بر می اندازد، در آینده طوری مطیع اراده بشر خواهد شد که امواج باد، سریع ترین و راحت ترین وسیله ارتباط انسان خواهد گردید و همان طور که من و شما، امروز در اینجا مقابل هم قرار گرفته با یکدیگر صحبت می کنیم ابناء بشر که با هم برادرند از يك نقطه دنیا به نقطه دیگر، با همین سهولت تکلم خواهند نمود و امواج هوا و باد، طوری مطیع انسان خواهد شد که نوع بشر هر چه بخواهد با آن خواهد کرد. در آن روز که نیروی آتش، شرق و غرب جهان را به هم متصل کرد و نیروی هوا و باد، اکناف دنیا را طوری به هم مربوط نمود که تمام افراد بشر واقعه‌ای را که در يك نقطه واقع می شود در همان لحظه خواهند فهمید و همه پیوسته با هم مربوط خواهند بود، دیگر سلاطین و زمامداران نمی توانند مانع از ارتباط نوع بشر گردند و ارتباط ملل و قبایل، سبب می شود که فکر آزادی و مساوات و اخوت در دورترین مناطق دنیا، نفوذ پیدا می کند و برقرار می شود. در آن روز، طوری برادری بین ابناء بشر حکمفرما خواهد گردید که اگر در نقطه‌ای از جهان و مثلاً در آفریقا یا چین یا آمریکا زلزله‌ای حادث شود و جمعی را هلاک و عده‌ای را داغدار نماید، تمام سکنه جهان، مانند اینکه افراد يك خانواده هستند داغدار خواهند شد و به مصیبت زدگان تسلیت خواهند گفت.

در آن روز، زمامداران نمی توانند ملتها را به عنوان «تحصیل افتخار» و در معنی برای تأمین مقاصد و بوالهوسی های خود گروه گروه در جنگها به

کشتن بدهند و حتی فرزندان ما، به حساب پادشاهان و امرای گذشته نیز خواهند رسید و آنهایی را که خونریز بودند و مردم را برای تسکین امیال خود به کشتن می دادند در تاریخ محکوم خواهند کرد. در آن روز، تماشایی بس دیدنی در پیشگاه خداوند آشکار خواهد شد که همانا تماشای اخوت انسان است. آن روز تمام سرحدات ساختگی از بین خواهد رفت و هیچ رود و خندقی بین ملل، فاصله نخواهد انداخت و ملتها، از بالای رودها و جنگلها به یکدیگر دست برادری خواهند داد و قدرت علم آنها به قدری است که کوهها را برخواهند داشت که بین آنها حایل و فاصله ای نباشد. برادران، در آن روز، بالای کوههای مرتفع و صعب العبور که مسطح نگردیده معبد و محراب اخوت بنا خواهد گردید و فرزندان انسان مانند حواریون حضرت مسیح یکدیگر را از فرزندان يك پدر و مادر خواهند دانست.

ای برادران، بکوشیم که آن روز زودتر فرا رسد و برای این که تمام دنیا از برکات آزادی و مساوات و اخوت برخوردار گردد ما نباید که این شعار را اختصاص به فرانسه بدهیم بلکه باید آن را بر ناصیه کاخ بشریت نقش نماییم تا اینکه شعار دنیا باشد. اینک ای برادران، بروید و وظایف خطیری را که برعهده گرفته اید ادامه بدهید. وظایف شما به قدری بزرگ است که هرگاه دچار سخت ترین بدبختی ها و مصایب گردید و در معبر شما، اشک و خون جاری شود، باز فرزندان شما رشک خواهند برد که چرا در زمان شما زنده نبودند که بتوانند آن وظایف بزرگ را انجام بدهند و شريك سعادت شما باشند، و نیز فرزندان شما از راهی که شما ترسیم کردید، به حرکت ادامه خواهند داد و همان طور که نسلهای گذشته دسته دسته، در قفای هم به طرف مشرق زمین می رفتند که قربانی شوند و نشانی آنها استخوان مردگانی بود که اطراف جاده دیده می شد، نسلهای آتیه همه از این راه خواهند رفت تا اینکه آزادی و مساوات و اخوت به پاکترین و عالی ترین

آزادی، مساوات و اخوت / ۲۵۹۵

مفهوم خود برسد. بنابراین ای حواریون آزادی، پایدار باشید و ای سالکین صراط مستقیم مساوات، از حرکت نایستید و ای سربازان راه اخوت، پیکار کنید تا برادری در جهان برقرار شود.

کاگلیوسترو سکوت کرد اما فوری هلله و کف زدن مستمعین شروع شد. سه مرتبه شادباشها و هلله حضار خاموش و سه مرتبه زیر سقف آن تالار تحت الارضی تجدید گردید. بعد شش مرد نقابدار مقابل کاگلیوسترو سرفروید آوردند و دست او را بوسیدند و از تالار خارج شد. سپس هر يك از حضار، هنگام خروج از تالار، مقابل جایگاه پیشوای جدید آزادی تعظیم کردند و در حالی که زیر لب «للیا پدی بوس - دسترو» را تکرار می نمودند دور شدند و وقتی آخرین مستمع از زیر زمین خارج گردید چراغ خاموش شد و کاگلیوسترو در تاریکی و سکوت تالار زیرزمینی تنها ماند.

۱۷۹

زن‌ها و گمل‌ها

چند ماه از حوادثی که ذکر کردیم گذشت و در پایان ماه مارس سال ۱۷۹۱ میلادی، روزی يك کالسکه در حومهٔ پاریس در حرکت بود و با سرعت راه می‌پیمود و کالسکه‌چی بعد از اینکه برای وصول به مقصد دو مرتبه میان بر کرد و از جاده‌های فرعی رفت وارد «کاخ مرداب» گردید و از حیاط اول گذشت و در حیاط دوم توقف نمود. ساعت بزرگی که مقابل کاخ، بالای عمارت نصب شده بود هشت صبح را نشان می‌داد و همین که کالسکه توقف نمود نوکری سالخورده که گویی با بی‌صبری انتظار کالسکهٔ مزبور را داشت دوید و در را گشود و مردی که سراپا لباس سیاه پوشیده بود از کالسکه خارج گردید.

نوکری سالخورده گفت: آه، آقای دکتر ژیا بورت، چه خوب شد که

رلهار و ۳ لها / ۲۵۹۷

بالاخره آمدید زیرا اگر نمی آمدید من نمی دانستم چه بکنم. ژیلبرت گفت: تیش، چه اتفاقی افتاده که شما این طور مضطرب می باشید. نو کر سالخورده گفت: آقا، هم اکنون ملاحظه خواهید کرد و تصور می کنم که حال آقای من خیلی خراب است. ژیلبرت از اطاق بیلیارد گذشت و بعد از اطاق غذاخوری عبور نمود و هنگام عبور از اطاق غذاخوری دید که هنوز شمعهایی که شب گذشته در آن اطاق روشن کرده بودند مشتعل می باشد و روی میز مقداری بطریهای شراب و ظروف میوه و شیرینی دیده می شود و گواهی می دهد که در آن اطاق مجلس شام، بیش از معمول طول کشیده است. ژیلبرت که دید میرابو در صرف غذا و تفریح افراط می نماید و به توصیه او برای حفظ حیات و تأمین سلامتی بدن اهمیت نمی دهد آهی کشید و از آنجا وارد اطاق میرابو گردید.

تیش نو کر سالخورده میرابو، ورود دکتر ژیلبرت را با صدای بلند اعلام داشت و میرابو که روی بستر دراز کشیده بود برخاست و چون دکتر را دید گفت: آه، چرا برای يك واقعه بدون اهمیت باعث تصدیع دکتر شدید و به او زحمت دادید و وی را اینجا آوردید؟ نو کر سالخورده گفت: آقای دکتر، خواهش می کنی که خود شما قضاوت بفرمایید. بعد، میرابو و ژیلبرت را تنها گذاشت و رفت. میرابو گفت: دکتر عزیز، من خیلی متأسفم که آدمهای ساده لوح من، به محض اینکه احساس نمودند من قدری کسالت دارم شما را از شهر به اینجا آوردند و امیدوارم از این زحمتی که به شما داده اند مرا عفو کنید. ژیلبرت گفت: اولاً آمدن من از پاریس به اینجا زحمت نیست و ثانیاً به فرض اینکه زحمت می بود دیدار شما زحمت مزبور را جبران کرد زیرا من از دیدار شما بسیار لذت می برم و اینک بگویم که کسالت شما چیست و خواهش می کنم که از من چیزی را پنهان ندارید برای اینکه اگر بخواهید چیزی را از من پنهان کنید در آن صورت من که از روی گفتار شما

مجبورم قضاوت کنم به ماهیت واقعی کسالت شما پی نخواهم برد و نیز خواهش می‌کنم زنگک بزنی تیش بیاید و پرده‌ها را عقب بزنند و پنجره‌های اماق را بگشاید.

بعد از اینکه نوکر سالخورده پرده‌ها را عقب زد و پنجره‌ها را گشود، ژیلبرت نظری به قیافه میرابو انداخت و دید که آن مرد خیلی تغییر کرده و اثر تغییر مزبور در رخسارش به خوبی آشکار است. به قدری ژیلبرت از تغییر قیافه میرابو حیرت کرد که میرابو متوجه گردید و گفت: آیا من خیلی تغییر کرده‌ام؟ ژیلبرت برای اینکه بیمار خود را نترساند تبسم کرد و گفت: اینک بگویند چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که شما احساس کسالت می‌کنید؟ میرابو گفت: آیا اطلاع دارید که دیروز در مجلس شورای ملی چه موضوعی مطرح بود؟ ژیلبرت گفت: بلی، روز گذشته مسئله معادن را در مجلس طرح کرده بودند.

میرابو گفت: موضوع معادن که روز گذشته در مجلس مطرح گردید يك مسئله غامض بود و اختلاف فیما بین مالکین معادن فرانسه و دولت بر سر منافع آن می‌رفت که مبدل به نزاع شود و چون یکی از بزرگترین صاحبان معادن فرانسه موسوم به آقای مارك دوست صمیمی من است و تمام ثروت او در معادن به کار افتاده من بر خود واجب دانستم که در قبال دولت از او حمایت کنم و برای اینکه از او حمایت کنم مجبور شدم که از سایر معدن‌داران نیز حمایت نمایم. خلاصه دیروز در مجلس پنج مرتبه من حمله کردم و بالاخره در پایان حمله پنجم، مخالفین را وادار به هزیمت نمودم و نگذاشتم که دولت در آمد صاحبان معادن را از چنگشان بدر آورد. ولی با اینکه در پایان حمله پنجم فاتح شدم، خود من از پا در آمدم و وقتی به منزل آمدم احساس خستگی شدید کردم و برای رفع خستگی و تفریح، شب گذشته ضیافت کوچکی ترتیب دادم و چند نفر از دوستانم حضور به هم

رلها و ملها / ۲۵۹۹

رسانیدند. این ضیافت، ولیمهٔ پیروزی دیروز من در مجلس نیز محسوب می‌گردید و تا سه ساعت بعد از نیمه شب می‌گفتیم و می‌خندیدیم و شراب می‌نوشیدیم و در این موقع میهمانان رفتند و من خوابیدم. گرچه امروز هنگام بیدار شدن از خواب احساس کردم که امعاء من درد می‌کند ولی باز نمی‌خواستم مزاحم شما شوم.

ژیلبرت گفت: آیا غیر از درد امعاء کسالت دیگری ندارید؟ میرابو گفت: سرم هم سنگینی می‌نماید و چشمهایم سیاهی می‌رود و دهانم خیلی تلخ است ولی چون شما پزشکی لایق هستید می‌دانم به زودی این عوارض را از وجود من دور خواهید کرد. ژیلبرت طیبی لایق بود و از رنگ رخسار میرابو و وضع تنفس و زبان و قلب او و همچنین از اینکه میرابو می‌گفت انگشتهای دست و پایم سرد می‌باشد می‌فهمید که میرابو، در معرض خطر است و باید او را نجات بدهد و گفت: دوست عزیز، این مرتبه هم بی-احتیاطی شما بی‌خطر گذشت ولی بعد از این، این گونه بی‌احتیاطیها و شب زنده‌داریها آن هم توأم با الکل و شراب نکنید. بعد از این حرف، ژیلبرت که می‌دانست تأخیر در معالجه ممکن است سبب فوت میرابو شود با عجله، جعبهٔ محتوی بیشتر فصد را از جیب بیرون آورد. میرابو گفت: آیا خیال دارید که مرا فصد کنید؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: آیا دست راست مرا فصد خواهید کرد یا دست چپ را؟ ژیلبرت گفت: نه دست راست و نه دست چپ شما را فصد نخواهم نمود بلکه پای شما را فصد می‌کنم که خون از ریه‌های شما بیرون بیاید زیرا اکنون خونی غلیظ در ریه‌های شما جمع شده و ممکن است عوارضی سخت به وجود بیاورد، و شما هم تیش سوار کالسکه‌ای که مرا آورده بشوید و فوراً از دواخانه مشمع خردل و مشمع «کانتارید»^۱ خریداری نمایید و هر چه زودتر مراجعت کنید بهتر است.

۱. کانتارید دوايي است که از يك نوع سوسك به نام کانتارید می‌گیرند و در گذشته

میرابو گفت: آه، پس خوب شد که شما آمدید و ژیلبرت بدون اینکه وقت بگذراند، رگ پای میرابو را گشود و خونی سیاه از ورید پای او جستن کرد و چند لحظه دیگر، میرابو نفسی عمیق کشید و گفت: دکتر، به راستی شما يك پزشك بزرگ هستید زیرا حال من بد بود و احساس می کردم که خفه می شوم ولی اکنون سینه و سرم سبك شد. ژیلبرت که دانست خطر از میرابو رفع شده گفت: من از مردی بزرگ مثل شما حیرت می کنم که نمی توانید جلوی خود را بگیرید و جان عزیزتان را بر اثر افراط به خطر می اندازید، آیا می دانید اگر خطری متوجه شما شود دوستان شما در فرانسه چقدر متألم خواهند گردید؟ میرابو گفت: دکتر، خواهش می کنم که اغراق نگویند زیرا کسی برای زندگی من قایل به ارزش نیست که از مرگم متألم گردد. ژیلبرت خندید و گفت: تمام اشخاص بزرگ این طور هستند و تصور می نمایند که جامعه برای آنها قایل به ارزش نیست در صورتی که آنها می- باشند که برای مردم قایل به ارزش نیستند و اگر شما اکنون به راستی مریض باشید خواهید دید که تمام پاریس به اینجا هجوم خواهند آورد تا از حال شما جویا شوند و خاطر جمع گردند که خطری شما را تهدید نمی نماید.

میرابو گفت: دکتر، حرفهای شما تسلی بخش است. ژیلبرت گفت: من این حرف را برای تسلای شما نمی گویم بلکه حقیقت را بیان می نمایم و اگر شما را به پاریس ببرم و در اول شهر به يك نفر بگویم که شما مریض

از این دوا که جزو ادویه محرك بود استفاده زیاد می کردند. من نمی دانم که در کتاب ادویه ایرانی این دوا اسمی مخصوص دارد یا نه، ولی چون بیشتر دواهای نباتی و حیوانی اروپا از مشرق زمین و بخصوص از ایران گرفته شده، بعید نیست که کانتارید که اسم يك سوسك بخصوص است در ایران هم نامی خاص داشته باشد و کمتر دواي گیاهی است که اروپاییان از ایرانی ها و در درجه دوم از سایر ملل مشرق زمین نگرفته باشند - مترجم.

هستید هنوز به وسط شهر نرسیده صد هزار نفر عقب شما افتاده اند. میرابو گفت: آیا به آنچه می‌گوئید عقیده دارید؟ ژیلبرت گفت: کاملاً یقین دارم و قطع نظر از این موضوع برای اینکه روحیه شما تقویت شود من لازم می‌بینم که شما را به پاریس ببرم و از اینجا دور نمایم. میرابو گفت: آیا تصور می‌کنید که من در این حال بتوانم به پاریس مسافرت کنم؟ ژیلبرت گفت: مگر در خود احساس دردی می‌کنید؟ میرابو گفت: من اکنون به راحتی نفس می‌کشم و دوار سر بکلی رفع شده و پرده سیاهی که جلوی چشمم بود زایل گردیده ولی امعای من درد می‌کند و فصد شما نتوانست که درد امعای مرا تسکین بدهد. ژیلبرت گفت: فصد تسکین دهنده درد امعاء نیست و درد شکم را باید به وسیله مشمع و ضماد محرك تسکین داد و به محض اینکه تیش دواها را آورد من شروع می‌نمایم.

از قضا همان موقع تیش که برای خرید دوا رفته بود مراجعت کرد و دواها را به ژیلبرت داد و نظری به ارباب خود انداخت و چون دید که رنگ او به جا آمده و از خطر رسته خوشوقت گردید. ژیلبرت يك مشمع خردل و يك ضماد از داروی دیگر روی شکم میرابو انداخت و درد شکم او در يك لحظه از بین رفت و ژیلبرت اثر رضایت و مسرت را در قیافه میرابو دید و گفت: اکنون که حال شما خوب شده من يك ساعت به شما مهلت می‌دهم که لباس بپوشید و به اتفاق به پاریس برویم. میرابو گفت: نمی‌توانم. ژیلبرت پرسید: برای چه؟ میرابو گفت: برای اینکه شخصی به من وعده ملاقات داده و باید به ملاقات من بیاید. ژیلبرت نظر عمیمی به میرابو انداخت که خطیب و ناطق نابغه معنی آن نظر را فهمید و ژیلبرت گفت: آیا این ملاقات هم از نوع ملاقات و ضیافت شب گذشته است که در آن مقداری زیاد گل روی میز آورده بودید؟ میرابو گفت: مگر شما نمی‌دانید که من گلها را دوست می‌دارم اعم از اینکه گل نباتی یا جاندار باشد. ژیلبرت گفت: کنت،

شما با این افر اطاها بالاخره خود را خواهید کشت. میرابو گفت: ولی تصدیق کنید که این گونه خود کشی، یک خود کشی لذت بخش می باشد.

ژیلبرت گفت: خوب، پس شما نمی آید که به پاریس برویم؟ میرابو گفت: حالا نه، ولی امشب در ساعت یازده در خانه خود واقع در خیابان «شوسه دانتن» پاریس منتظر شما هستم، آیا شما خانه مرا در آنجا دیده اید؟ ژیلبرت گفت: نه. میرابو گفت: این یک خانه زیبا است که من آن را از یکی از ارباب رجوع خود به دست آورده ام و ساعت یازده امشب در آنجا منتظر شما هستم و اینک هم از لطف شما حالم خیلی خوب است. ژیلبرت گفت: یعنی می خواهید مرا بیرون بکنید که از شرم آسوده باشید. میرابو خندید و گفت: آه، این چه فرمایشی است؟ ژیلبرت گفت: اگر بیرون کنید به نفع من است برای اینکه باید به کاخ تویلری بروم. میرابو از این حرف گرفته خاطر شد و گفت: آیا شما در آنجا ملکه را ملاقات خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: بلی، آیا برای ملکه پیغامی داشتید؟ میرابو گفت: من جسارت نمی کنم که برای او پیغامی بفرستم و شما هم به او نگوید که مرا دیده اید. ژیلبرت گفت: برای چه به او نگویم که شما را دیده ام؟ میرابو گفت: برای اینکه اگر به او بگویند که مرا دیده اید به خاطرش می آید که من به او وعده داده بودم که سلطنت فرانسه را نجات بدهم و از عهده بر نیامدم، گو اینکه عدم موفقیت من قدری هم وابسته به خبط خود ملکه است و اگر ملکه آن طور با مردم رفتار نمی کرد برای من اشکال نداشت که موجبات نجات سلطنت فرانسه را فراهم نمایم.

ژیلبرت گفت: آیا میل ندارید که به او بگویم شما زیاد کار می کنید و با کار فراوان، خود را خسته و ناخوش کرده اید؟ میرابو فکری کرد و گفت: چرا، این موضوع را به او بگویند. ژیلبرت گفت: آیا ممکن است بگویند برای چه علاقه دارید که من این موضوع را به ملکه بگویم؟ میرابو گفت:

قصدی خاص ندارم و فقط منظورم ناشی از کنجکاوی است و سعی نرسم بدانم که ملکه ناخوشی مرا چگونه تلقی خواهد کرد و بهتر این است که شما مرا ناخوشتر از آنچه هستم در نظرش جلوه بدهید. ژیلبرت گفت: اطاعت می‌کنم. میرابو گفت: و آیا قول می‌دهید که هر چه ملکه گفت کلمه به کلمه برای من نقل نمایید؟ ژیلبرت گفت: ایمن قسمت را هم اطاعت می‌کنم. میرابو دست خود را برای خدا حافظی به طرف دکتر دراز کرد و گفت: در این صورت خدا نگهدار و به امید دیدار امشب.

ژیلبرت با میرابو دست داد و میرابو گفت: راستی، قبل از اینکه تشریف ببرید بگویید که من چه دوايي باید بخورم. ژیلبرت گفت: شما احتیاج به دواي مخصوصی ندارید و فقط در موقع تشنگی قدری دم کرده شیکوره میل نمایید و اگر آن را بگذارید سرد شود و میل کنید بهتر است و مخصوصاً... میرابو که دید ژیلبرت سکوت کرد گفت: مقصودتان از این کلمه چیست؟ ژیلبرت گفت: خواستم بگویم که مخصوصاً خانمی که از شما پرستاری می‌کند نباید کمتر از پنجاه سال داشته باشد.

آنگاه ژیلبرت از اطاق میرابو خارج شد و هنگامی که به طرف کالسکه خود می‌رفت با تیش که وی را مشایعت می‌کرد صحبت کرد و تیش گفت: آقا، چرا می‌روید و آیا بهتر نیست که شما اینجا بمانید که اگر باز حال آقا به هم خورد بتوانید او را معالجه کنید؟ ژیلبرت گفت: من بی‌میل نبودم که بمانم ولی ارباب شما مرا از خانه خود بیرون می‌کند. تیش با افسوس گفت: حیف از این مرد نیک که برای خاطر يك زن خود را این طور مریض می‌کند و نمی‌تواند از این زن صرف نظر نماید زیرا می‌بیند که وی شبیه به ملکه می‌باشد.

بعد از این حرف، تیش درب کالسکه دکتر ژیلبرت را گشود و ژیلبرت سوار کالسکه شد و خواست از تیش توضیح بخواهد و پرسد منظورش از

زنی که شبیه به ملکه می باشد چیست ولی اندیشید که این موضوع جزو
زندگی خصوصی میرابو است و دور از نزاکت می باشد که انسان در
زندگی خصوصی کسی کنجکاوی نماید.

۱۸۰

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد

ژیلبرت بعد از اینکه وارد پاریس شد اول کامیل دمولن روزنامه‌نویس را ملاقات کرد که در آن دوره کعب‌الانخبار پاریس محسوب می‌گردید و تمام خبرها از او سرچشمه می‌گرفت و به اطراف منتشر می‌گردید و تمام خبرهای اطراف هم به او می‌رسید. ژیلبرت به روزنامه‌نگار فهماند که میرابو مریض است ولی با وجود بیماری از بس که کار می‌کند خود را خسته می‌نماید در صورتی که بیماری او احتیاج به استراحت دارد. بعد از اینکه بدین وسیله مطمئن گردید که خبر بیماری میرابو در تمام شهر شایع خواهد گردید به طرف کاخ توپلری رهسپار شد و در آنجا اول خبر بیماری میرابو را به اطلاع شاه رسانید.

لویی شانزدهم از بیماری ناطق بزرگ فرانسه ابراز تأسف کرد و بعد

پرسید: آیا او اشتها دارد یا نه؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اشتها ندارد. شاه گفت: اگر چنین است پس باید در معالجه او دقت بیشتری بشود زیرا از دست دادن اشتها، دلیل بر سختی بیماری است. آنگاه شاه موضوع صحبت را تغییر داد و راجع به مسایل دیگر صحبت کرد زیرا میل نداشت که زیاد راجع به میرابو صحبت نماید. بعد از شاه، ژیلبرت خبر بیماری میرابو را به اطلاع ملکه رسانید و ملکه از شنیدن این خبر در باطن خوشحال شد و گفت: ای کاش این بیماری هنگامی عارض او می‌شد که مقابل پرچم سه رنگ ایستاده بود و نطق می‌کرد. ملکه این حرف را زد اما فوراً پشیمان شد زیرا پرچم سه‌رنگ علامت ملی فرانسه و پرچم آزادی بود و ملکه می‌دانست که ژیلبرت جزو آزادیخواهان می‌باشد و برای اینکه خبط خود را جبران کند گفت: با این وصف من از کسالت آقای میرابو متأثر هستم و امیدوارم که این کسالت توسعه به هم نرساند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، این يك كسالت نیست بلکه يك بیماری می‌باشد.

ملکه گفت: دکتر، اگر هم بیماری باشد شما با حذاقتی که دارید آن را علاج خواهید کرد و امیدوارم که مرا از حال او مطلع نمایید. ملکه هم مانند شاه بعد از آن راجع به مسایل دیگر صحبت کرد چون نمی‌خواست با میرابو صحبت نماید. ژیلبرت از کاخ تویلری خارج شد و به خانه خود رفت و شب بر حسب وعده‌ای که میرابو به او داده بود به طرف منزل وی واقع در خیابان شوسه‌دانتن روانه گردید. بعد از اینکه ژیلبرت وارد منزل میرابو شد او را در اطاق انتظار نگاهداشتند که به کنت اطلاع بدهند و ژیلبرت فهمید که معطل کردن او در اطاق انتظار علتی دیگر داشته و به همین جهت وقتی که وارد اطاق میرابو شد و دید که وی روی يك صندلی نشسته نظری دقیق به اطراف انداخت و يك روسری زنانه را در آنجا دید و معلوم شد که چون عجله داشته‌اند که زنی را از آن اطاق خارج کنند فراموش کردند

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد / ۲۶۰۷

که روسری او را بردارند یا خود زن فراموش کرده است.

میرابو برای اینکه توجه ژیلبرت را از روسری به چیز دیگری معطوف کند یا اینکه در واقع علاقه داشت که چیزی از او بپرسد گفت: دکتر، شما که می‌خواستید روحیه مرا تقویت کنید تا من بدانم که مردم به من علاقه‌مند هستند بیش از وعده‌ای که داده بودید از عهده وفای به عهد برآمدید زیرا از ساعتی که ما به اینجا آمده‌ایم نیش بیچاره، يك دقیقه آسوده نیست و مرتب می‌آیند و زنگ در را می‌زنند و از حال من می‌پرسند. عده‌ای از اینها که می‌آیند جزو دوستان من هستند و می‌آیند که ببینند آیا من بهبود یافته‌ام یا نه، ولی عده‌ای هم جزو دشمنان من می‌باشند و می‌آیند تحقیق کنند که مبادا من قرین بهبودی شده باشم. اينك بگوئيد كه آیا به وعده دوم خود هم عمل نمودید یا خیر؟ ژیلبرت خود را به نفهمی زد. میرابو گفت: می‌خواهم بگویم که آیا به کاخ تو یلری رفتید؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: آیا شاه را دیدید؟ ژیلبرت گفت: بلی. میرابو گفت: ملکه را چگونه؟ آیا او را هم ملاقات کردید؟ ژیلبرت گفت: بلی.

میرابو گفت: آیا به شاه گفتید که عنقریب از شر من آسوده خواهد شد؟ ژیلبرت گفت: من این را به او نگفتم ولی گفتم که شما کسالت دارید. میرابو پرسید: شاه چه گفت؟ ژیلبرت گفت: شاه جواب داد که آیا شما دارای اشتها هستید یا اینکه اشتهای خود را ازدست داده‌اید. میرابو گفت: شما چه پاسخ دادید و شاه چه عکس‌العملی نشان داد؟ ژیلبرت گفت: وقتی من گفتم که شما اشتهای خود را ازدست داده‌اید، وی واقعاً متأثر شد و گفت امیدوار است که شما معالجه شوید. میرابو گفت: راستی که شاه مردی نيك فطرت است. اينك بگوئيد كه ملکه چه گفت؟ ژیلبرت گفت: ملکه برای شما ابراز تأثر کرد و گفت که مایل است از حال شما مطلع شود و می‌گفت که خود من باید او را از حال شما مطلع کنم. میرابو که می‌خواست بداند ملکه، کلمه

به کلمه در باره او چه گفت پرسید: من میل دارم بدانم که لحن دلسوزی ملکه چگونه بود. ژیلبرت گفت: لحن دلسوزی او، ابراز تأثر يك دوست واقعی به شمار می آمد. میرابو گفت: شما به من وعده دادید که جواب ملکه را کلمه به کلمه به من بگویید و خواهش می کنم که مضایقه ننمایید. ژیلبرت گفت: تصدیق کنید که من نمی توانستم پاسخ او را کلمه به کلمه به حافظه بسپارم. میرابو گفت: انکار و شکسته نفسی نکنید زیرا شما لوح محفوظ هستید و من می دانم که جواب ملکه کلمه به کلمه در خاطر شما نقش بسته و اگر شما به قوی که داده اید وفا نمایید و جواب او را کلمه به کلمه برای من نگویید در آن صورت من فکر خواهم کرد که شما مردی بدقول هستید.

ژیلبرت گفت: آیا به راستی شما میل دارید که جواب ملکه را کلمه به کلمه از دهان من بشنوید؟ میرابو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: ملکه وقتی از بیماری شما مطلع گردید گفت: ای کاش این بیماری هنگامی عارض او می شد که مقابل پرچم سهرنگ ایستاده بود و نطق می کرد. منظور ژیلبرت تنها این نبود که به عهده که به میرابو داده وفا نماید بلکه می خواست بداند که اثر اظهار ملکه در میرابو تا چه اندازه است و او را چقدر متأثر می کند. میرابو مانند اینکه يك عروسك مقوایی است و زیر پای او فنر کار گذشته بودند از روی صندلی راحتی جست و گفت: آه، ای ملکه حق ناشناس، چطور شد که ملکه نطق آن روز مرا مقابل پرچم سهرنگ ملی شنید ولی نقطه های مرا در مجلس شورای ملی فراموش کرد و به خاطر نیاورد که اگر نطقها و فداکاری من در مجلس نبود هرگز مجلس بیست و چهار میلیون بودجه پادشاه و چهار میلیون بودجه دربار ملکه را تصویب نمی کرد. من آن روز مجبور بودم که مقابل پرچم سهرنگ ملی نطق بکنم، زیرا اگر آن نطق را نمی کردم وجهه من اعاده نمی شد. من برای این که سلطنت را حفظ بکنم و نگذارم که آخرین مزایای سلطنت را از شاه و ملکه بگیرند آن نطق را

کردم.

من نه يك مرتبه بلکه چندین مرتبه در موارد عدیده، مثل موقعی که قانون مربوط به گارد ملی مطرح بود و موقعی که قانون مربوط به مراسم ادای سوگند کشیشها را مطرح کردند و موارد دیگر از سلطنت دفاع کردم. و باز در موقع دیگر، بعد از مهاجرت عمه‌های شاه به خارج مملکت، مجلس شورای ملی می‌خواست قانونی علیه مهاجرین به تصویب برساند و تمام اموال آنها را ضبط کند و به آنها اجازه بازگشت و ورود به مملکت را ندهد و من در آن روز در مجلس گفتم هرگاه مجلس این قانون را علیه نجبا و اشرافی که مهاجرت کرده‌اند به تصویب برساند من از آن اطاعت نخواهم کرد و مخالفت شدید من سبب شد که مجلس از تصویب قانون مزبور صرف‌نظر نماید و گر نه تمام افراد خانواده سلطنتی که به خارج مهاجرت کرده بودند از اموال خود محروم می‌شدند. من برای خاطر حفظ شاه و ملکه، با ژاکوبنها مبارزه کردم و آنها را با خود دشمن نمودم به طوری که آنها کمر به قتل من بستند و خواستند مرا محو کنند.

ژاکوبنها برای اینکه از لحاظ سیاسی نابودم نمایند مرا به خشم در آوردند و در حالی که فوق‌العاده خشمگین بودم مرا تحریک کردند که پشت تریبون مجلس شورای ملی بروم در صورتی که اگر مرد سیاسی و ناطق در حال خشم پشت تریبون مجلس بروم، موجبات محو خود را فراهم خواهد کرد، چه در حال خشم نمی‌داند چه می‌گوید. معذرت در آن روز هم من غلبه نمودم و ژاکوبنها را به عقب راندم. ژاکوبنها که مرا طرفدار سلطنت می‌بینند - به طوری که گفتم - سعی دارند که مرا محو کنند در صورتی که نمی‌دانند هرگاه محو شوم مجلس شورای ملی و مملکت در بست به دست دیکتاتوری روبسپیر خواهد افتاد و آن وقت وای بر حال مجلس شورای ملی و وای بر حال ژاکوبنها و مملکت و ملت فرانسه! ولی ملکه هیچ يك

از اینها را نمی بیند و فقط نطق مرا مقابل پرچم سه رنگ ملی می بیند و می شنود در صورتی که نمی داند آن هم باز به نفع ملکه و شاه بود زیرا من می خواستم احترام پرچم سه رنگ ملی را زیاد کنم و به شاه و ملکه بگویم به جای اینجا و آنجا، بیایند و زیر سایه پرچم سه رنگ ملی فرانسه بنشینند، و اگر ملکه و شاه می آمدند و زیر سایه این پرچم می نشستند - که اگر هم امروز بیایند و به سایه پرچم مزبور پناه ببرند - هر دو نجات خواهند یافت و سلطنت فرانسه نجات می یابد ولی ملکه از عقل تبعیت نمی کند و فقط از حس انتقامجویی خود تبعیت می نماید و می خواهد که از مردم انتقام بگیرد. من به ملکه پیشنهاد کردم که از ملایمت و رأفت و عدالت برای تثبیت مقام خود و شوهرش استفاده نماید ولی از اجرای اندرز من گریزان است. اما من تصور می کردم که می توانم هم سلطنت را نگاه دارم و هم آزادی را ولی می بینم که این کار از عهده من خارج است و با يك دست دو هندوانه را نمی توان نگاهداشت. من در این کار، یعنی نگاهداری سلطنت و آزادی اگر با مردم مبارزه می کردم امیدوار به موفقیت بودم و اگر با شیرها و ببرها مبارزه می کردم باز امیدوار به موفقیت بودم. ولی مبارزه من با افراد نیست بلکه با عناصر است و مثل این است که من باید با امواج دریا یا طوفان مبارزه کنم زیرا آنچه می بینم که به نام آزادی خوانده می شود يك طوفان می باشد. می خواهم بگویم آنچه آزادی را به حرکت درمی آورد طوفان است و با آن نمی توان مبارزه کرد و ناچار باید تسلیم آن گردید یا محو شد. من خوب احساس می کنم که این موج رفته رفته بالا می آید و يك سال قبل اگر تا قوزك پای من بود و شش ماه قبل به زانو می رسید، اينك آب از سینه من بالا رفته و عنقریب است که سرم زیر آب خواهد رفت.

دکتر، من راست و صاف به شما بگویم که خیلی ملول و زده شده ام.

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد / ۲۶۱۱

من میل داشتم که بین انقلاب و سلطنت داور باشم و بتوانم این دو را با یکدیگر آشتی بدهم ولی می بینم که سلطنت خواهان این آشتی نیست و نمی خواهد از داوری من استفاده نماید. من متوجه شده ام که سلطنت می خواهد مرا دست بپندازد و آلت دست کند و طوری بدنام نماید که بعد از این نه کار خیر از دستم ساخته باشد و نه کار شر. این است که از همه چیز و از آن جمله از خودم متنفر شده ام و امروز یگانه چیزی که مورد آرزوی من می باشد مرگ است و میل دارم که بمیرم ولی به خوبی بمیرم و مانند پهلوانان قدیم یونان که هنگام مرگ طوری دراز می کشیدند که زیباییهای اندام آنها بهتر نمایان شود من هم می خواهم طوری بمیرم که هنگام مرگ بگویند او زیباست. بعد از این حرف، میرابو سر را به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و مثل کسی که غیر از مرگ انتظاری ندارد چشمها را برهم گذاشت.

ژیلبرت فهمید که علت کسالت فوق العاده میرابو این است که دربار نسبت به او بی اعتنائی می کند و گفت: کنت، اگر فردا شاه شخصی را نزد شما بفرستد و از حال شما پرسد آیا باز هم این طور نسبت به زندگی اظهار بی میلی می کنید؟ میرابو با بی اعتنائی شانه ها را بالا انداخت یعنی نسبت به این موضوع علاقه ای ندارم. ژیلبرت گفت: اگر ملکه کسی را به سراغ شما فرستاد و حال شما را پرسید چطور؟ میرابو سر را از روی پشتی صندلی راحتی بلند کرد و گفت: چه گفتید؟ ژیلبرت سؤال خود را تکرار نمود و میرابو دو دست را روی تشک صندلی راحتی گذاشت و قدری خود را بلند کرد و گفت: ملکه هرگز این کار را نمی کند. ژیلبرت گفت: فرض محال که محال نیست و اگر ملکه این کار را کرد و همین فردا یا فردا شب شخصی را نزد شما فرستاد شما چه می گوید؟ میرابو گفت: بسیار خوب، حال که چنین است من تا فردا شب هم صبر می کنم. ژیلبرت گفت: منظور

شما از این گفته چیست؟ میرابو گفت: برای حرف من معنای دیگری غیر از آنچه دارد پیدا نکنید و من گفتم تا فردا شب صبر خواهم کرد. ژیلبرت گفت: آخر نمی‌شود که برای حرف شما معنای دیگری پیدا نکرد.

میرابو گفت: معنی حرف من این است که اگر تا فردا شب از طرف ملکه، شخصی و مثلاً و بر نزد من آمد که معلوم می‌شود حق با شماست و در صورتی که نیامد، دکتر عزیز، در این صورت معلوم می‌شود که شما حق ندارید بلکه من حق دارم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، وعده من و شما تا فردا شب، ولی اقلأً دموستن عزیز تا فردا شب آسوده و آرام باشید و خود را خسته نکنید. میرابو گفت: مطمئن باشید که من تا فردا شب از روی صندلی راحتی خود تکان نمی‌خورم و دست به هیچ چیز نمی‌زنم و کاملاً استراحت می‌نمایم. ژیلبرت گفت: راجع به این روسری زنانه چه می‌گویید و آیا زنها را به حضور می‌پذیرید که در این صورت باز خود را خسته کنید؟ میرابو خندید و گفت: من به شما قول می‌دهم که تا فردا شب امساک کنم. ژیلبرت گفت: من هم به شما قول می‌دهم کاری بکنم که شما تا فردا شب راضی بشوید. ژیلبرت از درب اطاق بیرون رفت و در راهرو به تیش رسید و به او گفت: تیش، حال ارباب شما خوب است و برای او او نگرانی نداشته باشید. خادم سالخورده سر را از روی تأثر تکان داد و گفت: آقا، تا وقتی که این عفریت از وی دست بردارد وی معالجه نخواهد شد.

ژیلبرت در حال عبور از راهرو، در گوشهٔ يك پاك‌ان هیکل زنی را دید و دریافت آن زن چیزی شبیه به معجر بر سر دارد. ژیلبرت قدری به طرف او رفت ولی آن زن فریادی زد و ناپدید شد. ژیلبرت از تیش پرسید: این زن کیست؟ تیش گفت: این همان زن است که شبیه به ملکه می‌باشد و ارباب مرا آسوده نمی‌گذارد یا اینکه ارباب من نمی‌تواند دست از او بردارد.

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد / ۲۶۱۳

ژیلبرت قدمی برداشت که زن را تعقیب کند ولی توقف کرد چون متوجه شد که این عمل برخلاف ادب و نزاکت است و به راه خویش ادامه داد و خادم سالخورده که آن زن را عفریت می دانست (چون فقط آنها می توانند خود را شبیه به دیگران بسازند) حیرت می نمود که چگونه دانشمندی مانند دکتر ژیلبرت نمی تواند شر عفریت و پری را از ارباب او دور نماید.

آن شب میرابو به راحتی خوابید و روز دیگر ساعت هشت صبح از خواب برخاست و از تیش پرسید چه ساعتی است. تیش جواب داد که ساعت هشت است اما میرابو حرف او را باور نکرد و تصور می نمود که بیشتر است چون عجله داشت که روز زودتر بگذرد و شب بیاید و تا نفرستاد و ساعت او را نیاوردند و آن را از نظر نگذرانید باورش نشد که ساعت هشت صبح می باشد. وضع مزاجی میرابو خوب و رنگ صورت او روشن بود و تنها چیزی که تیش را مشوش می نمود این بود که می دید ارباب او اضطراب دارد و نمی دانست که اضطراب وی ناشی از چه می باشد. میرابو بعد از اینکه ساعت را از دست خادم خود گرفت و کنار تخت خواب روی میز دستی نهاد گفت: تیش، امروز به ژان بگو که از پایین بالا بیاید و عهده دار خدمت من باشد و تو مقابل در باش. از این حرف، تیش اندوهگین شد و گفت: آقای کنت، آیا از خدمت من راضی نیستید و به همین جهت مرا از خود می رانید و ژان را برای خدمت خود می پذیرید؟ میرابو گفت: نه تیش عزیز، من از خدمات تو کاملاً راضی هستم و به همین جهت به تو می گویم که ژان را نزد من بفرست و تو به جای او دم در باش، زیرا من به تو اطمینان دارم و می توانم تو را محرم خود بدانم. اینک به تو می گویم که هیچ يك از واردین را نزد من راه نده، ولی اگر از طرف... از جانب دربار، کسی آمد، هر موقع که آمد، اعم از روز یا شب، بدون اینکه او را معطل کنی نزد من بفرست.

خادم سالخورده دست ارباب خود را گرفت و بوسید و گفت: آقای کنت، ای کاش که شما تصمیم داشتید زندگی بکنید و جان عزیز خود را حفظ می کردید. هنگامی که خادم از اطاق بیرون رفت، میرابو خطاب به او گفت: از قضا همین برای من مشکل است که تصمیم بگیرم زندگی کنم. ساعت ده صبح میرابو از تختخواب برخاست و ژان نوکرش صورت او را تراشید و میرابو با سایقه لباس پوشید و کنار پنجره نشست. در آنجا که میرابو نشسته بود می توانست کسانی را که برای احوالپرسی او می آمدند ببیند و هر کس که در می زد میرابو نیم خیز می کرد و نظری به بیرون می انداخت که بداند کیست و همین که می دید آن کس که او میل دارد نیست روی صندلی راحتی می افتاد و هر دفعه صدای چکش در پا زنگ او را تکان می داد. در ساعت دوی بعد از ظهر، تیش به اتفاق یک نوکر از پله ها بالا آمد و قلب میرابو به شدت زد و با اینکه نوکر مزبور لباس نوکران درباری را دربرداشت میرابو فکر کرد که ملکه عمداً شخصی را با لباس عادی به منزل او فرستاده که توجه کسی را جلب ننماید. ولی میرابو اشتباه می کرد و آن شخص از جانب ملکه نمی آمد و گفت که از طرف دکتر ژیلبرت می آیم.

تیش برای اینکه عذر تقصیر بخواهد گفت: آقا، با اینکه من دستور داشتم که کسی را راه ندهم ولی چون این شخص از طرف دکتر ژیلبرت می آمد من فکر کردم که قدغن شما شامل حال او نمی شود و او را بالا آوردم. میرابو گفت: تیش، خوب کاری کردی. بعد نامه ای که آن مرد به او تقدیم کرد را از وی گرفت. میرابو نامه را گشود و دید که فقط این چند سطر را در آن نوشته اند: «من این یادداشت را فرستادم که از حال شما مطلع شوم و امشب ساعت یازده به منزل شما خواهیم آمد و امیدوارم اولین چیزی که شما به من خواهید گفت این باشد که من حق داشتم ام». میرابو به خادم

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد / ۲۶۱۵

ژیلبرت گفت: از قول من به ارباب خود بگویید که حال من خیلی خوب است و به طوری که می‌بینید در خارج از بستر هستم و امشب ساعت یازده منتظر او می‌باشم.

هنگامی که فرستاده دکتر ژیلبرت از اطاق خارج می‌شد، میرابو به تیش گفت: مواظب باشید که این شخص، از اینجا راضی برود و به او شراب بنوشانید. بعد از آن، ساعتها یکی بعد از دیگر گذشت و صدای چکش در یا زنگک درب خانه میرابو، همچنان به گوش می‌رسید و اشخاص می‌آمدند و سراغ حال میرابو را می‌گرفتند. عده‌ای از عوام‌الناس هم که مطلع شده بودند میرابو بیمار است به خیابان شوسه دانتن (خیابانی که منزل میرابو در آنجا بود) آمدند و وظیفه پلیس عبور و مرور را برعهده گرفتند. بدین ترتیب که در دو طرف خیابان، ابتدا و انتهای آن، دو حلقه زنجیر به وجود آوردند و هرکالسکه که می‌خواست از خیابان شوسه دانتن عبور نماید آن را برمی‌گردانیدند تا از خیابانهای دیگر برود که مبادا صدای عبور کالسکه، سبب تشدید بیماری میرابو گردد.

تیش در ساعت پنج بعد از ظهر، برای اینکه ارباب خود را ببیند و از حال او مطلع شود این موضوع را بهانه کرد و به دستاویز اینکه این خبر را به اطلاع میرابو برساند وارد اطاق او گردید و خبر را به اطلاع وی رسانید. میرابو گفت: تیش عزیز، من تصور می‌کردم که تو برای خبری بهتر نزد من آمده‌ای. تیش گفت: آقای کنت، چه خبری بهتر از اینکه محبت بی‌ریا و بی‌غل و غش ملت را به اطلاع شما برسانم. میرابو گفت: حق با تو است و من نسبت به مردم حق ناشناس هستم. بعد از اینکه تیش رفت، میرابو از جا برخاست و برای اینکه از مردم تشکر کند روی بالکون آمد و مردم که او را دیدند فریاد هورا و زنده باد میرابو برکشیدند و میرابو با اشاره سر و دست از آنها تشکر کرد ولی در همان موقع به جای اینکه در فکر مردم و

دوستاناران صمیمی خود باشد در فکر ملکه بود و به آن زن اطریشی متکبر می‌اندیشید که حاضر نیست کسی را بفرستد و لااقل از او يك احوالپرسی بکند. پس از آن، تاریکی فرود آمد و میرابو در اطاق خود با کسالت و اندوه ساعات را می‌شمرد و با اینکه صدای زنگ و چکش در باز بلند می‌شد ولی میرابو دیگر از جا بر نمی‌خاست و نظری به بیرون نمی‌انداخت. ساعت یازده بعد از ظهر، تیش ورود دکتر ژیلبرت را اطلاع داد و دکتر در حالی که تبسم بر لبان داشت وارد اطاق میرابو گردید ولی به محض اینکه رخسار او را دید وحشت کرد و گفت: آیا نیامدند؟ میرابو گفت: از کجا نیامدند؟ ژیلبرت گفت: شما می‌دانید که من چه می‌خواهم بگویم و آیا از آنجا که قرار بود بیایند کسی نیامد؟

میرابو گفت: نه... نه... به شرافت من سوگند که هیچ کس نیامد. ژیلبرت گفت: غیر ممکن است. میرابو گفت: دکتر، به راستی که شما مردی نيك فطرت هستید و همه کس را مانند خود می‌دانید و بعد دست او را گرفت و گفت: دکتر، آیا میل دارید به شما بگویم که امروز چه کرده‌اید؟ ژیلبرت گفت: کارهایی که من امروز کردم عبارت از کارهایی بود که هر روز انجام می‌دادم. میرابو گفت: این طور نیست زیرا هر روز شما به کاخ سلطنتی نمی‌رفتید و امروز رفتید و هر روز ملکه را نمی‌دیدید و امروز برای خاطر من او را دیدید و هر روز شما در صدد بر نمی‌آمدید که به ملکه اندرز بدهید و امروز برای خاطر من به او اندرز دادید. ژیلبرت گفت: کنت عزیز، اینها در قبال دوستان قابل نیست. میرابو گفت: آیا میل دارید به شما بگویم که امروز شما بعد از اینکه با ملکه ملاقات کردید به او چه گفتید؟

ژیلبرت گفت: آقای غیبگو، بفرمایید که من به او چه گفتم؟ میرابو گفت: امروز شما در ساعت يك بعد از ظهر - تقریباً - در کاخ تویاری ملکه را ملاقات کردید و شرحی راجع به کسالت من و اینکه شدیدتر می‌شود با

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد / ۲۶۱۷

او صحبت نمودید و به او توصیه کردید که چون او يك ملکه و يك زن است، بهتر آن که شخصی را بفرستد که از من احوالپرسی کند ولو برای مصلحت روزگار و پیش بینی حوادث احتمالی باشد زیرا ممکن است که باز به من محتاج شود. او قدری با شما بحث کرد و بعد قایل شد که به توصیه شما عمل خواهد نمود و شخصی را نزد من خواهد فرستاد و شما هم با مسرت او را ترك کردید چون فکر نمودید که به قول خود وفا خواهد کرد ولی او، که متکبر و تیره دل می باشد تصمیم خود را تغییر نداد و شما هم نمی دانستید که قول سلاطین فرانسه قول نیست یعنی آنها عیب نمی دانند که خلف وعده کنند. بعد میرابو مستقیم، چشمهای ژیلبرت را نگریست و گفت: از شما می پرسم که آیا به راستی همین طور بود یا نه؟

ژیلبرت گفت: همین طور بود و از جزییات گذشته بدان می ماند که شما، خود در آنجا حضور داشتید و گفت و شنود ما را می شنیدید. میرابو گفت: ببینید که اینها چقدر بدبخت هستند. اگر امروز ملکه يك نفر را برای احوالپرسی از من به اینجا می فرستاد و او با لباس درباری وارد این خانه می شد و مردمی که مقابل خانه من بودند می دیدند که دربار، شخصی را برای احوالپرسی من فرستاده محبوبیت ملکه و شاه اقلأً برای يك سال دیگر تأمین می گردید. بعد از این حرف، میرابو دست را به طرف چشم برد و ژیلبرت دید قطره اشکی از چشم او بیرون آمد و گفت: کنت، آخر شما را چه می شود؟ میرابو چشم را پاك کرد و گفت: مرا هیچ چیز نمی شود. سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: از مجلس شورای ملی چه خبر دارید و وضع احزاب چطور است؟ آیا روبسپیر نطق جدیدی ایراد کرد و آیا ما را هجو جدیدی سرایید؟

ژیلبرت که می دانست این سؤالات فقط برای تغییر دادن موضوع است جواب نداد و گفت: چند ساعت می باشد که غذا نخورده اید؟ میرابو

گفت: از دو ساعت بعد از ظهر تا به حال چیزی نخورده‌ام. ژیلبرت گفت: پس بهتر این است که استحمام کنید. میرابو گفت: راست می‌گویید و این فکر خوبی است. سپس دستور داد که حمام او را حاضر کنند. ده دقیقه دیگر، میرابو در لگن حمام خود مشغول استحمام بود و بر طبق معمول تیش، ژیلبرت را برای خروج از منزل بدرقه کرد. بعد از اینکه صدای پای دکتر ژیلبرت دور شد و میرابو دانست که درب خانه پشت او بسته گردید و یقین حاصل کرد که دکتر رفته است به خادم دیگر خود گفت: ژان، میزی برای صرف غذا در اطاق من بچینید و بروید و از اولیوا خواهش کنید که برای صرف غذا به اطاق من بیاید و قبل از این که خادم از حمام خارج شود افزود: مواظب باشید که روی میز خیلی گل باشد. ما، میرابو و اولیوا را در حالی که مشغول صرف غذا بودند می‌گذاریم و به سراغ دکتر ژیلبرت می‌رویم.

در ساعت چهار بعد از نصف شب، ژیلبرت بر اثر دق الباب شدید از خواب بیدار شد و قبل از اینکه در را بگشایند به خود گفت: تصور می‌کنم که حال میرابو به هم خورده و برای معالجه او دنبال من آمده‌اند. ژیلبرت اشتباه نمی‌کرد و ژان که برای بردن ژیلبرت آمده بود گفت: میرابو بعد از اینکه شما رفتید به اتفاق آن زن، پشت میز نشست و به صرف غذا مشغول شد و آنگاه به او و تیش گفت بروند و بخوابند ولی من (یعنی ژان) خوابم نمی‌برد و تیش که می‌ترسید حال ارباب او بر اثر اکل و شرب زیاد به هم بخورد روی صندلی راحتی چرت می‌زد. ناگهان، یک ربع به ساعت چهار بعد از نصف شب مانده صدای زنگ شدیدی از داخل اطاق میرابو شنیده شد و آن دونفر سراسیمه خود را به پشت اطاق او رسانیدند و دیدند که در، از آن طرف بسته است و ناچار از اطاق آن زن، که به اطاق میرابو راه داشت وارد اطاق شدند و چشمشان به منظره مخوفی افتاد و دیدند که

شاه چه گفت و ملکه چه بر زبان آورد / ۲۶۱۹

آن زن مرتباً زنگ می‌زند و می‌کوشد که خود را از چنگ میرابو نجات بدهد و میرابو در حال اغماص دو دست را اطراف گردن آن زن انداخته و می‌خواهد او را خفه نماید ولی معلوم است که در حال طبیعی نیست و نمی‌داند چه می‌کند.

آنها هر طور بود آن زن را از چنگ میرابو نجات دادند و میرابو را روی تخت خوابانیدند و در حالی که تیش مشغول به حال آوردن او شدند دویدم که شما را آقای دکتر، مطلع کنم که به سرعت بیایید. دکتر ژیلبرت دید اگر دستور بدهد که کالسکه او را ببندند یا يك کالسکه کرایه بیاورند دیر خواهد شد و چون از منزل او تا خیابان شوسه دانتن (خیابان منزل میرابو) راهی نبود پیاده و به سرعت به راه افتاد و به اتفاق ژان گماشته میرابو به منزل وکیل مجلس شورای ملی رسید. ژیلبرت در سراسری تحتانی عمارت تیش را یافت و گفت: باز چه اتفاقی افتاده است؟ تیش گفت: آقا، امان از این زن که دست از ارباب من بر نمی‌دارد و عاقبت او را هلاک خواهد کرد و بعد از این زن، بوی گلها هم باعث هلاکت او خواهد شد. بروید و ببینید که چقدر گل در اطاق جمع کرده است. ژیلبرت از پلکان بالا رفت و قبل از اینکه وارد اطاق میرابو شود، در بی‌مجاور اطاق میرابو باز گردید و زنی که رب دوشامبر سفید رنگ در برداشت خود را جلوی ژیلبرت انداخت و گفت: آه، ژیلبرت، ژیلبرت، شما را به خدا او را نجات بدهید و نگذارید بمیرد. ژیلبرت ندایی از تعجب بر آورد و گفت: آه، نیکول، این شما هستید! پس شما هستید که این مرد را اینطور گمراه و گیج کرده‌اید.

نیکول یا اولیو اگر به کنان گفت: او را نجات بدهید، شما را به خدا سوگند می‌دهم که او را نجات بدهید. ژیلبرت چند لحظه متفکر ماند و يك مرتبه به یاد بالسامو افتاد و با خود گفت: چون بسوسیر علیه میرابو اوراق تبلیغاتی منتشر می‌کرد و نیکول معشوقه او می‌باشد تردیدی وجود ندارد که

۲۶۲۰ / غرض طوفان

باللهامر در این امر دخیل است. بعد وارد اطاق میرابو شد چون می دانست
که نباید وقت را تلف کند.

